

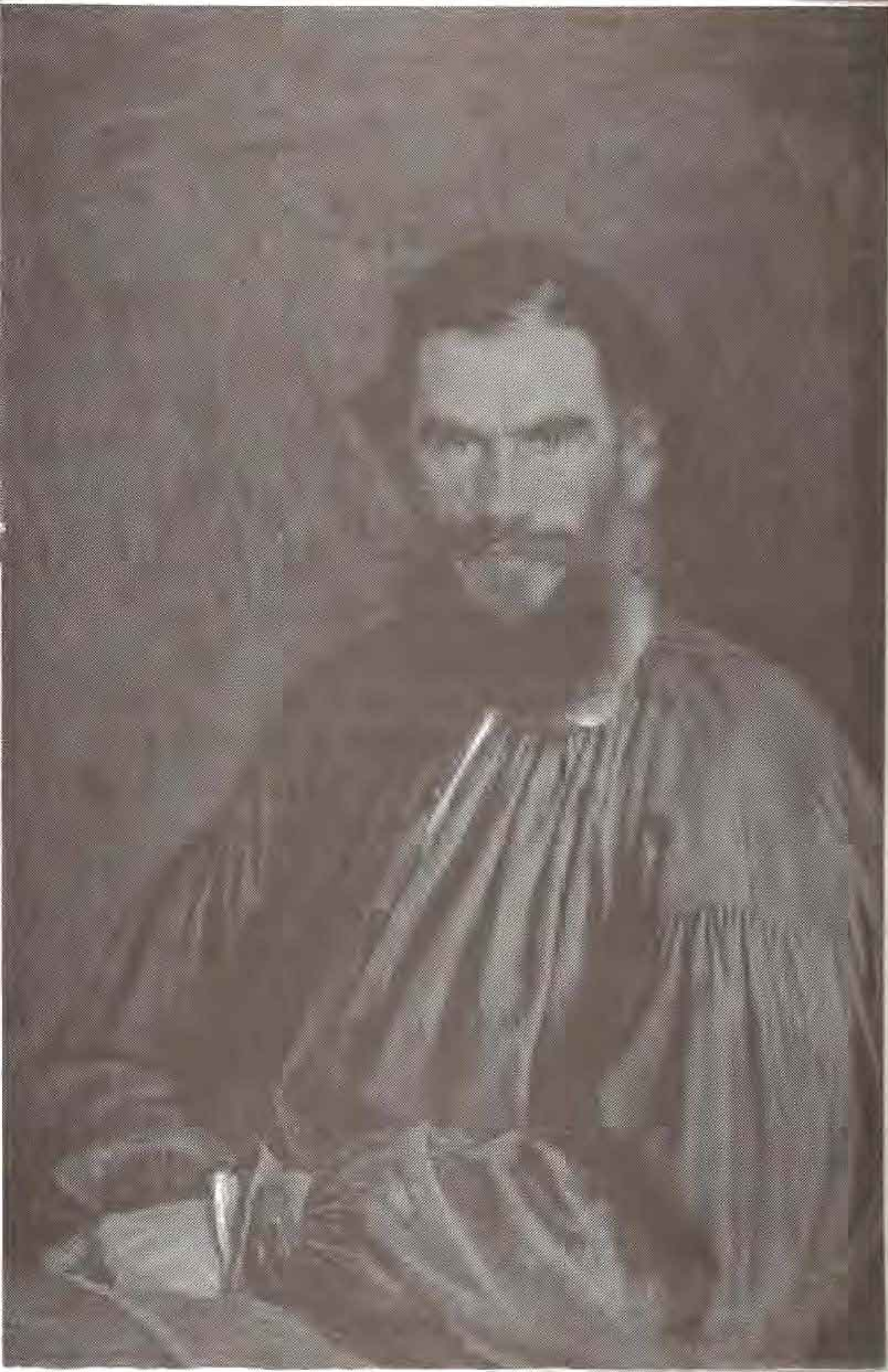
رستاخیز

لئو تولستوی

محمد مجلسی

Resurrection

Tolstoi, Lev Nikolavich



رستاخیز

تولستوی

دکتر محمد مجلسی

نشر دنیای نو

تولستوی، لی‌یف نیکالایویچ، ۱۸۲۸ - ۱۹۱۰ م
Tolstoi, Lev Nilolaevich
رستاخیز/ تولستوی؛ ترجمهٔ محمد مجلسی. تهران. نشر دنیای نو، ۱۳۸۳.
۶۴۴ ص.
ISBN 964 - 8263 - 34 - 5 فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا
۱. داستانهای روسی -- قرن ۱۹م. الف. مجلسی، محمد، ۱۳۰۹ مترجم. ب. عنوان
PG۳۳۴۹/ ر۵ ۸۹۱/۷۳۳
۱۳۸۲
م ۸۲ - ۲۷۲۰۵

رستاخیز

تولستوی

ترجمه: دکتر محمد مجلسی

حروفچینی: سپهر، لیتوگرافی. نقش آفرین، چاپ: رهنما

چاپ پنجم: زمستان ۱۳۸۷، تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

شابک ۵ - ۳۴ - ۸۲۶۳ - ۹۶۴ ISBN: 964 - 8263 - 34 - 5

نشر دنیای نو: تهران، انقلاب، خ ۱۲ فروردین پلاک ۲۱

تلفن ۶۶۴۰۲۵۷۱، دورنویس ۶۶۴۹۱۹۰۸، صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۱۶۹

پست الکترونیک e-mail : donya_no@yahoo.com

مرکز پخش: تهران، خ ۱۲ فروردین، کتابفروشی یاشار

قیمت: ۹۹۰۰ تومان

سال‌شمار

زندگی تولستوی

(۱۹۱۰ – ۱۸۲۸)

۱۸۲۸ کنت لِئُو نیکلایویچ تولستوی روز بیست و هشتم اوت در یاسنایا پولیانا، گوشه‌ای از شهرستان تولا به دنیا می‌آید. پدر او کنت نیکلا ایلیچ است و مادرش شاهزاده خانم ماری نیکلایونا.

۱۸۳۰ مرگ مادر تولستوی.

۱۸۳۷ مرگ ناگهانی پدر تولستوی. فرزندان را به عمه‌ها می‌سپارند و آنها از سال ۱۸٤۱ در غازان پیش عمهٔ کوچکتر می‌مانند و زیر نظر آموزگاران فرانسوی پرورش می‌یابند.

۱۸٤٤ ادامهٔ تحصیل در دانشکدهٔ حقوق.

۱۸٤۷ درس و دانشگاه را رها می‌کند و به یاسنایاپولیانا باز می‌گردد و در این آبادی که از ارثیهٔ پدر و مادر سهم او شده، اوقاتش را به تفکر و نوشتن می‌گذراند.

۱۸٤۷ اولین سفر به پترزبورگ.

۱۸۵۱ در ارتش به رستهٔ توپخانه می‌پیوندد و به مأموریت قفقاز می‌رود که به دست روسها افتاده. در تابستان آن سال **کودکی** را می‌نویسد.

۱۸۵۲ **کودکی** در مجلهٔ **معاصر**، که به آزادیخواهی شهرت دارد چاپ می‌شود. نکراسف و چرنیشفسکی او را می‌ستایند. دست به نوشتن رمانی می‌زند که

ناتمام می ماند. **داستانهای قفقاز** را می نویسد.

۱۸۵۳ مجلهٔ **معاصر**، **تاخت وتاز** او را چاپ می‌کند.

۱۸۵۳ تا ۱۸۵۵ — نیکلای اول بخشی از ارتش را به شرق روسیه می فرستد و به شاهزاده نشینهای اطراف دانوب لشکرکشی می‌کند.

۱۸۵٤ تولستوی به درجهٔ ستوانی می رسد. اول به سپاه دانوب، و سپس به سپاه کریمه منتقل می شود و به سباستوپل می رود. مجلهٔ **معاصر**، **نوجوانی** او را چاپ می‌کند.

۱۸۵۵ **داستانهای سباستوپل** او در **معاصر**، چاپ می شود و شهرت پیدا می‌کند. برای اولین بار در روسیه نویسنده‌ای جنگ را نمی ستاید و خشونت و پوچی آن را به نمایش می‌گذارد.

۱۸۵٦ از ارتش کناره می‌گیرد، به یاسنایاپولیانا می رود. فصلی از یک رمان را به نام **صبحگاه ارباب جوان**، به چاپ می رساند. به دهقانان آبادی خود آزادی می بخشد. دهقانان به گمان این که شاید دامی گسترده باشد، آزادی را نمی پذیرند.

۱۸۵۷ به خارج می رود و از آلمان و فرانسه و سویس و ایتالیای شمالی دیدن می‌کند. اروپای غربی را به عواطف انسانی و زیبایی هنر بی اعتنا می بیند.

۱۸۵۸ **داستان سه مرگ** او چاپ می شود.

۱۸۵۹ دبستانی در یاسناپولیانا می‌گشاید و به بچه ها و روستائیان به سلیقهٔ خود درس می دهد.

۱۸٦۰ تا ۱۸٦۱ — باز به خارج می رود. چندی در آلمان، فرانسه، ایتالیا و انگلیس می ماند. شیوهٔ آموزش و پرورش آن کشورها را بررسی می‌کند و مدعی می شود که در آنجا به اجبار مطالب بیفایده و ساختگی را به کودکان یاد می دهند و از آزادی و برابری که با طبیعت آدمی سازگار است، دور افتاده اند.

۱۸٦۱ تولستوی باز به خارج می رود. بازگشت او به وطن با ایامی مصادف می شود که الکساندر دوم قانون بردگی دهقانان را لغو می‌کند و به

اصلاحات روستایی دست می زند. اصلاحات او دهقانان را مأیوس می‌کند زیرا ناچارند زمین را از ارباب بخرند. درگیریهایی پیش می آید. هیأتهای آشتی به روستاها می فرستند تا در اجرای اصلاحات نظارت کند. تولستوی از اعضای فعال این هیأتهاست. زمینداران بزرگ از او به مقامات شکایت می برند که طرف دهقانان را می‌گیرد و آنان را به شورش برمی انگیزد.

۱۸۶۲ ناچار از هیأت آشتی کناره می‌گیرد. در دبستان آبادی خود درس می دهد. به انتشار مجله ای به نام **یاسنایا پولیانا** در زمینهٔ آموزش و پرورش دست می زند. مقامات دولتی به او بدگمان می شوند. مأموران امنیتی چندین روز در یاسنایا پولیانا از او بازجویی می‌کنند. در سپتامبر همین سال با سوفی آندریونا ازدواج می‌کند، که بیست ساله است و دختر یکی از پزشکان مسکو.

۱۸۶۳ اوقات را بیشتر به کشاورزی می‌گذراند. املاکش را توسعه می دهد. دامداری می‌کند. **قزاقها** را که از بهترین داستانهای اوست منتشر می‌کند. در این کتاب، برتری آدمهای ساده و دور از تمدن شهری را به نمایش می‌گذارد. **پولیکوشکا** را چاپ می‌کند که داستان اندوهناکی است از زندگی دهقانان. اولین روایت **داستان یک اسب** را می نویسد؛ اسبی که مدام خرید و فروش می شود و زندگی طبیعی و شکوهمندش به دست صاحبان جوراجور او به خطر می افتد.

۱۸۶۳ تا ۱۸۶۸ — **جنگ و صلح** را آغاز می‌کند که حماسهٔ جنگ مردم روسیه با ناپلئون است. واقع بینی و موشکافی و فرو رفتن در اعماق روح شخصیتها از ویژگی این اثر است. وقایع تاریخی را به چشم تازه‌ای نگاه می‌کند. ناتوانی و تهی بودن مردان بزرگی چون ناپلئون را به بازیچه می‌گیرد و خرد و پایداری آدمهای عادی را می ستاید.

۱۸۶۵ تا ۱۸۶۸ — **جنگ و صلح** به نام **۱۸۰۵**، در مجلهٔ **پیک روس** که به محافظه کاران نزدیک است، چاپ می شود؛ چون تولستوی از صداقت گردانندگان لیبرال و رادیکال مجلهٔ **معاصر** به تردید افتاده است.

۱۸۶۶ دفاع سربازی به‌نام شیبونین را در دادگاه نظامی به عهده می‌گیرد؛ سربازی که به جرم کتک زدن افسر فرمانده خود محاکمه می‌شود. شیبونین به تیرباران محکوم می‌شود.

۱۸۶۹ **جنگ و صلح** بصورت کتاب از چاپ درمی‌آید.

۱۸۷۳ تا ۱۸۸۷ — دست به کار نوشتن **آنا کارنینا** می‌شود که دورنمای پرشکوه اشراف‌زادگی آن عصر است. لوین قهرمان این داستان، نام خود نویسنده است، با کمی تغییر.

۱۸۷۵ تا ۱۸۸۷ — **آنا کارنینا** در **پیک روس** چاپ می‌شود و در سال ۱۸۷۷ به‌صورت کتاب درمی‌آید.

۱۸۸۰ به بحران روحی عجیبی دچار می‌شود. به نظام اجتماعی موجود می‌تازد؛ فقر و بدبختی دهقانان را تحمل‌ناپذیر می‌خواند. رهبران سیاسی و مذهبی را مقصر می‌شناسد و مدعی می‌شود که رهبران کلیسا فقط به شکل ظاهری مذهب رسمی اهمیت می‌دهند و دست در دست حکمرانان بی‌ترحم، دستگاه ظلم را نگاه می‌دارند. دربارهٔ هنر نیز بررسیهای تازه‌ای می‌کند و معتقد می‌شود که هرچه به درد مردم نمی‌خورد باید از صحنهٔ هنر دور ریخته شود. این عقاید و افکار عصیان‌آلود را در چند کتاب تازه جای می‌دهد: **اعترافات** (۱۸۸۲ — ۱۸۸۰) **کلیسا و دولت** (۱۸۸۱) **مذهب من چیست؟** (۱۸۸۴ — ۱۸۸۰) **چه باید کرد؟** (۱۸۸۹ — ۱۸۸۴).

۱۸۸۱ روز اول مارس الکساندر دوم به دست تروریستهای انقلابی کشته می‌شود. تولستوی نامه‌ای به الکساندر سوم می‌نویسد و برای قاتلان درخواست عفو می‌کند.

۱۸۸۱ تا ۱۸۸۶ — یک سلسله حکایات و افسانه‌های اخلاقی به زبان ساده برای مردم می‌نویسد، که دلنشین و گیراست.

۱۸۸۲ به‌خاطر تحصیلات فرزندانش، خانه و زندگی را به مسکو می‌برد و فقط تابستانها به یاسنایا پولیانا می‌رود. در این سالها بدبختیها و گرفتاریهای مردم شهرنشین را به چشم می‌بیند و آرزو می‌کند به روستا باز گردد و

به‌سادگی و عقب‌ماندگی نسلهای گذشته زندگی کند. روزبروز بیشتر به او بدگمان می‌شوند و بیشتر او را زیر نظر می‌گیرند.

۱۸۸۶ **مرگ ایوان ایلیچ** را می‌نویسد که ترس از مرگ را پس از یک زندگی میان‌تهی نشان می‌دهد. **قدرت ظلمات** داستان بعدی اوست. که نشان می‌دهد دهقانان عقب‌مانده چقدر کودن و بیرحمند و چگونه در برابر هجوم صنعت و سرمایه گیج می‌شوند. در این داستان سرمایه‌داری هم به باد انتقاد گرفته می‌شود. **ثمرهٔ معرفت** نیز در این سال منتشر می‌شود که نمایشنامه طنزآمیزی است و حماقت و نادانی گروهی از ثروتمندان بیکاره را نمایش می‌دهد که به احضار ارواح روی آورده‌اند و خدمتگزاران روستایی نیز از زودباوری اربابان به‌نفع خود استفاده می‌کنند.

۱۸۸۷ تا ۱۸۸۹ — رمان **سونات کروتیزر** را می‌نویسد که در آن عشق و ازدواج از روی شهوت را محکوم می‌کند.

۱۸۸۹ تا ۱۸۹۰ — داستان **شیطان** را می‌نویسد. مردی که زن و فرزند دارد برای آن که تسلیم وسوسه‌های نفس نشود، خودکشی می‌کند.

۱۸۹۱ اعلام می‌کند که از حق تألیف کتابهای بعد از سال ۱۸۸۱ خود چشم‌پوشی کرده است.

۱۸۹۱ تا ۱۸۹۳ — در کتاب اخلاقی و مذهبی **ملکوت آسمانی در وجود ماست** اصول عقاید خود را دربارهٔ تسلیم و عدم مقاومت شرح می‌دهد.

۱۸۹۱ تا ۱۸۹۸ — در این سالها قحطی و گرسنگی استانهای مرکزی روسیه را تهدید می‌کند. تولستوی برای نجات جان روستاییان کوشش بسیار می‌کند. نامه‌هایی به الکساندر سوم و به جانشینش نیکلای دوم می‌نویسد و نادرستی و بیکفایتی دولت را در مبارزه با قحطی و گرسنگی افشا می‌کند.

۱۸۹۷ **هنر چیست** را منتشر می‌کند و ظاهرسازی را در هنر و ادبیات محکوم می‌کند.

۱۸۹۸ **بابا سرژ** را می‌نویسد که چکیده‌ای از فلسفهٔ اوست. این کتاب در سال ۱۸۹۱ از چاپ درمی‌آید.

۱۸۹۹ رمان **رستاخیز** در مجلهٔ معتبر **نیوا** منتشر می‌شود. در این کتاب نظام حاکم را

زیر تازیانه انتقاد می‌گیرد و به دادگستری و کلیسا پیش از هر چیز حمله می‌کند.

۱۹۰۰ **رستاخیز** بعد از سانسورهای زیاد به صورت کتاب چاپ می شود. **مردهٔ متحرک** داستان دیگر او منتشر می شود که آلودگی خانوادهٔ ثروتمندان را نشان می دهد.

۱۹۰۱ تا ۱۹۰۲ — سخت بیمار می شود. برای استراحت به کریمه می رود. در آنجا با چخوف و گورکی رفت و آمد می‌کند.

۱۹۰۳ **رساله ای دربارهٔ شکسپیر و درام‌نویسی** را به دست انتشار می دهد. نویسنده شاه لیر و نمایشنامه‌نویسی و سراسر ادبیات را به انتقاد می‌گیرد. **حاجی مراد** را می نویسد که داستان مقاومت مردم کوه‌نشین است در برابر سپاه پیروزمند روسیه.

۱۹۰۵ شعله های نخستین انقلاب روسیه زبانه می‌کشد. انقلاب را بیرحمانه درهم می شکنند. تولستوی که بارها خود با نظام حاکم درگیر شده، طبعاً دشمن چنین انقلابی نیست، ولی به قهر انقلابی معتقد نیست. به رهبری پرولتاریا اعتقاد ندارد. تقسیم زمین را می پذیرد و به آزادی سیاسی دهقانان چندان روی خوش نشان نمی دهد. در این سالها به نوشتن **خاطرات** ادامه می دهد.

۱۹۰۶ برضد اعدام و کشت و کشتار مردم فریاد برمی دارد. **نمی‌توانم خاموش بنشینم** را می نویسد. کم کم به این فکر می افتد که به گوشه ای برود و دور از جامعه به اندیشه های خود هم‌آهنگی بیشتری بدهد.

۱۹۱۰ پنهانی از یاسنایا پولیانا به گوشهٔ نامعلومی سفر می‌کند. هیچکس از مقصد او خبر ندارد. در ایستگاه راه‌آهن آستاپوو، بیمار می‌شود و از پا می افتد. روز هفتم نوامبر چشم از جهان فرو می بندد. دو روز بعد جنازه‌اش را در یاسنایا پولیانا به خاک می سپارند.

تولستوی و رستاخیز او*

رستاخیز سومین رمان بزرگ تولستوی در هفتاد سالگی نویسنده به دنیا آمد و اگرچه تا حدودی ناشناخته ماند و نتوانست شهرت و اعتبار **جنگ و صلح**، و **آنا کارنینا** را به چنگ آورد ولی بیش از آن‌دو در خور بحث و گفتگوست. موضوع اصلی داستان ساده است؛ زنی را به اتهام قتل محاکمه می‌کنند. شهزاده‌ای که در این دادگاه عضو هیأت منصفه است به خاطر می‌آورد که برای نخستین بار دامان این زن را به گناه آلوده است. در کشاکش داستان، این حادثهٔ کوچک به فضای بزرگ و بی انتهای مسائل اجتماعی پیوند می خورد. جویبار خرد حادثه در اقیانوس پهناور مردم و جامعهٔ انسانی گم می شود، شهزاده و زن در این گیرودار رنگ می بازند. شهزاده چون از این جاده پرغوغا عبور می‌کند؛ گویی وجود او به ریسمان نازکی می ماند که مرواریدهای درشت را به رشته درمی آورد و به هم ربط می دهد.

رستاخیز ظاهراً نمی تواند با بسیاری از آثار تولستوی پنجه در پنجه اندازد. از جنبهٔ اخلاقی بگیریم، **مرگ ایوان ایلیچ** خواندنی تر است که داستان پرهیجان مردی است که می خواهد به‌طرزی غیر از دیگران زندگی کند و به راه دشواری گام می‌گذارد که سرانجام آن جز مرگی دردناک نیست. از نظر درگیریهای روح انسان بگیریم، **بابا سرژ** قوی‌تر است، که ماجرای مردی است هوسران؛ خسته از این وضع، به هوای کسب

* این مطلب، فراهم آمده از مقدمهٔ مفصل و دقیق ژرژ نیوا استاد دانشکدهٔ ادبیات ژنو بر ترجمهٔ فرانسوی کتاب رستاخیز است.

افتخار می افتد و غرور مبتلا می شود و به گفتهٔ خود تولستوی از دام شهوت رها می شود و به دام هولناکتری می افتد! پرخاشگری و قدرت نمایی در برابر نظام حاکم را در نظر بگیریم، **حاجی مراد** پرشورتر از آن است؛ زیرا داستان مردی بیباک و پاک نهاد است که به‌خودی و بیگانه پشت می‌کند، به مرگ لبخند می زند، با سری پرشور و در دشتهای وسیع اسب می تازد و از این دژ به آن دژ می رود تا لشکری گرد آورد و به جنگ ادامه دهد. از اینها که بگذریم بخشیدن درآمد کتاب رستاخیز به فرقهٔ دوخوبر*، نیز به اعتبار رمان لطمه زد و عده‌ای از همان آغاز رستاخیز را به چشم عیبجویی نگاه می‌کردند.

آندره ژید نویسنده فرانسوی در سال ۱۹۳۲، در نقدی بر آثار تولستوی نوشت که نویسنده بعد از **آنا کارنینا** به‌جای آن که به اعتلای هنر خود بپردازد و به جوهر شاعرانهٔ آثارش توجه کند، به فرقه دوخوبر، و گرایشهای مذهبی و عرفانی پرداخته، و به‌ویژه در **رستاخیز** رو به افول رفته است.

نظر آندره ژید دربارهٔ **رستاخیز** پذرفتنی نیست؛ **رستاخیز** نه از معانی و جوهر شاعرانه تهی است و نه نمایشگر افول نویسنده است. در فصل پانزدهم بخش اول به‌جایی می رسیم که تولستوی شبی سربی فام را توصیف می‌کند که شهزاده سوار بر اسب به کلیسا نزدیک می شود. برف و باران با هم می بارد. از پهلوی اسب آب می چکد، روشنایی چلچراغهای کلیسا از پنجره به بیرون می تابد و گوشهای اسب در تابش این نور کم‌فروغ برق می زند. سوار با احساسی ناشناخته به پنجره های روشن چشم دوخته است. **رستاخیز** از این لحظه ها بسیار دارد که به عطر دلاویز شعر آغشته است. چگونه می توان با آندره ژید همآواز شد و آن‌را تهی از عطر شاعرانه و اثری رو به افول دانست؟ رمان بزرگی که دستگاه جابر یک امپراتوری پروسعت و پرقدرت را زیر تازیانهٔ انتقاد و اتهام می‌گیرد و فریاد مظلومیت خلقی را که قربانی ستم تزاریسم شده اند، به گوش جهانیان می رساند، هرگز افول یک نویسنده را نشان نمی دهد.

* .چ.......... فرقهٔ مذهبی که در اواخر قرن هیجدهم در اوکرائین پدید آمد. پیروانش گرایشهای اصلاحطلبانه و خردگرایانه داشتند و معتقد بودند که مذهب ارتدکس را باید از پیرایه ها جدا کرد و به اعماق روح مذهب مسیح دست یافت؛ معتقد بودند که مسیح در قلب هر انسان زندگی می‌کند و با او رنج می‌کشد. در مسائل اجتماعی و سیاسی نیز صاحب‌نظر بودند و گاهی با قدرتمندان درگیر می شدند.

رستاخیز در دوره‌ای متولد می شود که تولستوی به پایان یک عمر اندیشه و تجربهٔ خود نزدیک شده و به کمال پختگی رسیده است. آفرینش هنری او در این کتاب در منتهای قدرت خویش است ولی نکته اینجاست که **رستاخیز** به سرزمین تازه‌ای در دنیای ادب راه یافته است. نویسنده در این کتاب مثل یک مرد مبارز به میدان آمده است. سمتگیری می‌کند و در مسیر مشخصی پیش می رود. تولستوی در یادداشتهای ۲۳ مارس ۱۸۹٤ خود می نویسد: «یک اثر هنری باید پخش و پراکنده شود؛ به همه سرایت کند و همه را با خود همراه سازد.» همه گیر شدن و در همه اثر گذاشتن و همه را به دنبال کشیدن، از مشخصات این کتاب است. تولستوی در هفتاد سالگی **رستاخیز** را می نویسد. دیگر جوان نیست که داستان وسوسه های جوانی اش را بنویسد؛ در سن و سالی نیست که حماسه‌ای چون **جنگ و صلح** بیافریند؛ در کمال پختگی است. عصارهٔ عقاید و افکارش را در رُمان **رستاخیز** می ریزد، به یاری ستمدیدگان می شتابد، به ستمگران پرخاش می‌کند و همه را به اتحاد و قیام می خواند. روی سخن او تنها با مردم روسیه نیست؛ با انسان حرف می زند، به بشریت پیام می دهد. در **اعترافات** خود در سال ۱۸۹۰ می نویسد: «هرگز مثل امروز در نیافته بودم که چقدر بی عدالتی هست؛ و مردم زحمتکش چقدر رنج می برند. باید این مطلب را روی کاغذ بیاورم.» تولستوی در اینجا پیامبری است که مرز نمی شناسد. تولستوی پیامبر، تولستوی عصیانگر، تولستوی وسوسه گر دست به یکدیگر می دهند و **رستاخیز** را می آفرینند. این روزها از چپ و راست داستانهای سیاسی و اجتماعی می نویسند ولی کمتر کسی می داند که **رستاخیز** نیای بزرگ اینگونه داستانهاست. با **رستاخیز** نوع تازه‌ای در ادبیات پدید می آید. و این نکته‌ای است که آندره ژید و منتقدان دیگر به آن توجه نکرده‌اند.

از **اعترافات** (۱۸۸۱) و **یادداشت‌های یک دیوانه** (۱۸۸٤) برمی آید که تولستوی از همان دوران کودکی گاهی روحش دگرگون می شد. وقتی دختر پرستارشان را به قند دزدی متهم می‌کردند، وقتی عمه اش داستان به صلیب کشیدن مسیح را حکایت می‌کرد، چیزی در جان او شکسته می شد. امّا در سالهای بعد با اینگونه چیزها فاصله گرفت؛ نوجوانی بود و جوانی و شور و هوسهای آن. در سی و پنج

سالگی دوباره این زخم پنهان را حس کرد. در داستان **خیالات** از شبی صحبت می‌کند که در یک مسافرخانهٔ روستایی تنهاست و صدای پای مرگ را در راهرو می شنود. ترس سراپای او را می‌گیرد— ترسی ناگهانی، ترسی «سفیدفام و چهارگوش!»

و این احساس دیگر او را رها نمی‌کند. مدتی به مذهب ارتدکس رو می آورد، سپس آیین خود را آشکار می‌کند. زبان یونانی را فرا می‌گیرد تا روایات گوناگون **انجیل** را به آن زبان بخواند. مدتی حکایتهای ساده و عوام‌فهم می نویسد. و برابری همهٔ بندگان خداوند را تبلیغ می‌کند و دربارهٔ پول و هوسرانی و از اینگونه چیزها افسانه‌سرایی می‌کند. در یکی از همین حکایات می نویسد: «مرگ از آدمی جدایی ناپذیر است. جلوی چشم ما هر روز و هر ساعت انسانی به‌دنیا می آید و انسانی می میرد. جلوی چشم ما طراوت جوانی از دست می رود، گونه‌ها چین می خورد، اندامها سست می شود، موها می ریزد و دندانها فرو می افتد و خستگی و ضعف غلبه می‌کند.» و در اینجا نیز از ضعف پیری و مرگ حرف می زند. از زخم پنهان حرف می زند. در بسیاری از آثارش تغییر حال و بحرانهای روحی با درهم ریختگی حواس درمی آمیزد. در داستان **آنا کارنینا** به آنجا می رسیم که، آنا در قطار نشسته است و یک رمان انگلیسی می خواند. کتاب را می بندد، از شیشه بیرون را نگاه می‌کند؛ برف می بارد. آنا حال عجیبی دارد؛ نمی تواند حدس بزند که قطار ایستاده است یا حرکت می‌کند، یا به عقب باز می‌گردد. در **مرگ ایوان ایلیچ** هم، این مرد سرگردان از کوه پایین می آید، و خود او احساس می‌کند که در حال بالا رفتن از کوه است و این احساس سردرگمی، با حالات روحی آنان هم‌آهنگ است. در رمان **رستاخیز**، شاهزاده نخلیدف گاهی به حیرت دچار می شود و از خود می پرسد که من دیوانه‌ام یا دیگران؟ گاهی این تغییر حال را با درهم ریختن مناظر شکل می دهد: مسافر قطار از پنجره، تیرهای تلگراف را وارونه می بیند!

تولستوی قسمتی از عمر را به خودنگری می‌گذراند، و در هرحال از شناسایی دنیای اطراف خود باز نمی ماند. در بازگشت از قفقاز به توصیهٔ یکی از عمه‌هایش به رمان‌نویسی روی می آورد. از همان آغاز نویسندگانی چون روسو، استرن*، توپفر**

* نویسندهٔ ایرلندی (۱۷۶۸ — ۱۷۱۳).   ** نویسندهٔ سوئیسی (۱۸٤٦ — ۱۷۹۱).

را پیش چشم دارد و می داند که در رمان‌نویسی باید از نمونه‌سازی، کلی بافی، تصنع، شبیه‌سازی و مسخرگی بپرهیزد و پرهیز از این چیزها کار ساده‌ای نیست و زود نویسنده را به بن‌بست می‌کشد. می داند که نویسنده باید خون پرجوش و همیشه در گردش زندگی را در رگهای زمان سرازیر کند. سخن هراکلیت در گوش اوست که «همه چیز در گذر است.» خود او در «جوانی» می نویسد: «چه دردناک است که آدمی بفهمد که خود او هم مثل همه چیز مدام در تغییر است و ساعتی بعد با نگاه تازه‌ای به جهان می نگرد.»

از نمونه‌سازی به آسانی دور می شود. در **رستاخیز** می نویسد که «انسانها به آب رود می مانند؛ همهٔ قطره‌های این آب موّاجند و همه از یک خمیره‌اند.» انسان نمونه در دنیای تفکرات او وجود ندارد. به نظر او شغل و موقعیت و فضای جامعه باعث فساد می شود وگرنه افرادی مثل کورچاگین و سلنین نیز به‌خودی‌خود بد نیستند و به‌مقتضای شغل به بدی گراییده‌اند.

تولستوی حتی یک مولکول از زندگی را هدر نمی دهد؛ همه را در آفرینش رمان به کار می‌گیرد و هرجا که به بن‌بست می رسد، قهرمانانش را تطهیر می‌کند؛ به بحرانهای روحی دچار می سازد. اولنین در **قزاقها**، لوین در **آنا کارنینا** و نخلیدف در **رستاخیز** گرفتار این بحرانها می شوند. ولی این تولد دوباره هرگز همیشگی و بی چون و چرا نیست و پیچیدگی روح بشر با این تولد به پایان خود نمی رسد.

کلیهٔ آثار و دستنوشته‌های تولستوی از سال ۱۸۲۸ تا ۱۹۵۹ در شوروی به چاپ رسید. که نود جلد است و جلد سی وسوم به سیاه مشقها و پیش نویسهای نویسنده دربارهٔ **رستاخیز** مربوط می شود. از مطالعهٔ این یادداشتهای چند هزار صفحه‌ای معلوم می شود که چندین سال طول کشیده تا **رستاخیز** از حالت ابتدایی به این‌صورت درآمده است. ماجرا از آنجا شروع می‌شود که در ژوئن ۱۸۸۷ کنی*، دوست حقوق‌دانش برای او حکایت می‌کند که در محاکمهٔ فاحشه‌ای به نام رزالی، یکی از اعضای هیأت منصفه متوجه می شود که او را می شناسد و به‌خاطر می‌آورد اولین کسی است که او را

* Koni

از راه به‌در برده است. این حادثه نویسنده را جذب می‌کند و از کنی می خواهد که جزئیات ماجرا را برای او به‌دست بیاورد. این نخستین بار نبود که تولستوی از پرونده‌های جنایی مایه و الهام می‌گرفت، مایهٔ اصلی چند داستان او مانند **قدرت کلمات**، و **مرگ ایوان ایلیچ**، و **مردهٔ متحرک** از همین نوع پرونده‌هاست.

در ماه مه ۱۸۸۸ در یادداشتهایش نوشت که «دیدار رزالی و آن عضو هیأت منصفه چه شگفت انگیز است! » باید آن‌را نوشت. » کنی جزئیات این حادثه را برای او می نویسد و این اوراق تا مدتی دست نخورده می ماند. سال بعد تولستوی **ثمره معرفت** را می نویسد. پس از آن **سونات برای کرویتزر** را به پایان می رساند و باز در ماه سپتامبر در یادداشتهایش می نویسد: «طرح داستانی را ریخته‌ام که کنی برای من حکایت کرده؛ چندان بد نشده است. » در سال ۱۸۹۱ اولین سیاه مشقهای کتاب فراهم می شود. در این طرح نام آن زن رزالی است و نام عضو هیأت منصفه والرین کوشکین. و هنوز از شاهزاده نخلیدف و ماسلوا نامی در میان نیست. رزالی و والرین در خانهٔ عمه های آن جوان با هم آشنا می شوند و به‌هم دل می بندند. همسر تولستوی مدتها بعد در یادداشتهایش می نویسد: «شوهر هفتاد سالهٔ من در کتاب **رستاخیز** معاشقهٔ افسری را با دختر خدمتکار حکایت می‌کند و این صحنه تکرار تجربهٔ خود اوست؛ در آن ایام که جوان بود و تعطیلا تش را در خانهٔ خواهرش می‌گذراند. »

در ژوئن ۱۸۹۰ باز مدتی با این داستان مشغول شد. در سیاه مشقهای قبلی، داستان با ماجرای عشقبازی افسر و خدمتکار شروع می شد. این بار صحنه ها را پس و پیش برد و داستان را از دادگاه آغاز کرد و حوادث را با جنگ روسیه و عثمانی در سال ۱۸۷۶ درآمیخت و نام‌کوشکین را به شاهزاده نخلیدف تغییر داد.

این کار چندان نپایید. باز **رستاخیز** را کنار گذاشت و **بابا سرژ**، **حاجی مراد**، و **هنر چیست** را نوشت. و دربارهٔ رستاخیز نوشت که «این داستان هفت سال است روی دست من مانده! » و کم کم آن را به فراموشی سپرد. در سال ۱۸۹۰ **شیطان** را نوشت که موضوع آن به ماجرای آن زن در **رستاخیز** نزدیک بود و نمی خواست باز هم داستانی بنویسد که با عشق جسمانی در ارتباط باشد. ولی گاهی سیاه مشقهای **رستاخیز** را پیش

می‌کشید و دربارهٔ آن اندیشه می‌کرد. نقشه می‌کشید که در پایان داستان ماسلوا و نخلیدف عروسی کنند و با هم به لندن بروند. در آن موقع هانری جرج اقتصاددان و متفکر آمریکایی نیز به لندن تبعید شده بود. تولستوی با او مکاتباتی داشت و از عقاید او در زمینهٔ تعدیل و تلطیف مالکیت خوشش می‌آمد. این فکر در هنش دور می‌زد که داستان ماسلوا و نخلیدف را با اندیشهٔ تقسیم زمینهای کشاورزی بیامیزد و به جنبه‌های اجتماعی داستان قدرت بیشتری بدهد.

چیزی که **رستاخیز** را از دنیای فراموشی نجات داد، علاقهٔ تولستوی به فرقهٔ دوخوبر، بود. می‌خواست درآمد یکی از رمانهای خود را به آنها واگذارد و با این قصد به رستاخیز روی آورد. در تابستان ۱۸۹۸ این رمان فراموش‌شده جان تازه‌ای گرفت. با زندانیان سیاسی ملاقات کرد. چندین بار به زندان رفت و وضع زندانیان را از نزدیک دید. در میان قضات و کارکنان دادگستری دوستان زیادی داشت. از آنها اطلاعات زیادی به‌دست آورد. مدرک جمع می‌کرد، سند پیدا می‌کرد و کم کم اسناد و مدارک و اطلاعات او به‌صورت یک دائرة‌المعارف درآمده بود. درنتیجهٔ همین مطالعات، بعضی از صحنه‌های **رستاخیز** آنقدر جاندار است که خواننده تصور می‌کند که همه چیز در مقابل چشم او به حرکت درآمده است. صحنهٔ نیایش زندانیان در کلیسا آنقدر دقیق و زنده است که آدمی را به حیرت می اندازد. کوچکترین حرکات زندانیان و کشیش و خدمهٔ کلیسا و مأموران زندان از نظر نویسنده پنهان نمانده است. اگر یک زندانی سرفه می‌کند، یکی پلک می‌زند، زنجیری به‌صدا درمی‌آید، تار مویی تکان می‌خورد، نویسنده این دقایق را ضبط می‌کند و روی کاغذ می‌آورد. پنداری نویسنده در گوشه‌ای نشسته و دوربین نیرومندی به چشم گذاشته، همه چیز را زیر نظر دارد؛ حتی می‌تواند اعماق روح هریک از بازیگران صحنه را ببیند.

در سیاه مشقهای **رستاخیز**، صحنهٔ شلاق خوردن دو زندانی به‌وصف درآمده است؛ ولی معلوم نیست به چه دلیل نویسنده این قسمت را نپسندیده و در اصل نیاورده است. تولستوی با حوصله و دقت نوشته‌هایش را بازمی‌خواند و پس و پیش می‌کند، دربارهٔ زندانها به مشاهدات خود اکتفا نمی‌کند. افراد خبره را زیر سؤال می‌کشد. نمی‌خواهد از واقعیات فاصله بگیرد و ذهنیات خود را تحویل خواننده بدهد. راه‌پیمایی

زندانیان و مرگ پنج نفر از آنان در اثر آفتاب‌زدگی، دقیقاً چیزی است که به هنگام انتقال گروهی از زندانیان به ایستگاه راه‌آهن، در یکی از شهرهای روسیه اتفاق افتاده بود و تولستوی جزئیات این حادثه را با پرسش و تحقیق بسیار کشف کرده بود. او یکایک توقفگاههای بین راه تبعیدیان را می‌شناخت و می‌توانست کوچکترین چیزها را پیش خود مجسم کند. اپین نقاش نامدار روس، شاید با الهام از همین اثر راه‌پیمایی تبعیدیان خسته و بیمار را در یکی از تابلوهایش مجسم کرده است.

وقتی کتاب آماده شد، چندین بار بازنویسی شد. مدیر یکی از مجلات پر تیراژ مسکو **رستاخیز** را به‌دقت خواند و روی قسمتهایی خط قرمز کشید. معتقد بود که ادارهٔ سانسور با چاپ این بخشها موافقت نخواهد کرد. تولستوی متن کامل کتاب را برای دوستش چرتکف به لندن فرستاد، که در آنجا چاپ شود، چرتکف **رستاخیز** را خواند و نکته‌هایی را یادداشت کرد و برای تولستوی فرستاد. تولستوی نظریات چرتکف و مدیر مجله را پیش روی خود گذاشت. همه را سبک و سنگین کرد. ناچار شد در کتاب خود دستکاریهایی بکند. و چاره‌ای جز بازنویسی کتاب نبود. اهل خانه و حتی دوستانی را که به دیدارش می‌آمدند به کار می‌گرفت تا **رستاخیز** را بعد از این دستکاریها بازنویسی کنند سرانجام **رستاخیز** در سال ۱۸۹۹ در مسکو و لندن به چاپ رسید. این رمان با داستانی که کنی، برای او حکایت کرده بود از زمین تا آسمان فرق داشت. ده سال طول کشید تا داستان فریب خوردن دختر خدمتکار به دست پسر ارباب، به‌صورت رمان بزرگی به‌نام **رستاخیز** درآمد. قهرمان در این رمان بزرگ، شاهزاده نخلیدف نیست، ماسلوا و روسپی در غوغای مسائل اجتماعی محو می‌شوند. قهرمانان **رستاخیز** زندانیانند، و زندانیان سیاسی و مردم کوچه و بازار؛ مردمی که رنج می‌برند و روحشان پر از درد و کینه و عصیان است و شاهزاده نخلیدف رهگذری است که از میان این طوفان می‌گذرد و حوادث و مسائل را به هم متصل می‌کند؛ و بیش از این سهمی ندارد.

از داستانی که کنی حکایت کرد، چیزهایی در این رمان یادگار مانده، که از آن جمله معاشقهٔ افسر جوان با کاتیوشای زیبا و پاکیزه و بیگناه است. در **شیطان** هم چنین صحنه‌ای هست؛ ولی استفانی در آن کتاب به پاکی و معصومیت کاتیوشا نیست

و با آن که تولستوی مانند بیشتر مردان عصر خود چندان به زنها خوش بین نیست، در رستاخیز گناه را به گردن شهزاده می‌گذارد. او را فریبکار و هوسران می داند و کاتیوشا را بی تقصیر می شناسد. شهزاده بعد از آن که کاتیوا را در دادگاه می شناسد، در اتاق هیأت منصفه به گوشه‌ای می خزد و ماجرای گذشته را به یاد می آورد و با این تدبیر نویسنده به عقب باز می‌گردد و داستان عشق شهزاده و دختر خدمتکار را در چند فصل توصیف می‌کند که بی نهایت لطیف و شاعرانه شروع می شود. و این فصلها برای تعادل بخشیدن به ماجراهای پر از هراس و خشونت زندان و حوادث بعدی لازم است. شاهزاده در این تخیلات بهشت گمشده را به خاطر می آورد. داستان گرگم به هوا، بوسه ربایی معصومانه زیر درخت یاس، و آن شب پرجذبه و احساس در کلیسای آبادی در تلطیف داستان، که جنبه های خشن و پرهراس آن تسلط دارد تأثیر می‌گذارد. خواننده آن شب پرجذبه را در کلیسای آبادی، در کنار صحنهٔ نیایش زندانیان و دژخیمان‌می‌گذارد و با هم مقایسه می‌کند. هر چند که این فصلهای عاشقانه و لطیف و شاعرانه کتاب چندان زیاد نیست ولی بسیار خوب و به‌جا آورده شده و مثل وجود باغهای بزرگی در یک شهر دودزده و مه‌آلود است. داستان نفسگیر و توأم با خشونت، در این فصلها نفس تازه می‌کند و باز در مسیر ناهموار خود پیش می رود.

در شب عید پاک مرد و زن با صفای قلب در کلیسا گرد هم می آیند. زن ها روسریهای رنگارنگ به سر دارند. کاتیوشا جامهٔ سفید دارد و کمربند آبی. با نوار قرمزی موهای سیاهش را زینت داده است. این جذبهٔ رنگین چشم را نوازش می دهد. و در فصل هفدهم همه چیز عوض می شود. کاتیوشا در یک شب مه‌آلود، که صدای شکستن یخها از دور شنیده می شود و همه چیز در مه و ابهام فرو رفته، تسلیم شهزاره می شود. و از آن پس رنگهای شاد و زنده از پیش چشم ما دور می شود. آسمان سربی فام و دلگیر است. کلبه ها سیاه و غم‌زده‌اند. باغ به هم ریخته و پاشیده است. و تولستوی در این صحنه‌آراییها و هم‌آهنگی فضا با حوادث استاد است. گویی ارکستری را رهبری می‌کند و تمام نوازندگان را زیر نظر دارد که مبادا یکی از آنها خارج بنوازد و هم‌آهنگی از دست برود. توماس مان نویسندهٔ آلمانی، وقتی **حاجی مراد** را خواند، چنان مجذوب صحنه‌آرایی تولستوی شده بود که به یکی از دوستانش نوشت، این مرد

خواننده را جادو می‌کند.

فصلهایی از کتاب که در خانهٔ عمه خانمها اتفاق می افتد، همه سرشار از زیبایی و لطافت است و در فصلهایی که زندان را توصیف می‌کند، همه چیز در نکبت و خشونت فرو رفته است. و این فصلها لازم و ملزوم یکدیگرند. این باید باشد تا آن بهتر جلوه کند. درخت یاس سفید را که سراپا غرق گل است چنان توصیف می‌کند که تر و تازگی و عطرش احساس می شود، و بی اختیار اینهمه زیبایی و ظرافت در کنار صحنه ای گذاشته می شود که پسرکی پهلوی طشت پر از مدفوع خوابیده و پایش را روی بدن یک زندانی تکیه داده است.

استفن تسوایک نویسنده اتریشی و بعضی از روانکاوان معتقدند که رمانهای تولستوی میدان تاخت و تاز توهمات است و قهرمانان رمانهای او در اثر نارضایی از وجود خویش، دچار خیالا ت واهی می شوند و برای درمان در خود می‌کاوند و آنچه در اندرون دارند بیرون می ریزند و بعد از این عریانی چیزی کم می آورند و دچار نقص می شوند.

حقیقت آن است که در **جنگ و صلح**، و **آنا کارنینا**، گاهی خیالات واهی قهرمانان کتاب را رنج می دهد، و به‌زحمت می اندازد ولی در **رستاخیز** این تخیلات و بحرانهای روحی رمانْ را به مسیر پهناوری می‌کشد. نخلیدف به زمین و سرنوشت دهقانان می اندیشد و با آن که در اولین سیاه مشقها شهزاده محور اصلی این رمان بزرگ است، در روایات بعدی تولستوی یکه‌تازی را از او می‌گیرد و به کاتیوشا و مردم می بخشد و کاتیوشا را با گروه زندانیان سیاسی پیوند می دهد و یکه‌تازی را به دست زندانیان و انبوه مردم و دهقانان می سپارد. شهزاده که دچار توهمات عجیب شده، به دنیای تازه‌ای قدم می‌گذارد. شهزاده‌ای که ما در فصل سوم بخش اول به هنگام چشم گشودن از خواب، در بستر می بینیم که در چه ناز و نعمتی فرو رفته، بعد از گرفتار شدن در طوفان توهمات، پوست عوض می‌کند، به اعماق جامعه می رود، با دستگاه دادگستری در می افتد، ریاکاری بزرگان را افشا می‌کند، طشت پر از مدفوع زندانیان را پیش روی خود می بیند، با بیماران سل زده و از پا افتاده محشور می شود، همراه

جنازه‌های زندانیان آفتاب‌زده تا بستر مرگ پیش می رود. این توهمات به زندگی او وسعت و عمق تازه‌ای می بخشد؛ ولی پشیمان شدن و آنهمه عذاب کشیدن او را به جایی نمی رساند. حتی کاتیوشا دست رد به سینهٔ او می زند.

در سیاه مشقهای سال ۱۸۹۵ نخلیدف با کاتیوشا عروسی می‌کند و به لندن می روند ولی در سالهای بعد تولستوی به تردید می افتد. تاتیانا آلبرتینی نوهٔ تولستوی حکایت کرده است که «پدربزرگ مدتها بر سر اینکه کاتیوشا و نخلیدف با هم عروسی کنند یا نکنند، تردید داشت و عاقبت کار به قرعه کشی کشید. و در این قرعه کشی سرنوشت نهایی آنان معلوم شد و هردو از هم جدا شدند!»

لوکاچ، در کتاب «تولستوی و گسترش رئالیسم» می نویسد: «نخلیدف با مصالح و لوازم بد می خواهد یک ساختمان خوب بسازد و با آنهمه نیتهای خوب در چهارچوب طبقاتی خود گیر می‌کند. در فصل بیست و چهارم بخش سوم می بینیم که شبی به مهمانی استاندار می رود که به تعبیر او پای چشمانش پر از پیه و چربی است و سراپایش آغشته به الکل. و بعد از خوردن چند جرعه شامپانی، در همان حال که می داند کریلتسف بیچاره در زندان در حال جان کندن است، احساس می‌کند که در این مهمانی چقدر به او خوش می‌گذرد و چه فضای خوب و مهرآمیز و صمیمانه‌ای است. و افسوس می خورد که چرا چندین ماه خود را از چنین فضایی دور نگه داشته است.»

لوکاچ دربارهٔ شکست شهزاده نخلیدف می نویسد: «تولستوی در وجود نخلیدف فرد نیکوکاری را می بیند که یک‌تنه به جنگ قدرتها می رود تا کارهای مفیدی به نفع طبقهٔ محروم انجام دهد؛ ولی از آنجا که تولستوی صادق است و حقیقت را بیش از هر چیز دوست دارد، از این ماجرا داستان طنزآلودی پدید می آورد؛ طنز تلخی که در بخش مهمی از داستان، طعمش احساس می شود. شهزاده نخلیدف خیرخواه است و نیکوکار، دست کمک به‌سوی طبقهٔ حاکم دراز می‌کند. همه او را به چشم کینه و تمسخر نگاه می‌کنند؛ فکر می‌کنند اشراف‌زاده‌ای است که مغزش عیب پیدا کرده، به هوس مردم‌دوستی افتاده. با این وصف چون اقدامات او را کم اثر و بی ضرر تشخیص می دهند، توی ذوقش نمی زنند. حتی گاهی دستش را می‌گیرند، کارش را راه

می اندازند و او نیز از این وضع بدش نمی آید. و روابط دوستانه و خانوادگی اش با اشراف همچنان محفوظ می ماند. و اگرچه خیرخواهی او، گاهی کارساز است و باری از دوش بینوایی برمی دارد، ولی درواقع همهٔ اقدامات نیکوکارانهٔ او در حاشیهٔ و پیرامون ماجرای عاشقانهٔ او دور می زند.»

تردیدی نیست که لوکاچ نقاط ضعف قهرمانان تولستوی را نشان می دهد ولی نکته‌ای را نباید از یاد برد که نخلیدف در این رمان استحاله می شود؛ نوعی رضایت خاطر احساس می‌کند. او یک انقلابی نیست، به خشونت اعتقاد ندارد، و تولستوی، آنچنانکه خود معتقد بود، کینه را از دل او پاک کرده است. نخلیدف به آیین تولستوی وفادار می ماند. و گاهی چنان دچار احساس و توهم می شود که کمی بالاتر از واقعیات سیر می‌کند.

تولستوی در یادداشتهایش می نویسد: «مهم این است که ما از زاویهٔ درستی به مسائل نگاه کنیم و کانون درست را پیدا کنیم. در این صورت، حشو و زواید چیزهای بیفایده خود به‌خود از میان می رود.» و در آثار خود به ما می آموزد که همیشه کانون درست را پیدا کنیم. او همه چیز را در میان جمع می بیند و هرکس را در مقام و موقعیت اجتماعی خود قرار می دهد و سپس به بررسی او می پردازد. وقتی می‌خواهد همکاران ماسلوای فاحشه را نشان بدهد، مارا به لژ خانم ماریت، همسر طناز و دلفریب یک ژنرال عالیمقام می برد. ماریت سینه و شانه های خوش‌ترکیب و هوس انگیزش را به نمایش گذاشته است. شهزاده که صبح آنروز ماریت را غمخوار محرومان و دردمندان می دانست و جذب بزرگ‌منشی و فقیرنوازی او شده بود، آن شب درمی یابد که این زن جز به‌دام انداختن او قصدی ندارد و ساعتی بعد که در پیاده‌رو نزدیک تئاتر فاحشه‌ای را در انتظار مشتری می بیند، او را که یکی از همکاران ماسلواست با ماریت پهلوی هم می‌گذارد و همه را از یک قماش می بیند و درواقع زاویه دیدش را اصلاح می‌کند. و به خود می‌گوید: این زن خیابانی از زنی که در تئاتر دیده صادق‌تر است. این یکی آب شوری به کام تشنگان می ریزد و آن دیگری با هزار ناز و ادا، زهر را در لعاب فریبنده‌ای جان می دهد و به دوستدارانش می خوراند.

آن شب نخلیدف از روی پل به پترزبورگ نگاه می‌کند؛ قصر امپراتور با نگهبانان، و دژ و رودخانه و قایقها و ساختمان بورس را در میان منبعی از نور می بیند. و او هربار که زاویهٔ دیدش را اصلاح می‌کند، این منبع نور را پیدا می‌کند؛ اگرچه در سراسر رمان کمتر با رنگهای روشن سر و کار داریم.

در بخش دوم، در آنجا که نخلیدف در واگن بی سقف ایستاده، ناگهان باران می بارد و زیر باران همه چیز برق می افتد. زردیها براق‌تر، سبزه‌ها روشن‌تر و سیاهی ها تیره‌تر می شوند. و این معجزهٔ رنگها چند دقیقه بیشتر نمی پاید و باز رنگهای حزن‌آمیز و گرفته همه جا پخش می شوند و سراسر فضا را فرا می‌گیرند و تولستوی باز بیرحمانه و خشن به اطرافش نگاه می‌کند. همه چیز دلگیر است. همه چیز در موجی از اضطراب فرو رفته است و ما به دنبال نخلیدف، به زندان می رویم. با کاروان شوم همراهی می‌کنیم و کمتر چشم ما به رنگهای روشن می افتد. حتی دختر رئیس زندان که پشت پیانو نشسته و راپسودی لیست را می نوازد، در فضایی گرفته و غم‌زده دست و پا می زند.

نخلیدف تولستوی، شبی به توقفگاه تبعیدیان می رود و کنار زندانیان سیاسی می نشیند، با آنها حرف می زند، به حرفهایشان گوش می هد، چهرهٔ تک‌تک زنها را نقاشی می‌کند: ورا افرمونا چشمهای درشت و خوب و مهربان دارد. رگهای روی پیشانی اش بیرون زده، موهایش را کوتاه نگه می دارد. ماریا پاولونا دختری است جذاب با چشمهای میشی. از دلربایی و هوس پرهیز می‌کند. کاتیوشا دلبستهٔ اوست. گرابت برعکس ماریا دلرباست و به‌مردها روی خوش نشان می دهد. مردها هم کم‌وبیش از هم متمایزند: نودروف ترحم سرش نمی شود. کریلتسف حساس و شکننده است. سیمونسون متفکر و صمیمی است لزنیسکی و رزفسکی، در ابتدای جوانی به مرگ محکوم شده‌اند. باناتف دهقانی است پرشور و بی ریا. مارکل کارگری است کم‌حرف و گوشه‌گیر. همه عضو سازمانهایی هستند که به تروریسم معتقدند. تولستوی آنها را به دو دسته تقسیم می‌کند: یک دسته ایدئولوگها، که با آنها میانه‌ای ندارد، یک دسته کسانی که به انقلاب صمیمانه عشق می ورزند. آن شب میان زندانیان سیاسی از حضور نخلیدف بحثی در گرفت. نودروف که چشمان آبی اش را

پشت عینک مخفی می‌کرد، معتقد بود که طرز تفکر او درست و بی عیب است و مردم باید بی چون و چرا همراه او باشند و به‌سوی هدف انقلابی حرکت کنند. ولی کریلتسف با او مخالف بود و می‌گفت که ما نباید افکارمان را به زور در مغز کسی فرو کنیم و باید به عقاید دیگران هرچند مخالف ما باشند احترام بگذاریم. نودروف اگرچه حرفهای تند و تیز می زند ولی به نظر تولستوی خصوصیات زنانه دارد. در دبیرستان و دانشگاه طرفدار لیبرالها بوده، ولی یک دفعه مثل آتش گر گرفته، از سرخها هم سرختر شده است. خودنماست. خود را بالا تر از دیگران می پندارد. پایبند اخلاق نیست. به عشق آزاد معتقد است و با گرابت زیبا و دلربا روی هم ریخته. تولستوی به سیمونسون به نظر مهر می نگرد. او را آرام و دارای خصلت های مردانه می داند. این مرد متفکر و انقلابی است و عشق او به ماسلوا آسمانی است و تهی از شور شهوت. امّا نخلیدف بیش از همه با کریلتسف نزدیک است، که گرچه گاهی به خشم می آید و می‌گوید که به دشمن نباید رحم کرد و باید بالنها را که تازه اختراع شده پر از بمب کرد و بر سر دشمن فرو ریخت، ترد و شکننده است؛ به بیماری سل دچار شده، و در حال مرگ است؛ به اعتقادات خود عشق می ورزد و معتقد است که باید به هرترتیبی با ظلم مبارزه کرد. عشق او به شرم آمیخته شده، ماریا پاولونا را دوست دارد ولی این مهر و علاقه را پنهان می‌کند و به زبان نمی آورد.

تولستوی در سیاه مشقهای خود مطالب زیادی دربارهٔ زندانیان سیاسی یادداشت کرده است. او نیز به دگرگونی معتقد است ولی روحش با خشونت سازگار نیست و در وجود زندانیان سیاسی رقیبان مبارز خود را می بیند، که قهر انقلابی را می پسندند و از ترور سیاسی حمایت می‌کنند. در سیاه مشقهای خود به این نکته اشاره می‌کند که این گروه اغلب از خانواده گریزانند. و به همین دلیل احساس بی ریشگی می‌کنند. در این سیاه مشقها از ایدئولوگهایی مانند نودروف به بدی یاد می‌کند. معتقد است که بیشترشان بیمار جنسی هستند. افکار مستبدانه دارند و از بالا به مردم نگاه می‌کنند. ولی دستهٔ دوم که انقلاب را صمیمانه دوست دارند و برضد بیعدالتیها قیام کرده‌اند، پاکیزه‌اند و مهربان و نوع‌دوست. نوعدوستی محکی است برای جدا کردن عاشقان صادق انقلاب، از آنها که می خواهند خودنمایی کنند و به یاری انقلاب بر گردهٔ مردم

سوار شوند.

به نکتهٔ دیگری که اشاره می‌کند، روابط سیاسیها با زندانیان عادی است. به عقیدهٔ او زندانیان عادی جزئی از انبوهٔ محرومانی هستند که سیاسیها برای آزادی و رهایی آنان مبارزه می‌کنند؛ حال آن که سیاسیها با عادیها کنار نمی‌آیند و روی آنها اثر نمی‌گذارند.

با این وصف در روشنایی کبود رستاخیز، زندانیان سیاسی و همدلی کاتیوشا با آنان، رنگ روشنی است که در گوشه‌ای از این تابلوی عظیم دیده می‌شود.

هرجا که تولستوی از مردم حرف می‌زند، مرادش انبوه دهقانان است. نخلیدف پیش از رفتن به پترزبورگ چند روزی به روستا می‌رود تا به عقاید هنری جرج جامهٔ عمل بپوشاند و در پانوو، خیلی چیزها را می‌بیند. ساختمان باشکوه عمه‌هایش به ویرانه‌ای تبدیل شده، باد شیروانیها را کنده و با خود برده است، گل‌های یاس پژمرده‌اند، دهقان خمیده قامتی سطلهای آب را روی دوش ناتوان خود حمل می‌کند. دیگ غذای فقیرانه دهقانان را به چشم می‌بیند؛ با بچه‌های روستا حرف می‌زند؛ فقیرترین خانواده‌ها را می‌شناسد؛ با دهقانان بر سر یک میز می‌نشیند؛ از طرح نیکوکارانه‌اش حرف می‌زند. دهقانان از او می‌ترسند؛ خیال می‌کنند حیله‌ای در کار اوست. اصرار دارند که رهایشان کند تا مثل گذشته به زندگی ادامه دهند. احساس می‌کند که حد فاصله‌ای میان ارباب و رعیت وجود دارد. در فصلی از **جنگ و صلح** هم همین ماجرا هست و جدایی میان ارباب و رعیت نشان داده می‌شود.

با این وصف، دیدار با دهقانان چیزهای زیادی به او یاد می‌دهد. حس می‌کند آنها که هنوز در روستا هستند و روی زمین کار می‌کنند، با تمام گرفتاریها، باز رگ و ریشه‌ای دارند و می‌گویند که نان ما از زمین درمی‌آید. در بخش دوم، در واگن درجه سوم با گروهی از روستاییان آشنا می‌شود که به‌خاطر چند روبل دستمزد، هر روز در گوشه‌ای کار می‌کنند. درمانده و سرگردان و بی ریشه شده‌اند. به حرفهای تاراس و عنان گوش می‌دهد، که هردو معتقدند آدم بد در دنیا وجود ندارد و این روح شیطان است که در جلد آدمیزاد فرو می‌رود و او را از راه به در می‌برد، و هردوی آنها دستگاه

دادگستری را محکوم می‌کنند که همسر تاراس را به ناحق از او جدا کرده است.

برخورد شاهزاده با پیر پاره‌پوش در قایقی که گاریها و ارابه‌ها را از این سوی رودخانه به آن‌سو می برد، از همه بحث‌انگیزتر است. این مرد یک آنارشیست تمام عیار است؛ منکر همه چیز است. مالک و ارباب و کلیسا و دولت و دستگاه حاکمه را رد می‌کند و در بازجوییها گفته است که نه مذهب دارد، نه خانه دارد، نه سن و سال دارد، نه نام و نشان دارد و نه پدر و مادر. و شاهزاده که برای خود فلسفه‌ای دارد، مجذوب حرفهای او می شود. پیر پاره‌پوش صدقهٔ او را نمی پذیرد و از پول نفرت دارد.
شب آن روز پیر پاره‌پوش را در زندان شهر می بیند، و او داغ دجال را بر پیشانی رئیس زندان می بیند. و در جواب جهانگرد انگلیسی * که یک مبلغ مذهبی است، منکر مالکیت می شود و آن را دزدی می داند و تولستوی این فکر را از پرودن دانشمند فرانسوی گرفته بود که هم او را می شناخت و هم به او علاقه‌مند بود و اگر چه گاهی چنین افکاری در مغز خود او نیز می‌گذشت و در سیاه مشقهایش روی کاغذ می آورد ولی در اینجا اینگونه افکار انکارآمیز را از زمان پیر پاره‌پوش نقل می‌کند. که مرد بی هویتی بود؛ همهٔ قیدها را دور انداخته بود. به جامعه و مسیحیت و کلیسا پشت کرده بود و حتی نمی خواست برچسبی را که جامعه به اسم هویت روی او چسبانده بود، بپذیرد.

حرفهای پیر پاره‌پوش تازگی نداشت. او از فرقهٔ «سرگشتگان» بود که شاخه‌ای بودند از گروه عاصی دیگری در قرن هیجدهم. آنها تعصب مذهبی داشتند و معتقد بودند که بزودی دجال پیش از مسیح ظهور خواهد کرد و همه را به گمراهی خواهد کشید. و برای آن که به چنگ دجال نیفتند، دسته جمعی خود را به آتش می‌کشیدند. بعد از مدتی گروهی از بازماندگان این گروه عاصی، فرقهٔ سرگشتگان را

* این جهانگرد و مبلغ مذهبی، و کیس وتر روحانی انگلیسی که در خانهٔ خالهٔ شاهزاده وعظ می‌کند، زائیدهٔ خیال تولستوی نیستند. نویسنده یک کشیش و مبلغ انگلیسی را از نزدیک می شناخت که در خانه‌های اشراف و ثروتمندان رفت و آمد داشت و برای آن که او را دست نیندازد در رستاخیز او را دو نیم کرده و دو چهره از او ساخته است.

بنیاد گذاشتند که دجال را در جلد دستگاه حاکم و فرمانروایان مذهبی و سیاسی می‌دیدند. از پول نفرت داشتند؛ از زاد و ولد روی گردان بودند و به پرهیزگاری و قناعت می‌زیستند؛ منکر همه چیز می‌شدند و نامشان را به هیچکس نمی‌گفتند.

سیمونسون که به کاتیوشا دل بسته بود، عقایدی داشت که از این فرقه چندان دور نبود. تولستوی در چند جا از فلسفهٔ سیمونسون حرف می‌زند، که به عقیدهٔ او «در جهان همه چیز زنده است و مرگ وجود ندارد. اشیاء و آنچه به نظر ما بی‌روح می‌آیند از جوهر حیات برخوردارند و حفظ این جوهر حیاتی به عهده بشر است.» از مطالعهٔ یادداشتها و سیاه مشقهای تولستوی چنین برمی‌آید که او در این تعبیر و تفسیرها، دوستش نیکلا فیودرف کتابدار موزهٔ رومیانتسف را در نظر دارد که افکار و عقاید او بسیاری از متفکران روس را جلب کرده بود. او این عقاید پیچیده و انکارآمیز را کمتر آشکار می‌کرد و برای اولین بار یکی از پیروانش به نام پترسون افکار او را در لفافهٔ کنایات و اشارات به‌صورت کتاب درآورده و چاپ کرد. تولستوی با کمی تغییر نام پترسون را به سیمونسون بخشیده، و در میان مبارزان سیاسی جایی به او داده است.

به اعتقاد این گروه دنیا از نبودن روح دوستی و برادری رنج می‌برد؛ باید روح انسانها را به یکدیگر پیوند داد؛ باید با همهٔ موجودات و حتی با فضا درآمیخت و با همه چیز احساس پیوند و نزدیکی کرد. قطعاً وقتی تولستوی در پایان **رستاخیز** از دستورهای انجیل سخن می‌گوید، منظوری دارد، فراتر از آنچه به ظاهر می‌نماید. او که کیس وتر واعظ و جهانگرد مبلغ انگلیسی را به تمسخر می‌گیرد، پیامش با وعظ آنان از زمین تا آسمان فرق دارد. او دنیا را به یگانگی فرا می‌خواند و پیام پنهان **رستاخیز** را که در آستانه طلوع قرن بیستم به چاپ رسیده، باید هشیارتر جستجو کرد.

تولستوی در این کتاب به اعماق می‌رود؛ با محروم‌ترین انسانها محشور می‌شود؛ با زندانیان سیاسی بحث می‌کند، و از همه می‌پرسد که چه باید کرد؟ و سرانجام به این نتیجه می‌رسد که همه کس و همه چیز را باید به اتحاد و قیام فرا خواند؛ همه چیز را باید به نو شدن و از نو رستن و برآمدن فرا خواند.

جنگ و صلح رمان کاملی است. در این کتاب نویسنده انسان را در تکاپویش یک لحظه از نظر دور نمی‌دارد؛ انسان را از روزی که به دنیا می‌آید، بزرگ می‌شود،

رنج می برد و پیر می شود و جان می سپرد، تا زایش دوبارهٔ او دنبال می‌کند و حماسه زندگی و رزم او را باز می‌گوید.

رستاخیز هم در نوع خود رمان کاملی است. رمانی است که سمتگیری می‌کند، همه گیر است و همه را به دنبال خود می‌کشد؛ نوع تازه‌ای از رُمان است؛ رمانی است عقیدتی و اجتماعی. تولستوی با این نوع جدید از رمان، به نیاز قرن بیستم پاسخ می دهد و ثابت می‌کند که نویسنده‌ای است پیش‌آهنگ.

تا آنجا که این ناچیز اطلاع دارد تاکنون چندین ترجمه از رمان بزرگ رستاخیز به زبان فارسی از چاپ درآمده است که بیشتر جنبهٔ اقتباس یا تلخیص را دارد، و در ترجمه کامل این اثر شادروان علی اصغر حکمت بر دیگران تقدم دارند.

و امّا کتاب حاضر برگردانی از ترجمهٔ فرانسوی رستاخیز، چاپ سال ۱۹۵۱ پاریس در انتشارات کتابهای جیبی است، که برای نزدیک‌تر شدن به اصل، خانم نازلی اصغرزاده آن را با متن روسی مقابله کرده‌اند و آقای علی کاتبی زحمت ویراستاری اش را به‌عهده داشته‌اند. و ای کاش این ترجمه بتواند باعث آشنائی بیشتر دوستداران تولستوی با آخرین رمان بزرگ او شود.

محمد مجلسی

فروردین ۱۳۶۹

رستاخیز

بخش اول

۱

صدها هزار انسان در محدوده‌ای ناچیز گرد آمده، در چهرهٔ طبیعت دست می‌برند و خاک را با سنگ می‌پوشانند؛ امّا دانه‌ها به‌هنگام جوانه می‌زنند و سبزه‌ها از رستن باز نمی‌مانند. با آن‌که هوا را به دودِ زغال و نفت می‌آلایند و درختان را از ریشه درمی‌آورند و پرندگان و جانوران را به‌دوردست‌ها می‌رانند، باز بهار فرا می‌رسد، از صحراها می‌گذرد و به شهرها راه می‌یابد. با آمدن بهار سبزه‌ها از هر کنار می‌رویند و هوا را طراوت می‌بخشند. حاشیهٔ خیابانها به گل آراسته می‌شود، گیاهان خودرو از لابه‌لای سنگفرشها سر درمی‌آورند، صنوبر و سپیدار با برگهای تروتازه و عطرآگین به هرسو سایه می‌گسترند. غنچه بر شاخهٔ رُیزفون آماس می‌کند و آمادهٔ شکفتن می‌شود. زاغ، فاخته، کبوتر و گنجشک، به‌عادت هر بهار، شادمانه آشیان می‌سازند. مگسها در حرارت آفتاب جان می‌گیرند و به وزوز می‌افتند. حشره و پرنده و گیاه از شور و هیجان لبریز می‌شوند و افسوس که در این هنگامهٔ شورانگیز، انسان خودخواه به ریا و فتنه می‌اندیشد؛ به صبح بهار و این همه زیبایی که جهان را به صلح و صفا و سازگاری و عشق فرا می‌خواند، اعتنایی ندارد و تنها به فکر جاه‌طلبی و دام‌گستری برای همنوعان خویش است.

در آن روز بهاری، زندان ایالتی از شادی و طراوت تهی بود. در دفتر زندان صحبت از نامه‌ای بود از دادگستری، به تاریخ روزپیش، که در آن خواسته شده بود، ساعت نُه صبح روز بیست‌وهشتم **آوریل**، **دو زن و یک**

مرد زندانی را به دادگاه ببرند. توصیه شده بود یکی از آن دو زن که اتهام سنگین‌تری دارد، جداگانه تا دادگاه همراهی شود.

سرنگهبان برای آوردن این زن از راهرو تاریکی گذشت و به زندان رفت. زندانبان کشیک زنی بود سفیدمو، که قیافه‌ای گرفته، و کمربند و حمایلی آبی‌رنگ با سرآستینهای نواردوزی شده داشت. نگاهی به سرنگهبان انداخت:

ــ آمده‌اید ماسلوا را ببرید؟

و بی آن که منتظر جواب شود، از جا بلند شد و رفت و در زندان را باز کرد. صدای خشکی در راهرو پیچید و بوی گند از بندهای زندان بیرون زد.

ــ ماسلوا برای دادگاه حاضر شود!

باد بوی بهار را به حیاط زندان می‌آورد، امّا در راهروهای تنگ و تاریک هوای خفقان‌آور و گندآلود متراکم شده بود. بوی مدفوع و داروی ضدعفونی و زباله درهم می‌آمیخت و هر تازه‌واردی را آزار می‌داد. حتی زندانبان سفیدموی که به این فضای آلوده عادت داشت، هر وقت به سرکشی می‌رفت، سستی و خستگی به جانش می‌نشست.

ــ ماسلوا، زود باش، معطل نکن!

از دور سروصدا می‌آمد. زنها با هم حرف می‌زدند وپا برهنه در سلول خود راه می‌رفتند. دیری نپایید که ماسلوا تند وچابک بیرون آمد. هنوز جوان بود و ریزه‌اندام، با سینه‌ای برجسته. روی بلوز و دامن سفیدش روپوش خاکستری رنگ زندان را پوشیده بود. جورابش نخی بود و کفش بدقواره‌ای به پا داشت. از لای روسری سفید چند حلقه از موهای سیاهش بیرون دویده بود. رنگ چهره‌اش پریده بود. شش ماه درجایی دربسته مانده، آفتاب و هوای پاک به صورتش نخورده بود. به سیب‌زمینی‌ای می‌ماند که چندین ماه در انبار نمناکی مانده باشد. دستهایش ظریف و کشیده بود. گوشه‌ای از گردن سفیدش از یخهٔ پیراهن نمایان بود. ازچشمهای سیاهش برق هوشمندی **می‌تافت. یکی** ازچشمهایش کمی تاب داشت.

سینه را جلو داده و سر را عقب نگه داشته بود. همین که به دو قدمی زندانبان رسید، کمی مکث کرد. پیرزنی چهره پرچین، دنبالش دوید تا چیزی در گوش او بگوید ولی زندانبان بازوی ماسلوا را گرفت و او را بیرون کشید و در زندان را بست. پیرزن صورت خود را به روزن چسباند و فریاد زد:

ــ یادت باشد حرف زیادی نزنی؛ همان چیزها را بگو که از اول گفته ای.

ــ چه فرق می‌کند؟ بالا تر از سیاهی که رنگی نیست!

سرنگهبان دیگر به او فرصت نداد.

ــ راه بیفت!

ماسلوا دنبال او راه افتاد. ریز و تند راه می رفت. از پلکان سنگی پایین رفتند و از راهرو زندان مردها گذشتند. اینجا از زندان زنان پرسرو صداتر و تهوع آورتر بود. پشت روزن هر خوابگاه کسی ایستاده بود و بیرون را می‌پایید. تا دفتر زندان فاصلهٔ زیادی نبود و دفتردار که پشت میزی نشسته بود چشمش که به ماسلوا افتاد نامه را که بوی توتون می داد به یکی از دو سرباز تفنگ به دوش که نزدیک او ایستاده بودند داد:

ــ او را ببرید.

سربازی که صورت قرمز و آبله گون داشت و از روستاییان اطراف نیژنی نووگورود بود، نامه را گرفت و در لبهٔ آستین جای داد و نگاهی به زندانی انداخت و به همقطار خود که از قوم چوآش* بود، چشمکی زد. هرسه از در بیرون آمدند و به سوی شهر راه افتادند.

رهگذران، از درشکه‌چی و دکاندار گرفته، تا خدمتکار و کارگر و کارمند وقتی آن زن را در میان دو سرباز تفنگ به دوش می دیدند، کنجکاو می شدند. بعضی به فکر فرو می رفتند و سر می جنباندند و با خود می‌گفتند: «حتماً دزدی

* Tchouach قومی که در شمال روسیه و نزدیک فنلاند زندگی می‌کنند و ریزه‌نقش و لاغر و پریده‌رنگند.

کرده یا آدم کشته که به این روز افتاده!» بچه‌ها او را با ترس و لرز نگاه می‌کردند و در دل می‌گفتند: «نباید ترسید. این دو سرباز جلو او را می‌گیرند و نمی‌گذارند آزارش به کسی برسد!» دهقانی که هیزم به شهر آورده و فروخته بود و حالا می‌رفت تا در قهوه‌خانه‌ای بنشیند و چای بخورد، دلش به‌حال او سوخت. جلو رفت، صلیب کشید و یک کوپک* از جیب درآورد تا به او بدهد. ماسلوا سرخ شد و سرش را زیر انداخت و زیر لب چیزی گفت.

ماسلوا احساس می‌کرد که همهٔ چشمها به او دوخته شده است. نمی‌خواست به چشم مردم نگاه کند. گاهی از زیرچشم تماشاگران را می‌پایید. و این نگاهها او را راضی می‌کرد. نسیم بهاری که با هوای گندآلود زندان تفاوت بسیار داشت، او را سرحال آورده بود؛ ولی چون مدتها راه نرفته بود، پاهایش در کفشهای بدقوارهٔ زندان فشرده می‌شد، احساس درد می‌کرد. پس سعی داشت قدم‌های سبک‌تری بردارد. جلو دکان گندم‌فروش، کبوترها که دانه برمی‌چیدند و دنبال هم می‌دویدند، ناگاه به پرواز درآمدند. بال و پر کبوتری به گونهٔ او خورد. نسیم پرواز صورتش را نوازش کرد. لبخندی زد و دوباره به دنیای واقعیّات بازگشت و آه کشید.

* Kopek پول خرد روسیه؛ معادل یکصدم روبل.

۲

سرگذشت این زن بسیار ساده بود. مادر و مادربزرگ او در مزرعهٔ بزرگی که دو پیردختر ثروتمند مالک آن بودند، گاوبانی می‌کردند. مادر او دل شیدایی داشت. گاه گاه به مرد رهگذری دل می بست، از او حامله می شد، فرزندی به دنیا می‌آورد و او را به رسم مردم روستا غسل تعمید می داد. امّا او که برای گذران زندگی ناچار بود به کارهای طاقتفرسا مشغول شود، فرصت پرستاری و نگهداری از بچه های ناخواسته را نداشت و طبعاً عمر فرزندانش بسیار کوتاه بود.

پنج فرزند او در کودکی جان سپردند. فرزند ششم او که یادگار مرد رهگذری از قوم تاجیک بود شانس آورد و زنده ماند. حکایت چنین بود که روزی یکی از آن دو خواهر سالخورده به اصطبل رفت تا زن گاوبان را سرزنش کند که چرا خامه‌های آن روز طعم همیشگی را نداشته است، و به جای مادر، نوزاد او را دید و متحیر شد که چرا بچهٔ شیرخوار را در اصطبل رها کرده و پی کار خود رفته است. کمی بالای سر نوزاد ایستاد و به حرکات او خیره شد. بچه آنقدر زیبا و دوست‌داشتنی بود که مهرش در دل او جا گرفت. رضایت مادرش را به‌دست آورد و بچه را برد و غسل تعمید داد و مادرخواندهٔ او شد. نوزاد را که از مرگ نجات یافته بود، «نجات‌یافته» نام دادند.

کاترین ماسلوا سه سال داشت که مادرش بیمار شد و درگذشت. مادربزرگش گاوبانی می‌کرد و امکان نگهداری او را نداشت. دو دوشیزهٔ

سالخورده که به طفل انس گرفته بودند سرپرستی اش را به‌عهده گرفتند.

دخترک کم کم بزرگ می شد. سیاه‌چشم بود و شاداب و جذاب، و برای این دو خواهر نیکوکار مایهٔ تسلای دل بود و تسکین روح. سوفیا ایوانونا، یکی از این دو خواهر، که مادرخواندهٔ او بود مهربانتر و خوشقلب‌تر بود، و ماریا ایوانونا، خواهر بزرگتر، سختگیرتر بود. سوفیا به این دختر خواندن و نوشتن یاد می داد و او را برای خانم شدن تربیت می‌کرد و ماریا برعکس معتقد بود، باید او را طوری تربیت کرد که خدمتکار لایق و دلسوزی از کار درآید. گاهی بر او سخت می‌گرفت و سرش داد می‌کشید، و اگر سر لج می افتاد، کتکش می زد. با این حساب، کاترین ماسلوا با آموزش دوگانه ای بزرگ شده بود؛ نیمه ای خانم بود و نیمه‌ای خدمتکار. در خانه رفت‌وروب می‌کرد، گردگیری می‌کرد، قهوه درست می‌کرد، نظم‌وترتیب خانه و میز غذا با او بود و گاهی کنار آن دو خواهر می نشست و برایشان کتاب می خواند. کاترین را نه مانند اشراف‌زادگان کاتیا می نامیدند و نه مثل دختر کلفتها کاتینکا؛ او را کاتیوشا صدا می زدند، که نه این بود و نه آن. خواستگارانی هم پیدا کرد. او که طعم زندگی راحت را چشیده بود، حاضر نبود زن دهقان بینوایی شود و عمری به سختی و بدبختی بگذراند.

شانزده ساله بود که برای اولین بار عاشق شد. برادرزادهٔ آن دو خواهر به روستا آمد و چند ماهی در آنجا ماند. شاهزادهٔ جوانی بود که هنوز در دانشگاه درس می خواند. کاتیوشا نگذاشت که کسی از اسرار قلبی او آگاه شود و چه شبها که با خیال او به خواب می رفت. دو سال از آن روزهای رؤیایی گذشت. شاهزادهٔ جوان که به خدمت ارتش درآمده بود، دوباره به روستا آمد و چهار روز پیش عمه خانمها ماند و در این سفر کوتاه کاتیوشا را فریب داد و شب آخر را تا صبح با او گذراند و موقع رفتن یک اسکناس صد روبلی در دست او گذاشت.

پنج ماه بعد، برآمدگی شکمش چنان نمایان شده بود که ازچشم کسی

پنهان نمی ماند. چنان دل نازک شده بود که به سادگی از جا در می رفت و آرزویی جز این نداشت که زودتر از این سرافکندگی رهایی یابد. خشم و آشفتگی او به جایی رسید که روزی با آن دو خواهر درافتاد و به بدزبانی از آنها خواست که حسابش را برسند و آزادش کنند. آن دو خواهر هم چاره‌ای جز این نداشتند.

وقتی از آن خانه بیرون آمد و با سختیها رو به رو شد، افسوس بسیار خورد ولی پشیمانی سودی نداشت. برای گذران زندگی در خانهٔ یک افسر شهربانی خدمتکار شد ولی در آنجا زیاد دوام نیاورد. ارباب پنجاه‌وچند ساله‌اش از او دست‌بردار نبود. روزی ماسلوا را در آغوش گرفت و می خواست به‌زور بر او دست یابد و او که هنوز تاب‌وتوانی داشت، دست بر سینهٔ او گذاشت و به گوشه‌ای پرتابش کرد. بعد از این ماجرا دیگر جایش در آن خانه نبود. به وقت زایمان او هم چیزی نمانده بود. به روستایی در حومهٔ شهر رفت و در خانهٔ بیوه‌زنی که هم در کاباره کار می‌کرد و هم از قابلگی سررشته داشت اتاقی کرایه کرد، و در همانجا ماند تا بچه‌اش را به دنیا آورد. افسوس که دستهای آلودهٔ قابله او را به تب رحم مبتلا کرد. ناچار بچه را به شیرخوارگاه فرستادند که در میان راه جان سپرد.

روزی که ماسلوا به این خانه قدم می‌گذاشت، صدوبیست‌وهفت روبل اندوخته داشت، که صد روبل آن را به بهای از دست دادن دوشیزگی‌اش به دست آورده بود و بیست‌وهفت روبل پس‌انداز کار و زحمت او بود. روزی که می‌خواست از این خانه برود، دارایی او فقط شش روبل بود. پول در دستش بند نمی‌شد؛ یا بی‌دریغ خرج می‌کرد یا به نیازمندان می‌بخشید. قابلهٔ کاباره‌چی هم در این مدت هرچه توانسته بود برای او حساب بالا آورده بود. چهل روبل از او کرایه گرفته وچهل روبل دیگر به نام وام از دستش درآورده بود. بیست روبل هم به حساب خرید لباس و شیرینی و بردن بچه به شیرخوارگاه به جیب زده و کیسهٔ ماسلوا را تهی کرده بود.

ماسلوای تهیدست به جستجوی کار رفت. جنگلبانی او را به خدمتکاری پذیرفت. این مرد اگرچه زن داشت، از همان روز اول دور او می‌چرخید. ماسلوا از دست او می‌گریخت. جنگلبان حیله‌گر و کارآمد بود. به هر کاری دست می‌زد تا بر او دست یابد. زنش که بو برده بود مثل سایه دنبال آنها بود. روزی در گوشه‌ای گیرشان آورد. دو زن به جان هم افتادند و چنگ در موی هم فرو بردند و درنتیجه ماسلوا را از خانه بیرون کردند بی‌آن‌که دستمزد زحماتش را بدهند. زن بینوا که جایی نداشت، به خانهٔ خاله‌اش پناه برد. شوهرخاله‌اش صحاف بود. مدتی بود کار صحافی‌اش از رونق افتاده، از بدبختی به الکل رو آورده بود و مختصر درآمد خود را خرج باده‌گساری می‌کرد. زن او ناچار در خانهٔ خود دستگاه رختشویی دایر کرده بود و از این راه پولی درمی‌آورد و خرج شوهر باده‌خوار و بچه‌های بینوای خود می‌کرد. به ماسلوا هم اصرار کرد که نزد او بماند و در رختشویی با او همکاری کند ولی ماسلوا که از روزگار دردناک رختشویان خبر داشت، این پیشنهاد را نپذیرفت. بعد از چند هفته بیکاری، دفتر کاریابی او را به خدمتکاری نزد خانمی فرستاد که دو پسر دبیرستانی داشت. یک هفته نگذشته بود که پسر بزرگتر، که تازه ریش و سبیلش سبز شده بود، درس و مدرسه را رها کرد و دیوانه‌وار دل به ماسلوا بست و چنان آرامش خانواده را به هم زد که مادر او ماسلوا را جواب کرد.

باز در جستجوی کار هر روز به دفترهای کاریابی سر می‌زد. در همین رفت‌وآمدها، با خانمی آشنا شد که دستهایش پر از النگو و انگشتانش پر از انگشتر بود. این زن وقتی داستان او را شنید، به خانهٔ خود دعوتش کرد. ماسلوا روزی به خانهٔ او رفت. زن از مهمان خود به گرمی پذیرایی کرد و برای او شراب و شیرینی آورد. ساعتی نگذشت که مرد جا افتادهٔ بلندقامتی با موی خاکستری و ریش سفید از در وارد شد و کنار ماسلوا نشست و سر خنده و شوخی را باز کرد. صاحبخانه مرد بلندقامت را به اتاق دیگری برد و در گوش او گفت: «تازه‌کار است و یک‌راست از روستا به اینجا آمده!» و چند دقیقه

بعد باز آمد و گفت: «این آقا نویسنده است و پولش از پارو بالا می رود و از او توقع دارد که رضایت خاطرش را فراهم آورد.»

ماسلوا «رضایت خاطر» او را فراهم آورد و نویسندهٔ ثروتمند محبت او را با بیست‌وپنج روبل جبران کرد و قول داد که باز به دیدارش بیاید. ماسلوا با این پول بدهی اش را به خالهٔ خود پرداخت و لباس و کلاه قشنگی خرید. چند روز بعد باز نویسندهٔ خوشگذران دنبال او فرستاد و این بار نیز بیست‌وپنج روبل به او داد و پیشنهاد کرد که آپارتمانی کرایه کند و او را در آنجا بنشاند. ماسلوا پذیرفت و به خانهٔ نو رفت و «نشاندهٔ» آقای نویسنده شد.

چند ماهی نگذشت که ماسلوا دلباختهٔ جوان سبکسری شد که دفتردار تجارتخانه‌ای بود و در همسایگی او زندگی می‌کرد. ماجرا را به نویسنده خبر داد و از آنجا رفت و با آن جوان آپارتمانی کرایه کرد. جوان دفتردار با آن که به او وعدهٔ ازدواج داده بود، ناگاه به سفر رفت و دیگر از او خبری نشد. ماسلوا قصد داشت آپارتمان را نگاه دارد و مستقل زندگی کند، ولی پلیس که از کار او سر درآورده بود رسماً اخطار کرد که باید پروانهٔ زرد رنگ فاحشگی بگیرد و مرتباً به معاینهٔ پزشکی برود. ناچارپیش خاله اش بازگشت. خاله که او را در لباس حریر و با کلاه قشنگ دید، به احترام او را پذیرفت و به این گمان که خواهرزاده اش در میان طبقات ممتاز جایی باز کرده، جرات نکرد دوباره او را به همکاری در رختشوی خانه دعوت کند. ماسلوا هم دیگر حاضر نبود در جایی مثل رختشوی خانه زحمت بکشد، ساعتها در میان بخار و صابون عرق بریزد، زخم زبان زنهای بینوا و بیمار رختشوی را تحمل کند و از صبح تا شب بشوید و اطو بزند و حتی در روزهای سرد و یخبندان زمستان کنار پنجره‌های باز رختهای چرک را چنگ بزند و یک عمر خون دل بخورد و صدایش در نیاید.

سرگشتگی او زود به پایان رسید. زنی که سرراه دختران جوان دام می‌گذاشت، با شامهٔ تیزش جای او را پیدا کرد. ماسلوا که از سرگردانی به ستوه آمده بود چاره‌ای جز تسلیم نداشت. مدتی بود که سینه اش با دود آشنا شده بود

و گاه‌گاه شراب می‌خورد. شراب را نه به خاطر طعم و تأثیر آن بلکه برای فراموش کردن بدبختیهای خود می‌خورد. وقتی که مست می‌شد، غرور و صفای روح خود را باز می‌یافت. مستی که از سرش می‌پرید، غمگین‌تر می‌شد و به تباهی و پوچی زندگی اش پی می‌برد.

زن پاانداز اول خالهٔ او را راضی کرد و بعد در گوش او خواند که اگر حرف‌شنو باشد او را به یکی از فاحشه‌خانه‌های درجه اول شهر خواهد برد و درهای نعمت و ثروت را به روی او خواهد گشود. ماسلوا دو راه بیشتر نداشت: یکی این‌که خدمتکار ناچیزی شود و مدام با مردهای خانه دست‌وپنجه نرم کند و از آقا و خانم و عزیزدردانه‌هایشان توسری بخورد، و دیگر این که فاحشهٔ رسمی شود و در حمایت قانون و مقررات کار کند و شغل پردرآمد و مطمئن و دائمی داشته باشد؛ و او راه دوم را انتخاب کرد.

فکر می‌کرد با این کار از آقای نویسنده و جوان دفتردار و تمام کسانی که فریبش داده بودند انتقام می‌گیرد و از آن به‌بعد از فقر و نداری آزاد می‌شود. می‌تواند هر لباسی را که دوست دارد بخرد، لباسهای مخمل و حریر بپوشد، لباس بدن‌نمای شب بپوشد و بازوهای سفید و سینهٔ برجسته و برهنه‌اش را نشان بدهد. لباس زردفام ابریشمی را با نوارهایی از مخمل سیاه، از هرچیز بیشتر دوست داشت. این چیزها او را وسوسه می‌کرد. آنقدر آمادگی داشت که در برابر زبان‌بازیهای زن پاانداز هیچگونه مقاومتی نکرد و همان‌شب همراه او به فاحشه‌خانهٔ معروف کیتایف رفت.

و از آن هنگام ماسلوا رسماً به شغل فاحشگی مشغول شد؛ شغلی که با مصالح جامعه و احکام الهی منافات دارد ولی دولتها که باید حافظ منافع عالی جامعه باشند آن را مجاز می‌شمارند و از آن حمایت می‌کنند. حال آن‌که از هر ده نفر، که درپی چنین کاری می‌روند، نه نفر به بیماریهای هولناک دچار می‌شوند، زود پیر و شکسته می‌شوند و به مرگ پیشرس از دنیا می‌روند.

زندگی شبانه‌روزی اینگونه زنان چه یکنواخت می‌گذرد: شب را با

همآغوشی و باده‌گساری گذراندن، در دمدمه‌های صبح به خواب سنگینی فرو رفتن، دیروقت از بستر آلوده برخاستن، نوشیدنی و قهوه خوردن، با حوله حمام و لباس خواب در خوابگاه قدم زدن، از لای پرده‌ها کوچه را تماشا کردن، با یکدیگر بگو مگو کردن، بدن را با روغنهای معطر مالش دادن، لباسهای تازه را امتحان کردن، با خانم رئیس کلنجار رفتن، جلــو آینه نشستن و به خود ور رفتن، بزک کردن، غذاهای چرب و شیرین خوردن، لباس پر زرق و برق و بدن‌نما پوشیدن، شبانه به تالار خوش نقش‌ونگار فاحشه‌خانه رفتن، زیر چلچراغها در انتظار مشتری نشستن، رقصیدن، به نواهای مبتذل گوش دادن، سیگار کشیدن و مشروب خوردن، مشروب خوردن و سیگار کشیدن، با هر نوع آدمی به بوس‌وکنار پرداختن، با پیر و جوان و میانه‌سال، مردهای بی‌زن و زن‌دار، ارمنی و جهود و تاتار، دارا و ندار، سالم و بیمار، مردهای مست، مردهای تشنهٔ شهوت، مردهای خشن، مردهای ظریف، کشوری و لشگری، دانشجوی دانشگاه و شاگرد مدرسه و با هرکس از هر طبقهٔ اجتماعی و با هر نوع اخلاق و هر شکل و قد و بالا هم‌آغوش شدن... و در دمدمه‌های صبح به خواب رفتن... این است داستانی که هر روز و هر شب تکرار می‌شود و تازه هر هفته برای محکم کردن موقعیت خود باید به بعضی از مأموران بانفوذ شهربانی و کارمندان عالیرتبه دولت سری بزنند و در دلربایی سنگ تمام بگذارند و هر هفته باید برای معاینه پزشکی بروند. این معاینه‌ها که گاهی جدی و گاهی سرسری انجام می‌شود، پرده‌های شرم را از هم می‌درد؛ حال آن‌که شرم و عفت نه‌تنها زیور آدمی است بلکه بسیاری از حیوانات نیز از آن بی‌بهره نیستند. و پس از این معاینه‌ها باز کار ادامه می‌یابد. تابستان و زمستان تفاوت ندارد، تعطیل و غیر تعطیل فرق نمی‌کند.

ماسلوا هفت سال تمام را با این ترتیب گذرانده بود. در این مدت دو بار فاحشه‌خانه‌اش را عوض کرد و چند ماه در بیمارستان بستری شد. هفت سال بعد از آغاز روسپیگری و هشت سال بعد از نخستین همخوابگی گناه‌آلود، در

بیست‌وشش سالگی به زندان افتاده و شش ماه با دزدها و آدمکشها گذرانده بود و اینک در میان دو نگهبان تفنگ به‌دوش به دادگاه می‌رفت.



۳

در آن لحظه‌ها که دو نگهبان تفنگ به‌دوش ماسلوا را پای پیاده و خسته از این راه طولانی به دادگاه می‌بردند، شاهزاده دیمیتری ایوانویچ نخلیدف تازه چشم از خواب گشوده و در بستر نرم به بازو تکیه داده بود. او برادرزادهٔ آن دو پیردختر بود که ماسلوا را در خانهٔ خود بزرگ کرده بودند و همان کسی بود که نخستین بار دخترک را فریب داده و با او همبستر شده بود. شاهزاده دکمه‌های لباس خواب ابریشمین هلندی‌اش را باز گذاشته بود و سیگار دود می‌کرد. به گوشه‌ای خیره شده بود. ماجراهای شیرین مهمانی دیشب و کارهای امروز فکرش را مشغول کرده بود.

شب پیش مهمان خانوادهٔ کورچاگین بود. گمان می‌رفت او با یگانه دختر این خانوادهٔ ثروتمند و سرشناس بزودی عروسی کند. رشته‌های رؤیا و اندیشهٔ او به هم تابیده بود. ته سیگارش را دور انداخت و دست برد تا از جعبهٔ سیگار نقره، که روی میز کوچک کنار تخت بود، سیگار دیگری بردارد. گویی پشیمان شد، دستش را پس کشید و پاهای نرم و سفیدش را از لبهٔ تخت روی زمین گذاشت. دم‌پایی‌اش را پوشید و از جا بلند شد. آهسته ولی چابک به اتاق پهلویی رفت که بوی عطر و ادکلن در فضایش پراکنده بود. زیر دوش آب سرد بدنش را با اسفنج شستشو داد. بدنی سفید و پرعضله داشت که کمی پیه و چربی آورده بود. با حوله‌های رنگین سر و بدن را خشک کرد. گوشهٔ اتاق دستشویی مرمرینی بود. جلو آینه دندانهایش را با گرد بسیار خوشبویی

شست، دستها را معطر کرد، زیر ناخنها را که بلند نگاه داشته بود تمیز کرد، گردن ستبر و شانه‌های ورزیده را مالش داد و به اتاق دیگری رفت. لباسهای شیک و آخرین مد و کفشهای واکس‌خورده و براق در انتظارش بودند. پیراهن و لباس و کراوات و سنجاق کراوات و دکمه سردست او از بهترین و گرانترین نوع بود. تا چندی پیش در انتخاب لباس و کراوات بیشتر دقت می‌کرد ولی مدتی بود این چیزها دلش را زده بود و کمتر وسواس به‌خرج می داد.

بعد از پوشیدن لباس به تالار غذاخوری رفت که پر از اثاث بود. شب پیش چند روستایی کف پارکتی تالار را شسته و برق انداخته بودند. میز مستطیلی از چوب بلوط با یک رومیزی بسیار ظریف و پاکیزه وسط اتاق بود. پایه‌های صندلیها و میز به شکل پای شیر تراش خورده بود. روی میز صبحانه آماده بود: یک قهوه‌خوری نقره که بخار معطر قهوه از آن برمی‌خاست، قندان نقره، کوزهٔ سرشیر، ظرفی پر از بیسکویت و ظرف دیگری پر از نان تازه بود. نامه‌های رسیده، روزنامه‌های صبح و آخرین شماره مجلهٔ فرانسوی «دودنیا» نیز روی میز بود. شاهزاده نخلیدف نشست و اولین نامه را باز کرد. هنوز اولین سطر را نخوانده بود که زنی فربه و مسن وارد تالار شد. سیاه پوشیده و توری سیاهی روی موهایش بسته بود. آگرافنا پترونا عمرش را در خدمت مادر او، که تازگی در گذشته بود گذرانده؛ و حالا کدبانوی خانهٔ فرزند او شده بود. این زن بیش از ده سال همراه مادر شاهزاده، در کشورهای خارج مانده بود و به یک خانم تمام‌عیار می‌ماند.

ــ روز بخیر، دیمیتری ایوانو یچ!

ــ روز بخیر آگرافنا... تازه چه خبر؟

آگرافنا نامه‌ای به دست او داد.

ــ خدمتکار شاهزاده گورچاکین صبح زود آمده و این نامه را آورده، منتظر جواب است.

نخلیدف نامه را گرفت. آگرافنا لبخند معنی داری زد، گوئی می خواست بفهماند که از همه چیز خبر دارد و می داند که این نامه را عروس خانم آینده، شاهدخت میسی فرستاده است، ولی متوجه شد که نخلیدف نمی خواهد در حضور او چیزی به روی خود بیاورد. لبخندش را فرو خورد!

ــ به خدمتکار شاهزاده گورچاکین می‌گویم برای جواب کمی صبر کند.

آگرافنا ماهوت پاک کنی را که گوشه ای افتاده بود سر جایش گذاشت و از اتاق بیرون رفت. نخلیدف پاکت معطر را گشود. نامه روی کاغذی ضخیم و زر نقش نوشته شده بود:

«... امروز بیست‌وهشتم آوریل است و تا آنجا که اطلاع دارم به دعوت دادگاه جنایی باید به دادگستری بروید و با هیأت منصفه همکاری کنید. بنابراین، وقت آن را ندارید که بیایید تا آنطور که طبع ظریف شما می‌پسندد و به من قول داده‌اید به‌اتفاق آقای کولوکسف به نمایشگاه نقاشی برویم؛ مگر این که به خاطر من تصمیم بگیرید از رفتن به دادگاه صرفنظر کنید و سیصد روبل بجای خرید اسب جریمهٔ غیبت را بپردازید. شاهدخت م. ک.»

و در آن روی کاغذ نوشته شده بود:

«مادرم از شما دعوت می‌کند که امروز عصر پیش ما باشید. هر وقت که بیایید مایهٔ خوشحالی خواهد بود. بخاطر شما میز غذا را دیرتر خواهم چید! م. ک.»

نخلیدف ابروها را درهم کشید. احساس می‌کرد این نامهٔ قهرآمیز از حلقه‌های تازهٔ زنجیری است که از دو ماه پیش دور پای او پیچیده شده تا آزادی را از او بگیرد و او را به دام ازدواج بیندازد. چیزی که مانع می شد به سرعت تصمیم بگیرد عشقهای گذشتهٔ او نبود؛ حتی ماسلوا را که به دوشیزگی اش دستبرد زده بود، به خاطر نداشت. عشقهای گذشته گذشته بود؛ ولی در حال حاضر روابط عاشقانه‌ای با یک زن شوهردار داشت که مانع بزرگی به شمار می آمد. اگرچه دیگر از طرف او میل و کششی در کار نبود

ولی حجب و حیا نمی‌گذاشت که تکلیف خود را با این زن یکسره کند.

نخلیدف در برابر زنان شرم و حجب زیادی داشت و شاید شرم او باعث می‌شد که هوسهای زنانه را بیشتر برانگیزد و خواستنی‌تر جلوه کند. آخرین معشوقهٔ او همسر یک مارشال افتخاری بود که با حمایت نخلیدف و دوستان او به نمایندگی مجلس اشراف برگزیده شده بود. این زن با هزار وسوسه او را به دام عشق خود کشیده بود و با یکدیگر ماجراها داشتند. اگرچه شاهزاده در برابر افسونگریهای او تسلیم شده بود ولی از وقتی که قضیهٔ ازدواج کمی جدی شده بود، لازم می‌دانست با همسر مارشال قطع رابطه کند.

اتفاقاً آن روز، نامه‌ای هم از آن مارشال افتخاری رسیده بود. نخلیدف وقتی مهر و خط مارشال را روی پاکت دید، به‌وحشت افتاد. از آن می‌ترسید که رازش از پرده بیرون افتاده باشد؛ ولی وقتی نامه را گشود، خیالش آسوده شد. مارشال از او خواسته بود در جلسهٔ فوق‌العادهٔ نمایندگان استان که در ماه مه تشکیل می‌شد، حتماً شرکت کند و از حمایت او دریغ نورزد؛ چه در این جلسه قرار بود دربارهٔ وضع آموزش‌وپرورش و شبکهٔ جاده‌ها بحث کنند و تصمیمات مهمی بگیرند و معمولاً اینگونه تصمیمات با مخالفت نمایندگان محافظه‌کار و واپسگرا روبرو می‌شد.

مارشال از گروه لیبرال بود و معتقد بود که به یاری همفکران سیاسی خود می‌تواند در برابر واپسگرایی که از دوران الکساندر سوم جان گرفته بود، ایستادگی کند. او خود را در همه چیز صاحب نظر می‌پنداشت، ولی از احساسات عاشقانه همسرش هیچ چیز نمی‌دانست!

نخلیدف در ماجراهای عاشقانه‌اش با همسر مارشال لحظه‌های دردناکی را به یاد داشت. مدتی به این خیال که مارشال از قصد او باخبر شده است، تمرین تیراندازی می‌کرد تا برای جنگ تن‌به‌تن آماده باشد. یک روز هم که با همسر مارشال به باغی رفته بودند، با او بگومگوی عاشقانه پیدا کرد. آن زن دوان‌دوان به انتهای باغ رفت و می‌خواست خود را به استخر بیندازد و غرق

کنند. هشت روز بعد از این داستان، نامه‌ای به همسر مارشال نوشت و درخواست کرد که برای همیشه این عشق را فراموش کند که به مصلحت هردوی آنهاست؛ ولی هرچه انتظار کشید، جوابی نیامد. همسر مارشال نه در این روزها پیش او آمده بود و نه قطع رابطه را پذیرفته بود. نخلیدف از گوشه و کنار شنیده بود که تازگیها این زن با یک افسر جوان روی‌هم ریخته است. این خبر اگرچه حسادتش را برمی‌انگیخت، این امیدواری را نیز می‌داد که به این‌ترتیب، زن دست از سر او بردارد و آزادش بگذارد.

نامه‌ای هم از پیشکارش رسیده بود که درخواست کرده بود به املاک خود که تازه از مادرش به او رسیده است، سری بزند و تکلیف او را روشن کند که چگونه باید این املاک را اداره کرد. به نظر پیشکار، اداره املاک دو راه داشت: یا باید سیاست فعلی را که در زمان حیات مادرش مرسوم بوده است، ادامه داد، و یا باید از کشاورزانی که روی زمینهایش کار می‌کنند، سهم بیشتری مطالبه کرد و در هر قسمت که مصلحت باشد کارگران مزدور را گماشت تا خود آنها کشت و زرع کنند که سود آن چندین برابر خواهد بود. پیشکار در پایان عذرخواهی کرده بود که فرستادن سه هزار دلار از سهم اربابی به تأخیر افتاده است و توضیح داده بود که دهقانان اقساط بدهی خود را بموقع پرداخت نکرده‌اند، تا آنجا که بناچار از دهقانان رسماً به مقامات مسئول شکایت کرده است و امید می‌رود با دریافت این اقساط، سهم اربابی با پست بعدی به حضور حضرت والا تقدیم شود.

نامهٔ پیشکار درعین‌حال که او را سر ذوق آورده بود، قلباً عذابش می‌داد. اگرچه احساس غرور می‌کرد که صاحب املاک وسیع و پردرآمدی است، ته قلبش راضی نبود. به یاد می‌آورد که در دوران دانشجویی از هواخواهان پرشور هربرت اسپنسر* بود. این دانشمند در کتاب «توازن اجتماعی» به تفصیل

* H. Spenser دانشمند جامعه‌شناس انگلیسی (۱۹۰۳ - ۱۸۲۰) که اندیشه‌های اصلاح‌طلبانه داشت. م.

شرح داده بود که عدالت اجتماعی با مالکیت زمین هرگز در یک جا جمع نمی‌شود و این فلسفه در آن روزگار چنان سخت بر دلش نشست که او پایان‌نامه دانشگاهیش را بر همین اساس نوشت. ظاهراً روی کاغذ همه چیز قشنگ و دلنشین می نمود، امّا به هنگام عمل، کوهی از مشکلات سر راه را می‌گرفت. صفا و صداقت جوانی به او فهمانده بود که زمین نباید وسیلهٔ بهره‌برداری از رعایا باشد؛ اما حالا که از راه ارث املاک زیادی را صاحب شده بود چگونه راضی می شد از حق مالکیت خود بر دویست هکتار اراضی موروثی چشم بپوشد؟ آرزوهای دل‌انگیز ایّام دانشجویی دیگر جاذبه‌ای نداشت. این اراضی تنها وسیلهٔ معاش او بود. حاضر نبود به‌خدمت دولتی وارد شود و با حقوق بخورونمیر زندگی کند. حاضر نبود از زندگی پر از تجمل و رفاه و عیش‌ونوش دست بردارد. از ایمان و اعتقادات پرشور ایّام دانشجویی نیز چیزی نمانده بود. آنگونه خودنماییها و حرفهای تند و تیز و کارهای عجیب و احساساتی مخصوص آن دوره بود. اگر آن‌روز اندیشه‌های هربرت اسپنسر و هانری جرج او را قانع کرده بود که مالکیت با عدالت هم‌آهنگ نیست، امروز پیشکار املاکش او را برای بهره‌برداری بیشتر از اراضی کشاورزی و دسترنج رعایا فرا می‌خواند. با آن‌که رؤیاهای گذشته بر باد رفته بود، احساسی تلخ و مبهم آزارش می داد.

۴

نخلیدف قهوه‌ای خورد و بلند شد که به اتاق کار خود برود تا جواب نامهٔ شاهدخت میسی را بنویسد و یک بار دیگر دعوت‌نامهٔ دادگستری را مطالعه کند. اتاق کارش به کارگاه نقاشی او چسبیده بود. در این کارگاه چندین طرح و تابلو به در و دیوار آویخته شده بود و یک تابلوی نیمه‌تمام هنوز روی سه‌پایه بود. دو سال روی آن کار کرده بود. معمولاً هروقت دست به کار تازه‌ای می‌زد، مطمئن بود که بزودی شاهکاری خواهد آفرید، ولی بعد از چند روز به ناتوانی خود پی می‌برد. از درماندگی هنری رنج می‌برد. شاید گمان می‌برد روح نازک و هنرپرمایه‌اش در هیچ قالبی نمی‌گنجد!

هفت سال پیش خدمت ارتش را به این امید ترک گفته بود که ذوق هنری‌اش را بیازماید. مدتی از قلهٔ خیالی هنر به همه چیز نگاه می‌کرد و هر نوع شغل و حرفه‌ای را پست و ناچیز می‌شمرد و حالا می‌فهمید که چه خطایی کرده است. هروقت پایش به کارگاه نقاشی‌اش می‌رسید، دلتنگ می‌شد. آن‌روز هم با افسردگی وارد کارگاه شد و بی‌آن که مکثی بکند به اتاق کار خود رفت، که وسیع و دلگشا بود و از نظر زیبایی و راحتی کم‌وکسر نداشت.

دعوت‌نامهٔ دادگاه را از کشوی «کارهای فوری» درآورد. معلوم شد که باید ساعت ده صبح در آنجا باشد. خیالش آسوده شد. نشست که برای شاهدخت نامه‌ای بنویسد و از دعوت او تشکرکند ولی هرچه می‌نوشت به دلش نمی‌نشست. اول نامهٔ مهرآمیزی نوشت. به نظرش جالب نیامد. آن را پاره

کرد، نامهٔ دیگری نوشت، خیلی خشک و رسمی بود، آن را هم نپسندید. زنگ زد. خدمتکاری با پیشبند خاکستری حاضر شد، ریشش را خوب تراشیده بود، سالم و جدی به نظر می رسید.

ــ بفرستید یک درشکه بیاورند.

ــ به چشم قربان.

ــ به خدمتکار خانوادهٔ گورچاکین بگویید از قول من از شاهدخت تشکر کند و اطلاع بدهد که اگر کارم تمام شود، خودم را می رسانم.

ــ به چشم حضرت والا!

نخلیدف فکر می‌کرد کار درستی نکرده است، ولی چه می شود کرد؟ برای نوشتن آمادگی نداشت! بیش از این فرصت نداشت. از خانه بیرون آمد، جلو خانه درشکه‌ای منتظرش بود. درشکه‌چی را می شناخت. همین که اسبها راه افتادند، درشکه‌چی گردنش را نیمه چرخی داد و به مسافر لبخندی زد:

ــ حضرت والا! دیشب وقتی جلو خانهٔ شاهزاده کورچاگین رسیدم، تازه تشریف برده بودید. دربان گفت حضرت والا تازه تشریف برده‌اند.

نخلیدف با خود گفت، حتی درشکه‌چیها از رفت‌وآمد او با خانوادهٔ کورچاگین خبر دارند. «چه باید کرد؟ باید با شاهدخت میسی عروسی کنم؟» جوابی نداشت. پرسشهای بی‌پاسخ او یکی دو تا نبود! برای او ازدواج مزایایی داشت: تکلیفش روشن می شد، شب و روزش نظم پیدا می‌کرد، کانون خانوادگی او را به‌سوی اخلاق و معنویات می‌کشید. از همه مهمتر دوست داشت پدر شود و زندگی او معنی و مفهوم تازه‌ای پیدا کند، ولی مثل همهٔ مجردها از آن بیم داشت که آزادی‌اش را از دست بدهد و زمام امور خود را به دست یک زن بسپارد. زن هنوز برای او موجود اسرارآمیزی بود و دچار تشویش و تردیدش می‌کرد.

شاهدخت محبوب او که ماری نام داشت و به‌نام میسی معروف بود، از تبار شاهزادگان بود. خرامیدن و سخن گفتن و خندیدن و خلق‌وخوی او

شاهزاده‌وار بود: او را به خوبی درک می‌کرد و به او عزّت و احترام می‌گذاشت. نخلیدف گفتار و رفتار او را می‌پسندید و می‌ستود. تنها نگرانی اش این بود که شاهدخت بیست‌وهفت ساله به احتمال زیاد، پیش از او به مردی دل باخته باشد. غرور مردانه اش اجازه نمی داد که همسرش کسی جز او را دوست داشته باشد. آیا بهتر نبود دختر کم سن‌وسال‌تری را به همسری انتخاب کند که از گذشتهٔ او مطمئن‌تر باشد؟

دلایل موافق و مخالف با هم برابر بودند و به هم نمی چربیدند. نخلیدف داستان خر بوریدان* را به‌خاطر می آورد و می خندید. تکلیفش را نمی دانست؛ ازدواج بکند یا نکند؟ تصمیم گرفتن ساده نبود.

برای خود بهانه می آورد که تا وقتی خانم ماریا واسیلیفنا همسر هوسباز مارشال افتخاری جواب او را ندهد و رسماً رابطه اش را با او قطع نکند، نباید عجله به خرج دهد. مصلحت را در این می دید که فعلاً دست نگه دارد و امروز و فردا کند و دیگران را منتظر و امیدوار نگه دارد!

درشکه با چرخهای لاستیکی اش، بی سروصدا روی سنگفرشهای خیابان پیش می رفت و هیچکس از آنچه در فکر او می‌گذشت خبر نداشت. وقتی جلو کاخ دادگستری رسید، فکر عشق و ازدواج را کنار گذاشت. «حالا وقت کار جدی‌تری است! باید در هیأت منصفه از روی وجدان نظر بدهم. خیال می‌کنم امروز شاهد ماجرای جالبی در دادگاه باشم.» و از درشکه پیاده شد و به کاخ دادگستری رفت.

* Buridan دانشمند فرانسوی قرن چهاردهم. برای نشان دادن تردید فلسفی، خری را مثال می آورد که به یک اندازه گرسنه و تشنه است. یک سطل آب و یک کیسه پر از جو در فاصلهٔ مساوی در دو سوی او گذاشته اند؛ نمی داند کدام را انتخاب کند و به کدام سو برود!

۵

وقتی نخلیدف وارد کاخ دادگستری شد، در راهروها جنب‌وجوش زیادی بود. پیشخدمتها و کارکنان دادسراها، هرکدام با یک بغل پرونده و احکام و نامه‌های اداری، از این‌سو به آن‌سو می‌رفتند. بعضی تند می‌رفتند و تقریباً می‌دویدند. بعضی حال و حوصله نداشتند که قدم از قدم بردارند و پایشان را روی زمین می‌کشیدند. وکلا و مأموران ابلاغ و اجرا و کارچاق‌کنها در گوشه‌وکنار پخش وپلا بودند. دادخواهان و بیدادگران پهلوی هم قدم می‌زدند یا روی نیمکتها در انتظار نشسته بودند. نخلیدف از پیشخدمتی محل دادگاه را پرسید.

ــ چه دادگاهی؟ حقوقی یا جزایی؟

ــ من در هیأت منصفه‌ام.

ــ پس باید بروید به دادگاه جنایی... اول بروید سمت راست، بعد بپیچید به چپ، در دوم.

جلو در دو نفر از اعضای هیأت منصفه ایستاده بودند. یکی از آنها تاجری بود بلند بالا و چاق خوشرو و خوش‌برخورد. معلوم بود صبح غذا و مشروب مفصلی خورده که سرحال و تردماغ است. دومی یهودی بود و حسابدار تجارتخانه. داشتند دربارهٔ نرخ پشم بحث می‌کردند. وقتی تاجر خوش‌مشرب فهمید که شاهزاده هم در هیأت منصفه است، با دستهای گوشتالو و نرمش دست او را فشرد.

ــ خوش آمدید، صفا آوردید! معلوم می‌شود فقط ما نیستیم که در آتش افتاده‌ایم. چاکر شما باکلاشُف تاجر هستم و عضو اتحادیه کارفرمایان. ممکن است حضرتعالی اسم شریفتان را بفرمایید؟

بعد از این آشنایی، هرسه با هم وارد اتاق هیأت منصفه شدند. هیأت منصفه همه آمده بودند. جز یک نفر که افسر بازنشسته بود و لباس نظامی پوشیده بود، بقیه لباس معمولی پوشیده بودند. بعضی برای کار و کسب خود دل‌واپس بودند؛ بعضی برعکس قلباً راضی بودند که برای شرکت و اظهارنظر در یک موضوع مهم اجتماعی دعوتشان کرده‌اند. چند تایی که همدیگر را می‌شناختند، صحبتشان گل انداخته بود. برای هم از بهار پیشرس و اوضاع کسب‌وکار حرف می‌زدند. نخلیدف منتظر بود که همه دور او جمع شوند و تعظیم و تکریم کنند. خود را از دیگران برتر می‌دانست و تصور می‌کرد برای دیگران افتخار بزرگی است که با شخصیت برجسته‌ای چون او آشنا شوند. ولی اگر کسی می‌پرسید که چرا خود را از دیگران برتر می‌داند، جواب قانع کننده‌ای نداشت. در تمام عمر کار نمایانی نکرده بود؛ تنها امتیازش این بود که زبانهای فرانسه و انگلیسی و آلمانی را خوب و روان حرف می‌زد. لباس و کراوات و دکمه‌های سردست او عالی و گرانبها بود. گمان می‌کرد همین چیزها برای برتری او کافی است و اگر بو می‌برد که کسی می‌خواهد برجستگی شخصیت او را نادیده بگیرد، از جا در می‌رفت.

از آن جمع فقط یک نفر او را می‌شناخت؛ نام او پیتر گراسیمویچ یا چیزی شبیه به آن بود. هرگز این مرد را قابل ندانسته بود تا نامش را درست یاد بگیرد. سالها پیش معلم بچه‌های خواهر شاهزاده بود و حالا در دبیرستان درس ورزش می‌داد. گراسیمویچ که عادت داشت با همه خودمانی حرف بزند، وقتی نخلیدف را دید پیش دوید.

ــ به‌به! چه می‌بینم؟ پس شما هم دمت لای تله گیر کرده؟ عجب گیری افتاده‌ایم.

چهرهٔ نخلیدف درهم رفت.

ــ مهم نیست؛ این یک جور وظیفه است!

گراسیموویچ قاه‌قاه خندید.

ــ وظیفه! وظیفه! چه حرف مضحکی! گرسنگی و بی‌خوابی نکشیده‌اید تا وظیفه از یادتان برود. حالا کجایش را دیده‌اید؟ اگر دادگاه طول بکشد، خمیازه‌ها شروع می‌شود!

گراسیمویچ همچنان می‌خندید ونخلیدف که‌نمی‌خواست بیش از این به او رو بدهد، خود را کنار کشید. چند نفر از اعضای هیأت دور شخص بلند بالا و آراسته‌ای را گرفته بودند و او با شور و هیجان جزئیات پرونده‌ای را شرح می‌داد که آن‌روز قرار بود در دادگاه طرح شود. مثل یک قاضی کهنه‌کار یا وکیل چیره‌دست حرف می‌زد. گویا او تنها کسی بود که از قضایا خبر داشت. دیگران حتی نمی‌دانستند آن‌روزچه کسانی بر کرسی اتهام خواهند نشست. نخلیدف با آن‌که دیرتر از همه آمده بود، باز ناچار بود مدتی صبرکند تا جلسه دادگاه تشکیل شود؛ چون یکی از قضات هنوز به دادگستری نیامده بود.

٦

رئیس دادگاه اول وقت آمده بود. درشت‌اندام بود و فربه. موهای روی شقیقه‌هایش خاکستری‌فام شده بود. اگرچه زن داشت هوسباز بود. زنش هم دست کمی از او نداشت. هردو از کار هم خبر داشتند و یکدیگر را آزاد گذاشته بودند.

صبح آن‌روز یک زیباروی سویسی برای او پیغام فرستاده بود که: «سر راه پترزبورگ به اینجا آمده‌ام و میان ساعت سه تا شش بعدازظهر در هتل ایتالیا منتظرت هستم.» این زن کسی جز کلارا پرستار سویسی نبود که تابستان سال پیش را با آنها گذرانده بود. و حالا رئیس دادگاه نقشه می‌کشید که امروز جلسهٔ دادگاه را زودتر شروع و تمام کند تا بموقع خودش را به این ماهروی حنایی موی مهربان برساند و عشق گرم تابستان گذشته را از نو زنده کند.

رئیس دادگاه به عادت هر روز در اتاقش را از تو قفل کرد و از کشو میز دمبلهایش را درآورد و بی‌معطلی ورزش‌راشروع کرد. بیست بار به بالا، بیست بار به پایین، بیست بار به دو طرف، و بعد سه بار نشست و بلند شد. معتقد بود که هیچ چیز بیش از حمام آب‌وورزش‌تناسب اندام را حفظ نمی‌کند! چند بار دمبل به دست دور خود به‌سرعت چرخید. شنید که کسی به در می‌کوبد به‌شتاب دمبلها را در کشو گذاشت و در را باز کرد.

ـــ می بخشید جناب رئیس!

یکی از قضات بود. ریزه‌اندام بود و عینکی؛ ساعت طلا به مچ بسته بود، تندخو و گرفته بود.

ــ ماتِوی نیکی تیچ باز هم دیر کرده؟

ــ تازگی ندارد. تا آخر عمرش دیر می‌کند.

قاضی تندخو نشست و جعبهٔ سیگارش را درآورد.

ــ بله آقای رئیس. دیر می‌کند و خجالت هم نمی‌کشد.

قاضی ظاهراً آدم مرتبی بود. صبح آن روز با زنش دعوای مفصلی کرده بود. زنش اول ماه ته حقوق را بالا آورده و تهدید کرده بود که «امروز و امشب از ناهار و شام خبری نیست!» و او هم در جواب فریاد زده بود که: «بله! این است عاقبت یک عمر زحمت کشیدن و شرافتمندانه زندگی کردن!» و حالا که رئیس دادگاه را جلو خود می‌دید که خوش‌خلق و سالم نشسته و دستهای سفید و نرمش را روی میز گذاشته بود، غبطه می‌خورد که «آری! این آدم همیشه سرحال است و من بدبخت باید مدام خون دل بخورم!»

منشی دادگاه وارد شد و پروندهٔ آن روز را روی میز رئیس گذاشت. رئیس سیگاری آتش زد.

ــ ممنونم. به نظر شما که پرونده را مطالعه کرده‌اید موضوع اصلی چیست؟

ــ خیال می‌کنم مسموم کردن به قصد قتل شروع خوبی است.

رئیس دادگاه فکر می‌کرد که اگر بر این اساس پیش برود جلسه پیش از ساعت چهار تمام می‌شود. و بموقع به کلارای طنازش خواهد رسید.

ــ بله. این جور بهتر است. از ماتوی نیکی تیچ خبری ندارید؟

ــ هنوز خیر!

ــ بِرِوه آمده؟

ــ آقای بروه اینجا هستند.

ــ از قول من به بروه بگویید که با قتل از راه مسمومیت شروع می‌کنیم.

بروه دادیار بود و باید از دادنامه دفاع می‌کرد. منشی وقتی از اتاق رئیس بیرون آمد او را در مقابل خود دید. سرش در شانه فرو رفته بود. هنوز فرصت نکرده بود دکمه های لباس رسمی اش را ببندد. کیف بزرگی زیر بغل داشت و تقریباً می دوید.

ــ رئیس دادگاه می خواهند بدانند شما آماده هستید؟

ــ من همیشه آماده‌ام. معلوم شده که اول باید چه چیز را طرح کرد؟

ــ قتل در اثر مسمومیت.

ــ عالی است.

دادیار کلمه «عالی» را به زبان می آورد ولی اصلاً چنین اعتقادی نداشت و فکرش هنوز درست کار نمی‌کرد. شب پیش چشم روی هم نگذاشته بود. با چند نفر از دوستان قدیم دور هم نشسته، شراب خورده و قماربازی کرده بودند و دو بعد از نیمه‌شب به فاحشه‌خانه رفته بودند. ــ به همان فاحشه‌خانه‌ای که تا شش‌ماه پیش ماسلوا در آنجا کار می‌کرد. ــ حتی فرصت نکرده بود یک‌بار پرونده را بخواند و حال می خواست پیش از شروع دادگاه نظری به دادنامه، که یکی از دستیارانش تهیه کرده بود، بیندازد و منشی دادگاه از این ماجرا خبر داشت و عمداً پیشنهاد کرده بود که اول قتل از راه مسمومیت را طرح کنند تا همه را به دام بیندازد. این مرد از لیبرالها بود و تلاش می‌کرد که مقام مهمی به‌دست بیاورد. دادیار برعکس از محافظه‌کاران واپسگرا بود. و مانند تمام آلمانی نژادانی که در دستگاه اداری روسها کار می‌کردند، متعصب و سختگیر بود.

ــ آقای دادیار! برای پرونده اسکوپتسیها * چه تصمیمی دارید؟

ــ چندین بار گفته‌ام که حاضر نیستم در غیاب گواهان پرونده را به

* Skoptsy فرقه‌ای بودند که جامعه را فاسد می دانستند و خود را مقطوع‌النسل می‌کردند تا فرزندی به‌چنین جامعه‌ای تحویل ندهند. و در آن زمان اعضای این فرقه راکه با این شکل عجیب با مفاسد اجتماعی در افتاده بودند، دستگیر و مجازات می‌کردند.

دادگاه ببرم.

ــ گمان نمی‌کنم به گواه احتیاجی باشد.

ــ اینطور نیست. حاضرم در هر دادگاهی حرفم را ثابت کنم.

دادیار عمداً رسیدگی به پروندهٔ اسکوپتسیها را عقب می انداخت و بهانه می‌آورد که گواهان در اختیار او نیستند. اطمینان داشت که اگر این پرونده در یک دادگاه و در برابر هیأت منصفه‌ای از روشنفکران طرح شود، برائت متهمان حتمی است. به این سبب با رئیس دادگاه مشورت کرده و به این نتیجه رسیده بودند که این پرونده را به یکی از شهرستانهای دوردست بفرستند تا با حضور هیأت منصفه‌ای از دهقانان متعصب رأی محکومیت آنها صادر شود.

در راهروها سروصدا و جنب‌وجوش عجیبی بود. جلو تالار دادگاه حقوقی عده‌ای جمع شده بودند و حیرت‌زده پیرزنی را نگاه می‌کردند که بموجب رأی دادگاه تمام دارائی و هستی اش را از دست داده بود. حکایت چنین بود که شخصی ادعا کرده بود که دارائی این زن تمام و کمال به او تعلق دارد و وکیل زبردست ده هزار روبل گرفته و با دلایل قاطع و محکمه‌پسند حقانیت ادعای موکل خود را ثابت کرده بود. قضات دادگاه می دانستند که حق با او نیست و ادعای موکل او پایه و اساسی ندارد ولی دربرابر منطق و استدلال کم‌نظیر این وکیل، که ظاهراً مو لای درزش نمی رفت، به نفع موکل او رأی داده بودند. بعد از پایان دادرسی، پیرزن که کلاه گلداری داشت مات و مبهوت چیزهایی از وکیل خود می‌پرسید. معلوم بود که هنوز نفهمیده است چه بلایی بر سرش آورده‌اند. وکیل او به گلهای کلاهش نگاه می‌کرد و حرفهای بی سروتهی می زد که بر حیرت او می افزود.

عده‌ای دور وکیل برنده، که حق را با چنان مهارتی پایمال کرده بود جمع شده بودند و نبوغ بی سابقهٔ او را می ستودند. همه با احترام و تحسین به وکیل نابغه و موکل خوشبخت او نگاه می‌کردند و هیچکس به پیرزنی که تمام هستی اش را به ناحق از دست داده بود، توجهی نداشت.

۷

بعد از مدتها انتظار ماتِوی نیکی تیچ از راه رسید. مأمور انتظامات دادگاه هم با او بود که مردی بود لاغر با گردنی دراز و لبهای آویزان. آدمِ درستی بود. تحصیلات دانشگاهی داشت. گاهی در میخوارگی زیاده‌روی می‌کرد و به همین سبب کار ثابتی نداشت. سه ماه پیش به توصیهٔ کنتس بانفوذی که با زنش آشنا بود، مأمور انتظامات دادگاه شده بود. آن روز هم او بود که سراغ هیأت منصفه رفت تا از حضور آنها مطمئن شود. اول عینکش را کمی جابه‌جا کرد. تاجر خوش‌مشرب خوشمزگی می‌کرد و می خندید.

ــ همه حاضرند، غایب نداریم.

ــ با این همه اجازه بدهید اسم شریف آقایان را از روی کاغذ بخوانم.

اسم و شغل هرکس را که می خواند از بالای عینک او را ورانداز می‌کرد.

ــ آقای نیکیفورُف! کارمند عالی رتبه کشوری.

ــ اینجا هستم.

ظاهر متشخصی داشت و در امور قضایی و اداری صاحب نظر بود.

ــ سرهنگ بازنشسته، آقایان ایوان سیمنویچ ایوانُف.

ــ حاضر!

لاغر اندام بود و لباس نظامی پوشیده بود.

ــ پیتر باکلاشف، بازرگان، عضو اتحادیهٔ کارفرمایان!

ــ قربانت گردم، بنده حاضر و آماده‌ام!

ــ افسر گارد، شاهزاده دیمیتری نخلیدف!

ــ اینجا هستم!

مأمور انتظامات از بالای عینک به احترام نگاهی کرد و سری فرود آورد.

ــ سروان یوری دیمیترویچ دانچنکو! گریگوری افیموریچ کولچُف. بازرگان. و بدینگونه همه اسمها را خواند. فقط دو نفر نیامده بودند.

ــ حالا آقایان، بفرمایید به تالار دادگاه!

همه از جا بلند شدند. جلو در با هم تعارف کردند. از راهرویی گذشتند و وارد تالار دادگاه شدند. تالار وسیع و باشکوه بود. جایگاه رئیس دادگاه و قضات سه پله از کف تالار بلندتر بود: در این جایگاه میز بزرگی گذاشته بودند با رومیزی سبزفام که حاشیهٔ تیره‌رنگی داشت. پشت میز سه صندلی بود با دسته های پر از نقش‌ونگار، ازچوب بلوط. بالای این جایگاه تمثال تمام‌قد امپراطور را آویخته بودند که در لباس رسمی بود با حمایل سنت آندره، امپراتور یک پا جلو گذاشته و دست بر قبضهٔ شمشیر نهاده بود. در گوشهٔ راست تالار تصویر حضرت مسیح با تاجی از خار جای داشت. جای دادستان در طرف راست و جای منشی دادگاه در طرف چپ جایگاه قضات بود. گوشهٔ متهمین با نرده‌ای از بقیهٔ قسمتها جدا می‌شد. روی پله ها، در سمت راست دو ردیف صندلی برای هیأت منصفه گذاشته بودند. نیمکت وکلای مدافع با آن فاصلهٔ زیادی نداشت.

با یک ردیف نردهٔ چوبین جایگاه تماشاگران از قسمت دیگر جدا بود. روی صندلیهای ردیف اول چهار زن و دو مرد نشسته بودند که ظاهراً خدمتکار یا کارگر بودند و مات و مبهوت به در و دیوار این تالار باشکوه نگاه می‌کردند و در گوشی با هم حرف می زدند. چند دقیقه بعد از ورود هیأت منصفه، مأمور انتظامات به صدای بلند و آمرانه اش شروع جلسه را اعلام کرد.

همه به احترام ورود قضات از جا بلند شدند. پیشاپیش رئیس دادگاه بود که اندام ورزیده و موهای خاکستری روی شقیقه‌هایش برازندگی خاصی

داشت. به دنبال او دو قاضی دیگر می‌آمدند. قاضی تندخو که عینک دوره طلایی داشت، عبوس‌تر شده بود. برادر زنش که کارآموز قضایی بود، در راهرو پیغام خواهرش را به او رسانده بود که « از ناهار و شام خبری نیست.» و به خنده گفته بود:

ـــ غصه نخور دوست عزیز! امروز غذا را با هم در رستوران می خوریم.

و قاضی عبوس از شوخی او بیشتر دلخور شده بود.

و امّا قاضی دیگر ماتِوی نیکی‌تیچ بود که همیشه دیر می‌آمد. ریش انبوهی داشت و چشمان درشت. معده‌اش مدام درد می‌کرد. همان روز صبح پزشک معاینه‌اش کرده و نسخهٔ تازه‌ای برای او نوشته بود. به‌همین سبب، دیرتر از همیشه آمده بود. درد معده آنقدر فکرش را مشغول کرده بود که وقتی وارد تالار شد، در ذهنش گذشت که از دم در تا وقتی به جای خود برسد، قدمهایش را بشمارد. اگر این شماره به عدد سه قابل قسمت باشد، درمان تازهٔ پزشک را به فال نیک خواهد گرفت. و با بیست‌وشش قدم به مسند خود رسید. قدم کوتاه دیگری برداشت تا عدد بیست‌وهفت به‌دست آمد و با رضای خاطر بر کرسی قضاوت نشست. بیست‌وهفت عدد مبارکی بود، و بر سه قابل قسمت!

رئیس و قضات دادگاه لباس رسمی، با یخهٔ حاشیه طلایی پوشیده بودند که ظاهر بسیار شکوهمندی داشت. خود قضات چندان به ابهت ظاهری توجهی نداشتند؛ سربه‌زیر و فروتن در صندلیهای منبت‌کاری شده فرو رفتند. روی میز سبزپوش جلو آنها چیزهایی بود مثل پیکرهٔ سه‌گوش عقاب امپراتوری* ، ظرفی از بلور، چند دوات و قلم و مداد، و چند برگ کاغذ سفید.

بعد از آمدن قضات، دادیار با کیف زیربغل وارد شد و در جای خود

* این پیکره را آیینهٔ عدالت نیز می‌گفتند. روی هریک از سه بر این پیکره جمله‌ای از منشور پطر کبیر دربارهٔ حقوق اجتماعی، عدالت، و حکومت قانون نقش بسته بود. معمولاً این پیکره روی میز قضات جای داشت.

نشست و بی‌معطلی پرونده‌ها و اوراقش را از کیف درآورد و روی میز پخش وپلا کرد و به خواندن و مرتب کردن آنها مشغول شد. از هر دقیقه وقت خود استفاده می‌کرد تا برای محکوم کردن متهمان آماده باشد؛ چون معتقد بود در هر دادگاهی که نمایندگی دادستان با او باشد بی‌گناه و گناهکار باید محکوم شوند!

منشی دادگاه در طرف مقابل او نشسته، تمام اوراق و مدارک را آماده کرده بود که بموقع در اختیار دادگاه قرار دهد و زیر کاغذهای خود یک شماره از شبنامه‌ای را پنهان کرده بود که تازگی در شهر پخش شده بود. نویسنده شبنامه به افشاگری دادیار محترم دادگاه پرداخته و پرده از چهرهٔ ناپاک او کنار زده بود. منشی در نظر داشت در فرصت مناسب، شبنامه را به قاضی ریشو که در خط سیاسی او بود، نشان بدهد.

۸

رئیس دادگاه به کاغذهای روی میز نگاهی کرد و از منشی و مأمور انتظامات چیزهایی پرسید و دستور داد که متهمان را به دادگاه بیاورند. چیزی نگذشت که از گوشهٔ تالار دری باز شد و دو نگهبان کلاه‌خود بر سر و شمشیر به‌دست از جلو و سه متهم، یک مرد و دو زن به دنبال آنها آمدند و به جایگاه متهمان رفتند. مرد متهم دهقانی بود حنایی مو و آبله‌رو، قبای گل و گشادی داشت، سرآستینهای بلندش را با انگشتهای زمختش گرفته، بازوها را به پهلو می‌فشرد. گوشهٔ نیمکت متهمان نشست که برای دو نفر دیگر هم جا باشد. به رئیس دادگاه خیره شده بود. لبهایش آرام‌آرام به‌هم می‌خورد؛ مثل این که زیرلب چیزی می‌گفت. متهم دوم زنی بود که بیش از چهل سال داشت. او هم از تبار دهقانان بود، قبای گشادی پوشیده بود و روسری‌اش را زیر گلو گره زده بود. سرخ‌رو بود و مژه و ابرو نداشت. وقتی آمد روی نیمکت بنشیند، لبهٔ قبایش گیر کرد. آهسته آن‌را از لای شکاف بیرون کشید. آرام و بی‌تشویش به‌نظر می‌آمد.

سومین متهم ماسلوا بود. وقتی قدم به تالار گذاشت، نگاه مردها به او دوخته شد. صورت سفید و جذابی داشت، چشمهای سیاهش برق می‌زد، برجستگی سینه‌اش از زیر لباس پیدا بود. حتی نگهبان شمشیر به‌دست نمی‌توانست از او چشم بردارد، و با نگاه، او را دنبال می‌کرد. ماسلوا که پنداری تازه به گناه خود پی برده بود، نفس عمیقی کشید و چشمانش را به

پنجره مقابل دوخت.

متهمان به‌جای خود نشستند. رئیس به منشی اشاره کرد و تشریفات عادی آغاز شد. اول نام اعضای هیأت منصفه را خواندند و به‌جای دو غایب که جایشان خالی مانده بود، قرار شد از دو عضو جانشین استفاده شود و اگر غیبت آن دو نفر موجه نباشد جریمهٔ نقدی بپردازند. برای انتخاب دو جانشین، رئیس مانند شعبده‌بازان از میان آستین ملیله‌دوزی‌اش، دست خود را بیرون آورد و در ظرف بلورین روی میز فرو برد و از میان نامهایی که روی تکه‌های کاغذ نوشته شده بود دو تا را در آورد و نامها را اعلام کرد. بعد کشیش را فرا خواند تا مراسم سوگند را به‌جا آورد.

کشیش پیر و ریزه‌اندام بود. صورتش پف کرده بود. ردایی داشت به رنگ دارچین. صلیب طلایی و نمی‌دانم چه نشانی، به گردن آویخته بود. با گامهای شمرده به گوشه‌ای رفت که تصویر حضرت مسیح را بر پایهٔ چوبینی نهاده بودند. هیأت منصفه از جا بلند شدند و همه به آن گوشه رفتند. کشیش چهل و شش سال بود که در دادگستری رسماً به اینگونه امور مشغول بود و اگر زنده می‌ماند، سه چهار سال دیگر به پنجاه سالگی خدمت رسمی خود می‌رسید. تازه به مقام اسقفی رسیده بود. کلیسا از همان اول او را مأمور دادگستری کرده بود. تا حال دهها هزار نفر به‌دست او سوگند خورده بودند. از کار خود احساس رضایت و غرور می‌کرد. این روحانی وظیفه‌شناس در خدمت کلیسا و دولت از جمع‌آوری مال غافل نمانده بود؛ خانهٔ بزرگی داشت و سی هزار روبل وجه نقد که همه را در معامله‌های سودبخش سرمایه‌گذاری کرده بود. اگرچه دیگران را به انجیل مقدس سوگند می‌داد که از حق و عدالت منحرف نشوند، انحرافات خود را نادیده می‌گرفت. از شغلی که داشت بسیار راضی بود، شغل دائمی بود و آب‌ونان‌دار. با آدمهای جوراجور از هر صنف و طبقه آشنا می‌شد. با وکلای زبردست ساخت‌وپاخت داشت. آنها را به نیازمندان معرفی می‌کرد و از وکلا چند درصدی می‌گرفت. برای **مثال، از**

همین وکیل نابغه‌ای که پیرزن کلاه گلدار به‌سر را محکوم کرده و هستی و دارایی‌اش را به ناحق از چنگ او درآورده بود تا حال چندین هزار روبل گرفته بود و آن وکیل نابغه نیز این وجوه را با جان و دل داده بود؛ چون اگر کشیش در میان نبود چنین کارهای آب‌ونان‌داری نصیب او نمی‌شد.

کشیش وقتی هیأت منصفه را در کنار خود دید، خم شد و چند تار موی سفیدی را که برایش باقی مانده بود مرتب کرد.

ــ دست راستتان را بلند کنید و انگشتهایتان را این جور به‌هم بچسبانید!

صدایش لرزان بود و دستهایش فربه. انگشتان خود را طوری خم کرده و درهم برده بود که پنداری چیزی را در میان آن پنهان کرده است.

ــ من با خدای خود عهد می‌بندم و به انجیل مقدس و صلیب حیات‌بخش سوگند می‌خورم که از حق و عدالت...

کمی مکث کرد و به یکی از اعضای جوان هیأت که دستش را پائین آورده بود، اشاره کرد که دستش را بالا نگه دارد. سرهنگ بازنشسته و کارمند عالیرتبهٔ کشوری و بازرگان خوش‌مشرب، به صدای بلند کلمات را ادا می‌کردند ولی دیگران صدایشان به‌زحمت شنیده می‌شد. بعضی، کلمات را شمرده و کشیده به‌زبان می‌آوردند و بعضی چنان نرم و بی‌حال که پنداری دعا می‌خوانند؛ فقط گاهی از ترس اعتراض کشیش به خود می‌آمدند و صدایشان را بلند می‌کردند. بعضی چنان انگشتانشان را به‌هم می‌فشردند که انگار می‌خواهند جلو خشم خود را بگیرند؛ و در این میان تنها کشیش بود که راضی بود و وانمود می‌کرد که کار مهم و مفیدی انجام می‌دهد. وگرنه هرکه قسم می‌خورد معذب بود و آرزو می‌کرد که هرچه زودتر این مراسم به پایان برسد.

بعد از سوگند رئیس دادگاه از هیأت خواست که رئیسی از میان خود انتخاب کنند. به پیشنهاد یکی از اعضا، همه به ریاست کارمند عالیرتبهٔ کشوری که از مسائل اداری و قضائی اطلاعات کافی داشت رأی دادند.

رئیس دادگاه نظر هیأت را پذیرفت و همه به جای خود نشستند.

بی‌آن‌که رئیس زنگی بزند یا به کسی اخطاری بکند، کارها به سرعت پیش می‌رفت و این نظم‌وترتیب برای بازیگران صحنه رضایت‌بخش بود. همه خوشحال بودند که وظایف اجتماعی خود را دقیق و منظم انجام می‌دهند. نخلیدف هم احساس رضایت می‌کرد.

رئیس دادگاه به اختصار وظایف و مسئولیتهای هیأت منصفه را شرح داد. رئیس به هنگام سخن‌پراکنی، گاهی به‌راست و گاهی به‌چپ متمایل می‌شد و گاهی با مداد و کاغذهای روی میز بازی می‌کرد.

بدینگونه اعضای هیأت فهمیدند که اگر حرفی و مطلبی دارند باید روی کاغذی بنویسند و به قضات بدهند تا از متهمان پرسیده شود. باید اسناد و مدارک و آلات جرم را به دقت بررسی کنند و تمام جوانب را در نظر بگیرند و اگر متوجه شدندکه با هریک از متهمان خویشاوندی و سوابقی دارند از عضویت هیأت کنار بروند.

همه با ادب به سخنان رئیس دادگاه گوش می‌دادند. بازرگان خوش‌اخلاق که دهنش بوی مشروب می‌داد و پیدا بود که صبح آن‌روز تا گلو مشروب خورده به سکسکه افتاده بود و هرچه می‌کرد نمی‌توانست جلو سکسکه‌اش را بگیرد.

۹

رئیس دادگاه بعد از این سخنرانی، رو به جایگاه متهمان کرد.

ــ سیمون کارتی نیکین، از جا بلند شوید!

سیمون از جا بلند شد. ناراحت و عصبی بود.

ــ اسمتان چیست؟

ــ سیمون پترف کارتی نیکین.

ــ ازچه شهرستانی هستید و ازچه بخشی؟

ــ شهرستان تولا. ناحیهٔ کراپی وین. بخش کوپیانسک. دهکدهٔ بورکی.

ظاهراً ازپیش می دانست که چه چیزهایی از او می‌پرسند و جوابهایش را در ذهن آماده کرده بود.

ــ سن؟

ــ سی وسه سال. متولّد هزاروهشت‌صدو...

ــ مذهب؟

ــ مذهب مردم روسیه؛ ارتدکس.

ــ زن دارید؟

ــ هنوز نه.

ــ شغل؟

ــ خدمتکار هستم در هتل موریتانی.

ــ تا حالا سروکارتان با دادگستری افتاده؟

ــ نه آقا. من پیشتر از این در...
ــ گفتید که هیچوقت به دادگستری احضار نشده اید؟
ــ نه آقا! قسم می خورم که هیچوقت.
ــ رونوشت دادنامه به‌شما رسیده؟ می دانید برای چه به دادگاه آمده اید؟
ــ بله.
ــ بنشینید!

رئیس دادگاه از دومین متهم خواست که از جا بلند شود. امّا سیمون همچنان سر جای خود ایستاده بود.

ــ گفتم بنشینید، سیمون کارتی نیکین!

کارتی نیکین تکان نمی خورد. مأمور انتظامات پیش دوید و سر در گوش او گذاشت.

ــ بنشین!

سیمون فوراً نشست و در قبای گل و گشاد خود فرو رفت و از نو لبهایش به کار افتاد، گویا با خودش حرف می زد.

متهم دوم زنی بود به‌نام بچکوا؛ چهل‌وسه سال داشت. در طبقهٔ میش چینکا* جای داشت. نظافت‌چی هتل موریتانی بود. هیچوقت به دادگستری احضار نشده بود. رونوشت دادنامه به دستش رسیده بود. بُچکُوا جسورانه و به‌صدای بلند جواب می داد. وقتی پرسشها تمام شد، بی آن‌که منتظر اجازهٔ رئیس باشد، سر جای خود نشست.

سومین متهم ماسلوا بود. وقتی نوبت او رسید، بی حرکت نشسته بود. رئیس به‌نرمی و مهربانی از او خواست که از جا بلند شود. ماسلوا برخاست. برجستگی سینه اش نمایان بود. به ظرافت و طنازی سخن می‌گفت. چشمان سیاهش که کمی تاب داشت، خندان بود.

* در روسیهٔ قدیم مردم را به هفت طبقه تقسیم می‌کردند. صنعتگران و پیشه‌وران خرده‌پا و کارگران در طبقهٔ مشانکا جای داشتند.

ــ اسم؟

ــ به من می‌گویند ملوس جان!

رئیس می خواست به پرسش ادامه دهد. که قاضی عبوس رو ترش کرد و در گوش او چیزی گفت. رئیس سری جنباند و دو باره نام متهم را پرسید.

ــ ملوس جان که اسم نمی شود، نام واقعی خودتان را بگوئید؛ اسم تعمیدی را.

ــ سابقاً به من می‌گفتند کاترین.

برای نخلیدف باورکردنی نبود. از خود می‌پرسید، این زن همان دختری نیست که در خانهٔ عمه‌هایش با او آشنا شد، فریبش داد، شبی در آغوش نرم او آسود و صبحگاه از بستر گرم او بیرون آمد؟ همان دختری نیست که نیمه خانم و نیمه خدمتکار بار آمده بود و فرزندخواندهٔ یکی از عمه‌های او بود؟ نخلیدف ناگهان احساس کرد که خود بر کرسی اتهام نشسته است. احساس می‌کرد که همه او را با انگشت نشان می دهند و می‌گویند مردی که ادعای شرافت و صداقت دارد این زن را به خاک سیاه نشانده است!

آری، به خطا نرفته بود؛ هرکس شخصیتی ویژهٔ خود دارد، هرکس روحیات و صفاتی دارد که از آن خود اوست. پریدگی رنگ این زن چیزی را عوض نمی‌کرد. آنچه در اعماق روح او بود در لبهای او، درچشمهای او که کمی تاب داشت، در سراپای او، بازتاب خاصی داشت. نخلیدف به یک نگاه همه چیز را دیده و احساس کرده بود. رئیس دادگاه به پرسش ادامه داد:

ــ اسم پدر؟

ــ من زاییدهٔ عشقم!

ــ پدرخواندهٔ شما چه نامی داشت؟

ــ میخائیلف.

دیگر برای نخلیدف تردیدی نمانده بود.

ــ به چه نامی شهرت دارید؟

ــ ماسلوا.

ــ طبقه؟

ــ مشانکا.

ــ مذهب؟

ــ ارتدکس.

ــ شغل؟

ــ در یک خانه کار می‌کنم.

ــ درچه جور خانه‌ای؟

ــ آقای رئیس! آقایان این‌جور خانه‌ها را خوب بلدند!

چند نفر به صدای بلند خندیدند. رئیس دادگاه به یک اشاره آنها را به سکوت فرا خواند. در نگاه و لبخند و صورت ماسلوا چیز عجیبی بود که آدمی را متأثر می‌کرد.

ــ چند بار به دادگستری احضار شده‌اید؟

ــ تا حالا پایم به این‌جور جاها نرسیده.

ــ رونوشت دادنامه را به شما داده‌اند؟

ــ بله.

بنشینید.

متهم به‌ناز دامنش را مرتب کرد و به طنازی به‌جای خود نشست و دستهای سفیدش را در آستین، فرو برد و همچنان به رئیس خیره ماند.

گواهان و پزشک کارشناس در جایگاه تماشاگران منتظر نوبت خود نشسته بودند. منشی دادگاه از جا بلند شد و دادنامه را به صدای بلند خواند. دو حرف «ر» و «ل» را یکسان ادا می‌کرد. بیانش یکنواخت بود و به زمزمه می‌ماند و کمتر فهمیده می‌شد. قضات گاهی به‌راست و گاهی به چپ تکیه می‌دادند و گاهی به جلو خم می‌شدند. گاهی چشم خود را می‌بستند، گاه چشم می‌گشودند و آهسته با هم چیزهائی می‌گفتند. یکی از نگهبانان شمشیر

به‌دست، بی حوصله شده بود و خمیازه می‌کشید. کارتینیکین، از متهمان با آن‌که بی حرکت نشسته بود، اعصاب گونه‌اش می لرزید. بچکوا آمرانه نشسته بود و گاهی با انگشت‌هایش سر خود را می خاراند.

ماسلوا گاهی بی اعتنا بود گاهی از جا می جست و آماده پرخاش می شد. گاهی سرخ می‌شد، گاهی آه می‌کشید، گاهی دستهایش را تکان می داد و به اطراف خود نظر می انداخت. دوباره آرام می شد و به منشی گوش می داد که همچنان دادنامه را می خواند.

نخلیدف که در ردیف اول جایگاه هیأت منصفه نشسته بود، با عینک یک‌چشم از دور به ماسلوا خیره مانده بود و طوفانی عجیب آرامش روحی او را درهم ریخته بود.

۱۰

دادنامه‌ای که منشی دادگاه آن‌را قرائت می‌کرد، چنین تنظیم شده بود:

«روز هفدهم ژانویه سال... بازرگانی به‌نام سملکُف، از اعضای اتحادیه کارفرمایان، و از اهالی کورگان سیبری، در هتل موریتانی فوت می‌کند. پزشک محله مرگ را در اثر زیاده‌روی در باده‌خواری و حملهٔ قلبی تشخیص می دهد و اجازه دفن صادر می‌کند.»

«چند روز بعد از مرگ سملکف، یکی از دوستان و همکاران او به‌نام تموچین، در سر راه سفر به پتروگراد، از درگذشت دوست خود باخبر می شود. قضایا را دنبال می‌کند و به مقامات قضایی اطلاع می دهد که مرگ سملکف مشکوک به‌نظر می آید. تحقیقات مقامات مسئول نظر تموچین را تأیید می‌کند و اینک موارد اتهام به‌شرح زیر به‌عرض دادگاه محترم می رسد:»

«۱. سملکف چند روز پیش از مرگ مبلغ سه‌هزار و هشتصد روبل از حساب بانکی اش دریافت کرده بود، در صورتی که ثبت اموال او بعد از مرگ نشان می دهد که فقط ۳۱۲ روبل و ۱٦ کوپک از پول نقد او باقی مانده است.»

«۲. سملکف روز پیش از مرگ را با کاترین ماسلوا در فاحشه‌خانه و هتل موریتانی گذرانده است و این زن به‌دستور او و در غیاب او، به اتاقش رفته، و در حضور افمی بچکوا، و سیمون کارتی نیکین، خدمتکاران هتل، در چمدان او را باز کرده است و خدمتکاران پولها را به چشم خود در چمدان

بازرگان دیده اند.»

«۳. تحقیقات نشان می دهد که بعد از رفتن سملکف از فاحشه خانه به هتل، کاترین ماسلوا به همدستی سیمون کارتی نیکین، گرد سفیدی در مشروب ریخته و به خورد او داده است.»

«٤. روز بعد از مرگ بازرگان، کاترین ماسلوا انگشتر برلیانی را که مدعی است سملکف به او هدیه داده، به خانم رئیس خود فروخته است.»

«۵. اُفمی بچکوا، یکی از متهمان فردای درگذشت سملکف مبلغ هزاروهشتصد روبل به حساب بانکی خود ریخته است.»

«بعد از به دست آمدن این قراین و دلایل، دستور نبش قبر و کالبدشکافی صادر می شود و در تجزیهٔ شیمیایی معلوم می شود که در معدهٔ متوفی مقداری سم وجود داشته که برای کشتن او کافی بوده است.»

«در بازجویی، بچکوا و کارتی نیکین گناه را به گردن نگرفته اند. ماسلوا هم اظهار داشته است که به دستور سملکف، به هتل موریتانی رفته و جلوچشم دو خدمتکار درچمدان را باز کرده، چهل روبل برداشته و به بقیهٔ پولها دست نزده است. ماسلوا مسموم کردن سملکف را انکار می‌کند و می‌گوید که وقتی به هتل رفته، به سفارش کارتی نیکین گرد سفیدی را که چیزی جز داروی خواب‌آور نبوده، در مشروب او ریخته تا آرام بگیرد و از او دست بردارد. دربارهٔ انگشتر الماس هم اظهار می دارد که سملکف انگشتر را بعداز کتک زدن، برای دلجویی به او هدیه داده است.»

«افمی بچکوا گفته است که از وجود پول درچمدان اطلاع نداشته، و حتی قدم به اتاق بازرگان نگذاشته است. و ماسلوا را متهم می‌کند که با در دست داشتن کلید چمدان پولها را تمام و کمال ربوده است.»

ماسلوا وقتی این کلمات را شنید، از جا جست و با دهان باز، مبهوت و متحیر، به بچکوا که در کنارش نشسته بود نگاه کرد.

«افمی بچکوا ادعا می‌کند هزاروهشتصد روبلی که بعد از این ماجرا

به‌حساب خود ریخته، اندوختهٔ سالها زحمت و کار او و کارتی نیکین بوده است.»

« امّا سیمون کارتی نیکین در بازجویی مقدماتی اعتراف کرده است که او و افمی بچکوا به تشویق ماسلوا به این دزدی دست زده، پول را بین خود تقسیم کرده‌اند و به این نکته معترف است که داروی خواب‌آور را او در اختیار ماسلوا گذاشته است.»

ماسلوا دو باره از جا جست. سرخ شده بود؛ می‌خواست حرفی بزند که مأمور انتظامات جلو او را گرفت و از او خواست که آرام به‌جای خود بنشیند.

« در بازجوییهای بعدی، کارتی نیکین منکر همه چیز می‌شود. دزدی و شرکت در قتل را انکار می‌کنند و مانند افمی بچکوا ادعا می‌کنند که هزاروهشتصد روبل را، از دستمزد خود و انعام مشتریان هتل بعد از سالها کار و زحمت ذخیره کرده‌اند و قصد ازدواج دارند.»

بعد از ذکر این جزئیات، چگونگی مواجههٔ متهمان، شهادت گواهان، و نظر کارشناسان به تفصیل بیان شده بود:

« از بازجوییها و تحقیقات و قراین و دلایلی که به عرض دادگاه محترم رسید، چنین معلوم می‌شود که سیمون کارتی نیکین سی‌وسه ساله، افمی بچکوا چهل‌وسه ساله، و کاترین ماسلوا بیست‌وهفت ساله، روز هفدهم ژانویه به‌همدستی یکدیگر مبلغ دوهزاروپانصد روبل و یک انگشتر برلیان از اموال سملکف بازرگان را به‌سرقت برده و خود او را مسموم کرده و به‌قتل رسانده‌اند. دادستان جرم متهمان را با بندهای چهارم و پنجم ماده ۱۴۳۵ قانون جزا، و ماده ۲۰۱ آیین دادرسی کیفری منطبق می‌داند و از دادگاه محترم تقاضا دارد در حضور هیأت منصفه کیفر قانونی متهمان را مشخص سازند.»

بعد از قرائت این دادنامهٔ طولانی منشی دادگاه اوراق خود را مرتب کرد و به‌جای خود نشست. همهٔ حاضران نفسی به‌راحتی کشیدند؛ به این امید که بزودی بحثهای افشاگرانه در می‌گیرد و حقایق آشکار می‌شود و دادگاه با

محکومیت تبهکاران و پیروزی حق و عدالت به‌پایان می‌رسد. در این میان، تنها نخلیدف احساسی جز دیگران داشت و به سرنوشت هولناک ماسلوا می‌اندیشید که ده سال پیش چنان پاک و معصوم بود و حالا به چنین گردابی غلتیده بود.

۱۱

رئیس دادگاه بعد از گفتگوی کوتاهی با قضات، از سیمون کارتی نیکین متهم شماره یک خواست که از جا بلند شود و به پرسشهای او پاسخ دهد. متهم از جا برخاست، دستهایش را روی نوارهای شلوارش می فشرد و لبهایش بی اراده می جنبید.

ــ شما متهم هستید که روز هفدهم ژانویه به همدستی افمی بچکوا، و کاترین ماسلوا از چمدان سملکف دزدی کرده اید و به کاترین ماسلوا گرد ارسنیک داده اید که در مشروب او بریزد. این اتهامات را قبول می‌کنید؟

ــ من... من این کارها را نکرده‌ام، بی گناهم؛ وظیفهٔ ما خدمت به مشتری است. نه...

ــ مطالب دیگر را برای بعد بگذارید؛ فعلا بگویید که اتهامات را قبول دارید یا نه؟

ــ من بیگناهم؛ می خواستم فقط...

ــ بعداً به مطالب دیگر رسیدگی می‌کنیم.

ــ من... من هیچوقت دزدی نکرده‌ام. آدم نکشته‌ام. من...

مأمور انتظامات در گوش او چیزی گفت و آرامش کرد. کارتی نیکین به‌جای خود نشست. رئیس دادگاه همان سؤال را با متهم دوّم در میان گذاشت.

ــ افمی بچکوا! شما متهم هستید که روز هفدهم ژانویه به همدستی

سیمون کارتی نیکین و کاترین ماسلوا در هتل موریتانی یک انگشتر الماس و مبلغی پول از چمدان سملکف بازرگان دزدیده‌اید و با هم قسمت کرده‌اید و خود بازرگان را هم مسموم کرده و کشته‌اید. این اتهامات را قبول دارید؟

بچکوا به‌جای حرف زدن فریاد می‌کشید؛ به‌نظر می‌آمد که برای جنگ و دعوا آمادگی کامل دارد.

ــ من بیگناهم. پای من به اتاق سملکف نرسیده. هرچه پیش آمده زیر سر این فاحشهٔ کثافت است که کنار من نشسته.

ــ این حرفها را برای بعد بگذارید.

ــ من نه پول کسی را دزدیده‌ام، نه زهر توی مشروب کسی ریخته‌ام. اگر آنجا بودم، نمی‌گذاشتم این نانجیب آن مرد بیچاره را بکشد.

ــ پس شما اتهامات را قبول ندارید؟

ــ اینها همه دروغ است، تهمت است، من...

ــ بسیار خوب، بنشینید... و حالا نوبت شماست کاترین ماسلوا. شما متهم هستید که از خانه‌ای که محل کار شماست، به اتاق هتل رفته‌اید و از چمدان سملکف بازرگان پول و انگشتر دزدیده‌اید. و بعد از قسمت کردن پولها، سملکف را به هتل موریتانی برده، در مشروبش زهر ریخته‌اید و باعث مرگ او شده‌اید. به گناه خودتان اعتراف می‌کنید؟

رئیس دادگاه نرم و آرام این چیزها را می‌گفت؛ مثل این بود که شعری را از بر می‌خواند!

ــ من گناهی ندارم، چیزی ندارم، انگشتر را هم خود او به من هدیه داد.

ــ پس شما در سرقت دوهزاروپانصد روبل دست نداشته‌اید؟

ــ خیر، من فقط چهل روبل از آن چمدان برداشتم.

ــ این اتهام را قبول ندارید که در مشروب سملکف زهر ریخته‌اید؟

ــ این اتهام را قبول ندارم. خیال می‌کردم آن گرد، داروی خواب‌آور است و هیچ خطری ندارد؛ به خدا قسم خیال بدی نداشتم.

ـــ پس شما هیچکدام از اتهامات را به‌عهده نمی‌گیرید؟
ـــ فقط قبول می‌کنم که گرد در مشروب سملکف ریخته‌ام. فکر می‌کردم آرام می شود و می خوابد.
ـــ حالا که چیزی را قبول ندارید، همه چیز را از اول شرح بدهید.
رئیس دادگاه دستهایش را روی میز سبزپوش گذاشت و به‌متهم خیره شد. ماسلوا لحظه‌ای خاموش ماند.
ـــ همه چیز را شرح بدهید. با اعتراف صادقانه بار گناهتان را سبک کنید.
ـــ وقتی به هتل رسیدم، مست بود. خیلی مست بود. تا آمدم از اتاق بیرون بیایم، جلو مرا گرفت.
وقتی از «او» حرف می زد، چشمهایش از ترس گرد می شد. افکارش پریشان بود. نمی‌توانست حوادث را آنطور که روی داده بود در ذهن مرتب کند.
ـــ بعد چه شد؟
ـــ بعد؟... کمی آنجا ماندم و دوباره به خانه برگشتم.
دادیار که در جایگاه خود به آرنجش تکیه داده بود، از رئیس دادگاه اجازه خواست که از متهم سؤالهایی بکند.
ـــ می خواستم بدانم ماسلوا پیش از این ماجرا سیمون کارتی‌نیکین را می شناخته؟
رئیس دادگاه پرسش او را تکرار کرد. ماسلوا با ترس، به دادستان می نگریست.
ـــ بله، من سیمون را می شناختم.
ـــ باید دید میزان این آشنایی چه اندازه بود؟ چه روابطی بین او و سیمون بوده.
ـــ چه رابطه‌ای؟ سیمون معمولاً می‌آمد و مرا پیش مشتریهای هتل

می برد. رابطهٔ ما همین بود.

ــ برای روشنتر شدن موضوع، متهم جواب بدهد که چرا سیمون کارتی نیکین اورا پیش مشتریها می برده. چرا از میان آن همه زن او را انتخاب می‌کرده؟

دادیار لبخند شیطنت‌آمیزی داشت. ماسلوا گاهی به او و گاهی به رئیس نگاه می‌کرد. ترس سراپایش را گرفته بود.

ــ نمی دانم چرا. سیمون هروقت می آمد، یکی را انتخاب می‌کرد.

نگاه ترسناک او دور تالار چرخید و یک لحظه روی نخلیدف ثابت ماند. شاهزاده نگران شد که مبادا او را شناخته باشد. ماسلوا نگاهش را از هیأت منصفه برداشت و متوجه دادیار شد.

ــ معلوم می شود که متهم و سیمون کارتی نیکین با هم حساب خصوصی نداشته اند. فعلاً سؤال دیگری ندارم.

دادیار قلم را روی کاغذ گذاشت و وانمود کرد که چیز مهمی را یادداشت می‌کند و درواقع چیزی نمی نوشت؛ فقط برای این که خود را نکته‌سنج و باریک بین نشان دهد ادای دادیاران و وکلای مدافع برجسته و نام‌آور را درمی آورد. رئیس دادگاه با قاضی عینکی آهسته چیزهایی گفت و پرسشهای رسیده از هیأت منصفه را با او بررسی کرد و دنبالهٔ بازجویی از ماسلوا را گرفت.

ــ بعد چه اتفاقی افتاد؟ وقتی از هتل به خانه برگشتید چه کردید؟

ــ خیلی خسته بودم. به اتاقم رفتم و خوابیدم، ولی هنوز چشمم گرم نشده بود که «برت» خدمتکار خانهٔ ما، بیدارم کرد و گفت پاشو بروپایین. خاطرخواه تو دوباره آمده و خیلی دردسر درست کرده. مرتب برای دخترها مشروب سفارش می دهد، بی آن که یک روبل توی جیبش باشد. از اخلاق خانم رئیس خبر داشتم که سفارشات نسیه را قبول نمی‌کند. ناچار شدم پایین بروم. سملکف کلید چمدانش را به من داد و گفت که بروم درچمدان را باز

کنم و چهل روبل برایش بیاورم.

رئیس با قضات آهسته حرف می‌زد و حواسش جای دیگری بود، امّا وانمود می‌کرد که چیزی را ناشنیده نمی‌گذارد.

ــ خوب، بعد چه شد؟ در هتل چه کردید؟

ــ سیمون و افمی بچکوا را خبر کردم. آنها هم با من به اتاق آمدند.

بچکوا پایش را به زمین کوبید و فریاد کشید.

ــ دروغ می‌گوید. پای من به آن اتاق نرسیده. حرفهای این هرزه را باور نکنید!

آرامش کردند و ماسلوا دنبالهٔ حرفش را گرفت:

ــ جلوچشم این دو نفر درچمدان را باز کردم وچهار اسکناس قرمز رنگ ده روبلی برداشتم.

دادیار سؤال تازه‌ای را طرح کرد.

ــ وقتی متهم چهار اسکناس ده روبلی را برداشته، متوجه شده که چقدر پول توی چمدان است؟

هروقت دادیار چیزی می‌پرسید، ماسلوا دست‌وپایش را گم می‌کرد. احساس می‌کرد که دادیار می‌خواهد او را به‌دام بیندازد.

ــ من بقیهٔ اسکناس‌ها را نشمردم؛ فقط متوجه شدم که چند اسکناس صد روبلی هم توی چمدان بود.

ــ پس متهم اسکناسهای صد روبلی را به‌چشم خود دیده.

رئیس دادگاه به ساعتش نگاهی کرد و دنبالهٔ ماجرا را از ماسلوا پرسید.

ــ من پول را برداشتم و به‌خانه آمدم.

ــ در آنجا چه شد؟

ــ پول را به او دادم. دست‌بردار نبود. باز مرا با خودش به‌هتل آورد.

ــ چه‌جور گرد را توی مشروب ریختید؟

ــ خیلی ساده. گرد را توی مشروبش ریختم و به دست او دادم.

ــ چرا به او گرد دادید؟

آه جانسوزی کشید.

ــ دست از سرم برنمی‌داشت. از دستش به‌ستوه آمده بودم. ناچار رفتم و سیمون را صدا زدم و به او گفتم که خسته شده‌ام. چه کار باید بکنم؟ سیمون بسته گرد را به من داد که در مشروبش بریزم تا خواب برود. وقتی به اتاق رفتم، حال سملکف خیلی خراب بود. جلوپاراوان به زمین افتاده بود و از من مشروب می‌خواست. روی میز یک بطری شامپانی بود. گرد را در لیوان شامپانی او حل کردم. لیوان را تا ته سر کشید. خدا می‌داند که نمی‌دانستم آن گرد سم کشنده است.

ــ حالا از انگشتر بگویید. چطور به‌دست شما افتاد؟

ــ وقتی از خانه به هتل آمدیم، دیدم حال او خیلی خراب است. گفتم که می‌خواهم به خانه برگردم، کتکم زد. با مشت توی سرم کوفت. شانهٔ وسط موهایم شکست. دیگر حاضر نبودم یک دقیقه پیش او بمانم. جلو مرا گرفت، خواهش کرد، التماس کرد، انگشترش را درآورد و به من هدیه داد که پیش او بمانم.

دادیار باز از جا بلند شد و از رئیس دادگاه اجازه گرفت و از متهم پرسید که چه مدت در اتاق سملکف بوده است؟ ماسلوا باز به هراس افتاد.

ــ به‌خاطرم نمانده چه مدت در آنجا بودم.

ــ شاید متهم این را هم به‌خاطر ندارد که وقتی از اتاق سملکف بیرون آمده به اتاق دیگری رفته؟

ــ چرا به‌خاطر دارم که به اتاق پهلویی رفتم.

ــ برای چه به آنجا رفتید؟

ــ منتظر بودم که کارتی‌نیکین برود و درشکه خبر کند.

ــ کارتی‌نیکین هم به این اتاق آمد؟

ــ بله.

ـــ برای چه منظوری؟

ـــ کمی شامپانی مانده بود. آورده بود با هم بخوریم.

ـــ پس با هم شامپانی خوردید؟ حتماً خیلی چیزها با هم گفتید؟ یادتان هست از چه چیزهایی حرف زدید؟

ماسلوا سرخ شده بود.

ـــ چیز مهمی نگفتیم. حرفهای معمولی می زدیم، من که همه چیز را برای شما گفتم. جز این حرفی ندارم، من بیگناهم.

دادیار دو باره در جای خود نشست و روی کاغذی یادداشت کرد که «ماسلوا و سیمون کارتی‌نیکین مدتی با هم در یک اتاق گذرانده اند.» رئیس دادگاه باز از متهم خواست که اگر حرفی دارد بزند.

ـــ من همه چیز را گفتم.

رئیس دادگاه چیزهایی یادداشت کرد و با یکی از قضات درگوشی چیزهایی گفت. و ده دقیقه تنفس اعلام کرد و از جا بلند شد و از تالار بیرون رفت. این تنفس به تقاضای قاضی بیمار داده شده بود. چون معده اش درد گرفته بود و می خواست که در این فاصله چند قطره از شربت تازه‌ای را که پزشک همین امروز صبح تجویز کرده بود بخورد.

هیأت منصفه و دادیار و وکلای مدافع و گواهان نیز به دنبال قضات از تالار بیرون رفتند. تق وتوق صندلیها از هر طرف بلند شده بود. نخلیدف نیز به اتاق ویژهٔ هیأت منصفه آمد و کنار پنجره نشست و به فکر فرو رفت.

۱۲

آری! خود او بود. کاتیوشا بود. نخلیدف داستان آشنایی با او را از نخستین روز به‌یاد می‌آورد. در آن سال، او دانشجوی سال سوم بود و پایان‌نامه دانشگاهی‌اش را درباره «مالکیت اراضی» آماده می‌کرد و برای گذراندن تعطیلات تابستان به مزرعهٔ ییلاقی عمه‌هایش رفته بود. معمولاً تعطیلات تابستان را در املاک مادر، یا خواهرش، نزدیک مسکو می‌گذراند ولی آن‌سال خواهرش شوهر کرده بود و مادرش برای استفاده از آبهای شفابخش معدنی به خارج رفته بود. نخلیدف که می‌خواست پایان‌نامه‌اش را بنویسد، به فکر افتاد نزد عمه‌هایش برود که گوشهٔ آرامی داشتند و او را که یگانه وارثشان بود بسیار عزیز می‌شمردند. نخلیدف زندگی ساده و بی‌پیرایهٔ آنها را دوست می‌داشت.

شاهزاده در این تابستان شور و حرارت لذتبخش جوانی را حس می‌کرد؛ زیرا برای نخستین بار به ذوق خودش، و نه همراه دیگران، به سیروسفر می‌رفت؛ زیبایی و عظمت زندگی را می‌شناخت. به‌اهمیت نقشی که انسان در کشاکش حیات به‌عهده دارد، پی می‌برد. پی می‌برد که چگونه باید از عالم رؤیا فاصله بگیرد، با واقعیات آشنا شود و با امید و اطمینان به‌سوی کمال پیش برود. در آن سال، موقع تحصیل کتاب «توازن اجتماعی» هربرت اسپنسر را خوانده بود و عقاید این دانشمند دربارهٔ مالکیت زمین، در او تأثیر عمیقی گذاشته بود. خانوادهٔ او از بزرگ‌مالکان بودند. اگرچه پدرش چندان ثروتی نداشت ولی مادرش بیش از ده‌هزار هکتار زمین ارث برده بود. بعد از

مطالعهٔ کتاب، فهمید که مالکیت ارضی با چه بیرحمیها و بیعدالتیها درآمیخته است و به‌همین‌سبب، زمینهای موروثی پدرش را، گرچه وسعت زیادی نداشت، میان دهقانان قسمت کرد. این بخشش که او را با اخلاق و معنویات پیوند داده و لذت بیسابقه‌ای نصیبش کرده بود، مثل عطر در وجودش پراکنده شد. انتخاب موضوع «مالکیت اراضی» برای پایان‌نامه دانشگاهی نیز به‌همین دلیل بود.

در مزرعهٔ ییلاقی عمه‌هایش، صبحها زود برمی‌خاست و در مه صبحگاهی، در آب چشمه‌ای که از پای تپه‌ای می‌گذشت، سر و تن را شستشو می‌داد. وقتی به خانه برمی‌گشت، هنوز شبنم بامدادی روی گلها نشسته بود. قهوه‌ای می‌خورد و کتابهایی را که برای نوشتن پایان‌نامه مفید می‌دانست مطالعه می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت. گاهی قلم و کتاب و دفتر را به حال خود می‌گذاشت و برای سیر و گردش به بیشه‌ها و کشتزارهای اطراف می‌رفت. پیش ازظهر به باغ برمی‌گشت و لحظه‌ای می‌آسود و ناهار را با عمه‌هایش می‌خورد و با خوش‌مشربی و شوخ‌طبعی سرشان را گرم می‌کرد. گاهی به سواری و قایقرانی می‌رفت. شبها گاهی به مطالعه مشغول می‌شد، گاهی پهلوی عمه‌خانمها می‌نشست و ساعتی را با گفتگوهای شیرین سپری می‌کرد. در شبهای مهتابی که خواب به چشمهایش نمی‌رفت، به باغ می‌رفت و تا سپیده‌دم در اندیشه‌ها و رؤیاها غرق می‌شد.

ماه اول چنان به خوشی و آرامش گذشت که دانشجوی خوشبخت کوچکترین توجهی به کاتیوشای سیاه‌چشم و نازک‌اندام و شاداب نداشت. هنوز بسیار جوان بود و تا آن هنگام در سایهٔ مادر بزرگ شده بود؛ زن را موجودی محترم و پاکدامن می‌شمرد که دلسوز خانواده است و تنها برای ازدواج مناسب است.

یک روز ماجرایی پیش آمد که برای او تازگی داشت. آن روز خانم همسایه با پسر و دو دخترش که هر سه دانش‌آموز دبیرستان بودند، به مهمانی

نزد عمه‌ها آمده بودند. نقاش جوانی نیز همراه آنها بود. بعد از خوردن چای، جوانها به چمنزار نزدیک خانه رفتند. کاتیوشا هم با آنها بود. برای شادی و سرگرمی به «گرگ بازی» مشغول شدند. به‌این‌ترتیب که یکی گرگ می شد و سر درپی دیگران می‌گذاشت. هر جفت تا وقتی دست در دست یکدیگر داشتند، از حملهٔ گرگ در امان بودند؛ اما به‌محض این‌که دست هم را رها می‌کردند تا جفتشان را عوض کنند، گرگ حمله می‌کرد و اگر یکی را می‌گرفت، جای او با گرگ عوض می شد و بازی ادامه پیدا می‌کرد. نخلدف چند بار با کاتیوشا جفت شد. می‌گفتند و می خندیدند. و هرگز به فکر دانشجوی جوان نمی رسید که روزی دلبستهٔ او شود.

جوان نقاش که در روستا پرورش یافته بود، پاهای کوتاه و ورزیده‌ای داشت. وقتی می دوید، هیچ‌کس به او نمی رسید. کاتیوشا یک بار ازچنگ جوان نقاش گریخت. نقاش سر درپی نخلیدف گذاشت. کاتیوشا به نخلیدف اشاره کرد که خود را پشت درختها برساند و دست او را بگیرد. او هم به این اشاره پاسخ داد و به شتاب دوید، ولی پشت درختها، پایش لغزید و در گودال افتاد و صورتش به شبنم آلوده شد. خندان از جا بلند شد و خود را به کاتیوشا رساند و دستش را گرفت.

ــ خار توی دستتان رفته؟ بد جوری زمین خوردید؟

ــ جلوپایم را نگاه نکردم، توی گودال افتادم.

به هم نزدیکتر شدند. هیچ‌کدام نمی دانستند چه می‌کنند. کاتیوشا دست نخلیدف را فشرد و لبهایشان به‌هم رسید. کاتیوشا دستش را درآورد و دوید.

ــ وقت دویدن است، گرگ نمی‌تواند مرا بگیرد.

با دست شاخهٔ یاس سفید را گرفت و پشت سرش را نگاه کرد. هنوز لبهایش می سوخت. و از آن‌روز دلهایشان به‌سوی یکدیگر کشیده می شد. از آن‌پس هروقت نخلیدف، کاتیوشا را با پیش‌بند سفیدش در گوشه‌ای می دید، دنیا در برابرچشم او غرق نور می‌شد و همه چیز در نظرش شادابتر و تازه‌تر و

زیباتر می نمود. احساسات کاتیوشا نیز از او دست کم نداشت. برای نخلیدف دنیا رنگ و بوی تازه ای یافته بود. اگر در نامهٔ مادرش خبر تأثرآوری بود، اگر پایان نامه اش با مشکل و معمایی برمی خورد، اگر غم و غصه ای قلبش را می فشرد، دیدار کاتیوشا اندوه و گرفتگی را می شست و پاک می‌کرد.

اگرچه کاتیوشا در خانه کارهای زیادی داشت، وقت آزادش هم زیاد بود. نخلیدف کتابهای داستایفسکی و تورگنیف را برای خواندن به او می داد. کاتیوشا داستان «آرامش» تورگنیف را از همه بیشتر دوست داشت. جلو دیگران زیاد با هم حرف نمی زدند. در راهرو، در ایوان، و هرجا که یکدیگر را می دیدند چیزهایی به هم می‌گفتند. گاهی نخلیدف به اتاق ماترنا خدمتکار سالخورده می رفت و در آنجا چای می خورد و با کاتیوشا به صحبت می نشست. پنداری از تنهائی می ترسیدند. زیرا در تنهائی چشمهایشان با هم صحبت می‌کرد. ماریا ایوانونا عمه خانم جدی و سختگیر، از آن می ترسید که برادرزاده اش بیشتر دلبسته کاتیوشا شود و زمام عقل از دستش رها شود. ترس او بی مورد بود. نخلیدف، کاتیوشا را معصومانه دوست داشت و احساس او از محبت و دوستی فراتر نمی رفت. سوفی ایوانونا عمه خانم نرم‌خو و مهربان نیز مثل خواهرش دل واپس بود. می ترسید، برادرزاده اش چنان گرفتارعشق شود که بندها را پاره کند، عظمت و افتخارات خانوادگی را نادیده بگیرد و با این دختر بی اصل و نسب پیوند زناشویی ببندد.

اگر نخلیدف معنی عشق را بیشتر می فهمید، اگر به مانعی برمی خورد، اگر عمه خانمها قدم پیش می‌گذاشتند تا او را از کاتیوشا جدا کنند، شاید عاصی می شد و پشت‌پا بر تمام اختلافات می زد و با کاتیوشای پاکدامن و معصوم عروسی می‌کرد؛ ولی عمه‌ها دلواپسی ها را پنهان کردند و با او چیزی نگفتند و مانعی درست نکردند تا او بر سر لج بیفتد و آتش عشقش تیزتر شود.

نخلیدف احساس عاشقانه اش را ساده و طبیعی می شمرد. این احساس لطیف هردو را شادمان می‌کرد و روحشان را از لذتی پایان ناپذیر لبریز

می ساخت. به‌هنگام بدرود، چشمان اشک‌آلود کاتیوشا را دید و منقلب شد. تا چند روز بعد احساس می‌کرد که چیزی در خانهٔ عمه‌ها جا گذاشته که خوبتر و گرانبهاتر از آن در تمام عمر نصیب او نخواهد شد؛ و تا مدتی این احساس قلبش را می‌فشرد.

کاتیوشا نیز بعد از رفتن نخلیدف، به گوشه‌ای رفت و به تلخی گریست و این احساس غم‌آلود تا چند روز رهایش نمی‌کرد.

۱۳

سه سال پس از این ماجرا، دوباره گذار نخلیدف به خانهٔ عمه‌ها افتاد. مزرعهٔ ییلاقی آنها سر راه اردوگاه نظامی او بود. شاهزاده دیگر آن جوان ساده و پاکدل سه‌سال پیش نبود. در آن روزها مهربان و صمیمی و فداکار بود؛ و حالا برعکس جوانی بود خودخواه و هوسران، که با ظاهری آراسته اوقاتش را به هرزگی می‌گذراند. در آن روزها در دلش آتش شوق زبانه می‌کشید، با اشتیاق و عشق در راه طلب گام برمی‌داشت تا بر اسرار جهان دست یابد و حالا شهوت‌پرستی و لذایذ جسمی کمال مطلوبش بود. در آن روزها با احساسی عمیق و شکوهمند و والا به‌سوی طبیعت و زیباییهای معنوی کشیده می‌شد و حالا جز تفریح و خوشگذرانی و رفت‌وآمد با دوستان سبکسر چیزی برای او اهمیت نداشت. در آن روزها زن را موجودی اسرارآمیز و دلربا می‌دانست که پیچیدگی و رمز بر دلربایی او می‌افزاید و حالا زن را برای فرونشاندن آتش شهوت می‌خواست. در آن روزها به پول نیازی نداشت؛ یک‌سوم ماهانه‌ای که از مادرش می‌گرفت برای او بس بود. حتی املاک موروثی پدرش را جوانمردانه میان دهقانان قسمت کرده بود و حالا با آن‌که هر ماه هزاروپانصد روبل از مادرش می‌گرفت چند برابر خرج داشت و مدام با مادرش درگیر مسائل مالی بود. در آن روزها شخصیت افراد را به اخلاق و معنویات وابسته می‌دانست و حالا شخصیت هرکس را در سینهٔ ستبر و قدرت شهوانی او می‌دید.

این دگرگونی دلایل روشنی داشت؛ در آن روزها برای فهم حقایق به

تفکر و تأمل می‌پرداخت و حالا برعکس دنیا را از چشم دیگران نگاه می‌کرد و هرچه دیگران می‌گفتند باز می‌گفت. رنج بردن و از راه درست به حق و حقیقت رسیدن کار هرکس نیست. او نیز راه آسان را انتخاب کرده بود. بجای این که از اخلاق و معنویات یاری بگیرد به فرونشاندن هوسهای حیوانی قناعت می‌کرد. از روزی که در این راه پست و هموار قدم گذاشت، اطرافیانش خوشحال شدند. برای او کف زدند و چون جان شیرین او را در میان گرفتند.

در آن روزها که نخلیدف از حق و عدالت دفاع می‌کرد، آسایش بی دلیل توانگران و بدبختی طاقت‌سوز بینوایان را به باد انتقاد می‌گرفت، مادرش، عمه‌هایش و همه اطرافیان او را دست می انداختند، فیلسوف و فلسفه‌بافش می‌خواندند امّا حالا که عوض شده بود، داستانهای مبتذل می‌خواند، برای تماشای نمایشهای مسخره به تئاتر فرانسه می‌رفت، خوشمزگی می‌کرد، دلقک بازی درمی‌آورد، همه برای او هورا می‌کشیدند و تشویقش می‌کردند. در آن روزها که ولخرجی نمی‌کرد، مشروب نمی‌خورد، لباس ساده می‌پوشید، فروتن و مردم‌دوست بود، دوستان و کسانش او را ابله و ناچیز می‌شمردند و حالا که برای رفتن به شکار تفریح و عوض کردن اثاث اتاق کارش مثل ریگ پول خرج می‌کرد، به‌به می‌گفتند و سلیقه‌اش را می‌ستودند و برای او هدیه‌های ارزشمند می‌فرستادند. در آن روزها که از هوسرانی پرهیز می‌کرد و نمی‌خواست جوان آلوده‌ای باشد، مادرش برای سلامت جسم او واهمه داشت. امّا همین که کسان او پی بردند به راه تازه‌ای افتاده و برای خودش مردی شده و با یک خانم فتنه‌گر فرانسوی روی هم ریخته، خیالشان آسوده شد؛ حال آن که وقتی از عشق پاک او به کاتیوشا خبردار شده بودند، خواب و آرام نداشتند که مبادا با این دختر معصوم عروسی کند و خانواده را سرشکسته سازد.

وقتی که نخلیدف از نظر قانونی به سن رشد رسید و اختیار اموالش را به‌دست گرفت و اراضی موروثی پدر را میان دهقانان قسمت کرد، زبان به

سرزنش او گشودند و گفتند که این بذل و بخشش نه‌تنها به‌نفع دهقانان نیست بلکه آنها را پررو می‌کند و به تنبلی و بیکارگی عادت می دهد. امّا وقتی وارد خدمت نظام شد و شب‌وروزش را با دوستان اشراف‌منش به قمار و عیاشی می‌گذراند و خرجهای کلان می‌کرد و گاهی قرضهای سنگین بالا می آورد، مادرش خم به ابرو نمی‌آورد. این کارها را برای مردی از طبقهٔ اشراف طبیعی می دانست و حتی خوشحال بود که فرزندش سر عقل آمده با دوستان هم‌طبقهٔ خود نشست و برخاست می‌کند و به تفریحات شایسته و برازنده می‌پردازد.

نخلیدف به این آسانی در گرداب دگرگونی غرق نشد؛ اول کمی تردید داشت، احساس می‌کرد آنچه وجدان نمی‌پسندد خویشان او دوست دارند و آنچه وجدان می پسندد اطرافیانش از آن بیزارند. چندی در این کشاکش دست‌وپا زد و تقلا کرد، امّا کم کم اعتماد به‌نفس را از دست داد و ذره‌ذره تسلیم شد. دیگر ندای وجدان را نمی‌شنید. و تنها صدایی که می شنید از آن اطرافیانش بود. با این وصف، عبور از این گذرگاه رنج‌آور بود. برای این که خود را فراموش کند، به دود و مشروب روی آورد. چندی نگذشت که با فضای تازه خو گرفت و آرامش از دست رفته را بازیافت.

برای جدا شدن و فاصله گرفتن از طبع لطیف و وجدان پاک، ناچار بود ندی وجدان را خاموش سازد و تنها به‌صدای اطرافیان گوش بدهد. بعد از ورود او به پترزبورگ این دگرگونی شکل گرفت و هنگامی که لباس افسر گارد را پوشید، از احساسات قدیم چیزی در او نمانده بود.

خدمت نظام معمولاً جوانان را به گمراهی و تن‌پروری می‌کشاند؛ زیرا جوانان در این لباس کار عاقلانه و مفیدی انجام نمی دهند، از وظایف اجتماعی باز می مانند، فکرشان در تنگنای احترام به پرچم و لباس و درجات نظامی محدود می شود. سلسله‌مراتب و درجات نظامی از تمام مسائل جهان برای آنها مهمتر جلوه می‌کند تا آنجا که خیال می‌کنند کار دنیا عبارت از این است که به درجات پائین‌تر از خود زور بگویند و از درجات بالاتر زور

بشنوند.

اطاعت کورکورانه، احترامات ساختگی به لباس و درجه کم کم کار را به آنجا می‌کشد که هر نوع بیرحمی و فساد در این محدوده مجاز شناخته می شود. و در این میان، افسران گارد امپراتوری که از دودمان اشراف و توانگرانند، در اثر آشنایی و رفت‌وآمد با خانوادهٔ امپراتور به جنون خودخواهی دچار می شوند. نخلیدف نیز از روزی که لباس افسران گارد امپراتوری را پوشید، به بیماری خودپرستی مبتلا شد.

از این پس لباس نظامی او را خیاطان چیره‌دست از گرانبهاترین پارچه می دوختند. کلاهش را بهترین کلاهدوزها درست می‌کردند. اسلحه کمری اش را دیگری برق می انداخت و صیقلی اش می‌کرد. اسب بادپای او را چندین نفر تیمار می‌کردند و زین‌وبرگ می بستند و او کاری جز این نداشت که در میدان مشق سربازخانه حاضر شود، بر اسب بنشیند و شمشیرکش چهارنعل بتازد و به‌عده‌ای آموزش نظامی بدهد. مقامات عالیرتبه و شخص تزار افسران گارد را تشویق می‌کردند و آنها را افتخار جامعه می شمردند. نخلیدف بعد از پایان خدمت روزانه به باشگاه افسران یا کاباره‌های مشهور می رفت، با همقطاران می خورد و می نوشید و بی حساب خرج می‌کرد و شب‌هنگام به تئاتر یا مجلس رقص می رفت و با زنان به عیش و عشرت می‌گذراند و بدینگونه زندگی او به سواری و شمشیربازی و تیراندازی و باده‌خواری و خوشگذرانی می‌گذشت.

این سبک زندگی نظامیان ما را به فساد می‌کشاند. در میان کارمندان دولت نیز هستند کسانی که به همین سبک شب‌وروز خود را به بیهودگی و هوسبازی می‌گذرانند، ولی آنها دست‌کم پیش وجدان خود شرمنده‌اند؛ حال آن که نظامیان خیال می‌کنند که زندگی باید چنین باشد و به خود می بالند و احساس سرافرازی می‌کنند و در ایام جنگ حتی کارشان به لافزنی می رسد. وقتی جنگ با عثمانی* پیش آمد، نخلیدف و همقطاران او خودستایی

* جنگ روسیه با عثمانی در سال ۱۸۵٦ با معاهدهٔ پاریس به‌پایان رسید. در این جنگ

می‌کردند و می‌گفتند که «افراد فداکار و مبارزی مثل ما سزاوار این سبک زندگی هستند و این نوع تفریحات برای ما لازم است!»

شاهزاده در این دوره از زندگی چنین اندیشه‌های بیمارگونه‌ای داشت. خود را از هر نوع قید اخلاقی آزاد می‌دانست. خودخواهی او نهایت نداشت و با چنین صفات و روحیاتی، بعد از سه سال، دوباره به خانهٔ ییلاقی عمه‌هایش قدم گذاشت.

سپاهیان فرانسوی و انگلیسی نیز شرکت داشتند و در کریمه با ارتش تزاری درگیر شدند.

۱۴

نخلیدف به جبههٔ جنگ می‌رفت و خانهٔ ییلاقی عمه‌ها سر راه او بود. عمه‌های سالخورده بارها از او دعوت کرده بودند که سراغشان برود. کاتیوشای زیبا هم آنجا بود. شاید در اعماق وجودش دیو نفس زنجیر گسسته بود و او را بی‌اختیار به آن‌سو می‌کشید. شاید هم چنین نبود. اول تصمیم داشت، فقط چند ساعتی نزد عمه‌های بسیار خوب و دلسوز، که گاهی به‌نظر مضحک می‌آمدند، بماند و حالی از آنها بپرسد و راهی اردوگاه نظامی شود.

پایان ماه مارس بود و روز جمعهٔ مقدس* . زیر باران تندی که می‌بارید برفها آب می‌شد و باتلاقهای آب راه افتاده بود. نخلیدف سراپا خیس شده بود. وقتی صدای نعل اسبهای سورتمه در حیاط پشت خانهٔ عمه‌ها پیچید، آرزو داشت که کاتیوشا به دنبال صدا به آنجا بیاید. هنوز حیاط پر از برف بود؛ زیرا در فصل زمستان برفهای بام را پارو کرده، روی هم در آنجا توده کرده بودند. از دور دو زن روستایی را با دامنهای گشاد و چیندار دید که سطل آب در دست داشتند و کف ایوان را می‌شستند. تیخون خدمتکار پیر، که پیش‌بند بسته بود او را دید و پیش دوید. عمه سوفی هم که از آمدنش باخبر شده بود،با کلاه و جامهٔ ابریشمین به پیشواز او آمد.

ــ چقدر خوب کردی آمدی، ماریا حالش خوب نیست، در کلیسا خسته شده، دارد استراحت می‌کند.

* روزی که در کلیسا به‌مناسبت سالگرد درگذشت مسیح مراسمی برپا می‌شود.

نخلیدف دست او را بوسید.

ــ عمه جان! می‌بخشید که لباس شما را خیس کردم.

ــ سرتاپا خیس شده‌ای، زودتر بیا تو و خودت را خشک کن. با سبیل چقدر قشنگ شده‌ای!

عمه سوفی، کاتیوشا راصدا زد و دستور داد قهوه درست کند. صدای دلنشین کاتیوشا از توی راهرو شنیده شد.

ــ السّاعه درست می‌کنم.

تپش قلبش تندتر شد. «پس او هنوز اینجاست!» گویی اشعهٔ درخشان آفتاب ابرهای تیره را شکافته و دنیا را روشن کرده بود.

به‌شادی دنبال تیخون راه افتاد و به‌اتاقی رفت تا لباسش را عوض کند. دلش می خواست تیخون سالخورده را به‌حرف بگیرد و بفهمد که کاتیوشا چه می‌کند؟ و چه حال و روزی دارد؟ شوهر کرده است یا نامزد دارد؟ ولی تیخون چنان با ادب و احترام با او حرف می زد و روی دست او برای شستشو آب می ریخت که از این فکر صرفنظر کرد و فقط حال نوه‌ها، پیره یابویی که «برادر» نام داشت و پولکان، سگ گله را پرسید و فهمید که پولکان سال پیش هار شده و چند نفر را گاز گرفته است.

دست‌ورویش را شست و لباسش را عوض کرد. صدای پایی از توی راهرو شنید. دستی آهسته به در خورد. صدای پا و صدای دستی را که به در می خورد، می شناخت. تنها او در این خانه، اینگونه راه می رفت و چنین دست به در می زد.

پالتوی خیس خود را روی دوش انداخت و در را باز کرد.

ــ بیا تو!

خود او بود، کاتیوشا بود، عوض نشده بود، خیلی زیباتر شده بود. با همان چشمهای سیاه و خندان که کمی تاب داشت. همان‌جور نگاه می‌کرد. مثل سابق پیش‌بند سفید بسته بود، صابون معطر و حولهٔ حمام و حولهٔ صورت برای او

آورده بود. همه چیز پاک و پاکیزه بود و خود کاتیوشا مثل گذشته پاک و پاکیزه و تر و تازه و زیبا بود. لبهای قشنگ و کوچک و قرمز او همچنان خواستنی بود، صورتش از خجالت سرخ شده بود.

ــ دیمیتری ایوانویچ! خیلی خوش آمدید. صابون و حوله‌ها را عمه‌خانم برای شما فرستاده‌اند. این صابون بوی گل سرخ دارد که شما دوست دارید.

صابون را روی میز گذاشت و حوله‌ها را روی دستهٔ صندلی انداخت. نخلیدف که در این سالها تجربهٔ بسیار اندوخته بود، تردید داشت که با او خودمانی یا خشک و رسمی حرف بزند؟

ــ خوش هستی؟

ــ بحمدالله خوبم!

تیخون که می‌خواست نشان بدهد مهمان تازه‌رسیده، همه چیز با خود آورده است، چمدان در گشودهٔ او را جلو کشید.

ــ حضرت والا! همه چیز حاضر است!

چمدان پر بود از انواع و اقسام شانه و برس و عطر و صابون و چیزهای دیگری که برای شستشو و معطر کردن سر و تن لازم است. نخلیدف از کاتیوشا خواهش کرد که از عمه‌ها به‌خاطر صابون و حوله‌ها تشکر کند. کاتیوشا لبخند شیرینی زد و از اتاق بیرون رفت.

عمه‌خانم‌ها که برادرزاده را مثل جان شیرین دوست می‌داشتند، به‌گرمی او را پذیرفتند و چون این‌بار به جنگ می‌رفت و جانش در خطر بود، بیش از همیشه نوازشش کردند و به او عزت و احترام گذاشتند.

نخلیدف خیال داشت یک روز بماند ولی وقتی کاتیوشا را دید، به‌اصرار عمه‌ها تسلیم شد و قبول کرد که دو روز بیشتر بماند و عید پاک را در کنار آنها بگذراند، و به دوستش شون‌بوک که در ادسا منتظرش بود تلگراف کرد تا پیش او بیاید.

در همان نخستین دیدار احساس کرد که عشق گذشته در او بیدار شده

است. هروقت پیش‌بند سفید او را می‌دید، آوای او، خندهٔ او، و صدای پای او را می‌شنید، دلش می‌تپید و سرخ می‌شد. عاشق شده بود. سه سال پیش عشق در نظر او پاک و اسرارآمیز می‌نمود. دوست داشت این احساس را پنهان کند و به کسی نگوید؛ ولی حالا عشق برای او چیز دیگری بود. اگرچه معتقد بود که هرکس در تمام عمر فقط یک‌بار عاشق می‌شود، این‌بار نمی‌خواست خود را زیاد به‌زحمت بیندازد و به‌عاقبت این عشق بیندیشد.

مثل همهٔ آدمیزادگان شخصیت دوگانه‌ای داشت؛ از یک سو موجودی بود پاک و خیراندیش؛ به اخلاق و معنویات پای‌بند بود و در هر کار مصلحت خود و دیگران را در نظر می‌گرفت و پا از مرز شرافت بیرون نمی‌گذاشت؛ و از سوی دیگر موجودی بود که دنیا را به کام خود می‌خواست و تمام دنیا را فدای لذتهای آنی می‌کرد. اگرچه در این دوره، آن خودپرستی جنون‌آمیز که محصول اقامت در پترزبورگ و محیط نظام بود، انسانیت و اخلاق را در او کشته بود، با دیدار کاتیوشا اخلاق و معنویت در او جان گرفته بود. در آن دو روز که مصادف با عید پاک بود، این دو روح پاک و ناپاک با هم پنجه درانداخته بودند و این درگیری آنی او را آرام نمی‌گذاشت.

گاهی به این فکر می‌افتاد پیش از آن که کار به جای باریک بکشد از خانهٔ عمه‌ها بگریزد، امّا نمی‌توانست از آنهمه خوشی و سعادت دل بکند و به اردوگاه نظامی برود.

شب عید پاک* کشیش و خادم کلیسا، برای بزرگداشت مراسم به خانهٔ عمه‌خانم‌ها آمدند. آنها سه ورست* با سورتمه آمده بودند و چون برفها آب شده بود ناچار از میان باتلاقهای آب گذشته بودند. نخلیدف و عمه‌خانم‌ها و همهٔ خدمتکاران در این مراسم شرکت داشتند. افسر جوان چشم از کاتیوشا که نزدیک در ایستاده بود و منقل کوچکی پر از آتش در دست داشت،

* مراسم مذهبی عید پاک در روسیه به‌هنگام شب انجام می‌شود.
* ورست Verste هزار و شصت و هفت متر است.

برنمی داشت. بعد از پایان دعا، نخلیدف دست کشیش و عمه خانم ها را بوسید و به خوابگاه رفت ولی توی راهرو از ماترنا، خدمتکار پیر شنید که قصد دارد با کاتیوشا به کلیسا برود تا آن مراسم را هم ببینند و از برکت کیک عید پاک محروم نمانند. نخلیدف هم به فکر افتاد به کلیسا برود. سورتمه و درشکه برای عبور از میان باتلاقهای آب مناسب نبود، ناچار دستور داد پیره یابوی معروف به «برادر» را زین کردند و لباس نظامی و شلوار تنگ و چسبان پوشید و پالتوی افسری بر دوش انداخت و بر پیره یابو نشست و رهسپار کلیسا شد.

۱۵

نخلیدف هرگز خاطرهٔ آن شب را از یاد نبرد. وقتی به حیاط پر از آب و برف پشت کلیسا رسید، از پهلوهای یابوی پیر آب می‌چکید. برف و باران با هم می‌بارید و گوشهای اسب زیر دانه‌های آبکی برف برق می‌زد. نور از پنجره‌های کلیسا به بیرون می‌تابید. دهقانان وقتی فهمیدند که او برادرزادهٔ شاهزاده خانمهاست، پیش دویدند و اسبش را گرفتند و خود او را با عزت و احترام به تالار کلیسا هدایت کردند.

در تالار کلیسا مردها طرف راست نشسته بودند. پیرمردها لباس بلند پوشیده، پاهایشان را تا زیر زانو نوارپیچ کرده بودند و صندلهای چوبین به‌پا داشتند. جوانها لباسشان از ماهوت بود با کمربندهای سفید و چکمه پوشیده بودند. زنها طرف چپ نشسته بودند. جوانترها با روسری ابریشمین قرمز، جلیقه‌های مخمل قرمز، دامنهای سبز و آبی و رنگارنگ و کفشهای پاشنه فلزی. پیرزنها لباسهای بلندشان خاکستری‌فام بود؛ روسری سفید داشتند و صندل به‌پا داشتند و در ردیفهای عقب نشسته بودند. در میان این دو دسته بچه‌ها نشسته بودند با رخت نو و موهای شانه‌خورده و روغن‌زده. روستاییان کهنسال مرتباً صلیب می‌کشیدند. جلو صلیب بزرگ سر فرود می‌آوردند و گاهی زانو می‌زدند. پیرزنها به قندیلها و شمعهای فروزان چشم دوخته بودند و مبهوت این روشنایی اسرارآمیز، صلیب می‌کشیدند. بچه‌ها به تقلید از بزرگترها، بخصوص وقتی سنگینی نگاه دیگران را حس می‌کردند، زیر لب ورد

می خواندند.

نخلیدف به‌ردیف اول رفت. بزرگان و اعیان محل در آن قسمت جمع بودند. یکی از مالکان که لباس افسران نیروی دریایی پوشیده بود، با زن و فرزندش، تلگرافچی و رئیس ژاندارمری و بخشدار که نشانی به‌گردن آویخته بود، و چند بازرگان، کنار هم نشسته بودند. ماترنا پاولونا و کاتیوشا پشت سر آنها جای داشتند. ماترنا لباس مخمل بنفش پوشیده بود و شال سفید پشمی روی دوش انداخته بود. کاتیوشا کمربندی آبی‌فام روی پیراهن سفید ابریشمی خود بسته و گیسوان سیاهش را با نوار قرمز زینت داده بود. همه چیز و همه کس رنگ و بوی عید را داشت. همه چیز شادی و زیبایی داشت.

کشیش با ردای ملیله‌دوزی، صلیب طلا به گردن آویخته بود. دعاخوانها و خادمان کلیسا قبایی پوشیده بودند که حاشیه‌های نقره‌گون و زرفام داشت و شمعدانهای سیمین به‌دست گرفته بودند. گروه سرایندگان جامه‌های نوپوشیده و موهای خود را روغن زده بودند وپس از هر نغمه، آوای دلنشین دیگری را آغاز می‌کردند. کشیش و خادمان و دعاخوانان به هرسو می رفتند. کشیش حاضران را به برکات الهی نوید می داد، و به دردمندان «رستاخیز مسیح مبارک باد» می‌گفت و به آنان قوت قلب می بخشید. در نظر نخلیدف، همه چیز زیبا بود و از همه زیباتر کاتیوشا در جامهٔ سفید و با کمربند آبی بود که نوار قرمز گیسوان سیاهش را زینت بخشیده بود و چشمهای خندانش برق می زد.

نخلیدف احساس می‌کرد که کاتیوشا نیز نگاهش دنبال اوست. وقتی از جا بلند شد تا نزدیک محراب برود و به‌دست کشیش برکت یابد، کنار کاتیوشا مکث کرد و آهسته گفت: «عمه خانمها گفته‌اند بیدار می مانند تا بعد از تمام شدن مراسم پیش آنها برویم.»

کاتیوشا سرخ شد و مثل همیشه با چشمان سیاه کمی تابدارش می خندید.

ـــ بله، می دانم.

یکی از دعاخوانان کلیسا که ظرف مسینی پر از آب مقدس در دست داشت، بی آن که از اسرار قلبی این دو جوان باخبر باشد، میان آنها حایل شد و آب مقدس را بر سر و روی نخلیدف پاشید. دعاخوان کلیسا خبر نداشت که آنچه در این کلیسا می‌گذرد و آنچه در سراسر دنیا می‌گذرد به چشم او هیچ است و در نظر او کاتیوشا مرکز جهان است! صلیب بزرگ می درخشید، شمعها در میان قندیلها و چلچراغها پرتوافشانی می‌کردند، گروه سرایندگان دلنوازترین نغمه ها را می خواندند و این همه زیبایی و درخشندگی و شکوه را، او از برکت وجود کاتیوشا می دانست. در نگاههای مشتاق کاتیوشا چنین خوانده می شد که او نیز همین احساس را دارد و همه چیز را در وجود او می بینند. گروه سرایندگان می خواندند: «آسمانها جشن گرفته اند. ای قلبهای مهربان! با آسمانها همساز شوید!» و آن دو احساس می‌کردند که گروه سرایندگان وصف آنها را می‌گویند و آسمانها بخاطر آنها جشن گرفته اند.

وقتی مراسم پایان یافت، نخلیدف در میان جمع از تالار بیرون رفت. روستاییان به احترام او راه می‌گشودند و هرکه او را نمی شناخت سر در گوش رفیق خود می‌گذاشت تا از نام و نشان او باخبر شود. شاهزاده آنچه پول در جیب داشت، میان گدایان قسمت کرد و از پلکان پایین آمد. روز آغاز شده بود، هوا ابرآلود بود. روستاییانی که روی سنگ قبرهای اطراف کلیسا نشسته بودند کم کم برخاستند و رفتند. هنوز کاتیوشا از کلیسا بیرون نیامده بود، نخلیدف منتظر او ایستاده بود.

روستاییان گروه گروه از تالار بیرون می آمدند و وقتی از پله ها پایین می رفتند، پاشنه های آهنین آنها به سنگها برمی خورد و طنین خشکی در قبرستان جلو کلیسا می‌پیچید. پیرمردی که سابقاً آشپز عمه خانمها بود، شاهزاده را شناخت، پیش آمد، تبریک عید گفت و سه بار صورت او را بوسید. زن او که کهنسال و ریزه اندام بود و موهای سفیدش را با روسری ابریشمین پوشانده بود، جلو آمد و تخم‌مرغی که در زعفران رنگ شده بود به

شاهزاده هدیه داد. درپی او جوان روستایی درشت‌اندامی شاهزاده را بغل کرد و سه بار صورت تروتازه و معطر او را بوسه داد و تخم‌مرغ رنگینی هدیه کرد. در این هنگام، نخلیدف جامهٔ موج‌دار ماترنا و دنبال او، گیسوان سیاه کاتیوشا را با نوار قرمز دید و چهره‌اش روشن شد. ماترنا و کاتیوشا جلو در کلیسا مکث کردند تا به فقرا صدقه بدهند. در این میان گدایی با بینی جذام‌خورده دست پیش کاتیوشا دراز کرد و او به خوشرویی صدقه‌ای کف دستش گذاشت و روی او را سه بار بوسه زد و در همان حال که گدای جذامی را بغل کرده بود، نگاهش به شاهزاده افتاد. گویی از او می‌پرسید که «این کار او را می‌پسندد؟» و شاهزاده با نگاه پاسخش می‌داد که «آری! محبوبم. هر کار که می‌کنی می‌پسندم! و دوستت دارم!»

از پلکان پایین آمدند. نخلیدف جلو رفت. ماترنا با دستمال لبهایش را پاک کرد و صورت افسر جوان را بوسید. ماترنا احساس می‌کرد که روز رستاخیز مسیح فرا رسیده است؛ زیرا همه با هم برابر بودند؛ دارا و ندار شاهزاده و گدا صورت یکدیگر را می‌بوسیدند. کاتیوشا جلو آمد.

ــ دیمیتری ایوانویچ! رستاخیز مسیح مبارک باد!

دو بار گونهٔ یکدیگر را بوسیدند؛ کمی مکث کردند. گویی به نگاه از هم می‌پرسیدند که به سومین بوسه نیازی هست؟ نگاههایشان پاسخ آری داد. سومین بوسه را بر گونهٔ یکدیگر زدند و به مهربانی خندیدند.

ــ کاتیوشا! دوباره پیش کشیش می‌روید؟

ــ همینجا صبر می‌کنیم تا کشیش بیاید.

کاتیوشا شاداب بود و با چشمهای خندان و مهربانش به او نگاه می‌کرد. عاشقی وقتی به اوج خود می‌رسد؛ نه عقل را به حریم مقدس خود راه می‌دهد و نه هوس را. نخلیدف در آن شب عید پاک به چنین اوجی رسیده بود و از کاتیوشا با گیسوان سیاه، جامه چین‌دار سفید، اندام نرم و چابک و چشمان نیم‌خواب پیکره‌ای ساخته بود و در محراب جان جای داده بود و هر بار که به

یاد می‌آورد آن دختر با چه خوشرویی و ظرافتی صورت گدای جذامی را بوسیده بود، بیشتر دلش به‌سوی او کشیده می‌شد.

آن شب عشق در جان و دل او جای گرفته بود و اوج عشق را برای یک لحظه حس کرده بود و در آن موقع که در اتاق شورای هیأت منصفه کنار پنجره نشسته بود، خود را سرزنش می‌کرد که اگر آن‌شب حقیقت عشق را دریافته و مفهوم و معنای آن لحظات را فهمیده بود، حالا کاتیوشا روی نیمکت اتهام ننشسته بود.



۱۶

در بازگشت از کلیسا، نخلیدف با عمه‌ها سر میز نشست و چیزی خورد و برای آن‌که خستگی شبانه از میان برود کمی مشروب نوشید. به خوابگاه رفت و با لباس روی تخت افتاد. چند ساعت بعد دستی به در خورد. بیدار شد، حدس زد که اوست که به در می‌زند. از جا بلند شد و چشمهایش را مالید.

ــ کاتیوشا! تویی؟ بیا تو!

در نیمه‌باز شد.

ــ برای ناهار منتظر شما هستند.

همان لباس سفید دیشب را پوشیده بود؛ فقط نوار قرمز را از روی موهایش برداشته بود. نخلیدف او را از لای در نیمه‌باز دید و خستگی و گرفتگی را از یاد برد.

ــ الساعه می‌آیم.

شانه را برداشت موهایش را مرتب کند. ناگهان به‌خود آمد، شانه را روی میز انداخت و به‌سوی راهرو دوید. کاتیوشا داشت با قدمهای ریز و تند می‌رفت، سر در پی او گذاشت: «عجب احمقی هستم! چرا او را توی اتاق نکشیدم و نبوسیدمش؟» نمی‌دانست از کاتیوشا چه می‌خواهد.

ــ کاتیوشا! کجا می‌روی؟ کمی صبر کن!

ــ چه می‌خواهید؟

ــ هیچ! ...

جلوتر رفت و او را در آغوش گرفت.

ــ نه! این کار را نکنید... نباید که...

کاتیوشا سرخ شده بود، با دستهای کوچکش بازوان نیرومند او را پس می‌زد. نخلیدف کمی عقب رفت. حلقهٔ بازوانش سست شد. ندایی از درون به پاکی و جوانمردی دعوتش می‌کرد. شرمگین شد. ندای درونی چندان نیرومند نبود و زود از نفس افتاد. صدای دیگری به او نهیب زد که «احمق نشو! همان کاری را بکن که هرکس جای تو بود می‌کرد!»

در آغوشش گرفت. بر گردن او بوسه زد. این بوسه با نخستین بوسهٔ آنها، سه سال پیش زیر درخت یاس سفید، تفاوت داشت. با بوسه‌ای که بعد از انجام مراسم عید پاک، جلو کلیسا از گونهٔ او برداشته بود، تفاوت داشت. کاتیوشا او را سرزنش کرد. مثل این که می‌خواست بچه‌ای را از شکستن ظرف گرانبهایی باز دارد.

ــ چه کار می‌کنید؟

خود را از آغوش او درآورد و دوید و رفت.

دور میز غذا جز عمه‌ها که خود را بسیار آراسته بودند، چند نفر از همسایه‌ها بودند و پزشک دهکده هم بود. همه چیز خوب و صمیمی بود. در اندرون نخلیدف طوفانی بود. صدای هیچکس را نمی‌شنید. فکرش پیش کاتیوشا بود. بوسهٔ توی راهرو به دهانش مزه کرده بود. وقتی کاتیوشا آمد، به او نگاه کرد. حضورش سراپای او را می‌لرزاند. می‌ترسید به چشمهای او نگاه کند.

بعد از شام به اتاق خود رفت. گوش به راهرو دوخته بود. به‌تمام صداها گوش می‌داد، تا مگر صدای پای او را بشنود. دیگر آن آدم سه سال پیش نبود که به‌سادگی و محبت دست کاتیوشا را می‌گرفت و می‌دوید. دیگر آن آدم شب پیش نبود که با عشق و اشتیاق در کلیسا به کاتیوشا چشم دوخته بود. دیوی در او بیدار شده بود و اختیارش را در دست داشت.

در تمام روز به هر گوشه رفت، نتوانست با کاتیوشا تنها بماند. کاتیوشا از او می‌گریخت. همچنان پی فرصت می‌گشت. قرار بود پزشک آن شب پیش آنها بماند. کاتیوشا به اتاق پهلویی آمده بود تا رختخواب را مرتب کند. نخلیدف بی‌صدا به آن اتاق خزید؛ نفسش را حبس کرده بود. کاتیوشا داشت بالشها را مرتب می‌کرد. رویش را برگرداند و لبخند زد. لبخند او از شادی نبود؛ ترس به جانش افتاده بود. شاید می‌خواست ترحم افسر جوان را برانگیزد. شاید در این لبخند سرزنش معصومانه‌ای نهفته بود. نخلیدف هنوز دودل بود. گاهی صدای لرزان عشق را می‌شنید، امّا خواهش نفسانی قوی‌تر بود. این میل مقاومت‌ناپذیر بر او چنگ انداخته بود. او را گرفت و روی تخت نشاند و کنارش نشست.

ــ دیمیتری ایوانویچ! عزیز من! خواهش می‌کنم این کار را نکنید. ماترنا ایوانونا دارد به اینجا می‌آید.

ــ گوش کن کاتیوشا، امشب می‌آیم پیش تو. تنها هستی؟

ــ نه. نیایید. شما را به‌خدا نیایید!

اگرچه او را منع می‌کرد، خودش هم نمی‌دانست چه می‌گوید و چه می‌خواهد. ماترنا که پتویی در دست داشت وارد شد. نگاه سرزنش‌باری به نخلیدف انداخت و از کاتیوشا بازخواست کرد که چرا پتو با خود نیاورده است.

نخلیدف چیزی نگفت و بیرون آمد. حتی احساس شرم نمی‌کرد. اگرچه از چهرهٔ ماترنا خوانده بود که چه قضاوتی دربارهٔ او دارد، به همه چیز بی‌اعتنا بود. زیر یوغ غریزهٔ حیوانی افتاده بود. می‌خواست بر کاتیوشا دست یابد و جز این چیزی نمی‌خواست.

آن شب اختیار خودش را نداشت. گاهی پیش عمه‌ها می‌رفت و کنارشان می‌نشست. گاهی به ایوان می‌رفت، گاهی به اتاق خود پناه می‌برد. کاتیوشا از او می‌گریخت و ماترنا آن‌دو را زیر نظر گرفته بود.

۱۷

روز به پایان آمد و شب فرا رسید. پزشک به خوابگاه رفت. عمه‌ها به خوابگاه خود رفتند و ماترنا ایوانونا همراهشان رفت که در کندن لباس کمکشان کند. نخلیدف می‌دانست که در این ساعت کاتیوشا در اتاق پهلوی آشپزخانه تنهاست. از پله‌ها خود را به ایوان رساند. هوا تاریک و مرطوب و گرم بود. یخهای رودخانه می‌شکست و مه بهاری همه جا را پر کرده بود. شاهزاده ازمیان گل‌ولای کف حیاط گذشت. پشت پنجرهٔ آشپزخانه مکث کرد. صدای تپش قلب خود را می‌شنید. گاهی از هیجان نفسش بند می‌آمد. در اتاق پهلوی آشپزخانه چراغ کوچکی روشن بود. کاتیوشا تنها بود. پشت میزی نشسته، متفکر به گوشه‌ای خیره شده بود. رودخانه از دوردست زمزمه مبهم و اسرارآمیزی داشت. گاهی یخها درهم می‌شکست و صدایی مثل شکستن شیشه سکوت شب را پریشان می‌کرد. افسر جوان گاهی به دلسوزی به کاتیوشا نگاه می‌کرد ولی احساس دلسوزی مانع از این نمی‌شد که از اندیشهٔ دست یافتن بر او چشم بپوشد.

سراپایش را هوس گرفته بود. با انگشت به دریچه زد. کاتیوشا مثل صاعقه‌زده‌ها از جا پرید. ترس وجودش را گرفته بود. از جا بلند شد و نزدیک دریچه آمد. دستش را حایل چشم کرد و از توی شیشه نگاه کرد. نخلیدف را در تاریکی دید، افسر جوان شگفت‌زده شد. هرگز او را اینقدر جدی و گرفته ندیده بود؛ نه لبخندی می‌زد و نه حرکتی می‌کرد.

با دست به کاتیوشا اشاره کرد که پیش او برود. کاتیوشا با تکان دادن سر به او فهماند که چنین نخواهد کرد. دست‌بردار نبود. می‌خواست با مشت به دریچه بکوبد که صدایی از دور شنید و فهمید که ماترنا آن دختر را به کاری طلبیده است.

تاریکی چنان انبوه بود که تا پنج قدمی به زحمت دیده می‌شد و جز روشنایی قرمز رنگ آن چراغ کوچک در اتاق، روشنایی دیگری در اطراف نبود. زمزمهٔ رودخانه و گاهی ترق‌ترق شکستن یخها درهم می‌آمیخت. خروسی در تاریکی به صدا درآمد و خروسهای دیگر به او پاسخ دادند. نخلیدف میان آب و گل مانده بود. دو باره کنار پنجره رفت. کاتیوشا را دید که برگشته و به‌جای خود نشسته است. چراغ همچنان روشن بود؛ با دست به پنجره کوفت. کاتیوشا از اتاق بیرون آمد و روی پلکان ایستاد. نخلیدف بی‌آن‌که حرفی بزند او را در آغوش گرفت. کاتیوشا خود را به او فشرد و لبهایش را به بوسه‌های او تسلیم کرد.

ــ کاتیوشا!

صدای ماترنا بود که او را می‌طلبید. از آغوش افسر جوان بیرون آمد و به اتاق دوید. همه چیز دو باره در سکوت فرو رفت. چراغ کوچک نیز خاموش شد. مه و تاریکی همه جا را گرفته بود. زمزمهٔ رود همچنان شنیده می‌شد.

نخلیدف دو باره به پنجره نزدیک شد و بر آن کوفت. پاسخی نشنید. به خوابگاه خود برگشت. خوابش نمی‌برد. از جا بلند شد و در تاریکی از راهرو گذشت. می‌دانست که کاتیوشا به خوابگاه خود رفته است که پهلوی اتاق ماترناست. وقتی جلو اتاق ماترنا رسید، مکث کرد و گوش داد. خرخر آرام او را شنید. کمی تأمل کرد. خدمتکار سالخورده سرفه‌ای کرد، از این دنده به آن دنده شد. به‌آرامی نفس می‌کشید، به خواب عمیقی فرو رفته بود. نخلیدف چند دقیقه صبر کرد. نفس خود را حبس کرده بود. وقتی احساس کرد که همه به خواب رفته‌اند جلوتر رفت. مراقب بود که پایش را روی کف‌پوش چوبی

نگذارد که ترق‌ترق صدا کند. گوش خود را به درِ خوابگاه کاتیوشا چسباند. صدای نفس او نمی‌آمد، معلوم بود که بیدار مانده است. آهسته او را صدا زد. دختر از رختخواب بیرون دوید و تا نزدیک در آمد و او را سرزنش کرد.

ــ این چه کاری است؟ اگر عمه خانمها بیدار شوند چه می‌گویند؟

اگرچه کلام او به پرخاش آمیخته بود، تمام وجودش فریاد می زدکه «من از آن توام!» و نخلیدف این نکته را به‌خوبی دریافته بود.

ــ در را باز کن! فقط یک دقیقه می‌مانم و می روم؛ فقط یک دقیقه.

به‌معنای کلمات خود فکر نمی‌کرد. می خواست چیزی گفته باشد. دستهای کاتیوشا در تاریکی چفت در را پیدا کرد و در را گشود. نخلیدف بی‌آن‌که به او فرصت بدهد در آغوشش گرفت و او را به بستر برد.

ــ چه‌کار می‌کنید؟ دست از سرم بردارید. این چه کاری است؟

اعتراض می‌کرد و خود را بیشتر به او می‌فشرد...

وقتی که لرزان و شرمنده او را رها کرد و از اتاق بیرون آمد، کمی در راهرو مکث کرد. می خواست به آنچه روی داده بود بیشتر فکر کند.

سپیده‌دم نزدیک بود. در آبهای رود، شکستن یخها شتاب بیشتری یافته بود، و آوای آب به ترق‌ترق شکستن افزوده می شد. مه آرام‌آرام پایین‌تر می‌آمد و از میان مه سحرگاهی، هلال باریک ماه در گوشه‌ای از آسمان نمایان بود.

نخلیدف از آنچه روی داده بود متحیّر بود. نمی دانست خود را سرزنش کند یا به خواب خوش فرو رود؟ عاقبت با خود گفت: «هرکه جای من بود همین کار را می‌کرد. چرا باید با افکارپریشان خودرا عذاب بدهم؟» و با این اندیشه به‌خواب آرامی فرو رفت.

۱۸

فردای آن شب، شون‌بوک دوست و همقطار نخلیدف به دعوت او، از راه رسید. با ظرافت و آداب‌دانی و دست‌ودل‌بازی اش عمه خانمها را فریفتهٔ خود ساخته بود. از همه بیشتر گشاده‌دستی اش آنها را به تعجب انداخته بود که گاهی از بذل و بخشش می‌گذشت و به اسراف می رسید. به گدای کوری که صدقه می خواست چندین روبل می داد. به هریک از خدمتکاران پانزده روبل انعام داد. وقتی سوزت، سگ سفید و پشمالوی عمه سوفی را دید که پایش زخمی شده، دستمال بسیار ظریف و ابریشمی اش را درآورد و پای او را بست. عمه خانمها تا حال جوانی را چنین صمیمی و جذاب و گشاده‌دست ندیده بودند. غافل از آن که شون‌بوک دست کم دویست هزار روبل مقروض بود که خیال بازپرداختش را نداشت. بیست سی روبل کمتر و زیادتر، در وضع او تأثیری نداشت.

شون‌بوک بیش از یک روز در آنجا نماند و شب هنگام، او و نخلیدف به‌سوی اردوگاه افسران گارد رهسپار شدند تا در اولین فرصت به جبهه بروند.

نخلیدف آخرین روز را با خاطری پریشان گذراند. از یک سو خاطرهٔ شیرین هماغوشی با کاتیوشا برای او مانده بود و خوش بود که به مقصود خود دست یافته است؛ از سوی دیگر نگران بود که مبادا رازش آشکار شود و عمه‌ها دربارهٔ او بد قضاوت کنند و خدمتکاران و رعایا او را جوان هوسرانی بشناسند و در این میان به چیزی که فکر نمی‌کرد کاتیوشا و عاقبت کار او بود. حتّی

خودنمایی باعث شد که داستان را برای شون‌بوک شرح بدهد.

ــ حالا می‌فهمم دلیل علاقه و محبت تو به عمه‌های پیرت چیست؟ بدذات! پس به همین دلیل اینجا ماندی و منتش را به گردن عمه‌ها گذاشتی. هرکه جای تو بود همین کار را می‌کرد. الحق که دختر خوشگلی است!

اگرچه نخلیدف تأسف می‌خورد که نمی‌تواند بیشتر در آنجا بماند و باز در آغوش گرم کاتیوشا فرو رود، از او کام جوید و از سرچشمه هوس سیراب شود، امّا در رفتن شتاب داشت. گویی می‌خواست زودتر بگریزد و این دختر را به فراموشی بسپارد. برای جبران گناه نیز به فکر افتاده بود که پولی به کاتیوشا بدهد؛ گرچه می‌دانست که آن دختر به پول نیازی ندارد ولی به خیال خود این کار را نوعی مردانگی می‌دانست.

آخرین روز بعد از خوردن ناهار، در راهرو منتظر شد. وقتی کاتیوشا او را از دور دید، راهش را کج کرد تا بگریزد ولی افسر جوان، پیش دوید و او را نگاه داشت.

ــ می‌خواستم با تو خداحافظی کنم. و این...

پاکتی را که یک اسکناس صد روبلی در آن گذاشته بود به او داد. کاتیوشا ابرو درهم کشید. و دست او را پس زد. نخلیدف پاکت را در چین پیراهن او گذاشت و بسوی اتاق خود دوید. گرفته و غمگین بود. از این طرف اتاق به آن‌طرف می‌رفت و می‌آمد و چه رنجی می‌برد؛ مثل یک بیمار احساس درد می‌کرد.

کم کم آرام گرفت. خود را دلداری می‌داد: «کار بدی که نکرده‌ام، هرکه بود همین کار را می‌کرد. شون‌بوک هم با دختر خدمتکارشان همین کار را کرده. خودش قضایا را برای من گفت. عمو گریشا هم همین کار را کرده. پدر خودم از یک دختر روستایی پسری پیدا کرد، به اسم میتینکا که حاضر و آماده است و نابرادری خود من! اگر این کار عیب داشت، همه این کار را نمی‌کردند.»

با این حرف‌ها بیهوده می‌کوشید خود را آرام کند. در اعماق روحش آتشی شعله‌ور بود. مدام ندایی می‌شنید که «با این فرومایگی دیگر حق ندارد خود را پاک و شریف بخواند.» امّا برای آن که خوش و خرم زندگی کند، ناچار بود اینگونه خیالات را به‌فراموشی بسپارد.

از آن پس، ماجراهای بسیار پیش آمد. به سرزمینهای تازه سفر کرد. با دوستان تازه آشنا شد. جنگ نیز با حوادث بی‌شمارش به یاری او آمد و خاطرهٔ آن شب را تا مدتی به فراموشی سپرد.

با این وصف، مدتی پس از جنگ شبی را در خانهٔ عمه‌ها گذراند، به امید آن که یک بار دیگر او را ببیند. کاتیوشا چند ماه پیش از آمدن او خانه را ترک گفته، و فرزندش را در گوشه نامعلومی به‌دنیا آورده بود. بیشتر کنجکاوی کرد. تاریخ به‌دنیا آمدن بچه او را به فکر انداخت. «احتمال دارد بچهٔ خود او باشد؟» عمه‌ها می‌گفتند آن دختر طبیعت هوسباز مادرش را به ارث برده و به‌گمراهی کشیده شده بود. این قضاوت را به رضایت گوش می‌داد؛ زیرا گناه به گردن کاتیوشا می‌افتاد و او تبرئه می‌شد!

اوّل در این فکر بود که کاتیوشا و فرزند او را پیدا کند. پرس‌وجویی کرد و زود ازپیگیری چشم پوشید. به مصلحت او نبود که دنبال ردپای او برود، و حتی از تأمل در این قضیه رنج می‌برد.

و حالا که سالها از آن شب گذشته بود و کاتیوشا را دیده و آن رویدادها به ذهنش هجوم آورده بود، پی می‌برد که چقدر فرومایه و بیرحم بوده است. ده سال از آن روزها می‌گذشت و او این سالها را بی آن که ذرّه‌ای به سرنوشت کاتیوشا بیندیشد، به شادی گذرانده بود. امّا هنوز نمی‌حواست رازش آشکار شود. از آن می‌ترسید که مبادا کاتیوشا او را بشناسد. از جا بلند شود و او را با انگشت نشان بدهد و حقایق را از اول تا آخر باز گوید.

۱۹

نخلیدف، با این کشاکش درونی درگیر بود و سیگارپشت سیگار دود می‌کرد و به گفتگوی همکاران گوش سپرده بود. بازرگان خوش‌برخورد که از صبح خوب خورده و نوشیده بود، زیاده‌روی سملکف را در باده‌خواری و شهوترانی، آنطور که از زبان متهمان شنیده بود باز می‌گفت و سماجت او را در کامجویی و خوشگذرانی می ستود.

ــ به این می‌گویند خوشگذرانی و تفریح! با همهٔ دخترها ور می رفته و از این دختر خوشگل و ترکه‌ای هم دست برنمی داشته. بنازم به این مرد!

گراسیموویچ، کارمند عالیرتبهٔ کشوری و رئیس هیأت منصفه که در همهٔ کارها خبره بود، حسابدار کلیمی را گوشه‌ای کشیده به شوخی چیزهایی می‌گفتند و می خندیدند. هرکه می آمد و از نخلیدف چیزی می‌پرسید، در چند کلمه پاسخ می‌گفت و از سر بازش می‌کرد.

وقتی مأمور انتظامات، هیأت منصفه را به تالار دادگاه فرا خواند، نخلیدف می ترسید که مبادا لو برود و کارش به رسوایی بکشد. حال و روز گناهکاری را داشت که می ترسد درچشم کسی نگاه کند. سرش را زیر انداخته بود، به چابکی از پله‌ها بالا رفت و کنار رئیس هیأت منصفه در ردیف اول نشست و عینک یک‌چشمش را در آورد و با آن ور می رفت.

متهمان را که در این فاصله بیرون برده بودند، دو باره به جایگاه آورند. این بار چهره‌های جدیدی در تالار به‌چشم می خورد. تازه‌واردان گواهان این

ماجرا بودند. نخلیدف زیرچشم همه جا را می‌پایید. زنی در میان گواهان نشسته بود که ماسلوا نگاهش را از او برنمی‌داشت. فربه بود و لباس گرانبهای ابریشمینی پوشیده بود که جای جای در آن مخمل سیاه به‌کار رفته بود. موهایش را آراسته بود و کلاهی بزرگ با نوارهای پهن سرش گذاشته، و در ردیف اول گواهان نشسته بود. انگشت‌هایش پر از انگشتری بود و دستش را که تا بازو برهنه بود، النگوهای گرانبها زینت می‌داد. نخلیدف، بی‌آن‌که از کسی بپرسد، حدس زد که این زن خانم رئیس خانه‌ای است که ماسلوا در آنجا کار می‌کند.

بازجویی از گواهان آغاز شد. کشیش پیر که صلیب طلا در گردن داشت، یک‌یک گواهان را پای تصویر حضرت مسیح می‌برد و به‌تفصیل سوگند می‌داد و گمان می‌کرد که کاری پراهمیت و سودمند انجام می‌دهد. بعد از این نمایش، گواهان را یک‌یک به بازجویی خواندند و نام و نام خانوادگی و شهرت و مذهب و چیزهای دیگر را پرسیدند. از خانم رئیس که به نام مادام کیتایوا معروف بود خواسته شد آنچه می‌دادند حکایت کند و او همچنان که خنده‌ای بر لب داشت و با هر جمله سرش را تکان می‌داد و روسی را به لهجهٔ آلمانی حرف می‌زد، ماجرا را از اول تا آخر بازگفت:

ـــ اول سیمون خدمتکار هتل آمد و گفت که می‌خواهد دختری را برای یک تاجر ثروتمند اهل سیبری ببرد. من ملوس جان خوشگل و ترگل ورگل را همراهش فرستادم. بعد آن آقا از هتل به خانهٔ ما آمد، هرچه توانست مشروب خورد و دخترها را مهمان کرد. تا دینار آخر پولش را خرج کرده بود. دنبال ملوس جان به اتاقش فرستادم، معلوم بود که به این دختر خوشگل اطمینان دارد.

خانم رئیس نگاهش را چرخاند و به ماسلوا خیره شد. نخلیدف می‌دید که ماسلوا از حرفهای او لذت می‌برد و لبخند می‌زند. لبخند او به‌نظرش نفرت‌انگیز آمد. نفرت و ترحم در روح او به‌هم آمیخته بود. وکیل مدافع

تسخیری، که کارآموز بود و از طرف دادگاه برای دفاع از ماسلوا انتخاب شده بود از مادام کیتایوا پرسید که: «نظرش دربارهٔ متهم چیست؟»

ــ به‌نظر من دختر بسیار خوبی است؛ آداب‌دان و خوش‌برخورد است؛ فرانسه می‌داند. در خانوادهٔ بزرگان تربیت شده. گاهی در مشروب خوردن زیاده‌روی می‌کند ولی هیچوقت ندیده‌ام مست شود و عقلش را از دست بدهد.

ماسلوا لحظه‌ای نگاهش را از خانم رئیس برداشت، به هیأت منصفه خیره شد. نگاه او یک آن روی نخلیدف ثابت ماند. تاب چشمهایش بیشتر شده بود. شاهزاده با آن‌که ترسیده بود نمی‌توانست چشم از او بردارد. احساس می‌کرد که ماسلوا او را شناخته است و آن‌شب عجیب را به‌خاطر آورد. شبی که رود از دور زمزمه می‌کرد، یخها ترق‌ترق می‌شکست، مه همه جا را گرفته بود و هلال ماه را موقعی به‌چشم دید که هوا روشن شده بود و کار از کار گذشته بود.

تصوّر می‌کرد که او را شناخته باشد؛ ولی اشتباه می‌کرد. ماسلوا نگاهش را از او برگرفت و به رئیس دادگاه انداخت. نخلیدف نگران بود. «پس کی این جلسه به پایان می‌رسد؟» به شکارچی شتاب‌زده‌ای می‌ماند که پرنده‌ای را به تیر زده باشد و برای آن‌که پرندهٔ زخمی ترحم و تأسف او را برنینگیزد، می‌خواهد زود سر از تن او جدا کند!

وقتی نخلیدف به سخنان گواهان گوش می‌داد، با افکار درهم و پیچیده‌ای درگیر بود.

۲۰

جلسه به درازا کشید. گواهان حرفهایشان را زدند. کارشناسان مطالبشان را گفتند و دادیار و وکلای مدافع بیشتر به‌قصد خودنمایی، از گواهان و کارشناسان چیزهایی پرسیدند. مدارک و چیزهایی که درباره این پرونده گردآوری شده بود، روی میزی کنار هم چیده بودند که انگشتر الماس، و لولهٔ پالایش و تجزیهٔ زهر در این میان جلب توجه می‌کرد. هریک از این مدارک برچسبی داشت و به‌دقّت شماره‌گذاری شده بود.

در آن هنگام که هیأت منصفه مشغول وارسی آلات و مدارک جرم بود، دادیار از جا بلند شد و درخواست کرد که گزارش پزشک قانونی در دادگاه خوانده شود. رئیس دادگاه که با زیباروی سویسی در هتل قرار دیدار داشت، می‌خواست سروته جلسه را هم بیاورد، ولی درخواست دادیار حق قانونی او بود و چاره‌ای جز قبول آن نداشت.

منشی دادگاه که «لام» و «ر»، را یکسان می‌گفت، با آهنگی یکنواخت گزارش پزشک قانونی را خواند که ابتدا وضع ظاهری نعش سملکف را شرح داده بود: قدوقامت مقتول صدونودوهشت سانتیمتر ذکر شده بود. بازرگان شوخ‌طبع که در کنار نخلیدف نشسته بود، سر در گوش او گذاشت.

ــ عجب غولی بوده! بینوا در حدود دو متر قد و بالا داشته!

از این گزارش معلوم می‌شد که مقتول چهل ساله، چاق و متورّم و تیره‌رنگ بوده، و جابه‌جا لکه‌های سیاه بر بدن داشته است. موهای بلوطی

رنگ و کم‌پشت و سیخ‌سیخ او، با اندک اشاره‌ای کنده می‌شده، چشمهای او از حدقه بیرون زده، دهانش نیمه‌باز، و گوش و حلق او پر از کف و چربی، و گردن او از همه جای او پرگوشت‌تر و چرب و چاق‌تر بوده است.

بدینگونه در چهار صفحه و بیست‌وهفت بند، چگونگی نعش مقتول پیش از کالبدشکافی به‌وصف آمده بود. و حاضران با شنیدن این مطالب قدوقواره و ریخت این تاجر خوشگذران و هوسران اهل سیبری را که در باده‌خواری و شهوترانی سیری‌ناپذیر بوده، پیش خود مجسم می‌کردند. نخلیدف وقتی این گزارش را شنید، تازه می‌فهمید که کاتیوشای محبوب و ظریف او با چه غول بی‌شاخ‌ودمی هم‌آغوش بوده است.

وقتی اوصاف ظاهری نعش به‌پایان رسید، رئیس دادگاه نفس راحتی کشید. گمان می‌کرد که گزارش‌خوانی تمام شده است؛ ولی منشی بی‌آن‌که نفسی تازه کند به خواندن دنبالهٔ گزارش پرداخت که از مشاهدات پس از کالبدشکافی حکایت می‌کرد. رئیس در صندلی خود جابه‌جا شد. بی‌حوصلگی او به‌چشم می‌خورد. بازرگان شوخ‌طبع به خود فشار می‌آورد که بیدار بماند. نگهبانان، دست بر قبضهٔ شمشیر بی‌حرکت ایستاده بودند.

از کالبدشکافی چنین برداشت می‌شد که جمجمهٔ مقتول اثری از زخم و شکستگی نداشته، استخوان جمجمه بی‌عیب بوده، دو لکهٔ رنگین پانزده میلیمتری روی پوست مغز دیده شده است. سپس در سیزده بند آمده بود که وارسی و تجزیهٔ مایعات درون معده و روده‌ها نشان می‌دهد که احتمال مرگ بازرگان در اثر زهر آمیخته با الکل زیاد است ولی تشخیص نوع زهر به‌سبب گذشت زمان امکان‌پذیر نیست.

بازرگان خوش‌مشرب که چرت می‌زد، چشمهایش را باز کرد و آهسته به نخلیدف گفت:

ـــ این غول بی‌شاخ و دم یک بشکه عرق را یک‌نفس بالا می‌کشیده.

خواندن گزارش ساعتی طول کشید. دادیار هنوز راضی نبود، اصرار داشت

که نتیجه آزمایشهای شیمیائی خوانده شود و رئیس دادگاه موافق نبود.

ــ خواندن این قسمت از گزارش بی‌فایده است.

ــ به نظر من این قسمت باید خوانده شود.

دادیار بی‌آن‌که به رئیس نگاه کند حرفش را می‌زد؛ خیلی جدی بود و این درخواست را حق قانونی خود می‌دانست و حاضر نبود از آن چشم بپوشد. قاضی ریش‌دار، که درد معده اذیّتش می‌کرد، به رئیس دادگاه توصیه می‌کرد که نظر دادستان‌را نپذیرد.

ــ این چیزها بیفایده است؛ فقط جلسه را طولانی می‌کند. این قانون تازه خیلی دست و پاگیر است.*

قاضی دیگر که عینک دوره‌طلایی داشت، ساکت بود. او که نه امید داشت زنش با او کنار بیاید و نه افق روشنی در زندگی خود می‌دید، خیلی گرفته بود. چاره‌ای نبود. رئیس دادگاه نظر دادیار را پذیرفت و قضات خواه و ناخواه به‌گزارش آزمایشهای شیمیائی گوش سپردند:

«روز پانزدهم فوریه در اجرای دستور شماره ۶۳۸ ادارهٔ پزشکی قانونی، آزمایشهای شیمیائی امعا و احشای مقتول با حضور معاون اداره بازرسی انجام گرفت و نتایج زیر...»

منشی دادگاه این‌بار با صدای رساتری گزارش را قرائت می‌کرد؛ گویی می‌خواست حاضران خواب‌آلود را بیدار نگه دارد. در این بخش از گزارش از وزن و حجم و خصوصیات ریه‌ها و قلب و معده و جگر و کلیه‌ها و روده‌های مقتول صحبت شده بود. رئیس دادگاه با قضات درگوشی چیزهایی گفت و به منشی اشاره کرد:

ــ دادگاه، قرائت این قسمت از گزارش را بیفایده می‌داند.

منشی ساکت شد و اوراق جلو خود را جمع‌وجور کرد. دادستان به خشم، چیزهایی یادداشت می‌کرد. رئیس از هیأت منصفه خواست که جلو بیایند و

* اشاره به مقرراتی است که از دوران الکساندر دوم به‌بعد در آیین دادرسی تغییراتی داد.

مدارک و آلات مربوط به‌جرم را که روی میزی کنار هم ردیف شده بود از نزدیک وارسی کنند. اعضای هیأت از جا برخاستند و آمدند و انگشتر الماس، معده و روده و اعضای درونی مقتول را در شیشه‌های الکل وارسی کردند. بازرگان خوش‌مشرب انگشتر را برداشت و در انگشت کرد.

ـــ انگشتش به کلفتی خیارچنبر بوده.

۲۱

هیأت منصفه مدارک را از نزدیک وارسی کردند و به‌جای خود نشستند. رئیس دادگاه اظهار داشت که بازجوییها به پایان رسیده است و به دادیار اشاره کرد که به دفاع از دادنامه برخیزد و امیدوار بود که او مختصر و مفید حرفش را بزند تا قضات خسته آزاد شوند و بروند کمی خستگی در کنند. امّا دادیار رحم و مروّت سرش نمی‌شد؛ نه دلش به حال قضات می‌سوخت و نه به متهمان اعتنایی داشت. اگرچه ابلهی بیش نبود، مغرور و ازخود راضی بود؛ زیرا پایان‌نامهٔ دانشگاهی اش دربارهٔ «بردگی در حقوق روم» جایزهٔ مدال طلا گرفته بود و خودش در میان اجناس لطیف، خاطرخواهانی داشت.

دادیار، در لباس سیاه ملیله‌دوزی، نگاه خودپسندانه‌ای به اطراف انداخت و سخن را چنین آغاز کرد:

«قضات محترم! اعضای محترم هیأت منصفه! ما در اینجا به یک جنایت هولناک رسیدگی می‌کنیم که از هر نظر قابل بحث و بررسی است!»

خیال می‌کرد سخنرانی اوچنان دانشمندانه است و نکته‌های تازه و ناگفته دارد که اگر زبردست‌ترین وکلا و حقوقدانان جهان در میان تماشاگران باشند، انگشت حیرت به‌دندان می‌گزند. افسوس که تماشاگران جلسهٔ آن‌روز عبارت بودند از یک درشکه‌چی، خواهر سیمون کارتی‌نیکین، و دو زن دیگر که یکی خیاط بود و دومی آشپز. ولی دادیار اهمیتی نمی‌داد. وسعت اطلاعات قضایی و اجتماعی خود را حتّی در این فضای خالی به‌نمایش گذاشته بود و از

جنبه های روانشناسی جنایت بحث می‌کرد.

ــ اعضای محترم هیأت منصفه! شما با جنایتی سروکار دارید که شاید در این قرن کمتر نظیر داشته باشد. ما به پایان قرن نوزدهم نزدیک می شویم. جامعهٔ بشری از همه طرف تهدید می شود. انسانیّت به ما حکم می‌کند که تمام جوانب اجتماعی این جنایت را زیر ذرّه‌بین قرار دهیم و تمام عوامل و عناصر آن را بشناسیم.

هرچه در کتابها خوانده بود، پشت هم ردیف می‌کرد و تحویل حاضران می داد و برای آن که نشان دهد سخنور برجسته ای است، بی آن که نفس تازه کند، تندتند حرف می زد. یک ساعت و ربع بدینگونه سخن گفت و هیچکس رشتهٔ کلام او را قطع نکرد. تنها در این مدت چند ثانیه مکث کرد. آب دهانش را بلعید و دوباره دنباله مطلب را گرفت. گاهی نرم حرف می زد، گاهی صدایش اوج می‌گرفت؛ گاهی پا به‌پا می شد؛ گاهی به یادداشتهایش نگاه می‌کرد و هیأت منصفه را به گواهی می طلبید. گاهی روی سخن او با قضات و گاهی با تماشاگران بود. در این دقایق طولانی، حتّی یک بار به متهمان نگاه نکرد. در سخنرانی اش هرچه درباره علم و تمدّن می دانست و خوانده بود به‌زبان آورد. بحث توارث را پیش کشید و از کسانی صحبت کرد که جنایتکار به‌دنیا می آیند و نظر دانشمندانی مانند لومبروزو، تارد، و دیگران را طرح کرد* و از تکامل، تنازع بقا، هیپنوتیزم، تلقین به‌نفس، فرومایگی ارثی، و فرضیه شارکو مطالب زیادی گفت، و پس از مقدمه‌چینی ها به این نتیجه رسید که «سملکف بازرگان، از مردم ساده‌دل و نجیب روس بوده که

* سزار لومبروزو C. Lombroso (۱۹۰۹ – ۱۸۳۵) جنایت‌شناس ایتالیایی در سال ۱۸۹۷ به دیدار تولستوی رفت و بیهوده کوشید نظر موافق او را دربارهٔ جنایتکاران مادرزاد به دست آورد. گابریل دوتارد G. de Tarde (۱۹۰٤ – ۱۸٤۳) از نظر اعتقادات با لومبروزو کمی نزدیک بود؛ امّا تولستوی به ژان مارتین شارکو (۱۸۹۳ – ۱۸۲۵) و تحقیقات او در زمینهٔ هیپنوتیزم علاقه‌مند بود.

بنیه‌ای نیرومند و دستی گشاده داشته، و همین دست‌ودل بازی و پاکدلی او را به‌سوی کامجویی و هوسرانی کشیده و به‌دام نابکاران انداخته است. سیمون کارتی نیکین، برعکس از میان دهقانان وابسته به زمین برخاسته، موجودی است ناچیز، خشن و بی‌ادب و بی‌اعتقاد و حتی لامذهب. معشوقهٔ او اُفمی بچُکوا نیز با او تفاوتی ندارد و در او تمام آثار فرومایگی دیده می‌شود. و در متهم اصلی پرونده، ماسلوا، بهتر و دقیق‌تر می‌توان نمونهٔ اجتماعی این انحطاط را مشاهده کرد.»

دادیار از ماسلوا به‌نوعی سخن می‌گفت که پنداری خوکچهٔ آزمایشگاهی است.

ــ در اینجا از زبان خانم رئیس شنیدم که این زن در دامان خانوادهٔ محترمی بزرگ شده، در آنجا خیلی خوب تربیت شده، خواندن و نوشتن، حتّی زبان فرانسه را یاد گرفته. جان سخن اینجاست که این دختر یتیم با فطرت جنایت به‌دنیا آمده، با آن‌که در یک خانوادهٔ شریف بزرگ شده، خوب تربیت شده و خوب تحصیل کرده، به‌جای آن‌که در راه درست قدم بردارد و به‌کار شرافتمندانه‌ای بپردازد، در اوّلین فرصت آن خانوادهٔ نجیب را ترک می‌گوید، زمام عقل را به‌دست فطرت پلید می‌سپارد، به‌فاحشگی مشغول می‌شود و همانطوری که از زبان خانم رئیس شنیدیم، از همکاران خودش زرنگ‌تر بوده و بیشتر مشتری داشته. در این زمینه باید به عرض هیأت محترم منصفه برسانم که از نظر علمی، در سال‌های اخیر مطالعات زیادی شده، و بخصوص فرضیهٔ تلقین به‌نفس شارکو، این قضیه را به‌خوبی روشن کرده است.

همانطور که پرونده نشان می‌دهد، این زن قدرت اهریمنی‌اش را به‌کار می‌گیرد و سملکف، این نمونهٔ مردم ساده‌دل و نیرومند و خوش‌باور و ثروتمند روس را در دام خود اسیر می‌کند. از خوش‌باوری و ساده‌دلی او استفاده می‌کند؛ اول انگشتر و پول او را می‌دزدد و بعد خود او را بیرحمانه می‌کشد.

رئیس دادگاه آهسته به قاضی عبوس گفت که «ببینید، چه‌جور به دنده

پرگویی افتاده!»

ــ هم پر می‌گوید و هم پرت می‌گوید.

دادیار گوشش به این حرفها بدهکار نبود. با قامت راست و سری برافراشته سخن می‌گفت:

ــ هیأت محترم منصفه! سرنوشت این سه نفر به‌دست شماست. و از آن مهمتر سرنوشت جامعهٔ ما بسته به نظر شماست. اگر به عمق این جنایت هولناک توجه کنید و تأثیرات اجتماعی آن‌را در نظر بگیرید، رأی به محکومیت افرادی خواهید داد که مثل ماسلوا جنایتکار به‌دنیا آمده‌اند و وجودشان برای اجتماع زهر کشنده است. باید با این خطر بزرگ که اجتماع ما را تهدید می‌کند، با سخت‌ترین تصمیمات رو برو شد و جنایت را در نطفه خفه کرد.

سخنرانی طولانی دادیار در اینجا پایان یافت. او نه‌تنها از تأثیر کلامش در هیأت منصفه مطمئن بود بلکه خود او نیز به‌هیجان آمده، تا مدتی گیج و مبهوت اطرافش را نگاه می‌کرد. حال آن‌که سخنان او بیشتر به‌قصد فضل‌فروشی و خودنمایی بود و اگر مطالب اضافی را کنار می‌گذاشتیم شیرهٔ کلامش این بود که ماسلوا بازرگان هوسران و ساده‌دل را فریب داده، اعتمادش را به‌دست آورده، کلید را از او گرفته، درچمدانش را باز کرده، پولها و انگشتر الماس او را دزدیده است و موقعی که می‌فهمد کارتی‌نیکین و بچکوا از کارش سر درآورده‌اند پولها را با آنها قسمت می‌کند؛ و برای محکم‌کاری زهر را در مشروب بازرگان ریخته و او را کشته است.

پس از دادیار، وکیل مدافع کارتی‌نیکین و بچُکوا به دفاع برخاست. میانه‌سال بود. در لباس رسمی بود، با کلاه و یخهٔ سفید آهارخورده. با حرارت از موکلین خود دفاع می‌کرد. چون سیصد رو بل از آن‌ها حق‌الوکاله گرفته بود، موکلینش را بی‌گناه می‌دانست و همهٔ گناهان را به‌گردن ماسلوا می‌انداخت. خلاصهٔ مطلبش این بود که موکلین او در موقع گشودن چمدان در اتاق نبوده‌اند

و پولی که به‌حساب بچکوا ریخته شده، دستاورد سالها کار و زحمت این دو خدمتکار بوده که هرکدام روزانه از سه تا پنج روبل از مشتریان انعام می‌گرفته‌اند. درصورتی که ماسلوا پولها را دزدیده و در جای امنی گذاشته و در حال مستی و جنون سملکف بازرگان را کشته، و برای آن‌که خود را تبرئه کند پای این دو نفر بیگناه را به‌میان کشیده است.

وکیل مدافع از هیأت منصفه درخواست کرد که موکلین او را از اتهام سرقت و شرکت در قتل تبرئه کنند و درپایان دفاعیات به بحث علمی دادیار اشاره کرد و به تمسخر گفت: «هرچند مطالعات ایشان در زمینهٔ توارث و جنایتکاران مادرزاد از نظر علمی بسیار ارزشمند است ولی معلوم نیست افرادی مثل موکل من افمی بچکوا که پدر و مادر خود را نمی‌شناسند، تکلیفشان چه می‌شود؟»

دادیار به‌خشم دندان به‌هم فشرد و وکیل مدافع را به‌تحقیر می‌نگریست.

نوبت به وکیل مدافع ماسلوا رسید که آدم محجوبی بود وروان حرف نمی‌زد. دفاع خود را بر این اساس گذاشته بود که موکل او در سرقت و قتل دست نداشته، گرد سفید رنگ را به‌خیال آن‌که داروی خواب‌آور است، در جام مشروب بازرگان ریخته. در قسمتی از دفاعیات نیز برای آن‌که احساسات شنوندگان را برانگیزد، از زندگی ماسلوا سخن گفت و به جنبه‌های روانشناسی قضیه پرداخت و داستان مردی را پیش کشید که شبی ماسلوا رافریب داده و مقدمات انحراف او را فراهم آورده است. به‌اعتقاد وکیل مدافع، مقصر اصلی آن مرد بوده که از دست قانون گریخته، و دختر فریب‌خورده‌را به‌این روز سیاه نشانده است. متأسفانه وکیل مدافع این مطالب را بقدری ناشیانه طرح کرد که در هیچکس تأثیری نکرد و اساس دفاع او را چنان درهم ریخت که رئیس دادگاه از او خواست که از قضیه اصلی دور نشود و خارج از موضوع سخن نگوید.

پس از وکلای مدافع، دادیار از جا برخاست و بار دیگر از فرضیهٔ

جنایتکاران مادرزاد دفاع کرد و اوّل به وکیل مدافع بچکوا و کارتی نیکین پاسخ گفت که «بر فرض بچکوا پدر و مادر خود را نشناسد لطمه ای براساس فرضیهٔ توارث و جنایتکاران مادرزاد نمی خورد و این فرضیه چنان از پشتوانهٔ محکم علمی برخوردار است که مو لای درزش نمی رود.» دفاعیات وکیل مدافع ماسلوا را نیز به باد انتقاد گرفت و به مسخرگی از «مرد خیالی» که شبی او را فریب داده، سخن گفت و دلیل آورد که بر فرض چنین «مرد خیالی» وجود داشته باشد، تأثیری در اصل ماجرا ندارد؛ چون ماسلوا سالهاست که مردان بیگناه و ساده‌دل را فریب می دهد و به‌راه نادرست می‌کشاند.

دادیار پیروزمندانه به‌جای خود نشست و رئیس دادگاه از متهمان خواست که اگر مطالبی ناگفته مانده، در دفاع از خود بگویند.

افمی بچکوا در آخرین دفاع چیز تازه‌ای نگفت و همان حرفها را تکرار کرد که «هیچ گناهی ندارد و هیچکس جز ماسلوا گناهکار نیست.» سیمون کارتی نیکین نیز همان چیزهایی را گفت که از اول گفته بود و التماس کرد که «اختیار ما با شماست؛ هرجور دلتان می خواهد حکم بدهید، امّا محکوم کردن آدم بیگناهی مثل من خدا را خوش نمی‌آید.»

ماسلوا چیزی نگفت. وقتی رئیس از او خواست آخرین دفاعش را بگوید، از جا بلند شد. نگاه ترحم‌آمیزی داشت. به آهویی می‌ماند که دم آخر به شکارچی خود نگاه می‌کند. لحظه‌ای ساکت ماند و ناگهان هق‌هق به گریه افتاد.

نخلیدف تاب نیاورد. ناله‌ای از سینه‌اش بیرون جست، بازرگان خوش‌مشرب که کنار او نشسته بود، نالهٔ او را شنید.

ــ کجایتان درد می‌کند؟

شاهزاده پاسخی نداد. اشک به چشمانش نشسته بود. با دستمال اشکش را پاک کرد و عینکش را بهچشم گذاشت. از آن می‌ترسید که رازش آشکار

شود و همه بفهمند که او با ماسلوا چه کرده است. ترس از رسوایی هنوز بر احساس پشیمانی می‌چربید.

۲۲

پس از آخرین دفاع متهمان، بحثی طولانی در گرفت که چه مسائلی باید در هیأت منصفه طرح شود. رئیس دادگاه با صدایی آرام و بیانی دلنشین چکیده گفته‌های متهمان و گواهان و دادیار وکلای مدافع را باز گفت و برای آگاهی بیشتر هیأت منصفه با مبانی حقوقی، شرح داد که باید دقیقاً مشخص شود که متهمین چه جرمی مرتکب شده‌اند و برای مثال اگر جرم دزدی بوده، باید معلوم شود که دزد در را شکسته، یا با کلید در را باز کرده و بی‌مانع مرتکب سرقت شده است. و به‌هنگام بازگفتن این نکته‌ها، به نخلیدف خیره شده بود، پنداری می‌خواست که این عضو متشخص هیأت منصفه مطالب او را بفهمد و همکارانش را راهنمایی کند. رئیس دادگاه سپس به این موضوع پرداخت که قتل یک امر جنایی است و مسمومیت اگر به مرگ بینجامد، قتل نفس است؛ و اگر قتل با سرقت همراه باشد، مقررات و قوانین ویژهٔ خود را دارد.

رئیس اگرچه فرصت زیادی نداشت و عجله داشت که جلسه را به‌پایان برساند و زیباروی سویسی را زیاد در انتظار نگذارد، ولی به‌عادت همیشگی وقتی به حرف می‌افتاد هیچ‌کس جلودارش نبود. در دنبالهٔ کلام هیأت منصفه را به‌وظیفهٔ مهمی که به‌عهده دارند توجه داد و تأکید کرد که حق دارند متهمین را گناهکار بشناسند یا از تمام اتهامات تبرئه کنند. یکی از آنها را در بخشی از اتهامات مقصر، و در بخش دیگری بیگناه معرفی کنند؛ امّا هرگز

نباید از حق و عدالت دور شوند و برپایهٔ احساسات زودگذر نظر بدهند؛ و باز هم توضیح داد که به هریک از سؤالات طرح شده در دادگاه باید جواب روشن بدهند و اگر با تمام بخشهای یک سؤال نظر موافق ندارند، باید دقیقاً مشخص کنند و هر بخش را از بخش دیگر جدا سازند.

رئیس دادگاه ساعتش را درآورد و نگاه کرد. بیش از این فرصت بحث نداشت. ساعتش را در جیب گذاشت و به مطالب دیگر پرداخت. دو قاضی که در دو طرف او نشسته بودند مرتباً به ساعت نگاه می‌کردند. به نظر آنها سخنان رئیس مفید و مناسب ولی طولانی بود. دادستان و وکلای مدافع و هیأت منصفه و تماشاگران نیز همین احساس را داشتند. گویا خود رئیس هم متوجه این مطلب شد. مکث کرد. چیزی را ناگفته نگذاشته بود. امّا او که از مهارت خود در سخنوری خوشش آمده بود بازچند دقیقه‌ای در اهمیت حقوق و وظایف و اختیارات هیأت منصفه داد سخن داد و به آنها توصیه کرد که سوگندشان را فراموش نکنند و از روی وجدان و انصاف تصمیم بگیرند.

در تمام مدتی که رئیس دادگاه سخن می‌گفت، ماسلوا نگاه خود را به‌او دوخته بود؛ گویی می‌خواست کلمه‌ای را ناشنیده نگذارد. نخلیدف فرصت را مناسب دید و از دور به‌او چشم دوخت.

هرکس موجود عزیزی را بعد از سالها جدایی ببیند، احساس عجیبی پیدا می‌کند. اول متوجه تغییرات ظاهری او می‌شود. صورت و حالات آن روزش را با امروز مقایسه می‌کند. کم‌کم با سیمای جدید او عادت می‌کند و تغییرات ظاهری اهمیتش را از دست می‌دهد و به شخصیت واقعی او می‌اندیشد. نخلیدف هم همین احساس را داشت.

با آن‌که ماسلوا لباس زندانیان پوشیده و کمی فربه شده بود و سینه‌اش برآمده‌تر، صورتش کمی پهن‌تر شده و پیشانی‌اش چین افتاده بود، باز همان کاتیوشا بود؛ همان کاتیوشا که شب عید پاک با هم به کلیسا رفته بودند؛ همان کاتیوشا که نگاهش لبریز از شادابی و طراوت بود. «بازی روزگار را

ببین که مرا به اینجا کشانده، تا در این دادگاه عضو هیأت منصفه باشم و پس از ده سال او را بر نیمکت اتهام ببینم... ای کاش که این جلسه هرچه زودتر پایان می یافت!»

شاهزاده هنوز نمی خواست به شرم و پشیمانی تسلیم شود. همه چیز را بازی سرنوشت می دانست. نمی خواست خود را ببازد و پریشان سازد. به سگی می ماند که فرش کف اتاق را آلوده کرده و صاحبش پشت گردن او را گرفته، پوزه‌اش را به زور در مدفوع خود او فرو می برد؛ ولی سگ آلوده، دست‌وپا می زند تا خود را از دست او خلاص کند و به گوشه‌ای بگریزد.

نخلیدف به پستی و زشتی کار خود پی برده بود. پنجه‌های نیرومند سرنوشت را بر گردن خود حس می‌کرد؛ امّا هنوز نمی خواست قبول کند که مسئول همهٔ بدبختیها و گرفتاریهای ماسلواست. و آن پنجهٔ نیرومند بیشتر گلویش را می فشرد تا وادار به اعتراف کند. هنوز وقار و متانت ظاهری خود را حفظ کرده بود. در ردیف اول هیأت منصفه نشسته، پاهایش را روی هم انداخته بود و با عینکش بازی می‌کرد؛ و در این فکر بود که رفتارش با کاتیوشا چه ناجوانمردانه بوده، و این ده دوازده سال را چه سبکسرانه و بیهوده گذرانده است.

۲۳

رئیس دادگاه پس از پایان سخنرانی، رئیس هیأت منصفه را پیش خواند و صورت سؤالاتی را که باید جواب داده شود به دست او داد. اعضای هیأت خوشحال از جا بلند شدند و از آنجا به تالار مشاوره رفتند. در بسته شد. نگهبانی با شمشیر کشیده جلو در ایستاد. متهمان را بیرون بردند. قضات هم تالار دادگاه را ترک گفتند.

هیأت منصفه دور میزی نشستند؛ نفس راحتی کشیدند. بعضی سیگاری آتش زدند. دیگر مجبور نبودند جدی و عبوس بنشینند و قیافه بگیرند. هرکس به ذوق خود چیزی می‌گفت. بازرگان خوش‌اخلاق از ترحم و بخشش حرف می زد.

ــ آقایان! این دختر بیگناه است. باید رحم و عاطفه داشت.

رئیس هیأت عقیدهٔ دیگری داشت.

ــ رحم و عاطفه به‌جای خود؛ نباید تسلیم احساسات شخصی شد. باید دقیق بود و مو را از ماست کشید.

سرهنگ بازنشسته از سخنرانی رئیس دادگاه تعریف می‌کرد. بازرگان خوش‌اخلاق می خندید:

ــ با خوب و بدش کاری ندارم؛ من که حسابی خوابیدم.

حسابدار کلیمی معتقد بود که اگر آن دختر چمدان را جلوچشم خدمتکارهای هتل باز نمی‌کرد، آنها از وجود پول خبردار نمی شدند و سرقتی

صورت نمی‌گرفت. یکی از اعضای هیأت با تعجب به او نگاه می‌کرد.

ــ پس شما آن دختر را مقصر می دانید؟

بازرگان خوش اخلاق از ماسلوا دفاع می‌کرد و عقیده داشت که آن «دختر خوشگل» نمی تواند مرتکب سرقت و قتل شده باشد. سرهنگ بازنشسته برعکس او را قادر به هر کاری می دانست. بعضی از اعضای هیأت نیز می‌گفتند که هم کلید در اختیار ماسلوا بوده، هم انگشتر الماس پیش او پیدا شده، و بیش از دیگران مشکوک است. بحث در گرفته بود. هرکس چیزی می‌گفت:

ــ این دختر گناهی ندارد. مرد غول‌پیکر مست کرده و کتکش زده؛ بعد برای دلجویی انگشتر را به او داده.

ــ باید فهمید این دختر دست به جنایت زده، یا آن دو نفر؟

ــ آن دو تا خدمتکار کاره‌ای نبوده‌اند؛ کلید دست دختر بوده.

بحث همچنان ادامه داشت. تا آنجا که کارمند عالیرتبهٔ کشوری و رئیس هئات منصفه از همه خواست که بنشینند و جدی‌تر بحث کنند. حسابدار کلیمی پیش از آن‌که گفتگوها جدی‌تر شود، داستان فاحشه‌ای را حکایت کرد که ساعت یکی از دوستان او را از جیبش زده است. سرهنگ بازنشسته از فاحشهٔ دیگری و دزدیهای عجیب او داستانها گفت. و هر دو معتقد بودند که از فاحشه ها هر کاری برمی‌آید.

رئیس دوباره همه را به سکوت دعوت کرد تا سؤالات طرح شده در دادگاه خوانده شود. همه ساکت شدند. رئیس سؤالات را خیلی شمرده خواند:

۱. آیا سیمون کارتی‌نیکین اهل دهکده بورکی، از بخش کراپی وینو، سی‌وسه ساله را گناهکار می شناسید؟ او متهم است که روز هفدهم ژانویه سال... به‌همدستی متهمان دیگر گرد سمی در مشروب سملکف بازرگان ریخته و بعد از قتل مبلغی در حدود دوهزاروپانصد روبل و یک انگشتر **الماس** از او به‌سرقت برده است. این اتهامات را وارد می دانید یا نه؟

۲. افمی بچکوا، خدمتکار هتل، چهل‌وسه ساله متهم به ارتکاب جرائمی است که در سؤال اوّل ذکر شد. او را مقصر می دانید یا نه؟

۳. کاترین ماسلوا، بیست‌وهفت ساله به ارتکاب جرائمی که در سؤال اوّل ذکر شد، متهم است. او را مقصر می دانید یا نه؟

٤ . درصورتی که افمی بچکوا را مقصر در ارتکاب جرائم مذکور در سؤال اول نمی دانید آیا او را در این مورد که با کلید درچمدان سملکف را باز کرده و ۲۵۰۰ روبل به‌سرقت برده، مقصر می شناسید یا نه؟

رئیس هیأت پس از خواندن این مطالب، سؤال اول را دو باره خواند و از همکاران خواست که نظر خود را بگویند. جواب این سؤال مثبت بود. همه معتقد بودند که کارتی نیکین در سرقت و قتل دست داشته است. همگی اتهامات را وارد دانستند. جز یک نفر، که صنعتگر سالخورده‌ای بود و او را بی گناه می دانست. رئیس هیأت به گمان اینکه صنعتگرپیر موضوع را نفهمیده است یک بار دیگر سؤال را خواند و توضیح داد که هیچکس در مقصرشناختن سیمون کارتی نیکین تردید ندارد. صنعتگرپیر که موضوع را به‌خوبی دریافته بود، برای خودش فلسفه‌ای داشت و می‌گفت که «مگر خود ما معصوم هستیم؟» و همکاران را نصیحت می‌کرد که لذّت در بخشش است، گناهکاران را باید بخشید. و هرچه دیگران با او بحث کردند، تأثیری در او نداشت.

دومین سؤال مربوط به بچکوا بود. بحث طولانی درگرفت. بیشتر حاضران او را بی تقصیر می دانستند و معتقد بودند دلیلی در دست نیست که او در زهر دادن به سملکف دست داشته، وکیل مدافع او هم با دلایل کافی بیگناهی او را ثابت کرده بود. بازرگان خوش‌اخلاق که هدفش برائت ماسلوا بود، سعی داشت بار گناه را بر دوش افمی بچکوا و معشوق او کارتی نیکین بگذارد. رئیس هیأت که احساسات را در بحث دخالت نمی داد با دلایل محکم بی گناهی بچکوا را ثابت کرد و درپایان بحث همه نظر اورا پذیرفتند؛

امّا در مورد سؤال چهارم که بچکوا را تنها در مورد سرقت مقصر می‌شناخت، همه جواب آری دادند امّا به‌خواهش صنعتگر پیر برای او تقاضای تخفیف در مجازات کردند.

سؤال سوّم که به ماسلوا ارتباط داشت بحث بیشتری برانگیخت. رئیس هیأت او را در سرقت و قتل هر دو مقصر می‌دانست. سرهنگ بازنشسته و حسابدار کلیمی با او هم‌عقیده بودند. بازرگان خوش‌اخلاق او را از همه نظر بی‌گناه می‌دانست و دیگران به‌تردید، گاهی به این‌سو و گاهی به آن‌سو می‌رفتند. حقیقت این بود که همه خسته شده بودند و دلشان می‌خواست زودتر کار یکسره شود و پی کار و زندگی خود بروند.

نخلیدف که ماسلوا را می‌شناخت و بازجوییهای دادگاه را به‌دقّت دنبال کرده بود به بیگناهی او ایمان داشت و هنگامی که حس کرد اکثریت کم‌کم دارند تسلیم نظر رئیس می‌شوند، چاره‌ای ندید جز این‌که تکانی بخورد و از بیگناهی او دفاع کند. اشکال کار این بود که بازرگان خوش‌اخلاق، تنها مدافع ماسلوا، که فریفتهٔ زیبایی ظاهری ماسلوا شده بود، دلایل بی‌اساس و ناشیانه‌ای می‌آورد، خستگی حاضران نیز هر لحظه بیشتر می‌شد. نخلیدف باید وارد معرکه می‌شد. افسوس که ترس عجیبی به جانش افتاده بود. واهمه داشت که حرفی بزند و از پریدگی رنگ و لرزش صدایش همه به روابط گذشتهٔ آنها پی ببرند. به هزار زحمت بر خود مسلط شد. تا آمد زبان به‌دفاع بگشاید، سرخ شد و نفسش به‌شماره افتاد. خوشبختانه پیش از آن‌که چیزی بگوید گراسیمویچ به‌دادش رسید. او که تا حالا ساکت نشسته بود بحث دقیقی را پیش کشید:

ـــ آقایان! اجازه بدهید که مطلب را از اوّل شروع کنیم. شما می‌گویید این زن پولها را دزدیده، چون کلید در اختیار او بوده. فکر نمی‌کنید که خدمتکاران هتل، بعد از رفتن ماسلوا با کلید دیگری درِ چمدان را باز کرده باشند؟

بازرگان خوش‌اخلاق به خوشحالی از جا جست و فریاد زد:

ـــ همین است؛ همینطور است!

گراسیمویچ همان معلمی بود که روزگاری به بچه‌های خواهر شاهزاده درس می‌داد و به نظر او مردی عامی و گستاخ می‌آمد؛ زیرا به اشراف و اعیان احترام نمی‌گذاشت. حرفهای او در جمع اثر زیادی کرد.

ـــ به این نکته هم توجه داشته باشید که ماسلوا در وضعی نبوده که پول را بدزدد و گوشه‌ای پنهان کند.

باز هم بازرگان خوش‌اخلاق حرف او را تأیید کرد. گراسیمویچ که فضا را مساعد می‌دید به نکتهٔ دیگری اشاره کرد که به عقیدهٔ او، آمدن این دختر به هتل و باز کردن درچمدان جلوچشم خدمتکاران، آنها را به فکر انداخته که پولها را بدزدند و گناه را به گردن او بیندازند.

گراسیمویچ با شور و حرارت حرف می‌زد. رئیس هیأت نیز با هیجان از نظر خود دفاع می‌کرد و ماسلوا را مقصر می‌دانست. دلایل معلم پراحساس چنان قوی بود که اکثریت را به‌سوی او کشید. کم‌کم بیشتر حاضران پذیرفتند که ماسلوا چیزی ندزدیده و انگشتر الماس را نیز از سملکف هدیه گرفته است. امّا در مورد قتل، کار مدافع پرحرارت ماسلوا مشکلتر بود. او معتقد بود که ماسلوا زهر را به خیال آن‌که داروی خواب‌آور است در مشروب سملکف ریخته، و رئیس هیأت برعکس او می‌گفت که حتّی خود ماسلوا اعتراف کرده که زهر را درجام او ریخته، و با این حساب بی‌گناه نیست.

بازرگان خوش‌اخلاق دلیل می‌آورد. ماسلوا به خیال این‌که چیز خواب‌آوری مثل تریاک در جام او می‌ریزد، چنین کرده و گناهی نداشته است. سرهنگ بازنشسته موافق نبود.

ـــ با تریاک هم می‌شود آدم کشت. تازگی خانمی از نزدیکان ما تریاک خورده بود و اگر دکتر همسایه‌شان دیر رسیده بود، تمام کرده بود.

سرهنگ بازنشسته با چنان متانتی حرف می‌زد که کسی جرأت نداشت

وسط حرف او بدود. با این وصف، حسابدار کلیمی حرف او را قطع کرد:

ــ اگر کسی به تریاک معتاد باشد می تواند مقدار زیادی تریاک بخورد و زنده بماند. یکی از خویشاوندان من...

سرهنگ بازنشسته نگذاشت که حرفش را بزند. دوباره رشتهٔ سخن را از دست او گرفت و از آنچه بر سر خانم تریاک خورده آمده بود، چیزها گفت. یکی از اعضای هیأت ناگهان به خود آمد:

ــ آقایان! مثل اینکه توجه ندارید چند ساعت گذشته و ما هنوز داریم قصه می‌گوییم.

رئیس هیأت حرف آخر را زد:

ــ آقایان! بحث کافی است. همه ما قبول داریم که ماسلوا مقصر است! ولی نه در دزدی شرکت داشته نه در قتل.

معلم پراحساس از پیروزی خود شادمان بود. بازرگان خوش اخلاق اصرار داشت که نوشته شود: «او بیگناه است و در مجازات او باید تخفیف داده شود!» تنها صنعتگر پیر بود که می‌گفت باید بنویسیم: «ماسلوا از تمام اتهامات تبرئه می شود». رئیس برای آن که او را ساکت کند توضیح داد اگر نوشته شود این زن مرتکب قتل عمد و سرقت نشده، از تمام اتهامات تبرئه شده است.

اعضای هیأت چنان خسته بودند که متوجه موذیگری رئیس نشدند و ملتفت نشدند که جمله «مقصر است، ولی در سرقت و قتل عمد شرکت نداشته» از نظر قضایی چه معنایی دارد.

رابله* حکایت می‌کند که در دادگاهی، یکی از وکلای چیره‌دست برای اثبات بیگناهی موکل خود، از اسناد و متون حقوقی بی شمار یاری گرفت و بیست‌وچهار صفحه از متون حقوقی را به‌زبان لاتین قرائت کرد. در موقع

* F. Rabelais (۱۵۵۳-۱۴۹۴) نویسنده فرانسوی؛ تولستوی او را در ردیف پوشکین و سروانتس و نویسندگان دیگری جای می داد که باید نوشته‌هایشان را جدّی گرفت.

رأی گیری قضات بسیار خسته بودند؛ یکی از قضات پیشنهاد کرد که طاس بریزند اگر جفت آمد به برائت متهم رأی بدهند و اگر طاق آمد او را محکوم کنند!

کار هیأت منصفه از این حکایت دست کم نداشت. از یک سو نوشته بودند که ماسلوا نه در قتل، شرکت داشته و نه در سرقت؛ و از سوی دیگر او را در ریختن زهر در جام سملکف مقصر شناخته بودند. رئیس دادگاه اگرچه در سخنرانی اش همه چیز را شرح داده بود، ولی فراموش کرده بود این نکته را بگوید که هیأت منصفه باید در جواب «مقصر شناختن متهم» به صراحت آری یا نه، بگوید. هیأت در پاسخ نوشته بود که «آری مقصر است. ولی قصد قتل نداشته!» بیهوده گوییهای سرهنگ بازنشسته و حسابدار کلیمی همه را گیج کرده بود. نخلیدف چنان در افکار خود غرق بود که از آنچه می گذشت بی خبر بود. گراسیمویچ هم در لحظاتی که رئیس هیأت آن مطلب موذیانه را می نوشت و از همه امضا می گرفت، چند دقیقه ای بیرون رفته بود. اعضای هیأت نیز چنان خسته بودند که هرچه جلو آنها می گذاشتند، بی اختیار امضا می کردند.

رئیس هیأت زنگ زد. همه از در بیرون رفتند. نگهبان شمشیرش را غلاف کرد. اعضای دادگاه به جای خود باز آمدند. متهمان را دو باره به جایگاه آوردند.

رئیس هیأت نتیجه رأی را به دست رئیس دادگاه داد. رئیس دادگاه نظر هیأت را خواند و شگفت زده کاغذ را به همکاران خود نشان داد؛ آن دو نیز شگفت زده بودند.

ــ توجه می کنید که چه حماقتی کرده اند؟

آن دو قاضی با او موافق بودند.

ــ بله. با آن که او را بی گناه تشخیص داده اند، قانوناً به زندان با اعمال شاقه محکوم می شود.

رئیس دادگاه معتقد بودکه باید از ماده ۸۱۸ یاری گرفت. در این ماده آمده بود درصورتی که نظر هیأت منصفه اساس قانونی نداشته باشد، دادگاه می‌تواند آن‌را اصلاح و تعدیل کند. یکی از دو قاضی که به درد معده دچار بود، روی کاغذ اعدادی را نوشت و با هم جمع کرد، که اگر حاصل‌جمع به عدد سه قابل قسمت باشد با استفاده از ماده ۸۱۸ موافقت کند. و با آن‌که حاصل‌جمع به عدد سه قابل قسمت نبود، چون آدم خوش‌قلبی بود رضایت داد.

ولی قاضی دیگر که عینک دوره‌طلایی داشت و مدام با زنش در حال جنگ و دعوا بود، رضایت نداد.

ــ مرتباً در روزنامه‌ها به هیأتهای منصفه حمله می‌کنند که بی‌دلیل گناهکاران را تبرئه می‌کنند. حالا اگر ما که قاضی هستیم بیاییم و متهمی را که هیأت منصفه محکوم کرده تبرئه کنیم، روزنامه‌ها چه چیزهایی که نمی‌نویسند. من به هیچ قیمت با استفاده از ماده ۸۱۸ موافق نیستم.

رئیس دادگاه ساعتش را نگاه کرد.

ــ پس چاره‌ای نیست جز این‌که تسلیم نظر هیأت منصفه شویم.

همه از جا بلند شدند. رئیس هیأت‌منصفه که مرتباً پا به‌پا می‌شد، به اشارهٔ رئیس دادگاه نظر هیأت و جواب سؤالات چهارگانه را به‌صدای بلند قرائت کرد. قضات، منشی دادگاه، وکلای مدافع و حتّی دادیار شگفت‌زده بودند و آنچه را می‌شنیدند باور نمی‌کردند.

وقتی همه به‌جای خود نشستند، رئیس از دادیار خواست که با توجه به نظر هیأت‌منصفه برای هریک از متهمان مجازات لازم را اعلام کند.

دادیار که گمان می‌کرد سخنرانی او در هیأت منصفه اثر گذاشته است که به محکومیت متهمان رأی داده‌اند، با احساس پیروزی از جا برخاست و حداکثر مجازات را برای هر سه نفر درخواست کرد:

ــ برای سیمون کارتی‌نیکین اجرای ماده ۱٤٥۱ و بند چهارم از ماده ۱٤٥۳، برای افمی بچکوا ماده ۱٦٥۹، و برای کاترین ماسلوا ماده ۱٤٥٤ را

درخواست می‌کنم.

ــ پایان دادرسی اعلام می شود.

رئیس دادگاه و قضات برای مشاوره و صدور حکم نهائی از تالار بیرون رفتند. اعضای هیأت تازه به‌خود آمده بودند و می فهمیدند که چه دسته گلی به‌آب داده‌اند. گراسیمویچ به شاهزاده نخلیدف پرخاش کرد.

ــ دوست عزیز! چه به‌روز آن بیچاره آوردیم؛ دختر بیگناه را به‌زندان فرستادیم.

نخلیدف چنان پریشان شده بود که از برخورد خودمانی معلم پراحساس بدش نیامد.

ــ راست می‌گویید؟

ــ البته که راست می گویم. رأی داده‌ایم که این زن مقصر است، بی آن‌که قصد قتل داشته باشد. منشی دادگاه می‌گفت که دادیار برای ماسلوا پانزده سال زندان با اعمال شاقه درخواست کرده است.

نخلیدف هنوز باور نمی‌کرد؛ از رئیس هیأت توضیح خواست. او حاضر نبود گناه را به گردن بگیرد و می‌گفت که این تصمیم به‌اتفاق گرفته شده و به امضای همه رسیده است. گراسیمویچ زیر بار نمی رفت.

ــ آقا! این چه حرفی است؟ وقتی می‌گوییم متهم قصد قتل نداشته و در قتل شرکت نداشته باید او را از اتهام تبرئه کنیم؛ این قضیه مثل آفتاب روشن است.

ــ من این مطلب را به‌صدای بلند خواندم؛ هیچکس مخالف نبود.

گراسیمویچ به‌خاطر آورد که چند دقیقه از اتاق بیرون رفته و در غیاب او این تصمیم را گرفته‌اند. به نخلیدف اعتراض می‌کرد که چرا چیزی نگفته است؟ شاهزاده گیج شده بود.

ــ من غرق افکار خودم بودم.

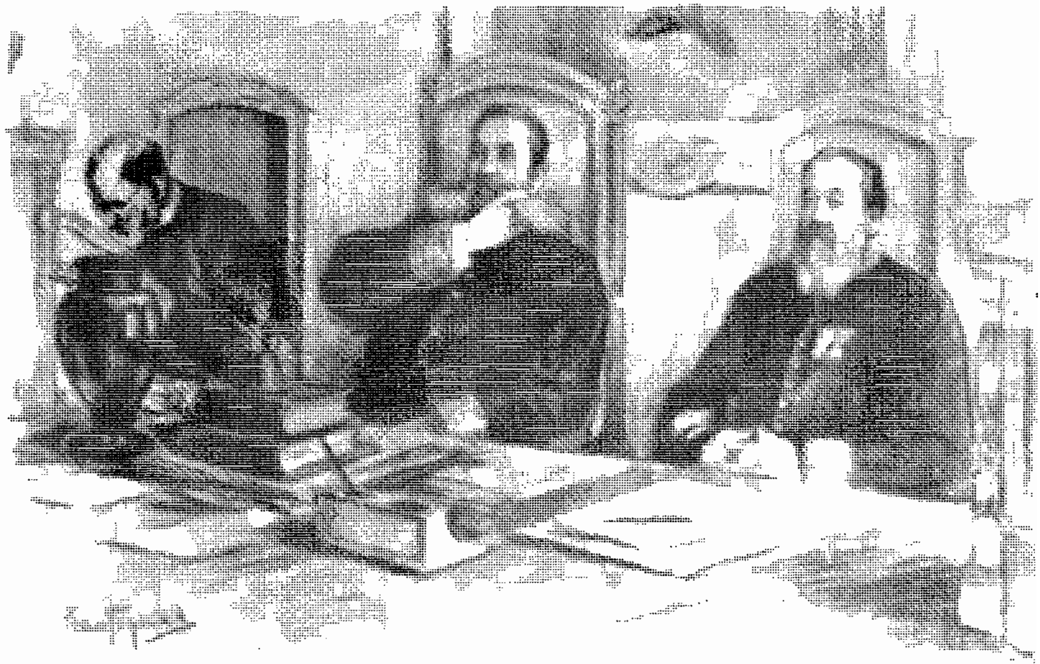
ــ غرق شدن در افکار همان و غرق شدن این زن در گرداب بدبختی و

فلاکت همان.

ــ نباید دست روی دست بگذاریم؛ باید خطای خودمان را جبران کنیم.

ــ بیفایده است؛ کار از کار گذشته.

نخلیدف متهمان را نگاه می‌کرد. هر سه در جایگاه خود نشسته و در انتظار رأی دادگاه بودند. ماسلوا لبخند می زد. شاهزاده نگران بود. تا چند دقیقه پیش در این فکر بود که اگر ماسلوا آزاد شود چه رفتاری باید با او داشته باشد. باید به دیدار او برود و از گذشته سخن بگوید یا او را به‌فراموشی بسپارد؟ و حالا که تصوّراتش درهم ریخته بود و احتمال می رفت که این زن را به سیبری بفرستند و دیگر دستش به او نرسد، چنان مبهوت شده بود که حالش را نمی فهمید.



۲۴

پیش‌بینی گراسیموِیچ درست درآمد. قضات بعداز پایان شور به جلسه آمدند و رئیس حکم دادگاه را چنین خواند:

«به‌نام نامی اعلیحضرت امپراتور. روز بیست‌وهشتم آوریل، دادگاه جنایی استان با توجه به نظر آقایان هیأت منصفه وبراساس تبصرهٔ سوم ماده ۷۷۱ از بند چهارم مواد ۷۷۱ و ۷۷۷ قانون جزا محکومیت متهمان را به‌شرح زیر اعلام می‌دارد:

«سیمون کارتی‌نیکین سی‌وسه ساله، و کاترین ماسلوا بیست‌وهفت ساله از کلیه حقوق فردی و مدنی محروم می‌شوند. کارتی‌نیکین به هشت سال و ماسلوا به چهار سال زندان با کار، با تمام کیفرهای تبعی آن براساس ماده ۲۸ قانون جزا محکوم می‌شوند.

«افمی بچکوا چهل‌وسه ساله به محرومیت از حقوق مدنی و فردی و مصادرهٔ کلیه اموال و سه سال زندان براساس ماده ۴۹ قانون جزا محکوم می‌شود.

«کلیهٔ محکومین موظفند که هزینهٔ دادرسی را بپردازند. انگشتر و اموال مسروقه به‌نفع خزانهٔ دولتی ضبط می‌شود.»

کارتی‌نیکین رأی دادگاه را بی آن‌که تکان بخورد گوش می‌داد؛ دستهایش را روی خط شلوار گذاشته بود و آرواره‌اش مدام می‌جنبید. بچکوا آرام به‌نظر می‌آمد. ماسلوا سرخ شده بود و فریاد می‌زد:

ــ من بیگناهم. من همه چیز را گفتم. من حقیقت را گفتم.

صدای او در تالار می‌پیچید. روی نیمکت افتاده بود و هق‌هق گریه می‌کرد. کارتی نیکین و بچکوا همراه نگهبانان از تالار بیرون رفتند. ماسلوا همچنان می‌گریست، تا آن‌که نگهبانی آستینش را گرفت و از جا بلندش کرد.

نخلیدف پریشان بود. به خود می‌پیچید. به فکر بود که «باید جلو این بیعدالتی را گرفت.» و بی‌اراده به راهرو دوید تا یک‌بار دیگر ماسلوا را ببیند. جلو در اعضای هیأت منصفه و وکلای مدافع را دید که تقریباً می‌دویدند و خوشحال بودند که کار به‌پایان رسیده است. بی‌آن‌که به فکر مقام و حیثیت خود باشد، دوید تا به‌ماسلوا رسید. کمی مکث کرد. ماسلوا با گوشهٔ روسری چشمهای اشک‌آلودش را پاک می‌کرد.

نخلیدف از کنار او رد شد. ماسلوا که در غم سنگین خود فرو رفته بود، متوجه او نشد. شاهزاده به فکر افتاد رئیس دادگاه را پیدا کند و با او حرف بزند. رئیس دادگاه پالتو و عصای دسته نقره‌اش را از متصدی رختکن می‌گرفت تا از کاخ دادگستری بیرون برود که نخلیدف به او رسید و خود را معرفی کرد.

ــ آقای رئیس! اجازه بدهید مطلبی را عرض کنم. من در هیأت منصفه بودم.

ــ شاهزاده نخلیدف! از دیدارتان خوشحالم. در یک مجلس شب‌نشینی شما را زیارت کرده‌ام. به‌خاطر دارم حضرت والا شمع جمع بودید و از همه بهتر می‌رقصیدید. بفرمایید چه خدمتی از من ساخته است.

ــ عرض کنم زنی که امروز محکوم شد، به‌نظر من بیگناه بود.

ــ دادگاه براساس نظر هیأت منصفه رأی صادر کرد. قبول می‌کنم که نظر هیأت منصفه منطقی نبود، ولی چه می‌شود کرد؟ حضرت والا هم که زیر ورقه را امضا کرده بودید. اگر شما این جمله را اضافه می‌کردید که متهم از روی عمد مرتکب قتل نشده، تبرئه می‌شد.

ــ از اتّفاقی که پیش آمده احساس گناه می‌کنم. برای نجات این زن بدبخت چه باید کرد؟

ــ فقط یک راه هست؛ باید فرجام خواست. باید یک وکیل دلسوز پیدا کنید و دنبال این کار را بگیرید.

رئیس دادگاه کلاهش را به‌سر گذاشت و با ادب و متانت زیر بازوی شاهزاده را گرفت و به‌اتفاق از کاخ بیرون آمدند.

ــ اگر نظر هیأت منصفه درست تنظیم شده بود، این زن از تمام اتهامات تبرئه می‌شد و دادگاه حداکثر چند ماه زندان برای او در نظر می‌گرفت. قبول بفرمایید ناشیگری هیأت منصفه باعث شد که ما آن حکم را بدهیم. همانطور که عرض کردم، حضرت والا باید یک وکیل بگیرند. برای نقض رأی دادگاه دلایل کافی موجود است؛ هروقت که اقدام کنید دیر نیست.

رئیس دادگاه فقط سه‌ربع ساعت وقت داشت که به میعادگاه برسد. به اشارهٔ او درشکه‌ای جلو آمد. نشانی خیابان دِوُریانسکایا را به درشکه‌چی داد.

ــ حضرت والا! هروقت اراده کنید در اختیارتان هستم.

درشکه به‌راه افتاد و رئیس برای شاهزاده نخلیدف دست تکان داد.

۲۵

گفتگو با رئیس دادگاه و هوای خنک بهاری کمی او را تسکین داد. ظاهراً بیش از اندازه دستخوش احساسات شده بود. فکرش مشغول بود: «عجب تصادفی بود! باید برای رهایی او راهی پیدا کنم؟ بروم از دفتر دادستانی نشانی دفتر وکالت فانارین و میکی‌شین را بگیرم؛ هردو از وکلای سرشناس هستند.»

از پله‌ها بالا رفت. پالتویش را دوباره درآورد وبه‌متصدی‌رختکن داد. پیش از رسیدن به دفتر دادسرا، فانارین را در راهرو دید. او را می‌شناخت. به‌درخواست او با هم به اتاقی رفتند که ظاهراً دفتر کار یکی از قضات بود.

ــ گرفتاری مهمی پیش آمده؟

ــ پیش از طرح موضوع، می‌خواهم که همه‌چیز بین خودمان بماند. نباید اسم من به میان آورده شود.

ــ مطمئن باشید.

ــ قضیه از این قرار است که من عضو هیأت منصفه بودم و...

ماجرا را شرح داد. سرخ شده بود؛ فانارین متوجه تغییر حال او شده بود.

ــ ما بیگناهی را محکوم کردیم. لطفاً ترتیبی بدهید که حکم از راه قانونی نقض شود و در محکمهٔ عالیتری از نو رسیدگی شود.

و با اندکی شرم، گفت که حق‌الوکاله را تمام و کمال خواهد پرداخت. فانارین لبخند زد.

ــ فردا پرونده را می‌گیرم و مطالعه می‌کنم. روز پنج‌شنبه به دفتر من بیایید تا جواب قطعی بدهم.

نخلیدف پس از گفتگو با این وکیل خیالش آسوده شد. در خیابان درشکه‌چیها جلو پای او نگه می‌داشتند. ولی دلش می‌خواست راه برود. هوای خوبی بود. بهار همه جا را عطرآگین کرده بود. به کاتیوشا فکر می‌کرد. نومید و افسرده شده بود. به خود نهیب زد که «نباید تسلیم غم و غصه شد!» به‌خاطر آورد که خانوادهٔ کورچاگین منتظر او هستند. تراموای اسبی از خیابان می‌گذشت؛ سوار تراموای شد، در خیابان بعدی پیاده شد، بقیه راه را با درشکه پیمود. ده دقیقه بعد دم در خانهٔ کورچاگین از درشکه پیاده شد.

۲۶

خانوادهٔ کورچاگین خانهٔ بسیار وسیع و باشکوهی داشتند. دربان چاق وچله در برابر شاهزاده نخلیدف تعظیمی کرد و به‌عرض حضرت والا رساند که «همه منتظر ایشان هستند» و در را که از چوب بلوط بود، گشود و پیش افتاد و به‌طرف پلکان رفت و ریسمان زنگ را کشید و ورود مهمان را خبر داد. شاهزاده پالتویش را درآورد و از دربان پرسید که چه کسانی آمده اند؟

ــ آقایان کولُسُف، و میخائیل سرگه‌یویچ.

به‌صدای زنگ، پیشخدمتی با لباس سیاه و دستکش سفید به استقبال آمد و با عزت و احترام نخلیدف را از پلکان فرش پوش به تالار و از آنجا به اتاق غذاخوری برد. همه دور میز نشسته بودند جز سوفی واسیلونا، مادر شاهدخت میسی، که هرگز از خوابگاهش بیرون نمی‌آمد. بالای میز کورچاگین پیر نشسته بود؛ طرف چپ او پزشک خانواده، طرف راستش ایوان ایوانویچ کولسف، که مارشال افتخاری بود و عضو شورایعالی اداری بانک و لیبرال. خانم رادر، لله‌باشی خواهر چهار سالهٔ میسی، پِتیا تنها برادر میسی که دانش‌آموز دبیرستان بود و یکی از همکلاسیهایش، کاترین آلکسیونا پیردختر چهل وچند ساله، میخائیل سرگه‌یویچ تِلِگین پسرعموی میسی، دور میز بودند. صندلی پهلوی شاهدخت میسی خالی بود.

کورچاگین پیر که با دندانهای مصنوعی اش، به احتیاط غذا می خورد، از

جا بلند شد و با اشارهٔ چشم به شاهزاده تعارف کرد که در جای خالی بنشیند. نخلیدف مدتها بود کورچاگین پیر را می‌شناخت ولی آن روز برای اولین بار به چشمهای قرمز و لبهای آویزان و گردن پرگوشت او با نفرت نگاه می‌کرد. این مرد بانفوذ و ثروتمند در دوران استانداری‌اش با چه بیرحمی رعایا را به‌شلاق بسته و حتی تیرباران کرده بود.

استپان پیشخدمت خوش‌قیافه از گنجه‌ای که پر از ظرفهای نقره بود، قاشق و چنگالی برداشت و پیش آمد و تعظیم کرد:

ــ حضرت والا! بفرمایید تا غذا را بیاورم.

آن‌روز همه چیز به‌نظر او ناپسند و مضحک می‌آمد. از دورمیز چرخیدن و با همه دست دادن بدش آمده بود. از روی میزی که گوشهٔ اتاق بود و چندین نوع خوراک از خرچنگ و ماهی گرفته تا خاویار و پیش غذاهای دیگر چیده بودند، کمی پنیر در بشقاب گذاشت و در میان شاهدخت میسی و کاترین الکسیونا نشست. میل به‌غذا نداشت، امّا با ولع غذا می‌خورد.

کولسف، مارشال افتخاری، به‌شوخی گفت:

ــ شنیده‌ام هیأت منصفهٔ گناهکاران را تبرئه کرده و بیگناهان را محکوم. این کار همیشگی آنهاست؛ زیاد غصه نخورید!

نخلیدف به حرف نیشدار او جواب نداد. شاهدخت میسی لبخند زد و خیلی خودمانی گفت:

ــ مهمان عزیز ما تازه از راه رسیده؛ بحث و انتقاد را برای بعد بگذارید.

کولسف دست‌بردار نبود؛ می‌گفت که تازگی یکی از روزنامه‌ها سخت به هیأتهای منصفه تاخته است. میخائیل سرگه‌یویچ پسرعموی شاهدخت میسی هم از مقالات دیگر مفسر قضائی این روزنامه صحبت می‌کرد. میسی به عادت همیشگی لباس زیبا و گرانبهایی پوشیده و خود را خوب آراسته بود. آهسته و مهربان با نخلیدف حرف می‌زد:

ــ خیلی خسته و گرسنه هستید؟

ــ زیاد گرسنه نیستم. راستی امروز به نمایشگاه نقّاشی رفتید؟

ــ نمایشگاه را برای وقت دیگری گذاشتیم. رفتیم به خانهٔ سالاماتف، تنیس روی چمن بازی کردیم. آقای کروکس عالی بازی می‌کرد.

نخلیدف هروقت به این خانه می‌آمد، خوشحال و آسوده خیال بود. از شکوه و زیبایی خانه و رفتار صمیمانه و احترام‌آمیز میسی و خانوادهٔ او لذّت می برد؛ ولی این بار همه چیز به‌چشم او بیگانه می نمود. دربان، پلکان فرش‌پوش، گلدانهای پر از گل، پیشخدمتها، مهمانها، میز پر از غذاهای رنگارنگ و حتّی خود شاهدخت میسی به‌چشم او بیگانه می نمودند. از همه چیز و همه کس بدش آمده بود. حرفهای پیش‌پا افتاده و لیبرال‌مآبانه کولسف، قیافهٔ احمقانه و شهوانی شاهزاده کورچاگین پیر، او را به خشم می آورد. از اداهای مصنوعی خانم رادر لله‌باشی بچه ها بدش آمده بود. پیش از این هروقت به میسی نگاه می‌کرد، به عالم رؤیا می رفت و او را در قلهٔ زیبایی می دید ولی این بار از قلهٔ رؤیا پایین آمده بود. میسی به‌چشم او زیبا نبود. پای چشمهای او چین افتاده بود. می فهمید که موج گیسوان و برگشتگی مژگان او ساختگی است. حتّی به‌ناخن شست او نگاه می‌کرد و می دید که چقدر پهن و بد حالت است و به ناخنهای بی‌قواره پدرش شباهت دارد!

شاهدخت میسی از تنیس حرف می زد و کولسف بعضی از بازیهای مرسوم ایام کودکی اش را با تنیس شبیه می دانست. ولی میسی معتقد بود که تنیس چیز دیگری است و «وحشتناک» دوست داشتنی!

میسی از نخلیدف یاد گرفته بود که بجای «خیلی زیاد»، «وحشتناک» را به کار ببرد. بحث درباره تنیس روی چمن*، که هنوز تازگی داشت، در گرفت. میخائیل سرگه‌یویچ، و کاترین آلکسیونا وارد بحث شده بودند ولی بقیه ساکت بودند و به این بحث خسته کننده گوش می دادند. کورچاگین پیر به همه چیز می خندید.

* Lawn Tennis تنیس به سبک قدیم.

ــ همه‌اش بحث! همه‌اش اختلاف!

و همچنانکه می‌خندید از جا بلند شد. همه از جا بلند شدند و دور میزی جمع شدند که ظرفهای پر از آب معطر روی آن چیده بودند. دست و دهان را شستند و گرم گفتگو شدند. میسی نخلیدف را به‌حرف گرفته بود.

ــ هیچ چیز بیش از قمار چهرهٔ واقعی افراد را نشان نمی‌دهد.

شاهزاده حس کرد که میسی بی‌منظور از قمار حرف نمی‌زند و شاید در لفافه می‌خواهد از او انتقاد کند.

ــ شاید حق با شما باشد؛ تا حالا به این موضوع فکر نکرده‌ام.

ــ دلتان می‌خواهد سری به مامان بزنیم؟

ــ البته، ولی به‌شرطی که مزاحمشان نشویم.

پیدا بود که به‌دیدار مادر میسی، که ظاهراً بیمار بود و کمتر از خوابگاهش بیرون می‌آمد، علاقه ندارد. سیگارش را از جیب درآورد و آتش زد. طفره می‌رفت بلکه میسی از بردن او به‌خوابگاه مامان چشم بپوشد.

ــ برویم بالا، پیش مامان! از دیدن شما خوشحال می‌شود.

چاره‌ای جز قبول نبود. از روی ادب گفت که با کمال میل آرزوی دیدار شاهزاده خانم را دارد. شاهزاده خانم سوفی واسیلونا بیشتر اوقات در بستر دراز کشیده بود. هفت سال بود که مهمانان مورد علاقه‌اش را در خوابگاه خود که در مخمل و عاج و ابریشم و گل و عطر و مجسمه‌های مفرغی غرق بود، می‌پذیرفت. نخلیدف که از دوستان نزدیک خانوادهٔ کورچاگین بود و احتمال می‌رفت میسی را به‌همسری انتخاب کند، این افتخار را داشت که در خوابگاه شاهزاده خانم پذیرفته شود.

خوابگاه شاهزاده خانم به دو تالار بزرگ و کوچک راه داشت. میسی از جلو و نخلیدف به‌دنبال او به‌سوی خوابگاه می‌رفتند. میسی گاهی مکث می‌کرد و به شاهزادهٔ محبوب خود می‌نگریست. مدتی بود که می‌خواست او را به‌دام ازدواج بیندازد و با مکر و افسونگری جلبش می‌کرد. از آن دخترانی بود

که می‌خواست مرد را به‌چنگ بیاورد و حاضر نبود خود به‌چنگ مرد بیفتد.

ـ خیال می‌کنم امروز اتفاق بدی افتاده؛ خیلی افسرده و ناراحتید!

نخلیدف نمی‌خواست ماجرای دادگاه را برای او بگوید.

ـ حدس شما درست است.

ـ پس همه چیز را برای من بگویید.

ـ فعلاً چیزی نگویم بهتر است؛ نمی‌خواهم به این موضوع فکر کنم.

ـ دلتان نمی‌خواهد حقیقت را بگویید؟ حتی به من؟

ـ نه. نمی‌توانم.

حس می‌کرد وقایع آن روزچقدر برایش اهمیّت داشته است. می‌ترسید چیزی بگوید و چشمانش پر از اشک شود. می‌دانست که اگر در مقابل میسی ضعف نشان دهد و شاهدخت چشمان اشک‌آلودش را ببیند، در دام او اسیر خواهد شد. دیگر به صحبت ادامه نداد.

۲۷

شاهزاده خانم سوفی، مادر میسی غذای مفصل و لذید خود را تمام کرده بود. عادت داشت که تنها غذا بخورد. می دانست که غذا خوردن چندان منظرهٔ شاعرانه‌ای ندارد! بعد از غذا روی صندلی راحتی نشسته بود و سیگار برگ معطری دود می‌کرد. فنجان قهوه‌اش روی میز بود. بلند بود و باریک، با موهای بلوطی و دندانهای دراز و چشمهای درشت سیاه. با آن که سنّی از او گذشته بود ادای جوانها را درمی‌آورد. از روابط او با پزشک خانوادگی چیزهایی می‌گفتند که نخلیدف باور نمی‌کرد. در خوابگاه پزشک کنار شاهزاده خانم نشسته بود. ریش دوشاخه‌اش را با روغن معطری چرب کرده بود. کولسف هم گوشهٔ دیگری نشسته بود و قهوه‌اش را به‌هم می‌زد. فنجان لیکور هم کنار دستش بود. میسی نخلیدف را به‌خوابگاه مادرش رساند و خودش در آنجا نماند.

ــ وقتی مادرم خسته شد و شما را بیرون کرد، بیایید پیش من. آن پایین منتظرتان هستم.

لبخندی زد و رفت. شاهزاده خانم سوفی با ادب ساختگی و لبخند زیرکانه‌اش نخلیدف را تحویل گرفت.

ــ خوش آمدید دوست عزیز! بنشینید و حکایت کنید که امروزه در دادگاه چه اتّفاقی افتاده. می‌گفتند که خیلی ناراحت شده‌اید. این کارها برای آدم حساسی مثل شما مناسب نیست.

بعضی از کلمات و جمله‌ها را به فرانسه می‌گفت. نخلیدف در تأیید حرف او گفت آدم گاهی حس می‌کند که حقّ قضاوت ندارد.

ـ *Comme C'est vrai* *.

شاهزاده خانم سوفی بلد بود که چگونه به‌ذوق هرکس حرف بزند و دل او را به‌دست بیاورد. صحبت را از دادگاه و قضاوت، به نقاشی و عالم هنر کشید.

ـ کاش حالم خوب بود و به کارگاه شما می آمدم و تابلوهای تازه‌تان را می دیدم.

ـ نقّاشی را بکلی کنار گذاشته ام؛ دیگر دستم به‌قلم نمی رود.

شاهزاده خانم همانگونه که ادای جوانها را درمی‌آورد، در تعریف و تمجیدهایش نیز صداقت نداشت.

ـ چقدر متأسفم که نقاشی نمی‌کنید. رپین** که در هنرشناسی اش تردید نیست، به خود من گفت که شاهزاده نخلیدف جوان هنرمندی است و روزی از افتخارات هنر ما خواهد شد!

نخلیدف احساس شرم می‌کرد که سوفی در حضور او چنین دروغی می‌گوید. سوفی نیز فهمید که مهمان عزیز او آنقدر افسرده است که با هیچ زبانی نمی‌شود خوشحالش کرد. ناچار رو کرد به کولسف و نظرش را دربارهٔ نمایشی که تازگی به‌صحنه آورده بودند، پرسید. کولسف چنانکه گویی منقد نام‌آوری است، آن نمایش را به‌باد انتقاد گرفت. سوفی یکی دو بار میان حرف او دوید و از آن نمایش مختصر دفاعی کرد ولی وقتی دید که کولسف خیلی جدی تاخت‌وتاز می‌کند، تسلیم نظر او شد و در انتقاد هنری با یکدیگر همدست شدند.

* عین حقیقت است.

** Repine نقاش روس (۱۹۳۰-۱۸٤٤) چهره‌سازی و زمینهٔ تاریخی و اجتماعی آثارش شهرت دارد.

نخلیدف بحث را گوش می‌کرد ولی زیاد جدی نمی‌گرفت و همه را به حساب سرگرمیهای بعد از غذا می‌گذاشت! می‌فهمید که هیچکدام در انتقادات خود جدی نیستند؛ فقط نیاز دارند که بعد از سیر کردن شکم، زبان و دهان را به‌حرکت بیندازند و ورزش دهند! بخصوص که کولسف ودکا و شراب و لیکور را قاطی خورده بود و سرش گرم بود. مستی او به مستی دهقانان نمی‌ماند که دیر به‌دیر مشروب می‌خورند و عربده می‌کشند؛ به مشروب عادت کرده بود. اگرچه عربده نمی‌کشید ولی اعصابش آرام نبود و برای آرامش خاطر چیزهایی به‌هم می‌بافت. نخلیدف چشمش به آفتاب افتاد که آخرین اشعه‌اش را از پنجره روی صورت سوفی انداخته، چین وچروکش را بیشتر نمایان کرده بود. سوفی که رسوایی را حس کرده بود ریسمان زنگ را کشید. پزشک که در این خانه خیلی خودمانی بود، بلند شد و بی آن‌که حرفی بزند بیرون رفت و شاهزاده خانم با نگاه او را دنبال کرد.

پیشخدمتی وارد اتاق شد.

ـ فیلیپ! این پرده را بکشید.

پیشخدمت جوان و خوبرو بود. لباس مرتب و خوشدوختی پوشیده بود. شاهزاده خانم او را زیر نظر داشت و بحث هنری را دنبال می‌کرد.

ـ در این نمایش افکار صوفیانه زیاد است. به نظر من شعر اگرچاشنی عرفان نداشته باشد، شعر نیست و امّا نثر باید از عرفان...

حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و متوجه فیلیپ شد.

ـ گفتم پردهٔ این پنجره بزرگ را بکشید، نه آن یکی را.

پنداری برای بیان همین چند کلمه، که به‌نظرش عامیانه می‌آمد، تمام رنجهای دنیا را تحمل می‌کند. برای رهایی از این رنج، چند پک پیاپی به سیگار زد! فیلیپ پیشخدمت خوبرو و ستبرسینه، تعظیمی کرد تا عذر گناه بدفهمی‌اش را بخواهد و با گامهای چابک به آنسوی خوابگاه رفت و پرده را کشید. شاهزاده خانم همچنان غرولند می‌کرد و از نافهمی پیشخدمت‌ها گلایه

می‌کرد. فیلیپ اگرچه در دل می‌گفت: «ای پیرزن پتیاره! اگر مجبور نبودم، حاضر نبودم به‌صورت جهنمی تو تف بیندازم.»، با ادب و متانت، فنجانها و زیرسیگاریها را برداشت و همه جا را مرتب کرد. کولسف بی توجه به حضور پیشخدمت بحث دیگری را شروع کرد.

ــ فرضیه های داروین این روزها همه جاسر زبانهاست. به نظر من حقایق زیادی در این فرضیه هست.

سوفی رو به نخلیدَف کرد و نظر او را درباره فرضیهٔ وراثت پرسید.

ــ من این فرضیه را قبول ندارم.

نگاه نخلیدف به فیلیپ دوخته شده بود که هنوز مشغول جمع و جور کردن خوابگاه بود. او را با کولسف و شاهزاده خانم سوفی در ذهن خود مقایسه می‌کرد. کولسف را با شکم گنده و کلهٔ طاس و بازوهای لاغرش، در کنار سوفی، با صورت پر چروک و بزک کرده و بدن خشکیده‌اش، در یک طرف می‌گذاشت و فیلیپ جوان و چابک و قوی بنیه را در طرف دیگر؛ و در ذهن خود آن ها را سبک و سنگین می‌کرد.

سوفی که متوجه حال پریشان او شده بود از قید آزادش کرد:

ــ میسی منتظر شماست؛ پیش او بروید. قطعه تازه‌ای از آثار ربرت شومان* را یاد گرفته، با پیانو برایتان می نوازد تا غم و غصه را فراموش کنید.

نخلیدف می دانست که سوفی به‌عادت همیشگی دروغ می‌گوید و خودنمایی می‌کند. از جا بلند شد. انگشتهای استخوانی و پر از انگشتر شاهزاده خانم را فشرد و از خوابگاه بیرون آمد. از پله ها که پایین می آمد، کاترین آلکسیونا را دید. کاترین سر بحث را با او باز کرد. فرانسه و روسی را به هم می آمیخت:

ــ ظاهراً عضویت در هیأت منصفه با روح شما سازگار نبوده؛ از چشم شما ناراحتی می بارد.

* Robert Schumann آهنگساز آلمانی (۱۸۵۶ - ۱۸۱۰).

ــ درست حدس زده‌اید؛ ولی امشب در وضعی هستم که سکوت را بیش از هرچیز دوست دارم.

ــ برعکس، اگر همه چیز را می‌گفتید، راحت می شدید.

ــ اجازه بدهید حرفی نزنم.

ــ همیشه می‌گفتید که حقایق تلخ را باید قبول کرد. به‌توصیهٔ خودتان عمل کنید تا همهٔ نگرانیها از بین برود.

شاهدخت میسی هم به آنها پیوست. نخلیدف برای دفاع از خود حرف جالبی نداشت.

ــ همیشه می‌گفتم که تلخترین حقایق را باید گفت؛ ولی این‌بار وضعی پیش آمده که گیج شده‌ام. این پریشانی را نمی‌خواهم با کسی قسمت کنم.

ــ خودتان را عذاب ندهید؛ تقصیر از ماست که این همه اصرار می‌کنیم.

همه با کلمات بازی می‌کردند. نخلیدف به اسب سرکشی می ماند که حاضر نبود کسی زین برپشت او بگذارد میسی دست او را گرفت و میان دستهای خود نگه داشت.

ــ فردا حتماً پیش ما بیایید. هرچه مربوط به شماست برای ما اهمیّت دارد؛ دلمان نمی‌خواهد غصه بخورید.

دیگر حرفی نداشت بزند. سرخ شده بود. نمی دانست از اظهار محبت میسی سرخ شده است یا از طرز رفتار خود ناراحت شده، خداحافظی کرد و از خانه بیرون آمد.

کاترین آلکسیونا بعد از رفتن او هم دست‌بردار نبود. دلش می‌خواست از کار او سر در بیاورد.

ــ باید فهمید چه اتّفاقی افتاده، شاید مربوط به یک ماجرای احساسی باشد که اینطور قلبش شکسته.

میسی می‌خواست بگوید که «شاید مربوط به یک ماجرای عاشقانه است» ولی جلو خود را گرفت. دلش گرفته بود. دیگر آن دختر شاد و خندان

چند دقیقه پیش نبود. سرش را زیر انداخت که کاترین متوجه ناراحتی او نشود. و آهسته گفت: «مهم نیست. آدم یک روز خوش است و یک روز ناخوش!» به این فکر افتاده بود که مبادا عاشق شده باشد و بعد از این همه آشنایی او را رها کند!»

هیچ چیز برای او روشن نبود. رفتار نخلیدف عجیب بود. اگرچه تا حال عهد و پیمانی میانشان نبود، با نگاه و لبخند و کنایه و اشاره حرفهای زیادی زده بودند. او نخلیدف را از آن خود می دانست و حتّی تصوّر از دست دادنش دشوار می نمود.

۲۸

تا خانه راه زیادی نبود. پای پیاده و از مسیر همیشگی می‌آمد و در مغزش خیلی چیزها می‌گذشت. خود را به باد دشنام گرفته بود که شرم نمی‌کنی ای موجود نفرت‌انگیز؟ آخرین کلماتی را که به میسی گفته بود به‌خاطر می‌آورد و خود را سرزنش می‌کرد. چرا با او بیگانگی کرده بود؟ درست است که عهد و پیمانی با او نداشت؛ نه وعده‌ای داده بود و نه به‌صراحت از زناشویی حرفی زده بود، رفتارش به‌نوعی قول و قرار می‌ماند.

نه‌تنها رفتار خود با میسی، بلکه تمام زندگی خود را شرم‌انگیز و نفرت‌بار می‌شمرد. وقتی به خانه رسید، کورنئی، پیشخدمت او پیش دوید و تعظیم کرد.

ـــ چیزی نمی‌خواهم؛ می‌توانی بروی بخوابی!

ـــ به‌چشم حضرت والا.

چای آماده بود. کورنئی اتاق را جمع و جور می‌کرد. نخلیدف دلش می‌خواست که زودتر برود و او را تنها بگذارد. وقتی او رفت، صدای پای آگرافنا را در راهرو شنید. دلش نمی‌خواست کسی را ببیند. در را از تو قفل کرد.

در این اتاق سه ماه پیش مادرش مرده بود و حالا فقط چراغ کوچکی به تصویر مادر و پدرش پرتوافشانی می‌کرد. آخرین روزهای زندگی مادرش را به‌خاطر می‌آورد و خود را نکوهش می‌کرد که چه رفتار شرم‌آور و نفرت‌انگیزی

داشته است. اگرچه به بالین مادر می‌نشست و او را دلداری می‌داد، آرزو می‌کرد که هرچه زودتر مادرش بمیرد و اینقدر درد نکشد؛ و حقیقت آن بود که نمی‌خواست از مشاهدهٔ درد مادر، خود رنج بکشد.

به تصویر مادر خیره شد تا آن روزها را روشنتر به‌خاطر بیاورد. این تصویر را نقّاش سرشناسی کشیده و پنج هزار روبل گرفته بود. مادرش لباسی از مخمل سیاه به‌تن داشت. نقّاش سینه را چنان نمایان کشیده بود که پستانهای برجسته و شانهٔ برهنه‌اش پیدا بود. چه شرم‌آور و نفرت‌انگیز! سه ماه پیش همین زن که نقّاش تصویر نیم‌برهنه او را کشیده است، در بستر مرگ بود. از او جز پوست و استخوان نمانده بود؛ بوی بدی می‌داد که در تمام خانه پخش می‌شد. گویا هنوز این بوی نفرت‌انگیز در فضا مانده بود. این بو را هنوز حس می‌کرد. مادرش در دم آخر دستهای سفید و پرعضلهٔ او را در دستهای خشک و استخوانی‌اش گرفته بود و التماس می‌کرد:

ــ جانم! عزیزم! من آدم خوبی نبودم، حلالم کن!

همه چیز به‌نظرش شرم‌آور و نفرت‌انگیز می‌آمد. باز به تصویر مادرش نگاه کرد. چه شانه‌های سفید و زیبایی! و بر لبش چه خنده دلنشینی! برهنگی سینهٔ این تصویر، میسی را به‌خاطرش می‌آورد که شبی او را به اتاق خود برده بود تا پیراهن تازه‌اش را به او نشان بدهد. در این پیراهن، سینه و شانه برهنه و هوس‌انگیز میسی نمایان بود. میسی با سینهٔ برهنه، با پدر ظالم و دیوصفت و مادر بدکاره و پرمدعای او، در ذهنش کنار هم جای گرفتند. چه شرم‌آور و نفرت‌انگیز بودند!

در فکرش می‌گذشت: «باید از این دوستیها و دلبستیگها بپرهیزم. روابطم را با خانواده کورچاگین قطع کنم. ماریا همسر مارشال افتخاری و عشق هوس‌آلود او را به فراموشی بسپارم. از این همه دارایی و املاک موروثی دست بردارم و آزاد و رها زندگی کنم. به استانبول، به رُم، به جای دوردستی بروم، نقّاشی کنم. برای خودم زندگی کنم. گرچه فهمیده‌ام که نقّاش خوبی

نیستم، باز هم فرق نمی‌کند. آنچه اهمیّت دارد نقّاشی نیست احساس آزادی است. احساس رهایی از این زندگی شرم‌آور و نفرت‌انگیز است. امّا تاوقتی وضع ماسلوا را روشن نکنم، نباید به فکر دیگری باشم. شاید فانارین وکیل دادگستری بتواند کار را یکسره کند.»

لحظه‌ای تمام تصویرها از جلوچشم او محو شد و صورت زیبای زندانی سیاه‌چشم جای همه چیز را گرفت. به‌خاطرآورد که آن زن وقتی حکم دادگاه را شنید چگونه به‌تلخی گریست. سیگارش را دور انداخت و سیگار دیگری آتش زد. شبی را که با کاتیوشا گذرانده بود به‌یاد می‌آورد که با چه شهوتی به او دست یافته بود. و بعد از دستیابی چه مغرور و راضی بود. به یادش افتاد که به کلیسا رفته بودند تا در مراسم عیدپاک شرکت کنند. کاتیوشا لباس سفید پوشیده بود با دست دوزیهای آبی‌فام «وچقدر دوستش می داشتم؛ چه عشق پاکی داشتم؛ عشقی که پیش از آن به هیچکس نداشتم.» باز جلوتر رفت. به یاد ایامی افتاد که برای نوشتن پایان نامهٔ دانشگاهی پیش عمه ها رفته بود و زیر درخت یاس کاتیوشا را بوسیده بود. و آن شور و حرارت دلپذیرچه زودگذر بود!

جوان پرشور وپاکدل آن روزها دیگر وجود نداشت؛ چیز دیگری شده بود. میان کاتیوشای پاک وپاکیزه‌ای که آن‌شب به کلیسا آمده بود، با ملوس جان فاحشه که امروز بر نیمکت اتهام نشسته بود از زمین تا آسمان فاصله بود.

خود او در آن ایام شریف بود و آزاده. آینده تا بی‌نهایت در برابرش گسترده بود و حالا چیزی از آن‌همه آرزو و تصوّر برای او نمانده بود. اسیر زندگی بی‌معنی و بیهوده و بی‌هدفی شده بود که رهایی از آن به‌آسانی امکان نداشت. در آن روزگار به خود می بالید که شریف و آزاده است. زبان به دروغ نمی‌آلود و در راه راست قدم برمی داشت. و حالا در گندابی پر از دروغ فرو رفته بود. اطرافیان او دروغ را بیشتر می‌پسندیدند. دروغگویی عادت او شده بود؛ به‌خودش دروغ می‌گفت و به دیگران دروغ می‌گفت.

اندیشه ها از هر طرف به‌مغزش هجوم می‌آورد؛ «مگر می شود ازماریا برید؟

مگر می شود از ماریا برای همیشه جدا شد؟ مگر می شود از آن همه املاک و دارایی چشم پوشید و به صدای بلند گفت که مالکیت موروثی با عدالت و اخلاق سازگار نیست؟ مگر می شود ظلمی را که در حق کاتیوشا شده جبران کرد؟ نه! نمی شود! ولی نباید دست روی دست گذاشت و گفت که کاری از من برنمی آید؛ باید به کاتیوشا کمک کنم. باید به یاری فانارین، آن وکیل برجسته دستش را بگیرم و از زندان بیرونش بیاورم. باید سرمایه و امکاناتی در اختیارش بگذارم که آسوده زندگی کند. این بهترین کاری است که می شود کرد!»

به یاد آورد چگونه آن صد روبل را درچین پیراهن کاتیوشا گذاشته بود. «چقدرپست و فرومایه بودم. فقط یک آدم پلید و نابکارچنین کاری می‌کند. من آدم پست و فرومایه ای هستم!» با خودش حرف می زد. خودش را بر نیمکت اتهام نشانده بود: «آری! توپست و بی شرفی! با ماریا و شوهرش چه کرده ای؟ با همسر مارشال افتخاری عشق ورزی می‌کنی و به شوهرش ظاهراً کمک می‌کنی که در انتخابات پیروز شود. ازیک طرف از آزادی و عدالت حرف می زنی و از طرف دیگر از برکت آنهمه دارایی و املاک موروثی شب و روزت به عیش و نوش می‌گذرد. بیکاره و هرزه گرد شده‌ای. این همه اموال و املاک را صاحب شده‌ای و خوشحال و سرافرازی که همه چیز قانونی است! پس آن اعتقادات دوران جوانی ات کجاست؟ تو موجودی هستی پست و دروغگو! مردم را فریب داده‌ای. به همه دروغ گفته‌ای. ولی حالا بیا و با خودت صادق باش! خودت را نمی توانی گول بزنی!»

اوّلین بار نبود که خودش را به باد انتقاد می‌گرفت و از خودش بیزار شده بود؛ ولی اوّلین بار بود که چنین بیرحمانه خود را محکوم می‌کرد و به فرومایگی و پستی خود اعتراف می‌کرد. چندین بار به‌فکر شستشوی روح خود افتاده بود. چندین بار به بحرانهای روحی گرفتار شده بود. در این بحرانها ساعتی از آنهمه نادرستی و ناپاکی که گرداگردش را گرفته بود جدا می شد و حتی چند روزی از دنیای پیرامون خود کناره می‌گرفت. این بحرانها چندان نمی‌پایید.

آسایش و ظاهر فریبنده زندگی او را به‌سوی خود می‌کشید. دوباره همه‌چیز به وضع عادی برمی‌گشت. از مرزهای تغییرناپذیر زندگی روزانه بیرون نمی رفت و به‌سوی زندگی نو که سرشار از آسایش و خوشی بود پیش می تاخت! و هر بار پس از اینگونه بحرانهای کوتاه‌مدت، به سطح پایین‌تری نزول می‌کرد و حریصتر از پیش می شد.

این بحرانها را به‌خاطر می آورد. نخستین بار در تابستانی بود که در خانه عمه خانمها چنان شوروشوقی در او پیدا شده بود که تا مدّتها مجذوب آن حال بود. دوّمین بار هنگامی بود که به‌قصد جانفشانی در راه میهن به جبههٔ جنگ رفت؛ امّا دیری نپایید که به‌حال اول خود بازگشت. و سوّمین بار روزهایی بود که به‌خارج از کشور سفر کرده بود و اوقاتش را با نقّاشی می‌گذراند. آن سفر نیز چندان در روح او اثر نگذاشت.

بعد از این ماجرا دیگر به‌فکر شستشوی روح نیفتاد. آن بحرانهای کوتاه‌مدت هرگز او را به‌حال وهیجان امشب نرسانده بود. این بار با همیشه فرق داشت؛ ندایی از جانش برمی خاست: «ای مرد! مگر بارها به فکر نیفتادی که خوب وپاکیزه شوی؟ و هر بار به وسوسه های نفس تسلیم شدی؟ چه‌فایده دارد که بار دیگر این بازی را از سر بگیری؟ تنها تو نیستی که در برابر وسوسه ها تاب نمی‌آوری؛ همه مثل تواند.» با این همه نخلیدف امشب حال دیگری داشت. حس می‌کرد که تنها با آزادگی وپاکیزگی می شود به حقیقت دست یافت. حس می‌کرد که اگر همّت کند و اراده داشته باشد، می تواند زنجیرها را بگسلد. «دیگر بس است! باید به بدیها اعتراف کنم. زنجیرهای دروغ و ریا را پاره کنم و از این پس راست بگویم و درست باشم! به میسی می‌گویم که آدم هوسبازی هستم و نمی‌خواهم با او عروسی کنم و آرامشش را به‌هم بریزم. به ماریا می‌گویم که... نه. به او چیزی نمی‌گویم. به شوهرش می‌گویم که من آدم بی‌همه‌چیزی هستم و زنش را فریب داده‌ام. همه چیز را صادقانه می‌گویم. ثروتی که به‌ارث برده‌ام میان نیازمندان قسمت می‌کنم. به

کاتیوشا می‌گویم که همه بدبختیهای تو به گردن من است و حاضرم هرچه بگویی بکنم. اگر بخواهی حاضرم با تو عروسی کنم.»

دستش را روی قلبش گذاشته بود. در بچگی هنگام دعا خواندن چنین می‌کرد.

«خدایا! راهگشای من باش! یار من باش تا جان خود را از آلودگی پاک کنم.»

دعا می‌کرد. خدا را به‌یاری می‌خواند و اشک می‌ریخت. خدایی که در اعماق جان او بود، به او آرامش می‌بخشید. خود را آزاد و رها حس می‌کرد. شادی و نیرومندی به قلبش راه یافته بود.

چشمانش غرق اشک بود. گریهٔ شادی بود. گریهٔ سبکباری و سبکبالی بود. گریهٔ بیداری بود. پنداری چیزی که سالها در اعماق وجودش به‌خواب رفته بود، بیدار شده بود.

هوای اتاق سنگین بود. پنجره رو به باغ را گشود؛ شبی بود لطیف و مهتابی. از دور صدای چرخهای درشکه شنیده می‌شد. چند لحظه گذشت و صدای چرخها محو شد. باغ در سکوت فرو رفت. سایهٔ کم‌رنگ درخت بی‌برگ صنوبر روی چمنزار پخش شده بود. شیروانی انبار ته باغ در نورماه سفیدفام شده بود. از میان شاخ‌وبرگ درختان پرچین انتهای باغ دیده می‌شد.

نخلیدف مبهوت باغ بود که در نور ماه شنا می‌کرد. نسیم خنک و جانبخش شبانه از سایهٔ صنوبرها تا بام سفید شیروانی انبار، نرم‌نرم، می‌پویید.

«چه زیباست! شب چه زیباست!» و این کلمات به نرمی نسیم شبانه در جان او فرو می‌نشست.

۲۹

نزدیک شش بعدازظهر، ماسلوا به‌زندان رسید. پای پیاده این راه را روی سنگفرشهای ناهموار رفته و باز آمده بود. گرسنه و تشنه بود. رأی دادگاه هم اعصاب او را درهم کوفته بود.

در تنفس دادگاه، که او را از تالار بیرون برده بودند، دیده بود که نگهبانان با چه اشتهایی نان و تخم‌مرغ پخته می‌خورند. دهانش پر از آب شده بود. گرسنگی به او زور آورده بود. نمی‌خواست خود را کوچک کند و از نگهبانان چیزی بخواهد. چندین ساعت گرسنگی و تشنگی را تحمّل کرده بود و در همین‌حال رأی محکومیتش را شنیده بود. اول فکر می‌کرد عوضی شنیده است. حتّی در خواب هم نمی‌دید که به زندان با کار محکوم شود. به قیافه آرام و بی‌احساس قضات و اعضای هیأت منصفه خیره شد. تاب نیاورد، به هق‌هق افتاد، فریاد کشید، ولی احساس می‌کرد که چاره‌ای جز قبول بیعدالتی ندارد.

قضات و اعضای هیأت منصفه بیشتر جوان یا میانه‌سال بودند؛ به مهر و محبت به او نگاه می‌کردند. و همین مایه تعجب او شده بود. تنها در این میان دادیار با همه فرق داشت، که در جلسه دادگاه بیرحمانه سخن می‌راند و به هنگام تنفس به هر بهانه می‌آمد و از کنارش می‌گذشت و نگاههای معنی‌دار می‌کرد. چرا باید بیگناهی را محکوم کنند؟ بعد از شنیدن حکم دادگاه به‌صدای بلند گریه کرد. کم‌کم آرام شد. دیگر اشکش درنمی‌آمد. دلش

می‌خواست زودتر به‌زندان برسد، بنشیند و سیگاری دود کند. بچکوا و کارتی نیکین را بعد از اعلام رأی با او به یک اتاق بردند. بچکوا هرچه از دهنش درمی‌آمد، می‌گفت و آنی او را آرام نمی‌گذاشت.

ــ فاحشهٔ بی همه‌چیز! کار خودت را کردی. دیدی که حقت را کف دستت گذاشتند. حالا هم هرجا بروی کارت فاحشگی است. به سیبری که رسیدیم مردها می افتند به‌جانت. با بدن هشت تکه چه‌جور فاحشگی می‌کنی؟

ماسلوا دستها را در آستین فرو برده بود. سرش را زیر انداخته و به گوشه‌ای خیره شده بود. فقط گاهی که به‌جان می‌آمد به بچکوا التماس می‌کرد.

ــ راحتم بگذار، من که کاری با تو ندارم.

در افکار خود فرو رفته بود. یکی از مأموران انتظامات وارد شد.

ــ ماسلوا کیست؟

ــ من.

ــ بگیر. این سه روبل را آن‌خانم برایت فرستاده.

ــ کدام خانم؟

ــ حق ندارم بیشتر حرف بزنم.

پول را مادام کیتایوا، خانم رئیس برایش فرستاده بود. خانم رئیس با رئیس انتظامات دادگاه صحبت کرده بود و رضایتش را به‌دست آورده بود که چند روبلی برای ماسلوا بفرستد. آن‌وقت دستکش جیر سه دکمه‌اش را از دست درآورده، با دستهای پر از انگشترش دامن خود را بالا زده و از یک جیب مخفی درپشت چینهای دامن، کیف بسیار ظریفی را درآورده بود و از این کیف که پر بود از ژتونهای فاحشه‌خانه و مقداری اسکناس وپول خرد، یک اسکناس دو روبل ونیمی، دو سکّه بیست سانتیمی و یک سکه ده کوپکی درآورده و به رئیس انتظامات داده بود. رئیس هم یکی ازمأموران را صدا زده و پول را جلوچشم خانم رئیس به‌او داده بود که به زندانی برساند. مادام کیتایوا

سفارش کرده بود که این مبلغ، بی کم و کسر به دست ماسلوا برسد. مأمور هم با اوقات تلخی پیش او رفته بود.

این پول ناچیز ماسلوا را خوشحال کرد. چون می توانست به بزرگترین آرزوی خود برسد، که خرید یک پاکت سیگار بود. چگونه می توانست یک نفر را گیر بیاورد که برای او سیگار بخرد؟ چاره‌ای نبود جز آن که صبر کند تا او را از دادگستری بیرون ببرند. بدبختانه منشی دادگاه که باید اجازه‌نامهٔ بازگشت متهمان را به زندان امضا کند یکی از وکلا را به گوشه‌ای کشیده بود و داشتند دربارهٔ مقالات یک شبنامه با هم بحث می‌کردند.

حتّی گوشهٔ آن اتاق هم ماسلوا را راحت نمی‌گذاشتند. جوان و پیر، به بهانه‌ای می آمدند و به او نگاه خریداری می انداختند و در گوشی با هم حرف می زدند و او چنان گرفتار بدبختیهای خود بود که به این چیزها توجه نداشت.

ساعت پنج بعدازظهر اجازه‌نامه امضا شد و او را با دو نگهبان از بچکوا و کارتی‌نیکین جدا کردند و از در عقب بیرون بردند. جلو کاخ دادگستری ماسلوا بیست کوپک به نگهبانی که از قوم چوآش بود، داد که کمی نان و یک پاکت سیگار بخرد. نگهبان سیگار و نان را خرید و بقیهٔ پول را به او پس داد. افسوس که اجازه نداشت در راه سیگار بکشد. ناچار بود صبر کند تا به زندان برسند. به راهرو ورودی زندان که رسیدند، صفی از زندانیان را دیدند که ساعتی پیش با راه‌آهن رسیده بودند تا تحویل زندان این شهر بشوند. دهها نفر بودند و همه جور آدمی؛ جوان و پیر، ریشو و ریش تراشیده؛ روسی و از اقوام و نژادهای دیگر. زنجیر به دست و پا داشتند. صدای به هم خوردن زنجیرها فضا را پر کرده بود. چه گرد و خاکی بلند کرده بودند. همه با هم حرف می زدند. بوی عرق و چربی و کثافت درهم آمیخته بود. هرکدام از کنار ماسلوا رد می شدند، نگاه پرشهوتشان را به او می دوختند. یکی به او نزدیک شد و گفت: «دختر خوشگل! خواب می بینم یا بیدارم؟» دیگری گفت: «تعظیم عرض می‌کنم!» و یکی که سرش را از ته تراشیده بود و سبیل کلفت

و چهرهٔ هولناکی داشت، زنجیرش را میان پا گیر داد و روی او پرید و بغلش کرد.

ــ خوشگل! رفیق سابقت را نمی‌شناسی. به این زودی فراموشش کردی؟

معاون زندان که ناظر این صحنه بود، پیش دوید و او را عقب زد و از ماسلوا پرسید که در آنجا چه کار می‌کند؟ ماسلوا چنان خسته و بی‌حال بود که نای حرف زدن نداشت. یکی از نگهبانان برای معاون زندان توضیح داد که او را از دادگاه با خود آورده‌اند.

ــ زودتر او را پیش سرنگهبان ببرید که این کثافتکاریها تکرار نشود.

ــ چشم قربان.

معاون زندان برای این‌که بیشتر دردسر درست نشود، سرنگهبان را صدا زد تا زودتر ترتیب کار را بدهد. سرنگهبان جلو آمد و شانهٔ ماسلوا را گرفت و به‌خشونت تکانش داد و اشاره کرد که همراه او به‌زندان زنان برود. در آنجا جیب لباس او را کاویدند. سیگارها را در خمیر نان پنهان کرده بود. چیز ممنوعی پیدا نکردند و او را به همان جایی بردند که صبح از آن بیرون آمده بود.

۳۰

خوابگـاههای زندان زنـان در دو سوی راهرو تنگ و تاریکـی بود. خوابگاه ماسلوا و هم‌زنجیرانش شش‌متر و نیم درپنج متر بود و با دو پنجره، که نرده‌های آهنین داشـت، به حیاط زندان مردان نـگاه می‌کرد. یک بـخـاری زغالی بسیار کهـنه گـوشهٔ آن بود. روی دیـوار تصویـری از مسیـح بود و صلیبی چـوبـین، و شمعدانی مسین که بر طاقچـه‌نمایی جای گـرفته بود، و در کناری یک سطل زبالهٔ بزرگ. و تخت کوتاهی که چوبهایش در رفته بود، دوسوم فضا را اشغال می‌کرد. زندانیان روی این تخت جایشان را پهن کرده بودند و می خوابیدند.

ماسلوا را پس از بـازرسی به خـوابگاهش فرسـتادند. آفـتاب داشت غروب می‌کرد، و از آن‌پس زنان زندانی حق نـداشتند از خوابگاهشان بیرون بیایند. در این خوابگاه، دوازده زن و سه بچه را جای داده بودند.

هوا هنوز روشن بود و دو تا از زنها به خواب رفته بودند. یکی که پالتویش را سـرش کشـیده و خـوابـیده بـود، زنـی بود عامـی کـه عقـل درسـت و حسابی نـداشـت و بیشـتـر اوقـات مـی خـوابـید و کـسـی نـمـی دانسـت چـرا بـه‌زندانش انداخـته‌اند. و دیگری کـه مسلـول و جرمش دزدی بود، کمتـر می خوابید؛ حالا هم دراز کشیده و پالتویش را لـوله کرده زیر سر گذاشته بود. جلو دهانش را با دست گرفته بود که خلط سینه‌اش بیرون نیفتد.

زندانیـان دیگـر هنوز بـیدار بـودند. همـه لبـاس زبر و زمخت زندان پـوشیده بودند. بعضی روی تـخت نشسته بودنـد و خیاطی می‌کـردند؛ بعضی کنارپنجره

ایستاده بودند و حیاط زندان را نگاه می‌کردند. از سه زنی که خیاطی می‌کردند، یکی همان پیرزنی بود که صبح آن روز تا دم در دنبال ماسلوا آمده بود. نام او کُرابلوا بود. چاق بود و هنوز قوی بنیه با چهره‌ای عبوس و پرچین. زگیل درشتی روی صورت داشت. غبغب داشت و دو شاخه موی زرد و خاکستری روی شقیقه‌هایش درآمده بود. شوهرش را با تبر کشته بود. چون به دختراو از شوهر قبلی اش نظر داشت. این زن رئیس خوابگاه بود و مشروب قاچاق هم می فروخت.

کرابلوا عینک زده بود و به‌سبک زنان روستایی سوزن را با سه انگشت، و نوک تیز آن را به‌طرف خود گرفته بود. زنی که بغل دست او نشسته بود وچیز می دوخت، بینی سربالا، پوست سیاه و چشمان ریز و سیاهی داشت. مهربان و صمیمی بود و خیلی پرحرف. سوزنبان راه‌آهن بود. به سه ماه زندان محکوم شده بود؛ زیرا دیر علامت داده بود و قطارها در اثر بی توجهی او به‌هم خورده بودند.

سوّمین زنی که خیاطی می‌کرد، فدوزیا بود که دوستان او فنیچکا هم صدایش می‌کردند. هنوز جوان بود و صورتش سرخ وسفید، با چشمهای روشن آبی و نگاهی کودکانه! موهای بلند و بورش را بافته و دور سر بسته بود. متهم بود که قصد مسموم کردن شوهرش را داشته است. در هشت ماه آزادی مشروط با شوهرش آشتی کرده بود و از همه نظر با هم کنار آمده بودند. پدر و مادر و برادرشوهرش نیز او را به گرمی پذیرفته بودند و همه چیز به‌خوبی و خوشی پایان یافته بود. دادگاه که بعد از مدتها تأخیر تشکیل شده بود، او را به اتهام مسموم کردن شوهر، به‌زندان با کار محکوم کرده بود. مهربان و شاد بود. فدوزیا کنار ماسلوا می نشست و کنار او می خوابید. دوست او بود و از او حرف شنوی داشت.

دو زن دیگر روی تخت نشسته بودند، ولی خیاطی نمی‌کردند؛ یکی در حدود چهل سال داشت با صورتی لاغر و رنگ‌پریده. چهره اش از زیبایی از

دست رفته حکایت می‌کرد. بچه‌اش از پستانهای سفید و بزرگ او شیر می‌خورد. جرم او آشوبگری بود. یک روز که ژاندارم‌های سوار به ده آنها رفته بودند تا جوانی را بگیرند و به خدمت نظام ببرند، جمعیت جلو ژاندارمها را گرفته بود و این زن که عمهٔ آن جوان بود بیش از همه شور و شر راه انداخته بود و با ژاندارمها درگیر شده بود؛ و این جرم بخشیدنی نبود.

و دیگری پیرزنی بود سفیدمو و گوژپشت، که نزدیک بخاری روی تخت نشسته بود و با پسربچهٔ چهارساله‌ای بازی می‌کرد. پسربچه که موهای کوتاهی و شکم گنده‌ای داشت، فقط یک پیراهن به‌تن داشت. به‌صدای بلند می‌خندید و می‌دوید و با پیرزن گوژپشت سربه‌سر می‌گذاشت. پیرزن متهم بود که به‌همدستی پسرش خانه‌ای را آتش زده‌اند. صبور و پرطاقت بود. برای پسرش که در زندان مردها بود دلسوزی می‌کرد؛ چون عروسش گذاشته و رفته بود و پیرزن می‌ترسید کسی نباشد لباسهای پسرش را ببرد و بشوید و شپش سراپای او را بگیرد.

از این هفت زن که بگذریم، چهار زن دیگر کنار پنجره ایستاده بودند و از پشت نرده‌های آهنی زندانیان تازه‌وارد را در حیاط مردها تماشا می‌کردند. یکی از آنها زنی بود موقرمز با صورتی زردفام و لکه‌های قرمز؛ گردنش نیز که از یخهٔ او بیرون زده بود پر از لکه‌های قرمز بود. به‌جرم دزدی به‌زندان افتاده بود. صدایش دورگه بود و مدام فحش می‌داد.

کنار او زن کوتاه‌اندامی بود که قدوبالایش از یک بچه ده ساله بزرگتر نبود. تیره‌رنگ بود. بالاتنه‌اش روی پاهای بسیار کوتاه او سنگینی می‌کرد. چشمهای او در صورت سرخ و پرلکه‌اش، فاصلهٔ زیادی از هم داشتند. دندانهای درازش از لبها بیرون زده بود. به شوخی او را «خوشگله» می‌نامیدند. او هم از این نامگذاری بدش نمی‌آمد و به‌جرم دزدی و آتش‌سوزی عمدی زندانی شده بود.

زن دیگری که پشت پنجره ایستاده بود، حامله بود. پیراهن خاکستری

رنگ بسیار کثیفی پوشیده بود. یک کلمه حرف نمی‌زد. گاهی برمی‌گشت و به زنهایی که خیاطی می‌کردند لبخند می‌زد. پریشان و آشفته بود و جرم او پنهان کردن اموال دزدی بود.

و چهارمین زن کنار پنجره، به‌جرم فروش مشروب قاچاق به‌زندان افتاده بود. روستایی بود و چاق و تنومند و کوتاه. مادر دو بچه بود که هر دو با او بودند؛ یکی همان پسر سه چهار ساله‌ای که با پیرزن گوژپشت بازی می‌کرد و دیگری دخترک شش هفت ساله‌ای که موی بور داشت و پیراهن ساده‌ای پوشیده بود. این زن روستایی، همچنان که ایستاده بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، جوراب می‌بافت و هروقت که فحش و حرف بدی به گوشش می‌خورد ابروهایش را درهم می‌کشید. امّا دختر مو بور او به دامن زن سرخ‌مو که مدام فحش می‌داد، چسبیده بود و به حرفهای زشتی که او و مردهای توی حیاط با هم ردوبدل می‌کردند گوش می‌داد و همه را تکرار می‌کرد؛ گویی می‌خواست فحشهای تازه را یاد بگیرد و از بر کند!

و آخرین زنی که در اینجا بود دختری بود چاق، با موهای درهم ریخته که دو رشته از آنها را بافته و پشت سر انداخته بود. پا برهنه بود و لباس کثیفی پوشیده بود. پدرش خادم کلیسا بود و جرمش این بود که کودک نوزادش را به‌چاه انداخته است. بی‌آن‌که توجهی به‌دیگران داشته باشد، از این سوی خوابگاه به آن‌سو می‌رفت و برمی‌گشت و رفت‌وآمد او همچنان ادامه داشت.

۳۱

از لحظه‌ای که کلید در قفل چرخید، در خوابگاه باز شد و ماسلوا تو آمد، چشمها به او دوخته شد؛ حتّی دختر خادم کلیسا که در خوابگاه قدم می‌زد، مکثی کرد و لحظه‌ای به سراپای او دقیق شد و دوباره به قدم زدن پرداخت. کربلوا سوزنش را در پارچه‌ای که می‌دوخت فرو برد و از بالای عینک نگاه پُرسش‌آمیزی به او انداخت.

ــ عزیز دلم! تو که دوباره برگشتی؟ ما را بگو که خیال می‌کردیم آزادت می‌کنند.

صدای کلفت مردانه‌ای داشت. عینکش را برداشت و ماسلوا را کنار خود نشاند. فدوزیا به‌مهربانی دلداری‌اش می‌داد:

ــ خوشگل من! ما می‌گفتیم بیگناهی‌ات ثابت می‌شود و آزادت می‌کنند. پیشبینی ما درست در نیامده. غصه نخور عزیزم! خواست خداست. حکمتی در این کار هست. معلوم است چیزی نخورده‌ای، گرسنه‌ای.

فدوزیا نگاه کودکانه‌اش را به او دوخته بود. دلش می‌خواست همه چیز را از زبان او بشنود و از غم و رنج او بکاهد. ماسلوا چیزی نمی‌گفت. نانها را گوشه‌ای گذاشت. روپوش خاک‌آلودش را کند، روسری‌اش را برداشت، موهای سیاهش دور گردنش پخش شد. پیرزن گوژپشت که با بچه بازی می‌کرد، بلند شد و پیش ماسلوا آمد. دلسوزانه به او نگاه می‌کرد. بچه هم همراه او آمد. چشمش که به نان افتاد، لب و دهانش را جمع‌وجور کرد.

همه می‌خواستند از آنچه برای ماسلوا پیش آمده باخبر شوند. همه با او همدرد بودند. ماسلوا جلو خود را گرفته بود که زیر گریه نزند. دست برد نان را بردارد و به بچه بدهد که تاب نیاورد؛ زیر گریه زد. کربلوا دلداری‌اش داد.

ــ عزیزم! من که گفته بودم پول خرج کن و وکیل بگیر. هنوز نگفته‌ای چند سال محکوم شده‌ای؟

ماسلوا همچنان گریه می‌کرد و در همان‌حال از میان خمیرهای نان پاکت سیگار را درآورد و به کرابلوا داد. روی پاکت سیگار عکس زن زیبایی بود با موهای آراسته و پیراهن سینه باز. کرابلوا تصویر روی پاکت را نگاه کرد و سری تکان داد. گویی می‌خواست به ماسلوا حالی کند که چرا پولش را حرام کرده و برای چیزهای لازم‌تر نگاه نداشته است. با این وصف سیگاری آتش زد، پک زد و آن‌را به ماسلوا داد. سیگار را گرفت و پک محکمی زد.

ــ به‌زندان با اعمال شاقه محکوم شده‌ام.

ــ اینها از خدا نمی‌ترسند؛ قاضی نیستند، جانورند. دختر به این خوبی را سر هیچ و پوچ محکوم می‌کنند.

زن کوتوله که کنار پنجره ایستاده بود، به‌صدای بلند خندید. مثل بچه‌ها می‌خندید؛ حرکات مسخرهٔ یک زندانی از توی حیاط او را به‌خنده انداخته بود. صورتش را به‌میله‌های پنجره چسبانده بود. می‌خندید و با زشت‌ترین فحشها خودش را خالی می‌کرد. کرابلوا سر او داد کشید و با چند فحش آبدار ساکتش کرد و از ماسلوا میزان محکومیتش را پرسید.

ــ چهار سال.

اشکهایش روی سیگار غلتید. سیگار دیگری برداشت. زن سوزنبان که هیچوقت سیگار نمی‌کشید، سیگار نیمه‌تمام را برداشت و پک زد.

ــ چه می‌شود کرد؟ آنها عدالت و انصاف سرشان نمی‌شود. من اینها را می‌شناسم. گوشه‌ای کمین می‌کنند تا آدم بدبختی توی دامشان بیفتد. روی او می‌افتند و پاره پاره‌اش می‌کنند. حیوان درنده‌اند.

کم کم زنها که کنار پنجره ایستاده بودند و حیاط را تماشا می‌کردند، آمدند و دور ماسلوا حلقه زدند. زنی که جرمش فروش مشروب قاچاق بود، کنار ماسلوا نشست. جورابش را می بافت و حرف می زد.

ــ پس محکومت کردند؟

کرابلوا هنوز سر حرف اوّلش بود:

ــ اگر پول داشت و به‌وکیل می‌داد، همه چیز درست می‌شد. وکیلی هست که اسمش یادم رفته، آدمی است پشمالو با دماغ گنده. اگر آدم توی دریای کثافت بیفتد. خشک و تمیز درش می‌آورد. ماسلوا همچو وکیلی می خواست.

زن کوتوله که تازه آمده و کنار آنها نشسته بود، عقیدهٔ دیگری داشت.

ــ مگر می شود پهلوی همچو وکیلی رفت. تف بکند هزار روبل از آدم می خواهد.

پیرزن گوژپشت برای صدمین بار قصهٔ خودش را گفت:

ــ هرچه باشد، سرنوشت است و کاری‌اش نمی‌توان کرد. عروس من با یک نفر روی هم ریخت و بعد من و پسرم را گرفتار کرد. آدم فقیر جایش در زندان است.

فروشندهٔ مشروب قاچاق دخترکش را جلو کشید و میان زانوهایش نگاه داشت تا شپشهایش را بجوید.

ــ همه‌اش می‌پرسیدند که چرا مشروب قاچاق می فروشی؟ گفتم اگر مشروب نفروشم نان بچه‌هایم را از کجا بیارم؟

حرفهای این زن ماسلوا را به‌فکر مشروب انداخت. از کرابلوا خواست که کمی مشروب به او بدهد. و اشکهایش را با آستین پیراهن پاک کرد.

ــ السّاعه برات می‌آورم؛ پولش را که داری؟

۳۲

پول را از توی خمیر نان درآورد و به کرابلوا داد. کرابلوا بی‌سواد بود. اسکناس را به زن کوتوله نشان داد و مطمئن شد که دو روبل و نیمی است؛ و رفت و دستش را در دهانهٔ بخاری فرو برد و بطری ودکا را بیرون کشید. همه چشمشان به او بود. کاتیوشا دراز کشیده بود و نانش را می‌خورد. فدوزیا یک فنجان چای برای او ریخت.

ــ برای تو نگاه داشته بودم، حیف که سرد شده.

ماسلوا چای را با تکه نانی خورد. تکه نانی هم به پسرک داد که به دهان او نگاه می‌کرد. کرابلوا لیوان ودکا را به‌دست او داد. او جرعه‌ای خورد و جرعه‌ای به زن کوتوله داد. کرابلوا و این دو نفر وضع مالی‌شان در این خوابگاه از بقیّه بهتر بود. همه چیز را با هم قسمت می‌کردند و در میان آن آدمهای فقیر، بورژوا بودند!

ماسلوا چند جرعه نوشید. کمی گرم شد و داستان آن روز را با آب و تاب شرح داد. ادای دادیار را درمی‌آورد. کوچکترین چیزها به‌یادش مانده بود:

ــ همه نگاهشان به من بود. در اتاق تاریک وسط راهرو هم که بودم، هی می‌آمدند سرک می‌کشیدند و با چشمهای بی همه‌چیزشان مرا می‌خوردند! هرکس به بهانه‌ای می‌آمد. یکی می‌آمد کاغذ بردارد، یکی قلمش را گم کرده بود، یکی دنبال زهرمارش می‌گشت...

زن سوزنبان دنبال حرف او را گرفت.

ــ همه‌شان این‌جورند؛ مگسانند گرد شیرینی! حاضر نیستند یک قدم خیر برای کسی بردارند.

ــ از همه عجیبتر توی راهرو زندان بود؛ یک عده را ردیف کرده بودند و با غل و زنجیر می‌آوردند. هرکدام متلکی می‌گفتند و دلشان می‌خواست به من ور بروند. یکی‌شان جوری روی من پرید که مجبور شدم او را بزنم. خوب شد معاون زندان آمد و به‌دادم رسید.

زن کوتوله که گویا خیلی چیز می‌دانست، نشانیهای این مرد را پرسید.

ــ رنگ تیره داشت با سبیل خیلی کلفت. سرش را از ته تراشیده بود.

ــ خودش است.

ــ چه جور آدمی است؟

ــ اسم او چِتگُلف است. در حیاط زندان از دور او را دیدم. تا حالا دو بار از زندان فرار کرده و گیر افتاده و باز هم فرار می‌کند. نگهبانها از او می‌ترسند.

کرابلوا احتیاط را لازم می‌شمرد و معتقد بود که نباید سر راه همچو آدم خطرناکی سبز شد. و از ماسلوا دربارهٔ اعتراض به‌رأی دادگاه پرسید. او اصلاً از این چیزها بیخبر بود. زن سرخ مو و بد دهن که حرفشان را گوش می‌کرد، جلو آمد تا ماسلوا را راهنمایی کند.

ــ باید می‌نوشتی من این رأی را قبول ندارم؛ هنوز هم دیر نشده. یک نامه بنویس و پیش دادیار بفرست.

کرابلوا از جا در رفت.

ــ کی اجازه داده خودت را وسط بیندازی؟ برو به کار خودت برس. خود ما بلدیم چه کار کنیم.

ــ من که با تو حرفی نزدم.

ــ می‌دانم مرضت چیست. بوی ودکا به دماغ گنده‌ات خورده، آمده‌ای ودکا گدایی کنی.

ماسلوا میانه را گرفت و آمد که جرعه‌ای هم به او بدهد. میانجیگری او بی‌فایده بود. سرخ‌مو و کرابلوا درگیر شده بودند.

ــ این زن زهرمار بخورد؛ قابلیت ودکا را ندارد.

ــ سلیطهٔ بی همه چیز! داری حرفهای گنده‌تر از دهنت می‌زنی!

ــ حالا نشانت می‌دهم که سلیطه کیست؛ چنان جرت می‌دهم که...

از فحش کم نمی‌آوردند. صد جور فحش و ناسزا نثار همدیگر کردند. دست آخر هم با یکدیگر دست به یخه شدند. کرابلوا با مشت به سینه‌اش کوفت و گوشه‌ای پرتابش کرد. سرخ‌مو دست‌بردار نبود. پرید و موهای حریف را گرفت و کشید. به‌جان هم افتادند. ماسلوا و فدوزیا میانه افتاده بودند تا آنها را جدا کنند. زورشان نمی‌رسید. سرخ‌مو گیسهای کرابلوا را دور مچ خود پیچیده بود و با دست دیگر او را می‌زد. کرابلوا هم با مشت به سر و روی او می‌کوفت و بازویش را گاز می‌گرفت. همه تقلا می‌کردند که هریک را به گوشه‌ای بکشند. حتی زن مسلول که به‌زحمت جلو سرفه‌اش را گرفته بود، میانه افتاده بود. بچه‌ها گوشه‌ای به‌هم چسبیده گریه می‌کردند. جنگ و دعوا تمام‌شدنی نبود. تا آن‌که در باز شد و زن زندانبان و سرنگهبان وارد شدند و دو حریف را از هم جدا کردند. چنگه‌ای از گیس کرابلوا کنده شده بود. زن سرخ‌مو پیراهن پاره‌اش را به سرنگهبان نشان می‌داد. هرکدام از بیگناهی خود حرف می‌زدند و دیگران را گواه می‌گرفتند. زن زندانبان که از این چیزها زیاد دیده بود زود سر نخ را به‌دست آورد.

ــ همه چیز زیر سر مشروب است. بویش را می‌شنوم. فردا به رئیس خبر می‌دهم تا یک‌عده را برای بازرسی بفرستند. حالا هرکدام بروید سر جایتان بخوابید و خفقان بگیرید. فردا تکلیف همه‌تان را روشن می‌کنم.

هرکس به‌ذوق خود ماجرا را بازگو می‌کرد. زن زندانبان و سرنگهبان حرفها را شنیدند و همین که اوضاع آرام گرفت، در را بستند و رفتند. زنها کم کم از صدا افتادند و برای خواب آماده شدند. پیرزن گوژپشت جلو صلیب زانو زد و به

دعا خواندن مشغول شد.

چیزی نگذشت که زن سرخ‌مو از جا بلند شد و فحشی نثار کرابلوا کرد. کرابلوا هم فریاد کشید:

ــ باز هم دلت هوس کتک کرده؟

ــ اگر گذاشته بودند چشمهایت را درآورده بودم.

همه پادرمیانی کردند و رفته‌رفته آتش خشم دو حریف فرونشست. بعضی دراز کشیدند و زود به‌خواب رفتند، بعضی خرناسه می‌کشیدند. پیرزن گوژپشت هنوز دعا می‌خواند. دختر خادم کلیسا دوباره به راه رفتن در این فضای تنگ مشغول شد. ماسلوا بیدار مانده و در این فکر بود که چگونه باید دوران زندان را بگذراند. کم کم متوجه می‌شد که دیگر زندانی بی‌تکلیف نیست و جزو محکومان به‌حساب می‌آید. کرابلوا روی دنده به‌طرف او چرخید. ماسلوا دلش می‌خواست با یک نفر حرف بزند.

ــ هنوز باورم نمی‌شود. بعضیها کار بدی می‌کنند و گیر می‌افتند؛ من نه دزدی کرده‌ام، نه‌آدم کشته‌ام؛ چرا باید به‌زندان بیفتم؟

ــ دخترم! غصه نخور. فکر سیبری را هم نکن؛ آنجا هم می‌شود زندگی کرد؛ در سیبری هم در نمی‌مانی.

ــ نمی‌خواهم این‌جور زندگی کنم؛ به زندگی راحت عادت کرده‌ام.

ــ با حکمت خداوند نمی‌شود در افتاد، باید تسلیم شد.

ــ حرف تو درست، ولی سخت است، خیلی سخت است.

هردو ساکت شدند. درآنسوی تخت کسی گریه می‌کرد، گریه‌اش دل را می‌سوزاند؛ این زن سرخ‌مو بود که گریه می‌کرد. در تمام عمر دشنام شنیده بود، کتک خورده بود و بد آورده بود. اولین عشق خود را به‌خاطر می‌آورد. به‌جوانی دل بسته بود که کارگر کارخانه بود. روزی این‌جوان آنقدر مست کرده بود و هیچ چیز سرش نمی‌شد که در حساسترین جای او جوهر گوگرد ریخت. او از درد به خود می‌پیچید و فریاد می‌زد و آن جوان و رفقایش می‌خندیدند و

مسخرگی می‌کردند. این خاطرهٔ دردناک هنوز رنجش می‌داد و جز گریستن هیچ کاری از او برنمی‌آمد. ناله می‌کرد. می‌گریست و اشکش را می‌بلعید. ماسلوا دلش برای او سوخته بود.

ــ چقدر بدبخت است!

ــ من هم دلم می‌سوزد؛ تقصیر من نبود؛ اول او دعوا را شروع کرد.



۳۳

صبح آن‌روز از خواب شبانه بیدار شد و احساس می‌کرد که دیگر آن آدم دیروزی نیست. شب پیش حال او دگرگون شده بود و حالا این دگرگونی را در تمام ذرّه‌های خود حس می‌کرد. سوگندی که دیروز در دادگاه کاتیوشا خورده بود، دوباره به‌زبانش جاری شد: «سوگند می‌خورم که دروغ نگویم و جز به‌راستی زبان نگشایم.» تصادف عجیبی‌بود. آن روز نامه‌ای که مدتها در انتظارش بود از معشوقه‌اش ماریا، همسر مارشال افتخاری به او رسید. ماریا نوشته بود که جدایی و فراموشی را می‌پذیرد و برای او و همسر آینده‌اش آرزوی خوشبختی کرده بود.

تمام کلمات این نامه به‌نظرش مضحک می‌آمد: «کدام همسر آینده؟ کدام زندگی زناشویی؟ این حرفها برایم مسخره است!» در این فکر بود که به خانهٔ شوهر ماریا برود، همه چیز را اعتراف کند و خود را برای انتقام یا عفو، در اختیاراو بگذارد. بیشتر تأمل کرد. این فکر را نپسندید. «چه فایده دارد؟ جز آن‌که مارشال افتخاری از خیانت زنش خبردار شود و برای همیشه خود را شرمسار و سرکوفته احساس کند؟»

دیشب با خود عهد کرده بود که میسی را در جریان عشقبازیها و هوسرانیهایش بگذارد ولی حالا متوجه می‌شد که این کار به مصلحت نیست و او را به چشم میسی و خانواده‌اش کوچک و شرمگین می‌کند. بهتر است که دیگر به خانهٔ آنها نرود و احترام خود را نگه دارد.

کاتیوشا با دیگران فرق داشت؛ دربارهٔ او احتیاط را لازم نمی‌دانست. «باید همین امروز به زندان بروم. او را ببینم و خواهش کنم که مرا ببخشد. و البته اگر او بگوید، با او عروسی می‌کنم!» اخلاق و انسانیت وادارش می‌کرد که خود را فدای کاتیوشا کند. مدتها بود که روز را با چنین شور و حرارتی آغاز نکرده بود. به آگرافنا، که مویش را در خدمت مادر او سفید کرده بود، گفت که دیگر به این خانهٔ مجلل و خدمات صادقانهٔ او نیاز ندارد. آگرافنا معنی حرفهای او را نفهمید و خیال کرد شاهزادهٔ جوان می‌خواهد بزودی عروسی کند و به‌خانهٔ باشکوهتر و وسیعتری برود. شگفت‌زده شده بود. نخلیدف ناچار توضیحات بیشتری داد.

ـــ از زحماتی که این سالها برای من و مادرم کشیده‌اید از صمیم قلب ممنونم. من به خانه‌ای با این وسعت احتیاج ندارم؛ میل خودتان است؛ خانه را به ذوق خودتان مرتب نگاه دارید تا خواهرم ناتاشا بیاید و تکلیف خانه و اثاث را روشن کند.

آگرافنا گیج شده بود؛ نمی‌دانست چه بگوید.

ـــ بهتر نیست عجله نکنید؟ بزودی به خانه و اثاث احتیاج پیدا می‌کنید.

ـــ خیر، احتیاجی به این چیزها ندارم. به کورنئی هم بگویید دیگر به او احتیاجی ندارم. دو ماه حقوق اضافی به او می‌دهم که نگرانی نداشته باشد.

ـــ تصمیمات حضرت والا عجیب است. حتی اگر قصد سفر به خارج داشته باشید، در بازگشت به خانه و زندگی احتیاج پیدا می‌کنید. به پیشخدمت احتیاج دارید، به همه چیز احتیاج دارید.

ـــ قصد سفر به خارج ندارم. شاید سفری باشد به دوردست؛ دورتر از تصوّرات ما.

آگرافنا گیجتر شده بود. نخلیدف متوجه شد که او را بد جوری گیج کرده است؛ ناچار شد حقیقت را به او بگوید.

ـــ باید همه چیز را به‌شما بگویم. کاتیوشا یادتان هست؟ دختری که در

خانهٔ عمه‌های من بزرگ شده بود؟

ــ هیچوقت یادم نمی‌رود؛ خودم خیاطی را به او یاد دادم.

ــ دیروز در دادگاهی که در هیأت منصفه‌اش بودم او را محاکمه می‌کردند؟

ــ خدایا! چه می‌شنوم؟ اتهامش چه بود؟

ــ جنایت. و من باعث بدبختی او بودم.

شاهزاده داستان آن شب را باز گفت. اگرچه از گمراهی او کم و بیش چیزهایی می‌دانست، خیلی تعجب کرد.

ــ بر فرض که اینطور باشد، دلیل نمی‌شود که شما زندگی خودتان را به‌هم بزنید.

ــ برای جبران گناه تمام امکاناتم را در اختیار او می‌گذارم.

ــ البته اختیار با شماست؛ ولی به‌نظر من تقصیر با شما نیست. این‌جور اتّفاقات برای هرکسی می‌افتد. و خود به‌خود همه چیز درست می‌شود و قضیه فراموش می‌شود. هرکس مسئول گناه خودش است. مدتها بود از وضع کاتیوشا خبر داشتم؛ می‌دانستم به انحراف کشیده شده و از چه راهی زندگی می‌کند.

ــ من باعث این وضع شده‌ام.

ــ گناهکار باشید یا نباشید، دیگر دیر شده؛ جبرانش ممکن نیست.

ــ می‌دانم چه کار باید بکنم. شما هم نگران از دست دادن کارتان نباشید؛ من...

ــ برای خودم نگران نیستم. مرحوم مادرتان به من خیلی لطف داشتند. آنقدر برای من گذاشته‌اند که تا زنده‌ام به کسی احتیاج ندارم. خواهرزاده‌ام لیدا، مدتی است اصرار دارد پیش او بروم. در اینجا که کارم تمام شد، پیش او می‌روم. نگرانی من به‌خاطر شماست که دارید تصمیم غیرمنطقی می‌گیرید؛ آن هم برای یک موضوع عادی که برای هرکسی پیش می‌آید.

برای خود نخلیدف عجیب بود. رفتار و اخلاقش عوض شده بود. به

زیردستان احترام می‌گذاشت. به آگرافنا و کورنئی جور دیگری نگاه می‌کرد. صمیمانه به حرف آنها گوش می‌داد. می‌خواست با کورنئی هم حرف بزند و حقایق را با او نیز در میان بگذارد. خدمتکار با چنان تواضعی جلو او خم شد که شاهزاده از اعترافات چشم پوشید و فقط موضوع دو ماه حقوق اضافی را در چند کلمه برای او گفت.

از خانه تا کاخ دادگستری را با درشکه رفت. احساس می‌کرد آدم دیگری شده است. با آن‌که نه چیزی عوض شده بود و نه مردم عوض شده بودند، همه چیز و همه کس را به نگاه تازه‌ای می‌دید. تا دیروز حساب می‌کرد که بزودی با میسی عروسی خواهد کرد و امروز به چیزی که فکر نمی‌کرد عروسی با میسی بود. تا دیروز طرح آینده را بعد از عروسی با میسی در ذهن خود می‌ریخت و امروز حتّی به دیدار میسی علاقه نداشت؛ و چه فکرها که در سر او بود. «اگر به‌میسی بگویم که با کاتیوشا چه روابطی داشته‌ام، از من بیزار می‌شود و قبول نمی‌کند که با من ازدواج کند. تازه اگر راضی شود، فکر کاتیوشا که در سیاهچال زندان مانده، راحتم نمی‌گذارد. نه! باید میسی را فراموش کنم!» اگرچه روح او درگیر این چیزها بود، قلب او روشن بود. او صفایی که احساس می‌کرد لذّت می‌برد. از دگرگونی درونی لذّت می‌برد.

«باید فردا بروم و ببینم فانارین وکیل دادگستری چه کار کرده. باید به زندان بروم و کاتیوشا را ببینم و همه چیز را به او بگویم.»

در خیال خود مجسم می‌کرد که روبروی کاتیوشا ایستاده، به او نگاه می‌کند، با او حرف می‌زند، به گناه خود اعتراف می‌کند و به او می‌گوید که «برای هر کاری حاضر است؛ حتّی آماده ازدواج با اوست» تسکین پیدا می‌کرد، درد دلپذیری حس می‌کرد، و چشمانش پر از اشک می‌شد.

۳۴

در کاخ دادگستری رئیس انتظامات دادگاه را در راهروهای دادسرا دید و از او پرس‌وجو کرد که متهمان را بعد از محکومیت به‌کدام زندان می‌برند و چگونه می‌شود با آنها ملاقات کرد؟ و او توضیح داد که معمولاً تا وقتی حکم محکومیت به‌زندان ابلاغ نشود متهم را در بازداشتگاه موقت نگه می‌دارند و اجازهٔ ملاقات را باید از شخص دادستان خواست. شاهزاده از او تشکر کرد.

ــ هنوز دادستان نیامده، به جلسهٔ دادگاه بیایید. وقتی کار تمام شد، با هم پیش دادستان می‌رویم.

نخلیدف برای وقت‌گذرانی به جلسهٔ دادگاه رفت. هیأت منصفه همان دیروزیها بودند. بازرگان خوش‌اخلاق باز از صبح خورده و نوشیده بود و خوش و سرحال بود؛ مثل یک دوست قدیمی از شاهزاده استقبال کرد. گراسیمویچ خودمانی‌تر از همیشه با او حرف می‌زد و نخلیدف برعکس دیروز از خودمانی شدن با او ناراحت نمی‌شد.

بدش نمی‌آمد که روابط خود را با محکوم دیروزی برای همه بگوید. حتّی در فکرش می‌گذشت که «در تالار جلسه بلند می‌شوم و فریاد می‌زنم که چند دقیقه ساکت باشید و داستان مرا گوش کنید.» با هیأت منصفه وارد تالار شد. باز مثل دیروز مأمور انتظامات به‌صدای بلند شروع جلسه را اعلام کرد. رئیس دادگاه و قضات با لباس رسمی آمدند و از آن سه پله بالا رفتند و پشت میز سبزپوش نشستند و بازچند لحظه‌ای سکوت بود و سپس قرار گرفتن

هیأت منصفه در صندلیهای دسته‌دار خود، ورود متهم در میان نگهبانان شمشیر به‌دست.

موضوع اتهام دزدی توأم با شکستن قفل بود! متهم بیش از بیست سال نداشت. لاغر بود و پریده‌رنگ، شانه‌های فرورفته و چهره‌ای غم گرفته داشت. روپوش خاکستری زندانیان را داشت. از نگاهش بیچارگی می‌بارید. متهم بود که به‌همدستی یکی از رفقایش، قفل انبار را شکسته و فرش پاره‌ای را که سه روبل و ٦۷ کوپک ارزش داشت به سرقت برده است. دادنامه حکایت از آن داشت که پاسبانی، او و همدستش را بعد از ارتکاب جرم گرفته و به کلانتری برده، و آن دو نفر به‌گناه خود اعتراف کرده‌اند. همدست او در زندان مرده بود و حالا تنها متهم این پرونده را به‌دادگاه آورده بودند. فرش پاره را روی میز پهن کرده بودند.

و باز همان نمایش دیروز بود. دلایل و مدارک ارائه شد. گواهان سوگند خوردند. کارشناسان حرفشان را زدند. بازجویی انجام شد. پاسبانی که جوان را دستگیر کرده بود توضیحاتی داد و در جواب دادیار وکیل مدافع سخنرانی مفصلی کرد. از صاحب خانه که فرش پاره مال او بود خواستند که گواهی بدهد. بد اخلاق و آتشی مزاج بود. وقتی پرسیدند که این فرش مال اوست؟ سروصدا راه انداخت. دادیار پرسید:

ــ این فرش پاره به چه درد می‌خورد؟

از جا در رفت:

ــ این فرش پاره به‌لعنت خدا نمی‌ارزد. اگر می‌دانستم این همه گرفتاری پیدا می‌کنم به گور پدرم می‌خندیدم که از دزد شکایت کنم. حاضر بودم بیست روبل به یک نفر بدهم که این فرش پاره را بردارد و ببرد تا از دستش خلاص شوم. حالا مرا که باد فتق و رماتیسم دارم به اینجا کشیده‌اید، چرا دست از سر کچل من برنمی‌دارید!

صاحب فرش پاره چنین حرفهایی می‌زد. متهم نیز حال حیوان زبان

بسته‌ای را داشت که به‌دام افتاده باشد. در جواب رئیس دادگاه داستان را از اول تا آخر شرح داد. با آن‌که همه چیز روشن بود، دادیار از جا برخاست و مثل دیروز داد سخن داد و با آوردن دلایل و مدارک می‌خواست متهم را به‌دام بیندازد. حال آن‌که بیچاره خود را به‌دام تسلیم کرده بود. دادیار در پایان سخنرانی اعلام کرد که دزدی در محل مسکونی اتفاق افتاده، متهم با شکستن در وارد انبار شده است و با این حساب باید به اشدّ مجازات محکوم شود.

وکیل تسخیری اوضاع را بر این اساس گذاشته بود که انباری که فرش پاره از آن دزدیده شده مسکونی نبوده، و موکّل بدبخت او جنایتکار حرفه‌ای و دشمن جامعه نیست. رئیس دادگاه دوباره رشتهٔ کلام را به‌دست آورد و برای هیأت منصفه نکته‌های باریک و مسائل طرح شده در دادرسی را به‌زبان ساده بیان کرد.

نخلیدف که دنیا را به‌چشم تازه‌ای نگاه می‌کرد، در فکر فرو رفته بود. از آنچه در این جلسه شنیده بود، دریافته بود که جوان متهم از کودکی فقیر و بیچاره بوده، پنج سال در کارخانهٔ دخانیات کار کرده، در گیرودار اختلاف کارگر و کارفرما، قرعهٔ بدبختی به‌نام او اصابت کرده، از کارخانه بیرونش انداخته‌اند. مدتی بیکار و بی‌پناه ولگردی می‌کرده. کم‌کم پایش به میخانه‌ها باز شده، مختصر اندوختهٔ سالها کار و زحمتش را در راه باده به‌باد داده است. در میخانه‌ای با قفل‌ساز میخواره و بیماری که کارش را از دست داده، آشنا می‌شود. از آن پس گاهی در میخانه‌ها یکدیگر را می‌دیده‌اند. یک شب که هردو مست بوده‌اند، می‌روند و قفل انباری را می‌شکنند و اوّلین چیزی که به‌دستشان می‌آید برمی‌دارند و این دو دزد ناشی همان‌شب با فرش پاره‌ای که دزدیده‌اند گیر می‌افتند و همه چیز را اعتراف می‌کنند. قفل‌ساز در زندان می‌میرد و جوانک را به دادگاه می‌فرستند تا به کیفر برسد و جامعه از چنین موجود خطرناکی رهایی یابد.

شاهزاده در این اندیشه بود که «این جوانک را مانند ماسلوا خطر بزرگی

برای جامعه تشخیص داده‌اند، ولی آدمهای به‌ظاهر آراسته و محترمی مثل ما برای جامعه هیچ خطری نداریم. آن بیچاره‌ها را محکوم می‌کنند و به آدم ریاکار و هوسباز و هرزه‌ای مثل من احترام می‌گذارند. واز کجا معلوم که این جوانک از همهٔ کسانی که در این تالار هستند خطرش برای جامعه کمتر نباشد؟»

«تردیدی نیست که این جوانک تبهکار حرفه‌ای نیست. هرکس وضعی همانند او داشته باشد، راهی جز این ندارد و کاری جز این نمی‌کند. برای آن‌که این‌جور افراد گمراه نشوند و دست به دزدی نزنند، یک راه وجود دارد: باید این وضع دیگرگون شود.»

«ما به جای ریشه‌کن کردن فساد چه می‌کنیم؟ یکی از این تیره‌روزان را می‌گیریم و از جامعه جدا می‌کنیم، به‌زندانش می‌اندازیم تا در کنار صدها بلادیده و سیلی‌خوردهٔ روزگار، عمر را به بیهودگی و بیکاری بگذراند و در زندان هم او را آسوده نمی‌گذاریم و همراه اردوی تیره‌روزان به ایرکوتسک* تبعید می‌کنیم.»

«ما برای دگرگونی اوضاعی که چنین سیه‌روزانی را در دامان می‌پرورد قدمی برنمی‌داریم. حتی دستگاههای جنایت‌پرور را در پناه حمایت خود می‌گیریم. برای اصلاح وضع کارگاهها و کارخانه‌ها کاری نمی‌کنیم. کافه‌ها و میخانه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها را به‌حال خود رها می‌کنیم. چون به‌گمان ما این چیزها با همین ترتیب فعلی از جامعهٔ ما جدایی ناپذیرند.»

«با این کارها ما هزاران هزار جنایتکار می‌آفرینیم و به جامعه تحویل می‌دهیم و هنگامی که یکی از تبهکاران به چنگ‌مان می‌افتد، او را از خود دور می‌کنیم و با تبعید او به ایرکوتسک، گمان می‌کنیم که وظیفهٔ مسکونشینان

* Irkoutsk شهری در سیبری که با مسکو ۵۱۹۱ کیلومتر و با ولادیوستک ۴۱۴۱ کیلومتر فاصله دارد. پیش از انقلاب تبعیدیان را به آنجا می‌فرستادند. زندانیان سیاسی مانند دکابریستها، طرفداران سازمان آزادی خلق و بلشویکها نیز به آنجا فرستاده می‌شدند.

تمام و کمال به‌انجام رسیده است.»

پرده از مقابل چشم نخلیدف کنار رفته بود. مثل دیروز در جایگاه هیأت منصفه در میان سرهنگ بازنشسته و بازرگان خوش اخلاق نشسته بود و به سخنان دادیار و وکیل مدافع گوش می‌داد و در ذهن او پرسشها جان می‌گرفت: «این همه نمایش به چه کار می‌آید؟ این همه دورنگی وریا چه‌فایده دارد؟» دورتادور تالار باشکوه را با چشم می کاوید: چلچراغها، نیمکتها، صندلیها، لباسهای بالا بلند و پر زرق و برق، ستونها و دیوارهای پر نقش ونگار زیر نگاه کنجکاو و دقیق او رنگ می باخت. حساب می‌کرد که این کاخ با عظمت دادگستری و دادگستریهای نقاط دیگر امپراتوری پهناور روسیه چه بودجهٔ گزافی را می بلعند. ارتش انبوه کارمندان و قضات و نگهبانان و نامه‌رسانان و پیشخدمتها و مأموران جوراجور برای این بازیهای مسخره چه خرجی روی دست مملکت می‌گذارند و چقدر حقوق می‌گیرند. «آیا بهتر نیست که صد یک این مخارج و اینهمه زحمت و کوشش را برای رفاه حال سیه‌روزان مفلوک این سرزمین به کار ببریم؟ و هنگامی که این بیچاره‌ها در جستجوی کار از روستا به شهر می‌آیند، زیر دست و بالشان را بگیریم؟»

افکار او در این زمینه همچنان پیش می رفت: «هنگامی که این جوانک نادان، سرگردان و بیکار بود، چه کسی به یاری او شتافت؟ هنگامی که دربدر و بدبخت به میخانه‌ها پناه می برد و جام به جام بینوایان می زد، چه کسی راه درست را به او نشان داد؟ شاید اگر در همان موقع آدم دلسوز و فهمیده‌ای در گوش او زمزمه می‌کرد که: ایوان! این کارها عاقبت ندارد!... جوانک از خواب گران بیدار می شد و به گمراهی نمی افتاد.»

«در تمام این سالها هیچکس راه وچاه را به‌او نشان نداد. در این شهر شلوغ مثل یک حیوان با او رفتار می شد. موهایش را از ته می‌تراشیدند که شپش نیفتد. هیچکس به او اعتنا نداشت. شب و روز برای کارفرمایان جان می‌کند و کارفرمایان و همقطارانش به او یاد می دادند که چگونه دروغ بگوید،

فحش بدهد، مشروب بخورد، کتک بزند، کتک بخورد؛ وچگونه هرزگی و ولگردی کند. او را به بیغیرتی و کارهای پست تشویق کردند و شیرهٔ جانش را کشیدند و از کارخانه بیرونش کردند تا ولگرد کوچه و خیابان شود و هنگامی که کارد به استخوانش رسید و قفل انباری را شکست و فرش پاره‌ای را دزدید، او را به‌دست ما سپردند که دربارهٔ او قضاوت کنیم. و ما که ثروت داریم، شهرت داریم و خود را آدمهای بافرهنگ و درس خوانده‌ای می دانیم، هرگز به‌فکر نیفتاده‌ایم که ریشه‌یابی کنیم و بفهمیم که چرا دهها و صدها نفر که وضع اورا دارند گمراه شده اند. ما که به جای هر کار، اورا محکوم می‌کنیم و به زندان و تبعید می فرستیم، یا گیج هستیم و احمق، یا بی رحم و خون‌آشام! هرچه باشیم فرق نمی‌کند. به‌هرحال ما او را به اینجا کشیده‌ایم و ما هستیم که داریم او را به جاهای بدتری می‌کشیم.»

نخلیدف با آنچه در آن جلسه می‌گذشت، کاری نداشت. پرده ها از پیش چشم او کنار رفته بودند. حقایق را می دید و وحشت می‌کرد. در شگفت بود که چرا تا حال این حقایق را نفهمیده. و در شگفت بود که چرا دیگران این حقایق را نمی بینند!

۳۵

چند دقیقه تنفس داده شد. نخلیدف در آنجا نماند و با خود عهد کرد که دیگر پا به جلسه دادگاه نگذارد. «هر حکمی بدهند و هر بلایی سر آن بیچاره بیاورند اهمیت ندارد! نمی‌خواهم شریک جنایت هیأت منصفه و قضات باشم! نمی‌خواهم در این بازی ناپسند و وحشتناک نقشی داشته باشم!» به دفتر دادستان رفت. منشی دادستان گفت که «حضرت دادستان وقت پذیرایی ندارند.» نخلیدف راه بهتری برای رفتن پیش دادستان پیدا کرد. در راهرو پیشخدمتی را گیر آورد و برای دادستان پیغام فرستاد که از اعضای هیأت منصفه است و می‌خواهد موضوع بسیار مهمّی را با او در میان بگذارد. لقب شاهزاده و سر و وضع آراسته‌اش کار خود را کرد. با این حال دادستان خیلی خشک و رسمی او را پذیرفت.

ـــ چه اتّفاقی افتاده؟

ـــ من عضو هیأت منصفه‌ام. می‌خواهم با یک زندانی به اسم ماسلوا ملاقات کنم.

سرخ شده بود. آغاز راه تازهٔ زندگی او بود. دادستان رنگی پریده داشت و چشمهای نافذ. موی کوتاه داشت و خاکستری‌فام و ریش دو شاخه.

ـــ گفتید ماسلوا؟ اسمش به‌خاطرم هست. قرار بود این زن به اتهام قتل محاکمه شود. منظورتان از ملاقات با او چیست؟ من باید از منظور شما اطلاع داشته باشم.

دادستان آرام حرف می‌زد. نخلیدف برعکس هر آن صدایش پرشورتر می‌شد.

ــ باید او را ببینم. این ملاقات برای من اهمیّت زیادی دارد.

ــ هنوز اطلاع ندارم پرونده‌اش درچه مرحله‌ای است. ما اینجا پرونده‌های زیادی داریم.

ــ دیروز در دادگاه به چهار سال زندان با کار محکوم شد، درحالی که بیگناه بود.

ــ اگر دیروز محکوم شده باید صبر کرد تا پرونده‌اش تشریفات اداری را بگذراند و این حکم رسماً به زندان ابلاغ شود. از آن به‌بعد در روزهای معینی اجازهٔ ملاقات دارد؛ زیاد طول نمی‌کشد، چند روز صبر کنید.

ــ من در اوّلین فرصت باید او را ببینم.

لبهای نخلیدف می لرزید. احساس می‌کرد که اوّلین آزمایشها را می‌گذراند و نباید از راستگویی بترسد و شرم داشته باشد. دادستان ابروها را درهم کشید.

ــ چرا اینقدر عجله دارید.

ــ او بیگناه است. جای او در زندان نیست؛ گناهکار واقعی من هستم.

صدایش می لرزید. حرفهای ناگفتنی را به‌زبان می‌آورد.

ــ چرا خودتان را گناهکار می دانید؟

ــ من اوّلین کسی بودم که او را فریب دادم و باعث شدم به چنین روزی بیفتد. اگر او را به گمراهی نکشیده بودم، کارش به اینجا نمی‌کشید.

ــ چه فاید دارد که ملاقاتش کنید؟

ــ می‌خواهم گناهم را پیش او اعتراف بکنم. اگر حاضر باشد با او عروسی کنم. اگر تبعیدش کردند تا سیبری با او بروم. چشمهایش از اشک خیس شده بود. دادستان با تعجب نگاهش می‌کرد.

ــ اگر همچو قصدی دارید وضع فرق می‌کند. شما باید عضو سازمان زمستوو کراسنوپرسک* باشید.

دادستان به ذهن خود فشار می‌آورد. نام شاهزاده نخلیدف را باز هم شنیده بود. معروف بود که این مرد گاهی به کارهای عجیب دست می‌زند.

ــ آقای دادستان! خیال نمی‌کنم این موضوع به درخواست من مربوط باشد.

ــ اگر کمی حوصله کنید، اجازه‌نامه را امضا می‌کنم که بتوانید وارد زندان شوید. بفرمایید بنشینید.

دادستان اجازه‌نامه را امضا کرد و به او داد.

ــ درخواست دیگری هم دارم. از این به‌بعد مرا از عضویت هیأت منصفه معاف بفرمایید.

ــ از قانون که بی‌اطلاع نیستید؛ برای کناره‌گیری باید دلایل کافی ارائه کنید.

ــ دلایل من مثل آفتاب روشن است؛ به نظر من این دادگاهها و تمام دستگاه قضایی بیفایده است؛ و تمام کارهایشان خلاف انسانیّت و اخلاق.

دادستان خندهٔ شیطنت‌آمیزی بر لب داشت. گویی می‌خواست بگوید که از این حرفهای مسخره بسیار شنیده است.

ــ حرفهای شما را ناشنیده می‌گیرم. مطالب خودتان را هرجور مصلحت می‌دانید به مقامات قضایی بنویسید. دادگاه مجاز است دلایل شما را قبول کند یا نپذیرد و به جریمهٔ نقدی محکومتان کند.

ــ هر تصمیمی که بگیرند برای من اهمیّت ندارد.

دادستان اصرار داشت که زودتر این آدم عجیب را از سر خود باز کند.

ــ هرجور میل حضرتعالی است.

نخلیدف وقتی از اتاق دادستان بیرون می‌رفت، یکی از قضات وارد شد. سر و وضع آراستهٔ شاهزاده نظرش را جلب کرد. از دادستان اسم و رسم او را

* Zemestvo Krasnopersk از سازمانهای آزادی‌دوست آن روزگار بود که گروهی از اشراف انسان‌دوست و خوش‌فکر در آن عضویت داشتند.

پرسید.

ـــ شاهزاده نخلیدف بود. ظاهراً باید در سازمان زمستوو کراسنوپرسک باشد. حرفهای عجیبی می‌زد که نزدیک بود دو شاخ روی سر من سبز شود. حضرت والا در هیأت منصفه بوده. زن جوانی را به‌زندان و تبعید محکوم کرده، حالا آمده و می‌گوید من این زن را به گمراهی کشاندم و می‌خواهم با او عروسی کنم.

ـــ باور کردنش مشکل است.

ـــ نمی‌دانید با چه هیجانی حرف می‌زد.

ـــ زیاد هم جوان نبود.

ـــ این افکار احمقانه جامعه را به‌ویرانی می‌کشد، نظم را درهم می‌ریزد.

ـــ این‌جور آدمها را باید گرفت و به‌زندان انداخت. وجودشان برای جامعه زیان‌آور است.

۳۶

نخلیدف از کاخ دادگستری درآمد و به بازداشتگاه موقت رفت. در آنجا از ماسلوا خبری نبود. رئیس بازداشتگاه می‌گفت که شاید او را از همان اوّل به‌زندان محکومان برده‌اند. شاهزاده وقت را تلف نکرد و به آنجا رفت.

ماسلوا در آنجا بود. دادستان به‌خاطر داشت که شش ماه پیش عدهٔ زیادی از مبارزان سیاسی را که اغلب دانشجو و پزشک و کارگر و آموزگار و دانش‌آموز دبیرستان بودند، دستگیر کرده بودند و بازداشتگاه موقت چنان پر شده بود که جا نداشت. ناچار ماسلوا را از همان اول به زندان محکومان برده بودند.

بازداشتگاه موقّت از زندان محکومان فاصلهٔ زیادی نداشت. هوا تاریک شده بود که نخلیدف به آنجا رسید. ساختمان زندان عظیم و غم‌انگیز بود. جلو در سربازی پاس می‌داد. به درخواست شاهزاده زنگ در را زد. نگهبانی روزنهٔ در را باز کرد. اجازه‌نامه را دید و گفت که فعلاً وقت ملاقات نیست؛ مگر اینکه رئیس زندان اجازه بدهد. نخلیدف ناچار به خانهٔ رئیس زندان رفت که چسبیده به زندان بود. از پلکانی بالا رفت. ازپشت در صدایی شنید. کسی پیانو می‌زد. زن خدمتکار، که یک چشمش را با نوار بسته بود، در را باز کرد. صدای پیانو از اتاق روبرو بود. نوازنده یکی از راپسودیهای فرانتز لیست* را می‌نواخت. و گاهی خارج می‌نواخت! نخلیدف از زن خدمتکار سراغ اربابش

* فرانتز لیست F. Liszt (۱۸۸۶ - ۱۸۱۱) آهنگساز نام‌آور مجارستانی.

را گرفت.

ــ هنوز نیامده‌اند.

ــ کی برمی‌گردند؟

ــ باید بروم بپرسم.

راپسودی لیست چند لحظه قطع شد. صدای دخترانه‌ای از آن اتاق شنیده شد.

ــ پدرم معلوم نیست به این زودی برگردند.

دختر نوازنده، کنجکاو شده بود. از جا بلند شد و تا نزدیک در آمد. نخلیدف رنگی پریده داشت و موهایی پریشان و چشمانی آبی‌فام و غمگین. وقتی ظاهر آراسته و متین نخلیدف را دید، رفتارش عوض شد.

ــ بفرمایید با پدرم چه کار دارید؟

ــ می‌خواهم با یک زندانی ملاقات کنم.

ــ حتماً با یک زندانی سیاسی؟

ــ سیاسی نیست. از دادستان اجازه گرفته‌ام.

ــ نمی‌دانم پدرم کی برمی‌گردند. با معاون زندان صحبت کنید. هنوز در دفتر کارش است.

نخلیدف از او تشکر کرد و از پلکان پایین آمد. هنوز در خانه بسته نشده بود که باز صدای پیانو بلند شد. این راپسودی جذاب و دلنشین هیچگونه تناسبی با فضای غمگین زندان و اطراف آن نداشت؛ امّا شاهزاده فقط به ماسلوا فکر می‌کرد و به این ناهم‌آهنگی‌ها توجه نداشت. در حیاط چسبیده به زندان افسر جوان و سبیلویی را دید و از او سراغ معاون را گرفت. معلوم شد که خود اوست. اجازه‌نامه را به او نشان داد.

ــ این اجازه‌نامه برای بازداشتگاه موقّت نوشته شده و در اینجا اعتبار ندارد. ناراحت نشوید. فردا ساعت ده صبح بیایید، روز ملاقات است. می‌توانید زندانی را در جایگاه ملاقات، یا اگر رئیس اجازه بدهد، در اتاق

دیگری ببینید.

چاره‌ای جز قبول نداشت. بعد از اینهمه دوندگی بیفایده از آنجا درآمد. دلش گرفته بود. راه خانه درپیش گرفت. رویدادهای آن روز از ذهنش می‌گذشت. گفتگو با دادستان و رفت‌وآمدهای دیگر را به‌خاطر می‌آورد. دلش آشوب شده بود. به‌خانه که رسید دفتر یادداشتهای روزانه‌اش را که مدتها بود در گوشه‌ای خاک می‌خورد برداشت و چند سطری در آن نوشت؛ گویی به نوشتن نیاز داشت:

«دو سال است که در این دفتر چیزی ننوشته‌ام. فکر می‌کردم دیگر به چنین کار کودکانه‌ای دست نخواهم زد. امروز نیاز دارم که با خودم حرف بزنم و خود را بهتر بشناسم. در این سالها همه چیز در اعماق روح من به‌خواب رفته بود. فرصت آن نبود که به خویش بپردازم و در خود تأملی بکنم. روز بیست‌وهشتم آوریل حادثه‌ای مرا تکان داد. در هیأت منصفه دادگاهی بودم و کاتیوشا را پس از سالها با روپوش زندان بر نیمکت متهمان دیدم؛ همان کاتیوشایی بود که روزی فریبش داده بودم. در این دادگاه سوءتفاهمی روی داد که بیشتر تقصیر از من بود و او به زندان و تبعید محکوم شد. امروز پیش دادستان رفتم و اجازه‌نامه‌ای را گرفتم که کاتیوشا را در زندان ملاقات کنم. می‌خواهم او را ببینم و دامنش را بگیرم و از او درخواست عفو کنم و اگر بخواهد با او ازدواج کنم. خدایا، خداوندا! حالا که روح من از شادی و هیجان لبریز است، به یاری من بشتاب!»

۳۷

آن شب خواب به‌چشم ماسلوا نمی‌آمد. در بستر خود دراز کشیده بود و به در نگاه می‌کرد. دختر خادم کلیسا همچنان از این دیوار تا آن دیوار می‌رفت و می‌آمد. دیگران خوابیده بودند و خرناسه‌شان بلند بود. ماسلوا به فکر فرو رفته بود. «اگر به ساخالین یا گوشهٔ دیگری تبعیدم کنند، حاضر نیستم زن کسی بشوم. امّا بد نیست که با یک نفر روی هم بریزم؛ مثلاً با یک رئیس، یک کارمند دادسرا، یا یک سرباز. فرق نمی‌کند! مردها خیلی زود گلویشان پیش یک زن گیر می‌کند! ولی خدا کند لاغر نشوم. مردها از یک پرده گوشت خوششان می‌آید!» به‌خاطر می‌آورد که وکیل مدافع و منشی دادگاه و دادیار چه جور با نگاهشان او را می‌خوردند و در راهروها کارکنان دادگستری چه جور دور او می‌چرخیدند. برتا، خدمتکار فاحشه‌خانه، چندی پیش به ملاقات او آمده و گفته بود دانشجویی که به‌خانهٔ مادام کیتایوا می‌آمد و دلباختهٔ او بود، هر روز می‌آید و سراغش را می‌گیرد. و نانوای زندان را به‌خاطر می‌آورد که او را از دور دیده بود و گاهی برای او نان اضافی می‌فرستاد. و چه چیزها که به‌خاطر می‌آورد! به همه چیز فکر می‌کرد جز نخلیدف. به دوران کودکی و اول جوانی کمتر فکر می‌کرد. و آنچه هرگز به ذهنش راه نمی‌یافت، خاطرهٔ نخستین عشق بود. این خاطرهٔ دردناک همیشه از ذهن او می‌گریخت. پنداری این یادبود را در اعماقِ روح خود، در گوشهٔ سرپوشیده‌ای نگهداری می‌کرد؛ حتّی در عالم رؤیا هم با آن سروکار نداشت.

در جلسهٔ دادگاه نخلیدف را نشناخته بود. آخرین بار او را در لباس نظامی دیده بود، با ریش تراشیده و سبیل باریک و موهای کوتاه حلقه حلقه. حالا ده دوازده سال از آن هنگام گذشته بود. شاهزاده ریش گذاشته و خیلی عوض شده بود. شاید تغییر ظاهر چندان زیاد نبود؛ مهم این بود که ماسلوا انتظار دیدار او را در هیچ گوشهٔ دنیا نداشت و آنچه در خاطر او مانده بود در یک شب تاریک و هول‌انگیز دفن شده بود. و آن شبی بود که قرار بود نخلیدف از جبههٔ جنگ بازگردد و سر راه خود در خانهٔ عمه‌ها توقفی داشته باشد؛ ولی بی‌درنگ، آمده و رفته بود.

تا آن شب هنوز امید داشت که او را دوباره ببیند. موجود کوچکی را در شکم خود احساس می‌کرد که گاهی آرام و گاهی تند و تیز در جنب‌وجوش بود. از وجودش احساس خوشی داشت؛ امّا بعد از آن شب، همه چیز دیگرگون شد. حتّی وجود بچه را باری بر دوش خود می‌پنداشت.

آن شب عمه‌ها منتظر ورود برادرزاده خود بودند. از او خواسته بودند که سر راهش به پترزبورگ چند شبی پیش آنها بماند و او تلگراف کرده بود که فرصتی برای ماندن ندارد و باید بموقع خود را به واحد نظامی‌اش معرفی کند. و ناچار بی‌توقف به‌راهش ادامه خواهد داد. کاتیوشا که می‌دانست در چه ساعتی قطار به نزدیکترین ایستگاه می‌رسد به فکر افتاد برای دیدن نخلیدف، حتّی اگر چند دقیقه باشد، برود.

قطار در ساعت دو بعد از نیمه‌شب به ایستگاه می‌رسید. کاتیوشا پس از این که وسایل خواب عمه خانمها را آماده کرد، لباس پوشید، چکمه‌های کهنه‌اش را به‌پا کرد، روسری را زیر گلو گره زد و دوان‌دوان به‌سوی ایستگاه به‌راه افتاد. ماشا، دخترکی که مادرش آشپز بود، همراه او می‌دوید.

شب پاییزی بود. باران می‌بارید و باد می‌آمد. باران گاهی تند می‌بارید و گاهی بند می‌آمد. میان‌بر زدند. از وسط کشتزارها می‌رفتند. پیدا کردن راه کار آسانی نبود. به جنگل که رسیدند. همه جا مثل تنور خاموش سیاه بود.

کاتیوشا راه را بلد بود. امید داشت پیش از رسیدن قطار به ایستگاه برسد. حیف که کمی دیر رسید و قطار داشت حرکت می‌کرد. دوّمین سوت را کشیده بود و با سوت سوم قطار حرکت می‌کرد.

کاتیوشا می دوید و یک یک اتاقکهای قطار را از نظر می‌گذراند. او را پیدا کرد. روی نیمکت مخمل‌پوش دو افسر روبروی هم نشسته بودند و ورق‌بازی می‌کردند. نخلیدف شلوار تنگ پوشیده بود و پیراهن سفید. به صدای بلند می خندید. کاتیوشا با دستهای لرزان به پنجره زد. سوت سوّم کشیده شد. قطار با یک حرکت کمی به عقب کشیده شد و نرم‌نرم به‌راه افتاد. کاتیوشا کنار قطار می دوید و با دست اشاره می‌کرد. قطار سرعت می‌گرفت و کاتیوشا تندتر می دوید. چشمهایش به‌پنجره دوخته شده بود. دوست نخلیدف از جا بلند شد تا پنجره را پایین بکشد. زورش نرسید. شاهزاده از جا بلند شد و به کمک یکدیگر پنجره را پایین کشیدند. در این هنگام، قطار سرعت گرفته بود و کاتیوشا هرچه می دوید، فایده نداشت. بازرس قطار که می ترسید برای این دختر که بی‌پروا دنبال قطار می دوید خطری پیش آید، فریاد می‌کشید بلکه کنار برود ولی کاتیوشا گوشش بدهکار نبود. باز می دوید. قطار از زیر سقف ایستگاه بیرون رفته بود، کاتیوشا روی زمینهای خیس و باران‌خورده همچنان می دوید. کم کم قطار آنقدر دور شد که تنها چراغهای قرمزپشت قطار را می دید. باد تندی که می وزید روسری‌اش را بلند کرد و برد. دامن او با باد موج برمی داشت. موهای او به‌هم ریخته بود. ماشای خردسال دنبال او می دوید و فریاد می زد:

ــ روسری‌تان را باد برد.

دویدن فایده نداشت، کمی ایستاد. «چه فایده دارد دنبال قطار دویدن؟ روی نیمکت مخمل‌پوش نشسته بود و بازی می‌کرد و می خندید. امّا من سراپا در گل فرو رفته‌ام و در میان باد و باران دنبال قطار می دوم!» ماشا دست او را محکم چسبیده بود و او هق‌هق می‌گریست.

دخترک ترسیده بود. خود را به دامن خیس او چسبانده بود و التماس می‌کرد که زودتر به خانه برگردند. کاتیوشا در این فکر بود که همانجا صبر کند تا قطار بعدی برسد و خود را زیر چرخها بیندازد. جُنب‌وجوش بچه را حس کرد. گویی آن موجود کوچک به شکمش لگد می زد. فکر خودکشی از ذهنش پاک شد. کمی آرام شد. لباسش را مرتب کرد. روسری خیس و گل‌آلود را برداشت و موهایش را مرتب کرد. دست ماشا را گرفت و راه بازگشت درپیش گرفت. ساعتی بعد سراپا خیس به خانه رسید و ماجرای آن شب در او اثر زیادی گذاشت. خلقیاتش را زیرورو کرد. و آن‌شب آغازی بود برای این که به‌چنین روزی بیفتد. از آن شب به‌بعد به حق و عدالت بی ایمان شد. تا آن هنگام دنیا را جور دیگری می دید، و از آن‌شب به‌بعد حق و عدالت را دروغ می شمرد. مرد محبوبش او را به‌حال خود رها کرده و دنبال عیش‌ونوش رفته بود. تازه این مرد به‌نظر او از دیگران بهتر بود و بقیه از او هم سیاهدلتر بودند. و از آن پس این اندیشه‌ها در جان او ریشه کرد و وجودش را گرفت. عمه خانمها که دیدند دیگر نمی تواند به‌خوبی گذشته خدمت بکند و شب‌وروز زحمت بکشد و جان بکند، او را از خانه راندند. از آن پس با موجودات عجیبی آشنا شد. زنها درراهش دام می‌گستردند تا او را به آغوش هوسرانان بیندازند و مردها از افسر سالخورده شهربانی گرفته تا نگهبان زندان، او را تنها برای کامجویی می خواستند و هیچ‌کس را در این سالها پیدا نکرد که به چیزی جز منفعتهای مادّی و لذتهای جسمی فکر کند. نویسندهٔ پیر که در سال دوّم سرگردانی با او آشنا شده بود، بیش از دیگران این افکار را به او تلقین کرده بود. این مرد هوسباز و ثروتمند در مغز او فرو کرده بود که خوشبختی آدمیزاد در کامجویی و لذتهای جسمی خلاصه می شود؛ شعر و هنر نیز وظیفه‌ای جز زیبا جلوه دادن این حقیقت ندارد!

کم کم اعتقاد پیدا می‌کرد که هرکس باید در فکر لذّت و مصلحت خودش باشد و آنچه دربارهٔ حق و حقیقت گفته‌اند دروغی بیش نیست. و اگر کسی

از او می‌پرسید که چرا باید جهان بر این پایه باشد که همه بد باشند و در آزار یکدیگر بکوشند، و برای چه منظوری چنین دنیایی رنج‌آور و بدسرشت به‌وجود آمده است؟ به فکر فرو می‌رفت، سیگاری روشن می‌کرد، ودکایی می‌نوشید و در آغوش مردی می‌خوابید، و تمام آن بحثها و پرسشها را به‌فراموشی می‌سپرد.

۳۸

روز یکشنبه بود. ساعت پنج صبح بیدارباش را زدند. کرابلوا که زودتر بیدار شده بود، ماسلوا را از خواب برانگیخت.

چشمهایش را مالید. نفس عمیقی کشید. هوای کثیف خوابگاه ریه‌هایش را پر کرد. پریشانتر از هر روز به اطراف نگاه کرد. تا دیروز تکلیفش روشن نبود و از امروز خود را محکوم می‌شمرد. دلش می‌خواست دوباره بخوابد و به‌دنیای بیخودی پناه ببرد، ولی ترس از خواب نیرومندتر بود. از جا بلند شد. همه بیدار شده بودند. تنها بچه‌ها خوابیده بودند و زنی که متهم به فروش مشروب قاچاق بود، مراقب بود که کسی بچه‌ها را بیدار نکند. زنی که متهم به آشوبگری بود، جلو بخاری کهنه‌های طفل شیرخوارش را خشک می‌کرد و در همان‌حال بچه را که گریه می‌کرد بغل کرده بود و آرام‌آرام تکان می‌داد. زن مسلول دست روی سینه می‌فشرد و نفسش بریده‌بریده بیرون می‌آمد. زن سرخ‌مو دراز کشیده بود و خواب دیشبش را به‌صدای بلند حکایت می‌کرد. پیرزن متهم به آتش‌سوزی عمدی، جلو صلیب زانو زده بود و دعا می‌خواند. دختر خادم کلیسا روی تخت نشسته بود. هنوز گیج خواب بود. خوشگله موهای زبر و بد حالتش را دور انگشتان حلقه می‌کرد.

از توی راهرو صدایی شنیده شد. کلید در قفل چرخید. دو مرد زندانی که پاچه‌های شلوارهایشان را بالا زده بودند وارد خوابگاه شدند و سطل بزرگ آشغال را برداشتند و با خود بردند. زنها نیز از خوابگاه بیرون آمدند و رفتند تا

دست‌ورویی بشویند و در اینجا باز زن سرخ‌مو با یکی از زنهای خوابگاه پهلویی درگیری پیدا کرد و فحش و فریادشان در راهرو به هم آمیخت. نگهبانی پیش دوید و چنان مشتی بر گردهٔ چرب و چاق زن سرخ‌مو کوبید که صدایش در همه جا پیچید. این ضربهٔ جانانه برای زن سرخ‌موپنداری نوازش بود!

ــ مگر نشنیدی آن بی همه‌چیز چه حرفهایی به‌من زد؟

ــ حرف زیادی نزن!... همه حاضر برای کلیسا.

ماسلوا در این فرصت کوتاه دستی به سروروی خود برد. معاون زندان و چند افسر به‌زندان زنان آمدند. سرنگهبان به‌زندانیان فرمان داد که همه به صف بایستند. زنها وسط راهرو در دو صف ایستادند. هرکس در صف دوم بود، دستها را روی دوش زنهای صف جلو گذاشته بود. حاضر و غایب کردند و دو صف به‌فرمان سرنگهبان به‌سوی کلیسا راه افتادند.

ماسلوا و فدوزیا وسط صف بودند. زنها از صد نفر بیشتر بودند. همه روسری سفید داشتند و بلوز و دامن سفید. گاهی در این میان، یکی دو نفر با لباسهای رنگین این هم‌آهنگی را به‌هم می‌زدند. زنهای رنگین لباس مادرانی بودند که همراه فرزند محکوم خود در زندان زندگی می‌کردند. صف طولانی زنها از پلکان به‌پایین سرازیر شد. تق‌تق ملایم کفشهای زنانه درهم افتاده بود. گاهی درگوشی با هم حرف می‌زدند و گاهی قاه‌قاه می‌خندیدند. درپیچ پلکان ماسلوا، دشمن پرسروصدای خود بچُکوا را دید و به‌فدوزیا نشان داد. چندان از او فاصله نداشت. پایین پلکان همه ساکت شدند. صلیب کشیدند و قدم به تالار کلیسا گذاشتند. نور طلایی چلچراغها در فضا پخش شده بود. زنها به‌قسمت خود رفتند. به‌هم چسبیده بودند که جا برای همه باشد. بعد از آنها مردهای زندانی وارد شدند. روپوش خاکستری داشتند. دسته‌دسته آمدند و روی نیمکتهای سمت چپ نشستند. در بالای تالار گروه خوانندگان با سرهای تراشیده ایستاده بودند و حضور خود را با صدای زنجیرهایشان نشان

می دادند. بازداشتیها که هنوز سرشان تراشیده نشده بود، پشت سر محکومان نشسته بودند.

کلیسای زندان به خرج بازرگان ثروتمندی تعمیر و بازسازی شده بود. دهها هزار رو بل خرج شده بود تا تالار به این صورت درآمده بود. چند دقیقه همه ساکت بودند. فقط گاهی چند نفر فین می‌کردند، سرفه می‌کردند، بچه ای جیغ می زد. زنجیرها به هم می خورد. ناگهان جنب و جوشی پیدا شد. زندانیهای وسط تالار پس و پیش رفتند و راه باز کردند تا رئیس زندان بتواند از میان آنها عبور کند و پیشاپیش همه بنشیند.

۳۹

مراسم نیایش آغاز شد. همان مراسم همیشگی، کشیش که با لباس بلند و گشاد زرنگار به تالار آمده بود، ریزه‌های نان را در شراب خیس می‌کرد و دعا می‌خواند. خادم کلیسا یک نفس دعا می‌خواند و آیاتی از انجیل را کش‌وقوس می‌داد و تلاوت می‌کرد و حاضران با او هم‌آواز این آیات را به همان سبک می‌خواندند. گروه سرودخوانان که از محکومان بودند، سرایش را آغاز کردند. همه دعاها و سرودها به‌زبان اسلاو قدیم* بود و هیچکس معنی آنچه را که می‌گفت نمی‌فهمید. با این حال همه، جمله‌ها را از بر داشتند و راحت و ساده آیات و سرودها را می‌خواندند. آنها به زبان این دعاهای نامفهوم از خداوند طلب می‌کردند که امپراتور و خانواده‌اش را درپناه لطف خود حفظ کند؛ و این مطلب چندین بار خوانده شد و تکرار شد. پس از آن، خادم کلیسا آیه‌هایی از «اعمال رسولان» را به‌آهنگی لوس و ساختگی خواند که هیچکس از آن سر در نمی‌آورد. کشیش نیز عباراتی از انجیل مرقس را بلند و شمرده خواند که می‌گفت، عیسی مسیح پیش از آن‌که روحش به آسمانها پرواز کند، پهلوی پدرش، خداوند بزرگ، نشسته بود. و در همان جا بر مریم مجدلیه ظاهر شد و روح هفت شیطان را از گرداگرد او دور کرد و پس از آن بر یازده حواری خود ظاهر شد و فرمود که انجیل را به‌مردم بیاموزند؛ و فرمود که هرکس به انجیل ایمان نیاورد، گمراه است و هرکه ایمان بیاورد رهایی می‌یابد؛ و

* زبان قدیمی روسها که در کلیسای ارتدکس به کار می‌رفت.

فرمود که هرکه تعمید یابد از گمراهی رها می شود. و فرمود که خداوند هرکه را بخواهد نیرو می بخشد که شیاطین را براند و با دست نوازش بیماران را شفا دهد و به هر زبانی که اراده کند سخن گوید و ماران زهرآلود را با دست بگیرد و زهر کشنده را چون شربت بنوشد.

کشیش با تلاوت این آیات می خواست بفهماند که او مرد خداست و قادر است به برکت دعا نان و شراب را به گوشت و خون مسیح تبدیل کند. و اگرچه در لباس پر زرق وبرق و بسیار ناراحت عذاب می‌کشید، چیزی به روی خود نمی آورد. در پشت پردهٔ محراب، اول دست فرا برد و دعا خواند، سپس در برابر محراب زانو زد و هرسوی آن را بوسید. با اداهای حساب شده چنان وانمود می‌کرد که در همان لحظه می خواهد از نان و شراب، گوشت و خون مسیح بسازد.

این قسمت از برنامهٔ نیایش شکوه شگفت‌آوری داشت. آوای پرطنین کشیش از پشت پردهٔ محراب در تالار پیچیده بود: «ای مریم مقدس! ای پاکترین و مقدسترین و برکت بخشترین...» و در همان حال سرودخوانان آوای پیروزمندانه ای را سر داده بودند که مناسب آن هنگام بود: «ای مریم مقدس! که بی آن که دست نامحرم با پیکرپاک تو آشنا شود، مسیح را در خود پروراندی...» پس از این دعاهای مخلصانه و آوازهای شکوهمند، کشیش سرپوش را از روی فنجان طلایی که پر از شراب بود برداشت. تکه نانی در شراب فرو برد و درآورد و در دهان گذاشت و از پس پرده، فنجان طلایی به دست بیرون آمد و دوستداران مسیح را فرا خواند که از خون و گوشت او بخورند. چند کودک پیش آمدند. نامشان را می پرسید و به ظرافت ریزه نانی را در شراب فرو می برد و در دهان هریک می‌گذاشت. خادم کلیسا دهانشان را پاک می‌کرد و همچنان آواز می خواند و بچه ها خون و گوشت مسیح را می خوردند. پس از پایان این قسمت از نیایش کشیش فنجان طلایی را تمیز کرد و در جای خود گذاشت و از پشت پرده با قدمهای ریز و استوار بیرون آمد.

قسمت عمدهٔ نیایش به‌پایان رسیده بود. کشیش برای آن‌که دردهای زندانیان را تسکین دهد و مرهمی بر زخم‌های قلبشان بگذارد، به نیایش عادی بخش دیگری را افزوده بود؛ در برابر تصویر حضرت مسیح، که با صورت و دستهای سیاه مجسم شده بود، زانو زد. شمعهای افروخته تصویر را روشن می‌کردند و همه چشم به‌آن دوخته بودند. کشیش به‌سبکی بسیار ساختگی که آمیخته‌ای از گفتار و آواز بود، این کلمات را پشت هم ردیف کرد:

«عیسای مسیح! ای شکوه پیامبران! ای افتخار شهیدان! به‌یاری ما بشتاب! ای عیسای رهایی‌بخش! ای خوبترین خوب! دوستدارانت را صفا و آرامش ببخشا! بند از دست و پای ستایندگان و عاشقانت بگشا! عیسای رهایی‌بخش! زیبایی و طراوت بهشت را نصیب دوستان خود فرما!»

مکث کرد، نفس تازه کرد، با دست صلیب کشید! کشیش و خادمان کلیسا تا روی زمین خم شدند. رئیس زندان خم شد. نگهبانان و زندانیان خم شدند. گروه سرودخوان خم شدند و صدای بهم خوردن زنجیرهایشان بلند شد. گروه سرودخوان آوای تازه‌ای سر داد و کشیش دعای تازه‌ای خواند: «ای آفریدگار فرشتگان! ای تواناترین توانمندان! ای مسیح دوست‌داشتنی! ای مسیح دانا! ای مسیح! ای رهایی‌بخش نیاکان ما، ای مسیح مهربان! ای مسیح پیروزمند! ای نگاهبان تاج و تختها! ای مهربان! ای کمال پیامبران! شفیع شهیدان! مسیح فروتن! مسیح گرانقدر! مسیح بخشاینده! ای بخشاینده اعتراف‌کنندگان! ای لطافت‌بخش پرهیز روزه‌داران! ای پاک! و ای نجیب‌ترین مجردان! ای مسیح جاودانی! ای راهگشا و راهنمای گناهکاران! ای فرزند خداوند! به ما ترحم فرما!»

باز مکث کرد. کلمهٔ مسیح را چنان می‌گفت و می‌کشید که پنداری سوت می‌زند. ردای ابریشمین را بالاتر کشید و باز در برابر تصویر مسیح زانو زد. گروه سرودخوان! همچنان به آواز می‌خواندند که «مسیح! فرزند خداوند! به ما ترحم فرما!» زندانیان زانو زدند. صدای زنجیرها که پاهای لاغرشان را رنج

می داد، بلند شد.

این قسمت از نیایش با تکرار «به ما ترحم فرما!» پایان یافت و همراه با نیایش دیگری به‌آوای اله‌لویا*، زندانیان بعد از هر بند از این آوا، صلیب می‌کشیدند و کم کم از این همه صلیب کشیدن خسته شدند و تنها درپایان این آوا صلیب کشیدند و کشیش هم که خستگی اش کمتر از حاضران نبود، نفس راحتی کشید و پشت پردهٔ محراب رفت و دو باره باز آمد و برای اجرای آخرین بخش نیایش، صلیب بزرگ طلایی فام را از روی میز برداشت و به‌وسط کلیسا برد. رئیس زندان پیش آمد و صلیب را بوسید و پس از او معاون، افسران و نگهبانان و زندانیان که زنجیرهایشان را به دنبال می‌کشیدند برای بوسیدن صلیب جلو آمدند. کشیش در همان حال که صلیب را در دست داشت، با رئیس زندان حرف می زد. بعضی از زندانیان بعد از بوسیدن صلیب دست کشیش را هم می بوسیدند و او رطوبت آب دهان و بینی آنها را حس می‌کرد. بدینگونه مراسم نیایش پایان یافت.

* اله لویا Allélvia کلمه‌ای است عبری «یهوه را ستایش کنید!» کلیمیها و مسیحیها با تکرار آهنگین این کلمه به نیایش می پردازند.

در میان این جمع، از رئیس زندان گرفته تا ماسلوا، هیچکس به این حقیقت توجه نداشت که چنین نیایشی با آموزشهای مسیح مغایرت دارد. مسیح، همان مسیحی که نامش را با آن هیجان و شیفتگی به‌زبان می آوردند و کشیش او را با آن همه شکوه و طنطنه ستایش می‌کرد، از آنچه در اینجا گفته می شد و انجام می شد بیزار بود. مسیح دوستدارانش را از این گونه یاوه‌پردازیها و پریشانگوئیها باز می داشت. مسیح می‌گفت، کسی حق ندارد خود را بالا دست و صاحب اختیار دیگران بشمارد. مسیح بت‌شکن بود و از نیایش در معابد بیزار بود. مسیح می‌گفت که من برای بت شکستن و خراب کردن این معابد به‌دنیا آمده‌ام. مسیح می‌گفت که حق را باید در خلوت و دور از این معابد ستایش کرد. مسیح از زنجیر بستن به دست و پای همنوعان و شکنجه دادن همنوعان بیزار بود. مسیح هر نوع بد رفتاری و بیرحمی را منع می‌کرد. مسیح می‌گفت من برای آزادی و رهایی گرفتاران و اسیران به زمین شما آمده‌ام!

در میان آن جمع هیچکس متوجه این حقیقت نبود که در برابر محراب زانو زدن و صلیب طلایی شرابه‌دار را بوسیدن، دشمنی با آموزشهای مسیح است. زیرا این صلیب طلایی که با شرابه های مینا آراسته شده بود، نمادی از دار چوبینی بود که مسیح را بر فراز آن کشیده بودند و مسیح برای آن به‌دار کشیده شد که با زشتخویی و سیاهکاری می جنگید و امروز پیروانش به‌نام

مذهب او همان زشتخوییها و سیاهکاریها را مرتکب می شدند. هیچکس در میان این جمع توجه نداشت نان و شرابی که به نام گوشت و خون مسیح به‌خورد بچه‌ها می دهند، چیزی جز چنگ زدن به‌صورت نورانی مسیح نیست. مسیح برای نوع بشر مژده آزادی آورده بود و در اینجا پیروانش کودکان معصوم را در زندان نگاه داشته بودند و نان و شراب را به‌نام گوشت و خون مسیح به بچه‌ها می دادند.

کشیش این مراسم را چنان با اعتقاد انجام می داد که گویا بهترین کار دنیا را انجام می دهد؛ زیرا از کودکی به او تلقین کرده‌اند که ایمان همین است و جز این نیست و مقدسان و بزرگان دین نیز کاری جز این نمی‌کرده‌اند. اگرچه می داند که نان و شراب با دعای او به گوشت و خون مسیح تبدیل نمی شود، ولی تصوّر می‌کند که این کارها از واجبات است. هیجده سال تمام این کارها را کرده بود و دستاورد این مراسم و نیایشها آن بود که زندگی راحتی داشت. خانواده‌اش راحت بودند. خرج دبیرستان پسرش را درمی آورد و دخترش در یک مدرسهٔ مذهبی به رایگان درس می خواند.

خادم کلیسا نیز ایمانش به محکمی او بود. محکم بودن ایمانش نه به آن سبب بود که از آیین مسیح چیزهای زیادی می دانست، بلکه به آن دلیل بود که مؤمنان اهل کلیسا پاداش خوبی به او می دادند تا برای مرده‌هایشان دعا بخواند و آمرزش بطلبد. و به‌همین دلیل، با ایمان ناب و از ته دل فریاد می زد: «یا مسیح! به‌ما ترحم فرما!» و آیه‌های انجیل را آنچنان پرشور می خواند. مثل کاسبی بود که هیزم و آرد و سیب‌زمینی می فروشد و عقیده دارد که جامعه به این چیزها احتیاج دارد و خرج زندگی او باید از این راه در بیاید.

رئیس زندان و افسران و زندانبانان با مفهوم واقعی آیین مسیح و نیک و بد این مراسم کاری نداشتند ولی فکر می‌کردند آیین مسیح باید باشد و این مراسم باید انجام شود؛ زیرا می دانستند که مقامات بالاتر و حتی شخص تزار به آیین

مسیح معتقدند و این مراسم را بجا می‌آورند. مأموران زندان به این آیین ایمان داشتند؛ زیرا بیرحمی‌هایشان را تأیید می‌کرد و به آنها آرامش وجدان می‌بخشید. اگر این اعتقاد را نداشتند، محال بود که اینقدر زندانیها را اذیت کنند و زیر فشار بگذارند و خاطرشان اینطور آسوده باشد. رئیس زندان که طبع ملایمی داشت، معتقد بود اگر اعتقادات مذهبی‌اش نبود نمی‌توانست این شغل بی‌ترحم را داشته باشد و اینقدر آرام و بی‌خیال باشد. به‌همین خاطر در کلیسا رفتارش مخلصانه بود. فروتن و بی‌حرکت می‌نشست و صلیب می‌کشید و گاهی حال گریه به او دست می‌داد و هنگامی که کشیش به کودکان معصوم دعا می‌کرد از جا بلند می‌شد و کودکی را از میان زندانیان پیدا می‌کرد و در آغوشش می‌کشید.

جز چند تن که چشم و گوششان بازتر بود، بیشتر زندانیان با خلوص نیّت به کلیسا می‌آمدند و فکر می‌کردند صلیب طلایی، شمعهای افروخته، فنجان طلایی، تصویر مسیح و ردای کشیش و هرچه در کلیساست، چیز اسرارآمیزی با خود دارد که به انسان در تحمّل این زندگی دشوار کمک می‌کند. بسیاری از این بینوایان در تمام عمر خود بارها به کلیسا آمده و دعا کرده بودند که خداوند از گرداب بدبختی نجاتشان دهد؛ و اگرچه هرگز دعاهایشان مستجاب نشده بود، بیچارگی خود را با مذهب ارتباط نمی‌دادند و معتقد بودند که بد بیاری آنها تصادفی است و بر فرض که در این دنیا مذهب فایده نداشته باشد، در آن دنیا به درد می‌خورد.

ماسلوا هم چنین افکاری داشت. او هم مثل دیگران در کلیسا احساس عجیبی داشت. هم خسته بود و هم احساس احترام‌آمیزی داشت. اول جای او پشت نرده‌ها بود و خوب نمی‌توانست کشیش را ببیند؛ کم‌کم خود را جلوتر کشید و رئیس زندان و افسران را به‌خوبی می‌دید. فدوزیا مردی را با مو و ریش بور به او نشان داد. شوهر فدوزیا بود که به‌زنش از دور خیره شده بود. **وقتی گروه سرود**خوان آوایش را سر داد، فدوزیا سر در گوش ماسلوا **گذاشت،**

و درباره شوهرش خیلی حرفها زد. از آن پس ماسلوا به هیچکس کار نداشت. بی اختیار با دیگران آواز می خواند، با دیگران صلیب می‌کشید، و از دیگران تقلید می‌کرد.

۴۱

نخلیدف صبح زود از خانه در آمد. صدای شیرفروش در کوچه پیچیده بود.

ـــ شیر تازه! آی شیر!

صدای عجیبی داشت. دیشب نخستین باران جانبخش بهاری باریده بود. سبزه‌ها از هر سو از زیر خاک بیرون جسته بودند. شاخهٔ سپیدارها از جوانه‌های زردفام پر شده بود. صنوبرها برگهای سبزشان را به هرسو گشوده بودند.

کرکره‌های چوبین خانه‌ها و مغازه‌ها باز بود. نخلیدف از بازار کهنه‌فروشان می‌گذشت. در هر گوشه چادری زده بودند و فروشندگان ژنده‌پوش کت و شلوار و جلیقه‌های دست دوم را روی دست انداخته و برای فروش عرضه می‌کردند، یا کفشهای کار کرده را زیر بغل زده بودند و دنبال مشتری می‌گشتند.

گروهی از کارگران با لباسهای تمیز و پوتینهای براق جلو کافه‌ها و میخانه‌ها جمع شده بودند. زنها خود را آراسته بودند و با روسریهای رنگارنگ و پیراهنهای پولک دوزی در رفت‌وآمد بودند. پاسبانهای کلانتری، طپانچه به کمر، با کمربندهای حمایلی زرد رنگ گشت می زدند و اوضاع را زیر نظر داشتند. بچه‌ها و توله سگها دنبال هم می دویدند و روی چمنها بازی می‌کردند. مادرها و دایه‌ها روی نیمکتها نشسته بودند و پر حرفی می‌کردند.

پیاده‌رو سایه‌دار خیابان هنوز از باران خیس بود ولی وسط خیابان خشک شده بود. طنین چرخهای سنگین گاریها و درشکه‌ها و ترامواهای اسبی درهم آمیخته بود. کلیسا با صدای ناقوس مردم را به‌مراسم دعا و نیایش فرا می‌خواند. عده‌ای لباس تر و تمیزپوشیده به‌سوی کلیسا می‌رفتند. در کلیسای زندان هم آن روزچنین مراسمی برگزار شده بود.

نخلیدف قسمتی از راه را با درشکه پیمود و جلو ساختمان زندان پیاده شد. عده‌ای که به ملاقات آمده بودند، در انتظار باز شدن در ایستاده بودند. هریک بسته‌ای در دست داشتند. چند ساختمان کوچک در اطراف ساختمان سر به‌فلک کشیدهٔ زندان به‌چشم می‌خورد. سرباز تفنگ به‌دوشی جلو زندان قدم می‌زد و مراقب خیابان بود. کنار در زندان اتاقک چوبینی بود که سرگروهبانی گوشهٔ آن نشسته بود و نام زندانیانی را که ملاقاتی داشتند یادداشت می‌کرد. نخلیدف هم پیش او رفت و خواهش کرد که نام کاترین ماسلوا را یادداشت کند.

ــ کی اجازهٔ ملاقات می‌دهند؟

ــ باید صبر کنید تا مراسم مذهبی تمام شود.

شاهزاده چیزی نگفت و دوباره به‌میان جمع برگشت. ژنده‌پوشی با کلاه پاره و پای برهنه و صورت پرزخم، از ملاقاتیها فاصله گرفت و به‌طرف در زندان رفت. سرباز تفنگ بر دوش به او پرخاش کرد.

ــ کجا می‌روی؟

ــ تیمسار! داد نزن که شیرت خشک می‌شود.

مرد پا برهنه دوباره به‌جای اول برگشت. همه به خنده افتادند. بیشتر ملاقاتیها ژنده‌پوش بودند. بعضی لباسشان تکه‌پاره بود و بعضی برعکس سر و لباسشان تر و تمیز بود. کنار نخلیدف مردی ایستاده بود که صورتش را خوب تراشیده، سرخ و سفید بود و لباس مرتبی داشت و بسته‌ای زیر بغل زده بود. شاهزاده از او پرسید که برای اوّلین بار به اینجا می‌آید؟ در جواب گفت که

دربان بانک است و هر یکشنبه به ملاقات برادرش می‌آید، که به اتهام جعل سند محکوم شده است؛ و داستان زندگی اش را از اول تا آخر باز گفت و درست هنگامی که می‌خواست از کار نخلیدف سر در بیاورد، توجه آنها به کالسکه تک اسبه‌ای جلب شد که آهسته آهسته جلو می‌آمد و نزدیک آنها توقف کرد. سرنشینان آن، دو نفر بودند، زنی که روی خود را پوشانده بود، و جوانی که بسته بزرگی در بغل داشت. جوان از کالسکه پیاده شد و برای نخلیدف و آن دربان توضیح داد که آن خانم که رویش را پوشانده نامزد اوست و این بستهٔ نان سفید را به‌توصیه اقوام نامزدش آورده است که میان زندانیان پخش شود و می‌خواست بداند که بسته را باید به چه کسی بدهد.

ــ ما هم اطلاع زیادی نداریم؛ باید بروید از آن آقا که در اتاقک چوبی نشسته و اسمها را یادداشت می‌کند بپرسید. در این موقع، در بزرگ آهنی زندان باز شد. افسری با یک پاسبان، بیرون آمدند و دو طرف در ایستادند. ملاقاتیها هجوم آوردند که هرچه زودتر به جایگاه ملاقات برسند. پاسبان ملاقاتیها را می‌شمرد... شانزده... هفده... هیجده... و چند قدم جلوتر پاسبان دیگری‌دست روی شانهٔ یکایک می‌زد و ملاقاتیها را می‌شمرد. وقتی شاهزاده از جلو او گذشت برای شمارش دست روی شانهٔ او کوفت. نخلیدف این رفتار توهین‌آمیز را به‌روی خود نیاورد. ناچار بود غرور اشرافی اش را زیر پا له کند.

در جایگاه ملاقات تصویر بزرگی از مسیح به‌چشم می‌خورد. نخلیدف از خود می‌پرسید که چرا مسیح را به‌زندان آورده‌اند؟ مگر مسیح مژده‌آور آزادی نبود؟ شاهزاده آرام قدم برمی‌داشت. دیگران او را پس می‌زدند تا زودتر پشت میله‌های ملاقات برسند. او احساسات پیچیده و مبهمی داشت. ترس از تبهکارانی که در این چهار دیواری زندانی شده‌اند؛ دلسوزی برای کاتیوشا که بی‌گناه محکوم شده؛ و احساس شرم! از سوی دیگر هنوز نمی‌دانست که کاتیوشا با او چه برخوردی خواهد داشت؟ چنان گیج بود که هنوز نمی‌دانست

عوضی به جایگاه ملاقات مردها آمده؛ حال آن که پاسبانی که ملاقاتیها را می‌شمرد مرتباً فریاد می‌کشید و جایگاه ملاقات زنها و مردها را با انگشت نشان می داد و شاهزاده توجهی نکرده و دنبال جمعیّت به اینجا آمده بود.

نخلیدف آخرین نفری بود که به این جایگاه رسیده بود. صداها درهم آمیخته بود. صداها سرسام انگیز بود. شاهزاده نمی فهمید که چرا این همه صدا بلند شده و درهم آمیخته است. جلوتر رفت و قضیه را فهمید. ملاقاتیها از این سو و زندانیها از آن سو به میله ها چسبیده بودند و همه داد می زدند تا صدایشان مشخص شود و به گوش طرف برسد.

این جایگاه از پنجره های نزدیک سقف نور می‌گرفت. میان زندانیان و ملاقات کنندگان دو ردیف میله های آهنی فاصله بود و در فاصله میان این دو ردیف نگهبانی قدم می زد. با این حساب هر زندانی از ملاقاتی اش دو متر فاصله داشت. زندانی و ملاقاتی نمی توانستند به هم نزدیک شوند. یکدیگر را لمس کنند و اگر یکی از دو طرف چشم نزدیک بین داشت، حتی صورت طرف را درست تشخیص نمی داد. حرف زدن و صدا را به گوش طرف رساندن کار دشواری بود. همه ناچار با تمام قوا فریاد می زدند. صورتهای درهم شکستهٔ زنها، شوهرها، پدرها، مادرها و بچه ها به میله های آهنی چسبیده بود. هرکسی از دیگری بلندتر داد می‌کشید و از دست و سر و صورت و چشم و ابروی خود کمک می‌گرفت تا مطلبش را به طرف حالی کند. هیچکس فرصت فکر کردن برای فهم حرفهای طرف مقابل و آماده کردن جواب مناسب نداشت.

نخلیدف آنچه را می دید باور نمی‌کرد. نزدیک او پیرزن ریزه اندامی به میله ها چسبیده بود. چانه اش می لرزید. و چشم به جوان رنگ‌پریده سر تراشیده‌ای دوخته بود و به‌دقت حرفهای او را گوش می داد. پهلوی پیرزن مرد میانه سالی با لباس کار ایستاده بود و با یک زندانی حرف می زد که چهره ای غم زده داشت و ریش انبوه خاکستری فام. کمی آن‌طرف‌تر، آدم لات‌مآبی ادا درمی آورد و داد می زد و گاه و بیگاه قهقهه می زد. زنی که روسری **پشمی**

داشت و بچه‌ای را بغل کرده بود، پای میله‌ها، روی زمین نشسته بود و هق‌هق گریه می‌کرد. زندانی که شاید شوهر او بود، زنجیر به‌پا داشت و داد می‌کشید تا حرفش را به گوش این زن برساند. دربان بانک که نخلیدف جلو زندان با او آشنا شده بود، بالای سر این زن ایستاده بود و فریاد می‌کشید بلکه بتواند حرفش را به برادر خود که کله طاس و چشمهای تیزی داشت حالی کند.

خون نخلیدف به جوش آمده بود. در روح او طغیانی برپا شده بود. نظامی را که چنین رفتاری با مردم دارد، محکوم می‌کرد. از آنچه به چشم می دید، به شگفت آمده بود. می دید که چگونه احساسات انسانی را لگدکوب می‌کنند. و بهت‌انگیزتر این بود که این وضع برای همه، از رئیس زندان و نگهبان و زندانبان گرفته تا زندانی و ملاقاتی عادی و پذیرفتنی بود.

نخلیدف چند دقیقه‌ای در آنجا ماند. حس می‌کرد که این وضع چقدر دردناک است و به ناتوانی خود پی می برد. غم عجیبی بر دلش نشسته بود. حال کسی را داشت که در کشتی دچار دریازدگی و حال به‌هم‌خوردگی شده است.

۴۲

نخلیدف به‌خود آمد. «برای دیدن ماسلوا باید کاری بکنم!» دور و برش را نگاه کرد. چشمش به آدم لاغر و سبیلویی افتاد که لباس افسری پوشیده بود و از پشت سر ملاقاتیها مراقب اوضاع بود. جلو رفت. خیلی مؤدبانه حرفش را زد.

ـ استدعا می‌کنم مرا راهنمایی بفرمایید. آمده بودم با یک زن زندانی ملاقات کنم.

ـ باید به قسمت زنها بروید. از همان اول اگر گفته بودید شما را به جایگاه زنها می بردند.

ـ اشتباه از خود من بود.

ـ می خواهید با چه کسی ملاقات کنید؟

ـ کاترین ماسلوا.

ـ سیاسی است؟

ـ خیر. . .

ـ محکوم شده؟ یا هنوز به دادگاه نرفته؟

ـ دو سه روز است که دادگاه محکومش کرده.

خیلی با ادب حرف می زد که مبادا آن افسر رفتارش عوض شود و به او بی‌اعتنایی کند. سر و وضع مرتب و ادب اشرافی او کار خود را کرد. افسر سبیلو درجه‌دار سبیلویی را صدا زد.

ـــ سیدرف! این آقا را به قسمت ملاقات زنها همراهی کن.

ـــ چشم سرکار.

هق‌هق جانسوز زنی که پای میله‌ها نشسته بود، در میان داد و فریادها گم شده بود. همه چیز برای نخلیدف تازگی داشت. عجیب بود و از همه عجیب‌تر این‌که ناچار بود از آن افسر و درجه‌دار زیر دستش که درچنین جایی کار می‌کنند، تشکر کند.

درجه‌دار سبیلو او را به راهروی برد و در انتهای راهرو دری بود که به جایگاه ملاقات زنها باز می‌شد. در اینجا هم دو ردیف میلهٔ آهنی، با فاصله‌ای کمتر، ملاقاتیها را از زندانیها جدا می‌کرد. در اینجا هم صداها گوشخراش و درهم برهم بود. پاسبانی با لباس آبی و آستین نواردوزی میان دو میله آهنین قدم می‌زد. در اینجا هم ملاقاتیها و زندانیها صورتشان را به‌میله‌ها چسبانده بودند و داد می‌کشیدند. یک طرف ملاقاتیها بودند با لباسهای رنگارنگ، و طرف دیگر زنهای زندانی با لباس سفید. و تک و توک با لباس معمولی خودشان. در هر دو طرف میله‌ها یک جای خالی نبود. بعضی روی نوک پا بلند شده بودند و از بالای سر دیگران با طرف مقابل حرف می‌زدند؛ بعضی روی زمین پای میله‌ها نشسته بودند.

در این میان یک زن کولی با فریادهای جانخراش و سر و وضع پریشان نظر همه را جلب کرده بود. لاغر بود با موهای انبوه. لچکی روی موهایش بسته بود. نزدیک دیوار ایستاده بود و با یک زن کولی که لباس آبی کمربنددار پوشیده بود تندتند حرف می‌زد و هردو با هم جیغ می‌کشیدند. نزدیک او یک سرباز روی زمین نشسته بود و با یک زن زندانی صحبت می‌کرد. کمی آن‌طرف‌تر یک جوان روستایی با کفش چوبی ایستاده بود و به‌زحمت جلو گریه‌اش را می‌گرفت. طرف صحبت او زنی بود با موهای بور و قیافهٔ جذاب. این زن فدوزیا بود و آن سرباز شوهر او. کنارش آدم لات‌مآبی بود که موهای پرپشت و شانه‌های پهنی داشت و چشم درچشم زنش در

آنسوی میله‌ها دوخته بود؛ و بعد از او چند مرد و زن دیگر بودند که به ملاقات دو زن زندانی آمده بودند. ماسلوا میان آنها نبود. نخلیدف کمی عقب‌تر را نگاه کرد. زنی پای دیوار ایستاده بود؛ ماسلوا بود، قلبش چه تند می زد، نفسش داشت بند می‌آمد. لحظهٔ سرنوشت نزدیک شده بود. ماسلوا پشت سر فدوزیا ایستاده بود و با لبخندی به سخنان او گوش می‌کرد. لباس سفید و چسبانی پوشیده بود. برجستگی سینه اش نمایان بود. چند حلقه موی سیاه از لای روسری‌اش بیرون زده بود. نخلیدف نمی دانست تکلیف او چیست. باید او را صدا بزند یا صبر کند تا خود او جلو بیاید. آنقدرصبر کرد تا زندانبان آمد و از او پرسید با چه کسی می خواهد ملاقات کند.

ــ با کاترین ماسلوا.

زندانبان داد زد:

ــ ماسلوا. بیا جلو. ملاقاتی داری.

ماسلوا سرش را بلند کرد و سینه اش را جلو داد و با همان حالتی که نخلیدف با آن آشنا بود، به‌طرف میله‌ها آمد. چهرهٔ کسی که به‌دیدارش آمده بود، آشنا نبود. سر و وضع این مرد نشان می داد که آدم متشخصی است. لبخندی زد و نگاه مهرآمیزی به او انداخت:

ــ شما برای من آمده‌اید؟

ــ می خواستم که...

نخلیدف می خواست خودمانی حرف بزند ولی نتوانست.

ــ می خواستم شما را ببینم و...

ماسلوا صدای او را نمی شنید. آدم لاتی که کنار نخلیدف ایستاده بود چنان بلند حرف می زد که هیچ صدایی شنیده نمی شد.

ــ جلو مرا نگیر. هرجور که باشد دخلش را می آورم.

ــ خودش دارد می میرد؛ لازم نیست سر او بلا بیاوری.

ماسلوا نمی توانست صدای نخلیدف را بشنود. امّا کم کم او را شناخت و

همهٔ خاطرات گذشته را به‌یاد آورد. هنوز باورش نمی‌آمد؛ لبخندش محو شد.

ــ نمی‌شنوم شما چه می‌گویید.

ــ آمده‌ام که...

نتوانست جمله‌اش را تمام کند و بگوید که «... برای جبران گذشته پیش تو آمده‌ام.» چشمهایش پر از اشک شد، بغض گلویش را گرفت، صورتش را به میله چسباند و به‌زحمت جلو ریختن اشکش را گرفت. بیخ گوش او یکی فریاد می‌زد:

ــ به کار خودت دخالت کن!

و دیگری می‌گفت:

ــ به خدا من از هیچ جا خبر ندارم.

نخلیدف مثل دانش‌آموزی که درسش را از بر کرده و به معلم جواب پس می‌دهد فریاد زد:

ــ آمده‌ام از تو درخواست بخشش کنم.

هرچه بلندتر حرف می‌زد، صدایش در صدای دیگران گم می‌شد. صدایش به‌شرم آمیخته بود. دور و بر خودش را نگاه کرد. تقلا می‌کرد شرم و ترس را از خود دورکند. لحظه‌های آزمایش بزرگ فرا رسیده بود!

ــ مرا ببخش؛ من مقصر هستم.

ماسلوا از جایش تکان نمی‌خورد و نگاهش را از او برنمی‌داشت. نخلیدف از میله‌ها دور شد. تا جلو فریادی را که در سینه‌اش گره خورده بود، بگیرد.

درجه‌دار سبیلو که به اینجا راهنمایی‌اش کرده بود، متوجه حال او شد. جلو رفت و از او پرسید که چرا از میله‌ها دور شده؟ مگر نمی‌خواهد با آن زن صحبت کند؟

ــ نمی‌توانم ازپشت میله‌ها با او حرف بزنم.

درجه‌دار لحظه‌ای مکث کرد.

ـــ صبر کنید تا ترتیبش را بدهم.

و رفت و از ماریا کارلونا زنـدانبان زنان درخواست کرد کـه ماسلوا را چند دقیقه به‌این سوی میله‌ها بفرستد.

۴۳

ماسلوا را از دری که تا این لحظه از چشم نخلیدف پنهان مانده بود، به این طرف آوردند. آهسته پیش آمد و در دو قدمی شاهزاده ایستاد؛ بی آن که سرش را بلند کند، زمین را نگاه می‌کرد؛ مثل روز دادگاه حلقه های موی سیاهش از لای روسری بیرون زده بود. افسرده و پف کرده بود و کمی پریده رنگ. چهره اش خوشایند و آرام بود. چشمان سیاهش زیر پلکهای ورم کرده، جور عجیبی برق می زد. درجه دار سبیلو آنها را به حال خود گذاشت.

ـــ اینجا می توانید حرفهایتان را بزنید.

نخلیدف به طرف نیمکتی که کنار دیوار بود، رفت و نگاه پرسنده ای به درجه دار انداخت و چون مانعی ندید روی نیمکت نشست. ماسلوا هم کنار او نشست.

ـــ می دانم که مشکل است مرا ببخشید. خیلی دیر شده و شاید گذشته دیگر قابل جبران نباشد. ولی آمده‌ام که هر کاری بگویید بکنم.

اشک درچشمانش جمع شده بود.

ـــ چطور مرا پیدا کردید؟

در نگاه ماسلوا هیچگونه احساسی نبود؛ چشمهایش کمی تاب داشت. نخلیدف به چشم می دید که چقدر ماسلوا در این سالها عوض شده. در دل گفت: «خدایا! کمکم کن! راه راست را پیش پای من بگذار!»

ـــ پریروز من هم در هیأت منصفه بودم؛ شما متوجه من نشدید؟

ــ نه... شما را نشناختم؛ من به کسی نگاه نمی‌کردم.

ــ چه بر سر بچه آمد؟ همه چیز را بگویید.

کاتیوشا نگاهش را برگرداند.

ــ بعد از تولّد مرد. خدا به او رحم کرد.

ــ چطور شد که مرد؟

ــ خود من بعد از زایمان در وضع بدی بودم؛ نزدیک بود بمیرم.

ــ چطور عمه های من گذاشتند شما از آنجا بروید؟

ــ چه کسی حاضر است خدمتکار فریب‌خورده و آبستن را پیش خود نگاه دارد؟ شکم من که بالا آمد، قضیه را فهمیدند. از خانه بیرونم کردند. و تازه چه فایده دارد از این چیزها حرف بزنیم؟ همه چیز گذشته؛ همه چیز تمام شده.

ــ همه چیز تمام نشده؛ آمده‌ام خطای خودم را جبران کنم.

ــ این چیزها را نمی شود جبران کرد؛ مگر حال و روز مرا نمی بینید؟

لحن او آن به آن سرزنش‌بارتر می شد؛ شاهزاده را تحقیر می‌کرد. حالا که بعد از سالها او را می دید، گذشته در ذهنش بیدار شده بود. به‌یاد آورد که چقدر آن جوان خوش‌قیافه را دوست می داشت و چه شبها که با خیال او به‌خواب می رفت و ایّام بدبختی و فلک‌زدگی را به‌خاطر آورد. چه رنجها تحمّل کرده بود، چه بیچارگی کشیده بود؛ زخم عمیقی بر قلبش نشسته بود. سالها بود که خاطرهٔ این مرد را در گوشهٔ دست‌نیافتنی روح خود پنهان کرده بود ولی حالا او را در کنار خود می دید. کم کم پی می برد که این آقای متشخص و خوش‌لباس و عطرآلود، آن جوانی نیست که نخستین عشق او بود و آنقدر پاک و مهربان بود. حس می‌کرد این شخص هم مثل همه مردها می خواهد آتش شهوت خود را با جسم او خاموش کند و این احساس در نگاه او اثر گذاشت. چند لحظه ساکت شد. به فکر فرو رفت.

ــ گذشته گذشته است؛ مرا به زندان و تبعید محکوم کرده‌اند. من یک

زندانی هستم ـــ لب‌هایش می‌لرزید.

ـــ همه چیز را می‌دانم؛ می‌دانم که شما گناهکار نیستید.

ـــ من نه دزدم، نه آدمکش. می‌گویند اگر وکیل خوبی داشتم، محکوم نمی‌شدم. می‌گویند باید تقاضای فرجام بدهم. از کجا پول بیاورم؟

ـــ با یک وکیل زبردست صحبت کرده‌ام؛ نگران نباشید.

ـــ باید وکیل خیلی خوبی باشد تا بتواند کاری بکند.

ـــ فکر این چیزها نباشید. تا من هستم غصهٔ این چیزها را نخورید.

هردو ساکت شدند. خندهٔ کاسبکارانه‌ای بر لب ماسلوا نشست.

ـــ از شما خواهشی دارم؛ کمی پول به من بدهید. اگر دارید ده روبل به من بدهید.

ـــ البته که دارم.

نخلیدف کیف پولش را درآورد. ماسلوا نگاه ترس‌آلودی به درجه‌دار سبیلو انداخت.

ـــ نه. جلو او پول را ندهید؛ وگرنه از من می‌گیرند.

وقتی درجه‌دار سبیلو پشتش را به آنها کرد نخلیدف کیفش را درآورد. تا آمد اسکناس را به ماسلوا بدهد نگهبان رویش را برگرداند. شاهزاده ناچار شد اسکناس را کف دستش نگه دارد. احساس عجیبی به او دست داده بود. متوجه شده بود که این زن، با آن دختر معصوم و پاک از زمین تا آسمان فرق دارد. و در همین حال مراقب درجه‌دار بود و اسکناس را کف دستش مچاله کرده بود. لحظه‌ای نسبت به همه چیز تردید پیدا کرد. گویی چیزی وسوسه‌اش می‌کرد و صدایی در گوش او می‌گفت: «فکر عاقبت این کار باش؛ کاری از دست تو برنمی‌آید. این زن مثل زنجیر به گردن تو خواهد پیچید، زندگی‌ات را تباه خواهد کرد. اسکناس ده روبلی را به او بده و از او خداحافظی کن و برای همیشه فراموشش کن.!»

دچار بحران عجیبی شده بود. به ترازویی می‌ماند که دو کفه‌اش برابر

ایستاده‌اند و بمحض اینکه پر کاهی در یک کفه می‌افتاد، سنگین‌تر می‌شد. نمی‌دانست از چه کسی باید یاری بگیرد؟ ندای پاکی که دیشب از اعماق جانش شنیده بود با آن صدای وسوسه‌انگیز به مقابله برخاسته بود. به فکر افتاد با ماسلوا خودمانی حرف بزند و همه چیز را به او بگوید.

ــ کاتیوشا! آمده بودم از تو درخواست بخشش کنم. هنوز به من جواب نداده‌ای. حاضری گناه مرا ببخشی؟ در مقابل، هر کاری که بگویی می‌کنم.

ماسلوا گوشش به او نبود. تمام حواسش متوجه درجه‌دار سبیلو بود که بتواند در لحظهٔ مناسب اسکناس را از نخلیدف بگیرد. به‌محض اینکه درجه‌دار رویش را به آنطرف کرد، پرید و اسکناس را قاپید و زیر کمربندش پنهان کرد.

ــ این حرفها به نظر من مسخره است.

شاهزاده فهمیده بود که در این لحظات ماسلوا روحیهٔ مناسبی ندارد و به هرچیز به‌چشم کینه و دشمنی می‌نگرد ولی حرفهای تند و تیز این زن او را از جا در نمی‌برد؛ بلکه برعکس هرچه مخالفت می‌دید بیشتر ایستادگی می‌کرد. راه دشواری در پیش داشت. از دشواری نمی‌ترسید. اگرچه تردید گاهی به جان او می‌افتاد، امّا کم‌کم وسوسه‌ها را از خود دور کرد. احساس پاک و عزیزی داشت. این احساس برای او تازگی داشت. با جسم این زن کاری نداشت؛ از او چیزی نمی‌خواست؛ منظورش این بود که دست این زن را بگیرد و از گرداب بلا بیرون بکشد و رستاخیزی در روح او پدید آورد.

ــ کاتیوشا! چرا این جور حرف می‌زنی؟ یادم هست که تو آن روزها چه موجود پاک و خوبی بودی.

ــ حرف آن روزها را نزنیم.

ــ باید حرف آن روزها را بزنیم. همه چیز را باید به‌خاطر بیاوریم. گذشته را می‌خواهم جبران کنم.

می‌خواست بگوید که حتی حاضر است با او ازدواج کند ولی نگاه رمندهٔ

کاتیوشا او را منصرف کرد. ترسید که چیزی بگوید و این زن او را از خود براند.

ملاقاتیها کم کم آمادهٔ رفتن می شدند. درجه دار سبیلو نزدیک نخلیدف آمد و یادآوری کرد که وقت ملاقات تمام شده است. ماسلوا از جا بلند شد.

ـ کاتیوشا! خیلی چیزها هست که هنوز به شما نگفته ام.

دستش را جلو برد.

ـ باز هم می آیم.

ـ شما همه چیز را گفتید.

ـ همه چیز را نگفته ام؛ ترتیبی می دهم که در جای مناسبی همدیگر را ببینیم. موضوع مهمی را باید بگویم.

کاتیوشا لبخند بیرمقی داشت. مثل لبخند کاسبانه ای که به مشتریها تحویل می داد.

ـ حالا که اصرار دارید، بیایید.

ـ شما از یک خواهر برای من عزیزترید.

ـ حرفهای شما چقدر مضحک است!

سرش را جنباند و از در بیرون رفت.

۴۴

نخلیدف خیال می‌کرد در همان دیدار اوّل، بمحض اینکه ماسلوا او را ببیند و درخواست بخشش او را بشنود، بی درنگ زیر و رو می شود و به صورت همان کاتیوشای پاک و معصوم درمی‌آید ولی حقایق با تصوّرات او هزاران فرسنگ فاصله داشت. به‌چشم خود دیده بود که کاتیوشای آن روزگار چون دود به هوا رفته و ناپدید شده و ماسلوای این روزگار به‌جای او نشسته است.

و عجیبتر این بود که ماسلوا به خاطر محکومیت در دادگاه متأثر بود؛ امّا از فاحشگی اش شرمنده نبود؛ حتّی احساس رضایت و سربلندی می‌کرد و نمی خواست چیزی جز این باشد. معمولاً هرکس هر شغل و حرفه‌ای داشته باشد خیال می‌کند برای جامعه سودمند است و از هر نظر اهمیّت دارد. در اشتباهند آنها که خیال می‌کنند دزدها، آدم کشها، جاسوسها و فاحشه‌ها شغل خود را ننگین می شمارند و از آن شرمسارند؛ حقیقت جز این است. افرادی که در اثر خطای خویش یا بدبیاری به کارهای ناپسندی کشیده می شوند، برعکس تصوّر ما از وضع خود ناراحت نیستند؛ حتّی توقع دارند که همه به آنها احترام بگذارند و برای این منظور با کسانی نشست و برخاست می‌کنند که آنها را محترم بشمارند و عقاید و افکارشان را بپذیرند. ما از این تعجب می‌کنیم که دزدها به زبردستی خود در سرقت می بالند؛ فاحشه‌ها به هرزگی خود و آدم کشها به بیرحمی خود افتخار می‌کنند. علّت تعجب ما این است که میان آنها زندگی نمی‌کنیم و با محیط آنها بیگانه‌ایم. ولی هنگامی که می شنویم

ثروتمندی از مال و منال خود که از غارت مردم به‌دست آمده حکایت می‌کند، یا سرداری از قهرمانیهایش که جز آدمکشی و بیرحمی نیست، داستان می‌گوید، یا آدم صاحب‌مقامی از اعمال قدرت خود که جز ظلم و استبداد نیست به افتخار حرف می‌زند، تعجب نمی‌کنیم و اگر ما دربارهٔ این افراد قضاوت بد نمی‌کنیم و آنها را غارتگر و آدمکش و ظالم نمی‌دانیم به این علت است که ما در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که این نوع کارها را زشت و ناپسند نمی‌شمارند بلکه مایهٔ افتخار می‌دانند و ما هم ذرّه‌ای از این فضای گسترده، و عضوی از این جامعه هستیم.

ماسلوای فاحشه که به‌زندان و تبعید محکوم شده بود، در محیطی زندگی می‌کرد که کارش را موجه می‌دانستند و تا حال به فضای گسترده‌تر و تازه‌تری قدم نگذلشته بود که ناچار شود دربارهٔ کار و حرفه‌اش تأمل کند. تصوّرش این بودکه بالاترین شادی و خوشبختی پیر و جوان، دانا و نادان، توانا و ناتوان در لذّت بردن از زنهای زیباست؛ و اگرچه چیزهای دیگری هم در زندگی هست، موضوع اصلی هوسرانی است. و او که خود را زنی زیبا و خواستنی می‌دانست، خواه و ناخواه برای کامجویی به‌مردان تسلیم می‌شد و با این حساب خود را موجودی مفید و بااهمیّت می‌شمرد.

زندگی گذشته و حال او فلسفه‌اش را تأیید می‌کرد. در ده دوازده سال اخیر به هر جا قدم می‌گذاشت، مردها دور و برش چرخ می‌زدند و می‌خواستند از او کام بگیرند و هنوز مردی را ندیده بود که جز این انتظاری از او داشته باشد. تجربه به او فهمانده بود که دنیا مجموعه‌ای از آدمهایی است که هدفشان کامجویی است و برای کامجویی و منفعت شخصی، به هرکاری از دروغ و ریا گرفته تا زور و شدت عمل متوسّل می‌شوند.

با این تصوّرات ماسلوا نه‌تنها خود را درپست‌ترین طبقهٔ جامعه جا نمی‌داد، بلکه بالاترین و مهمترین مقام را حق خود می‌دانست و چنان شیفتهٔ افکار خود بود که حاضر نبود عقیدهٔ دیگری را بپذیرد. و اگر کسی حرفی جز

این می‌زد متأثر می‌شد و به خشم می‌آمد. زیرا اگر پایه‌های عقایدش سست می‌شد، زندگی برای او تحمل‌ناپذیر می‌شد. بهمین سبب هنگامی که احساس کرد که نخلیدف قصد دارد دست او را بگیرد و به فضای تازه‌ای ببرد، در برابر او موضع گیری کرد. از آن می‌ترسید که در فضای تازه زیرپایش سست شود و اعتماد به‌نفس خود را از دست بدهد و در همین مسیر بود که تا حال خاطرات اول جوانی و نخستین عشق را از خود می‌راند. چون این خاطرات با فضا و اعتقادات فعلی او هم‌آهنگ نبود و تعادل او را برهم می‌زد. تا امروز توانسته بود این خاطرات را در گوشهٔ فراموشی دفن کند و دور آن حصاری بکشد که حتی یک روزن به بیرون نداشته باشد. به زنبوری شبیه بود که کندوی عسلش را زیر خاک پنهان کند تا کسی به شهد او دسترسی پیدا نکند و امروز بجای آن که در نخلیدف مرد تازه‌ای را با اندیشه‌های پاک و باطن مصفا ببیند، او را به‌صورت آدم بانفوذ و ثروتمندی می‌دید که با جیب پر ازپول پیش او آمده و قصدی جز همآغوشی با او ندارد.

نخلیدف در فضای دیگری سیر می‌کرد. وقتی در میان جمع ملاقاتیها از زندان ببرون می‌رفت، در این فکر بود که «باید به او همه چیز را بگویم؛ بگویم که می‌خواهم با او عروسی کنم.» به در زندان که رسید باز نگهبان دستی به شانهٔ او کوفت و او را هم مانند دیگران شماره کرد. شاهزاده چیزی نگفت. دیگر به این نوع بی احترامیها اعتنا نداشت.

۴۵

نخلیدف تصمیم گرفته بود راه و روش زندگی را تغییر دهد، خدمتکاران را جواب کند؛ آپارتمان باشکوه خود را اجاره دهد و اتاقی در هتل بگیرد. آگرافنا با نظر او موافق نبود و می‌گفت که تا رسیدن زمستان باید دست نگه داشت؛ چون در فصل تابستان مستأجر خوب پیدا نمی شود. تازه اول باید رفت و انباری کرایه کرد و مبل و اثاث را در آن جای داد. با این ترتیب، تصمیم نخلیدف ظاهراً بی‌نتیجه بود. او می خواست به گوشه‌ای برود مثل یک دانشجو زندگی کند؛ امّا همه چیز به‌صورت سابق مانده بود. برو و بیایی هم در خانه راه افتاده بود. داشتند همه جا را گردگیری می‌کردند، مبل و اثاث و لباسهای پشمی را روی هم ریخته بودند و هوا می دادند و جابه‌جا می‌کردند.

دربان و وردست‌او و زن آشپز و کرنئی پیشخدمت دست به دست هم داده بودند تا ازپس این کارها برآیند. اول لباسها را از صندوقها و دولابها درآوردند و همه را روی بند آویزان کردند. بعضی از این لباسها ازپوستهای بسیار گرانبها بود که تا حال یک بارپوشیده نشده بود. بعد نوبت مبلها و فرشها رسید. دربان و وردست او بازوان قوی خود را به‌کار انداختند و مبلها را جابه‌جا کردند و فرشها را تکاندند. بوی نفتالین در تمام اتاقها پخش شده بود. نخلیدف که ازپنجره بیرون را نگاه می‌کرد، چشمش به خرت و پرتهایی افتاد که روی هم ریخته بود. آن همه مبل و اثاث و فرش و لباس را بیفایده و مسخره می دانست و ازفکرش می‌گذشت که « این کارها برای چه؟ شاید هم بد

نباشد. آگرافنا سرش گرم می‌شود و کرنئی و زن آشپز و دربان و وردست او کمی خود را تکان می‌دهند و ورزش می‌کنند!»

«شاید هم نباید عجله کرد. تا وقتی وضع ماسلوا روشن نشده، تغییر راه و روش زندگی بیفایده است. باید صبر کنم تا معلوم شود که ماسلوا را به تبعیدگاه می‌برند و من هم همراه او می‌روم یا نه؟»

دنبال کار ماسلوا بود؛ و همان روزی که قرار بود، نزد فانارین وکیل معروف دادگستری رفت. دفتر وکالت او بسیار مجلل بود؛ با درختان زینتی و پرده‌های گرانبها و مبلهای نفیس آراسته شده بود. به نظر می‌آمد که تازه به دوران رسیده‌ای، پول باد آورده‌ای را خرج جلال و شکوه ظاهری اینجا کرده است. در تالار انتظار که بسیار شکوهمند بود، عدّه‌ای دور میزی نشسته بودند. روی میز پر از مجلات و کتابهای سرگرم کننده بود و بی اختیار آدم به‌یاد اتاق انتظار دندانپزشکها می‌افتاد. منشی آقای وکیل که در گوشهٔ تالار پشت میز بزرگی نشسته بود، سلام بلند بالائی به نخلیدف کرد و رفت که ورود شاهزاده را خبر بدهد. در نیمه باز بود و فانارین و یکی از مشتریانش که بازرگان بود و صورت قرمز و سبیل کلفتی داشت در حال خداحافظی بودند. از برق چشمهای هردو پیدا بود که بر سر قضیهٔ آب و نان داری با هم کنار آمده‌اند. فانارین می‌خندید و گناه این نوع معاملات را به گردن او می‌انداخت.

ــ فانارین عزیز! چه می‌شود کرد؟ همه را که به بهشت نمی‌برند؛ جهنم آدمهایی مثل ما را لازم دارد.

ــ بله دوست عزیز! ظاهراً همینطور است که می‌فرمایید!

هر دو می‌خندیدند؛ پیدا بود که زورکی می‌خندند. فانارین چشمش به نخلیدف افتاد.

ــ بفرمایید حضرت والا!

دست آن بازرگان را فشرد و بعد از رفتن او نخلیدف وارد اتاق کار آقای وکیل شد که مبل و صندلیهای آن به ظرافت و دقّت چیده شده بود. شاهزاده

روی مبل راحتی نشست و آقای وکیل سیگاری به او تعارف کرد.

ــ متشکّرم! من برای قضیهٔ ماسلوا آمده‌ام؛ یادتان که هست؟

ــ بله حضرت والا! کاش همه مثل شما بودند. نمی‌دانید ما چه گرفتاریهایی داریم. این آقا را ملاحظه فرمودید که السّاعه از اینجا رفت؟ دست‌کم دوازده ملیون روبل پول نقد دارد ولی اگر یک اسکناس چند روبلی از او بگیرید، جانش را گرفته‌اید.

منظور آقای وکیل از این حرفهای خودمانی آن بود که به شاهزاده بگوید ما تافتهٔ جدا بافته‌ایم و با آن تاجر طمعکار از یک دسته نیستیم!

ــ به جان حضرت والا سرم را خورد! نمی‌دانید چه آشغالی است! رمق مرا گرفت. امّا حضرت والا، حساب شما از دیگران جداست. من به دقّت پرونده را مطالعه کردم. به‌قول تورگنیف، «از محتوایش راضی نیستم!» وکیل تسخیری ماسلوا خیلی بی‌اطلاع بوده و تمام راهها را به روی ما بسته.»

ــ پس تکلیف ما چیست؟

ــ السّاعه عرض می‌کنم.

منشی وکیل وارد شد و در گوشی مطلبی را به فانارین گفت.

ــ به او بگویید مطلب همان است که گفته‌ام؛ کم و زیاد ندارد.

ــ به این مبلغ راضی نیست.

ــ پس دیگر حرفش را نزنیم.

سیمای به‌ظاهر مهربان آقای وکیل لحظه‌ای درهم رفت؛ گرفته و عبوس شد؛ ولی بعد از رفتن منشی دوباره خنده به لبهای او نشست:

ــ حضرت والا! عدّه‌ای خیال می‌کنند وکلا بی‌آن‌که کاری صورت دهند پول زیادی به جیب می‌زنند. فکرش را بکنید، یک نفر را که بدهکار بوده، قرضش را بموقع نپرداخته و اتهام ناجوری هم داشته، از همهٔ گرفتاریها نجات داده‌ام. حالا آمده و بجای تشکّر برای من دردسر درست کرده. راضی کردن مردم کار حضرت فیل است. نمی‌دانم کدام نویسنده است که می‌گوید

ما نویسندگان تکه‌ای از گوشتمان را در دوات جا می‌گذاریم*. ما وکلا هم همین گرفتاری را داریم. حالا بیاییم سر پرونده شما... و به‌عبارت دقیق‌تر پروندهٔ مورد نظر شما... به‌عرض حضرت والا می رسانم با وجود آن که تمام راهها را در این پرونده بسته بودند، ارادتمند مطالب زیادی گیر آوردم و لایحهٔ فرجام خوبی تهیّه کردم.

از میان اوراق پراکندهٔ روی میز چند ورقه کاغذ چاپی را که برای نوشتن اینگونه لوایح به کار می رود پیدا کرد و عین مطلب را برای نخلیدف خواند:

«لایحه تقدیمی به دیوان کشور... ووو... جهت درخواست نقض حکم شماره... دربارهٔ محکومیت ماسلوا، متهم به قتل سملکف بازرگان و محکوم به زندان با اعمال شاقه برطبق ماده ۱٤۵٤ قانون مجازات عمومی...»

کمی مکث کرد. کلمات را شمرده و دقیق ادا می‌کرد و برای آن که اهمیّت کارش را نشان بدهد، برای نخلیدف توضیحات بیشتری داد، و باز دنبالهٔ قرائت لایحه را گرفت:

«حکم دادگاه به‌علّت نقص جریانات دادرسی و انحراف از مسیر قوانین و مقرّرات باید بی اعتبار اعلام شود. اوّلین ایرادی که به جریان دادرسی وارد است، قطع مکرّر قرائت صورت‌مجلس کالبدشکافی از جانب رئیس دادگاه است.

نخلیدف به تعجب میان حرف او دوید:

ـــ قرائت قسمتهایی از صورت جلسه زیادی و بیفایده بود؛ همه با نظر رئیس موافق بودند.

ـــ از جریان دادرسی باید ایراد گرفت؛ درست و نادرست بودنش اهمیت ندارد. توجه بفرمایید به دنبالهٔ لایحه: «دومین ایراد آن است سخنان وکیل مدافع ماسلوا چندین بار از طرف رئیس دادگاه قطع شده و شخصیت این زن را

* این نکته را خود تولستوی در یکی از آثارش نوشته؛ و در اینجا نویسنده به خودش نیش زده است!

به مسخره گرفته‌اند. قصد وکیل مدافع اثبات بیگناهی موکّل خود بوده، ولی رئیس دادگاه به او پرخاش کرده، و به بهانهٔ خارج شدن از مطلب مانع از ارائه دلایل شده است؛ حال آن‌که رویهٔ قضائی این است که وکیل مدافع امکان لازم و کافی برای اثبات بیگناهی موکّل خود را داشته باشد و شخصیت متهم بهیچوجه مورد اهانت و تمسخر قرار نگیرد.»

وکیل مدافع سرش را بلند کرد و به شاهزاده، که با این قسمت از لایحه نیز موافق نبود، نگاه کرد تا تأثیر مطالب خود را ببیند.

ــ آقای فانارین! در اینجا هم تقصیر با رئیس دادگاه نبود؛ وکیل مدافع آنقدر بد حرف می‌زد که هیچکس چیزی سر در نمی‌آورد؛ رئیس دادگاه درواقع می‌خواست به او کمک کند.

ــ من این وکیل را خوب می‌شناسم. آدم احمقی است؛ بلد نیست دو کلمه حرف حسابی بزند؛ ولی مهّم نیست؛ برای نقض حکم باید دستاویز پیدا کرد.

و درحالی که می‌خندید، به قرائت لایحه ادامه داد:

«و امّا سومین ایراد از این قرار است که وقتی رئیس دادگاه خلاصه جریان دادرسی را برای هیأت منصفه شرح می‌دهد، برخلاف نص صریح تبصرهٔ ماده ۸۰۱ مجموعهٔ دستورهای قضایی، دربارهٔ عناصر قضایی این اتهام و وظایف و اختیارات هیأت منصفه توضیحات کافی نداده، و به همین دلیل، هیأت منصفه دچار سردرگمی شده، و درعین حال که بیگناهی ماسلوا را در مسموم کردن سملکف بازرگان پذیرفته، به محکومیت او رأی داده است.

ــ رئیس توضیحات کافی داد؛ تقصیر از ما بود که عوضی نظر دادیم و نفهمیده آن مطالب را امضا کردیم.

فانارین بی آن‌که به حرف او توجهی کند به قرائت دنباله مطلب پرداخت:

ــ «و چهارمین نکته‌ای که ذکر آن لازم است، جواب هیأت منصفه به

سؤال مربوط به ماسلواست که تناقض آشکاری در آن دیده می شود. ماسلوا متهم بوده که سملکف را زهر داده، تا او را از میان بردارد و پولهای او را سرقت کند. به این ترتیب، انگیزهٔ عمل او سرقت تشخیص داده شده است. هیأت منصفه در جواب به این سؤال ماسلوا را از اتهام سرقت مبرّا دانسته و حتّی شرکت او را در غارت اموال سملکف مردود شناخته‌اند و این امر می رساند که هیأت منصفه او را از کل جنایت مبرّا شناخته است ولی توضیحات ناقص رئیس دادگاه در تفهیم مقرّرات و اصول قضائی باعث سوء تفاهم شده و هیأت منصفه نظر متناقض خود را ابراز داشته است. در موادّ ۸۰۸ و ۸۱٦ مجموعهٔ دستورهای جزایی به این نکته صریحاً اشاره شده که رئیس دادگاه در صورت مشاهدهٔ نقص آشکار در اظهار نظر هیأت منصفه باید آنها را مجدداً دعوت به مذاکره و تصحیح موارد نقص بنماید تا جواب مجدد و خالی از نقص به سؤالات مربوط تهیّه کنند.

ــ چرا رئیس این کار را نکرده؟

فانارین لبخند می زد.

ــ سؤال ما هم همین است!

ــ فکر می‌کنید شعبهٔ دیوانعالی کشور در سنا این حکم را نقض کند؟

ــ باید دید آن روز سناتورها از روی کدام دنده بلند شده باشند! و حال توجه بفرمایید به آخرین قسمت لایحه... «با توجه به مواردی که ذکر شد، باید قبول کرد که دادگاه حقّ نداشته ماسلوا را به زندان با اعمال شاقه محکوم کند و این حکم با بند سوّم مادّه ۷۷ مجموعه دستورهای قضایی مغایر است و اصول اساسی دادرسی را پایمال کرده است و با توجه به مطالب مذکور در فوق اینجانب وظیفه دارم از عالیجنابان تقاضا کنم این حکم با توجه به مواد ۹۰۹ و ۹۱۰ و بند دوّم مادّه ۹۱۲ و مادّه ۹۲۸ مجموعهٔ دستورهای قضایی نقض شود و با احالهٔ پرونده به یکی از دادگاههای همطراز حکم متناسب و عادلانه‌ای صادر گردد.» توجه می فرمایید حضرت والا... در تنظیم این لایحه تمام

کوشش خود را به کار برده‌ام؛ ولی بهتر است با هم صادق باشیم. شانس موفقیت بسیار کم است. همه چیز بستگی دارد به ترکیب افرادی که باید روی این پرونده اظهار نظر کنند. اگر شما در مجلس سنا دوستانی دارید، از نفوذ خودتان استفاده کنید.

ــ در آنجا دوستانی دارم.

ــ پس بی‌معطلی اقدام کنید. معمولاً همهٔ آنها پیر و از کار افتاده‌اند و به مرض بواسیر دچارند. حاضر نیستند مدّت طولانی روی صندلی بنشینند و پرونده‌ای را دقیقاً بخوانند! در حدود سه ماه طول می‌کشد تا پرونده به آنجا برود و به آن رسیدگی کنند. اگر حکم را به‌اصطلاح قضایی ابرام کردند، یعنی تأیید کردند، تنها راه این است که از اعلیحضرت امپراتور تقاضای عفو کنیم. در آنجا هم کار به‌سادگی جلو نمی‌رود. باید از دوستان درباری کمک بگیرید. خود من در دربار آشنایانی دارم و در صورت لزوم از آنها کمک می‌گیرم.

ــ متشکرم. حالا بفرمایید چقدر باید برای حق‌الوکاله حضرتعالی تقدیم کنم؟

ــ منشی من ترتیب این کار را می‌دهد و اوراق لازم را برای امضا در اختیار شما می‌گذارد.

ــ خواهش دیگری هم دارم؛ از دادستان یک اجازه‌نامه برای ملاقات در زندان گرفته‌ام؛ ولی گفته‌اند برای دیدن زندانی در ساعات غیر ملاقات اجازه‌نامهٔ بخصوص استاندار لازم است؛ شما از این موضوع اطلاع دارید؟

ــ درست گفته‌اند؛ فعلاً استاندار مسافرت رفته. تمام اختیارات دست معاون اوست که آدم احمق و بد اخلاقی است؛ راحت نمی‌شود با او کنار آمد.

ــ منظورتان ماسلنیکف است؟

ــ بله، با او آشنا هستید؟

ــ خیلی زیاد؛ خیلی بیشتر از آشنایی. باید پیش او بروم.

نخلیدف از جا بلند شد که خداحافظی کند؛ خانم ریزه‌اندام و بسیار زشتی وارد اتاق شد. هیکل استخوانی داشت و بینی پت و پهن. او زن فانارین بود. و پیدا بود که از زشتی خود نه‌تنها شرمنده نیست بلکه هم پرمدعاست و هم از خود راضی. لباسی از مخمل زرد با کاربردهای حریر سبزفام پوشیده بود و موهای کم‌پشتش را حلقه حلقه کرده بود. آدم درازقامتی همراه او بود که خیلی خوش و خندان بود و کت ابریشمی پوشیده و کراوات سبز بسته بود. نخلیدف او را می‌شناخت. از نویسندگان بود. زن زشت‌رو آمده بود که شوهرش را با خود ببرد.

ــ باید تو هم بیایی؛ انجمن خوبی است. سیمون ایوانویچ قول داده شعرهای جدیدش را بخواند؛ تو هم مقاله‌ات را دربارهٔ گارشین شاعر می‌خوانی.

شاهزاده می‌خواست برود که زن چند کلمه‌ای در گوش شوهرش گفت و به‌طرف او آمد.

ــ حضرت والا! چقدر از زیارت شما خوشحالم. خواهش می‌کنم شما هم به جلسهٔ شاعرانهٔ ما تشریف بیاورید؛ برای همهٔ ما مایه افتخار است.

ــ فانارین هم به کمک او آمد که او را به این کار راضی کند. اگرچه تصوّر می‌کرد که در برابر زیبایی و شخصیت همسرش هیچکس تاب مقاومت ندارد! نخلیدف گرفته و بی‌حوصله بود و با نهایت ادب ابراز تأسف کرد که نمی‌تواند در این جلسهٔ شاعرانه حضور یابد و بعد از سپاسگزاری از محبت خانم، از در بیرون رفت. به‌محض اینکه در پشت سر او بسته شد، زن زشت‌رو اخم کرد.

ــ این آقا چقدر ادا و اصول دارد.

منشی آقای وکیل اوراق لازم را تهیه کرده بود که در برابر هزار روبل حق‌الوکاله این پرونده را تا آخر دنبال کند. منشی آهسته و با ادب زمزمه

می‌کرد که آقای فانارین فقط کارهای بسیار مهم را قبول می‌کند و به‌خاطر گل روی شاهزاده این کار جزئی را پذیرفته است.

ــ این تقاضانامه را چه کسی باید امضا کند؟

ــ خود متهم. اگر به آقای فانارین وکالت داده شود، خود ایشان امضا می‌کنند و آن‌را به جریان می‌گذارند.

ــ این درخواست را با خودم به زندان می‌برم و به آن زن می‌دهم که امضا کند.

ــ نخلیدف امیدوار بود که به این بهانه باز ماسلوا را ببیند و بیشتر با او حرف بزند.

۴۶

در ساعت مقرّر نگهبانان سوت کشیدند. درهای آهنی خوابگاههای زندان زنان باز شد. زنها پا برهنه یا با جوراب در خوابگاهشان این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. مردانی که به بیگاری آمده بودند سطل‌های بزرگ آشغال را برداشتند و بردند. بوی گند زباله در فضا پراکنده شد. زندانیها دست‌ورو شستند و لباس پوشیدند و در راهروها صف کشیدند و بعد از تمام شدن حاضر و غایب، رفتند تا آب‌جوش بیاورند و چای درست کنند.

آن روز زندانیها موقع چای خوردن، دور هم نشسته بودند و حرف می‌زدند. موضوع داغ روز شلاق زدن دو مرد زندانی بود که قرار بود جلو چشم همه این کار انجام شود. یکی از این دو جوانی بود به‌نام واسیلیف که دفتردار تجارتخانه و آدم باسوادی بود. جرمش این بود که معشوقه‌اش را در یک حالت بحرانی کشته بود. رفقایی که با او در یک بند بودند، دوستش می‌داشتند. خوش‌اخلاق و دست‌ودل‌باز بود. در برابر زور سر خم نمی‌کرد. و به همین دلیل، مقامات زندان از او خوششان نمی‌آمد؛ چون مقرّرات و قوانین را دقیقاً می‌دانست و از حق خود و دیگران دفاع می‌کرد. سه هفته پیش یکی از زندانیان را به بیگاری برده بودند. سطل زباله از روی دوش او وارونه شده، لباس نو نگهبانی را آلوده کرده بود. نگهبان از جا در رفته و زندانی را کتک زده بود. واسیلیف دفاع از زندانی را به‌عهده گرفت. جلو افتاد و گفت که مقرّرات زندان اجازه نمی‌دهد زندانی را کتک بزنند. آن نگهبان فریاد کشید:

«مقرّراتی نشانت بدهم که یک وجب روغن رویش باشد!» واسیلیف دست پاسبان را گرفت و پیچاند و بیرونش انداخت. نگهبان به رئیس زندان شکایت کرد. رئیس دستور داد واسیلیف را به زندان انفرادی بیندازند. زندان انفرادی اتاقکهایی بود تاریک که درش را از بیرون چفت می‌کردند. در این تنگناهای سرد نه رختخوابی بود، نه جایی برای نشستن؛ محکوم مجبور بود گوشه‌ای کز کند یا کف آنجا دراز بکشد. موشها از هر طرف می‌دویدند و از سر و روی زندانی بالا می‌رفتند. موشها چنان زیاد و چندان جسور بودند که تکه نان را از دست زندانی می‌قاپیدند. و اگر زندانی بدبخت تقلایی می‌کرد، به سر و چشم او می‌پریدند. واسیلیف که خود را گناهکار نمی‌دانست، حاضر نبود به‌زندان انفرادی برود. آمدند به‌زور او را ببرند. با دست آنها را پس می‌زد. دو رفیق زندانی به کمکش آمدند و او را از دست پاسبانها بیرون کشیدند. تا آن که پترف، پاسبانی که زورمند و قوی هیکل بود، جلو آمد و به‌یاری پاسبانان دیگر او را گرفت و کشان‌کشان به‌زندان انفرادی برد. مقامات زندان که از مقاومت زندانیان نگران شده بودند، گزارشی تنظیم کردند و برای مقامات بالاتر فرستادند که در زندان عده‌ای سر به شورش برداشته‌اند ولی پاسبانان شورشیها را سرکوب کرده‌اند! مقامات بالاتر بی‌درنگ دستور دادند که واسیلیف و همدست او نپوم نیاشچی را، هریک سی ضربه شلاق بزنند.

این خبر از روز پیش دهن به دهن گشته بود و به هرجا که می‌رفتی صحبتی جز این نبود. کرابلوا، خوشگله، فدوزیا و ماسلوا نیز گوشهٔ اتاق نشسته بودند و از این ماجرا حرف می‌زدند. هرچهار تا چای و عرق خورده بودند و صورتهایشان گل انداخته بود. ماسلوا با دست و دل بازی همیشگی پول مشروب را پرداخته بود. می‌خواستند صبح را با مستی و بیخبری شروع کنند. کرابلوا حبهٔ قند را با دندان دو نصف کرد و گفت:

ــ کار بدی که نکرده، از رفیقش حمایت کرده، نگذاشته او را کتک بزنند. در این دوره کسی حق ندارد زندانی را کتک بزند.

فدوزیا معتقد بود که ماسلوا باید با دوست بانفوذ خود حرف بزند بلکه بتواند جلو شلاق خوردن زندانیان را بگیرد. ماسلوا فهمید که منظور فدوزیا از دوست بانفوذ او کیست.

ــ حاضر است هر کاری به خاطر من بکند؛ هر کاری که بالا تر از آن نباشد.

فدوزیا آهی کشید. سوزنبان راه‌آهن که حرفهایشان را شنیده بود، معتقد بود که «دیگر فرصتی نیست؛ گویا رفته اند آن دو نفر را بیاورند.» و ماجرای شلاق خوردن دهقانی را در روستای خودشان حکایت کرد. داستان او ناتمام ماند. از طبقهٔ بالا صداهایی شنیدند. همه ساکت شدند. خوشگله گفت:

ــ مثل این که دارند آنها را می آورند. حتماً به قصد کشت شلاقشان می زنند. پاسبانها بد جوری از او کینه دارند. چند بار جلو بی‌قانونیشان را گرفته.

از طبقهٔ بالا صدایی نمی‌آمد. زن سوزنبان دنبالهٔ داستانش را گرفت. بعد از خوشگله، ماجرای شلاق خوردن شگلف را تعریف کرد که چگونه با شلاق خاردار به جانش افتاده بودند و هیچکس صدای نالهٔ او را نشنید. فدوزیا کتری چای و استکانها را جمع کرد. کرابلوا و زن سوزنبان مشغول خیاطی شدند و ماسلوا در بستر خود نشست و زانوان در بغل گرفت. تا وقتی که زندانبان آمد و او را صدا زد و گفت که ملاقاتی دارد.

ماسلوا جلو آیینهٔ شکسته کمی به سر و روی خود ور رفت و روسری‌اش را مرتب کرد. زن سوزنبان به او التماس می‌کرد.

ــ حتماً بگو که می خواهند واسیلیف را شلاق بزنند... بیگناهی من و پسرم را به او بگو. بگو که خود او این کار را کرده. یک نفر به چشم خودش دیده. همه چیز را بگو. شاید کاری بکند. من و پسرم هیچ گناهی نداریم. بیخود و بی جهت به زندان افتاده ایم.

کرابلوا هم حرف زن سوزنبان را تأیید کرد. ماسلوا قول داد که از نخلیدف کمک بگیرد.

ـــ همه چیز را به او می‌گوییم. مثل این که بد نیست یک گیلاس دیگر هم بزنم که دل و جرأت پیدا کنم و راحت‌تر حرف بزنم.

کرابلوا فنجان او را نیمه پر کرد. ماسلوا یک نفس بالا انداخت و دهنش را پاک کرد و خندید.

ـــ به این می‌گویند دل و جرأت!

و دنبال پاسبان راه افتاد که به ملاقات نخلیدف برود.



۴۷

نخلیدف را مدتی پشت در زندان معطل کردند. وقتی وارد زندان شد اجازه‌نامه دادستان را به‌نگهبان کشیک نشان داد.

ـ با چه کسی می‌خواهید ملاقات کنید؟

ـ کاترین ماسلوا.

ـ فعلاً امکان ندارد. رئیس زندان خیلی مشغول است.

ـ در دفتر کارش مشغول است یا جای دیگری؟

ـ در دفتر کارش نیست؛ در جایگاه ملاقات است.

نگهبان چند پهلو حرف می‌زد. پیدا بود که چیزی را پنهان می‌کند.

ـ امروز روز ملاقات است؟

ـ نه؛ در جایگاه ملاقات کار خصوصی دارند.

ـ تکلیف من چیست؟

ـ صبر کنید تا رئیس کارش را تمام کند.

نخلیدف نمی‌دانست چه کند، که دری باز شد و سرگروهبان زندان با سردوشیهای براق پیدا شد. چهره‌اش برافروخته بود. سبیلهایش بوی دود سیگار می‌داد. به‌نگهبان کشیک پرخاش کرد.

ـ آقا را چرا اینجا نگه داشته‌اند؟ ایشان را به‌دفتر رئیس ببرید.

ـ گفتند که رئیس زندان در جایگاه ملاقات هستند.

شاهزاده حس کرده بود که در زندان دارد اتّفاقی می‌افتد. سرگروهبان

وضع عادی نداشت. پشت سر او پترف، پاسبان قوی هیکل وارد شد. عرق می‌ریخت و نفس‌نفس می‌زد. به سرگروهبان در چند کلمه گفت که «می‌ترسم همه به دردسر بیفتیم.» سرگروهبان با یک نگاه تند او را ساکت کرد. پترف ابرو درهم کشید و از در دیگر بیرون رفت. نخلیدف کنجکاو شده بود. «چرا باید همه به دردسر بیفتند؟ چرا همه اینقدر نگرانند؟ چرا سرگروهبان این جور زیرچشمی مراقب اوست؟»

ــ آقا! لطفاً بفرمایید به دفتر رئیس زندان.

در همین موقع رئیس زندان وارد شد. گرفته و ناراحت بود. به نگهبان کشیک دستور داد که کاترین ماسلوا را از خوابگاه شماره پنج به دفتر او بیاورند. ظاهراً ورود شاهزاده را به او خبر داده بودند. بعد به‌اتّفاق از پلکان باریکی به اتاقی رفتند که یک پنجره به بیرون داشت و یک میز و چند صندلی. رئیس سیگاری در آورد و آتش زد.

ــ چه کار پرزحمتی! چه شغل کثیفی!

ــ خیلی خسته به‌نظر می‌آیید.

ــ جانم به‌لبم رسیده. آدم مجبور می‌شود دست به کارهایی بزند که اعصاب را خرد می‌کند. هرچه برای این بدبختها زحمت می‌کشم که زیاد رنج نکشند، فایده ندارد. خودشان کارهایی می‌کنند که آدم مجبور شود دست به‌شدّت عمل بزند. عجب شغل پردردسری است.

نخلیدف هنوز نفهمیده بود چرا حضور او مقامات زندان را اینقدر ناراحت کرده است؛ فقط حس کرده بود که آن‌روز در زندان اتّفاقی افتاده است.

ــ تردیدی نیست که شغل پردردسری دارید. خیلی راحت می‌توانید استعفا بدهید و خودتان را راحت کنید.

ــ متأسفانه چاره‌ای ندارم. ارث و میراث که به من نرسیده؛ باید زحمت بکشم و...

ــ ولی اگر این شغل اینقدر شما را عذاب می‌دهد، بهتر است کنار

بروید. برای شما شغلهای دیگری هم هست.

ــ باید عرض کنم اگرچه عذاب می‌کشم ولی وجدانم ناراضی نیست. تا آنجا که در قدرت دارم برای آسایش زندانیها زحمت می‌کشم. به هر قیمتی باشد باری از دوش اینها برمی‌دارم. اگر دیگری جای من بود، جور دیگری رفتار می‌کرد. کار ساده‌ای نیست. دو هزار نفر در اینجا هستند؛ آن‌هم چه جور آدمهایی! نمی‌شود اینها را به‌حال خودشان گذاشت. هرچه باشند قابل ترحم هستند. باید به آنها کمک کرد.

رئیس زندان برای آن‌که بیشتر نخلیدف را در جریان کارها بگذارد، داستان یکی از زدوخوردهای زندان را برای او شرح داد که به کشته شدن یک نفر و زخمی شدن چندین زندانی انجامیده بود. داستان رئیس به‌پایان نرسیده بود که ماسلوا همراه سرگروهبان وارد شد. نخلیدف ماسلوا را در آستانهٔ در دید. صورتش سرخ شده بود. سرش را می‌جنباند و لبخند می‌زد. وقتی چشم ماسلوا به رئیس افتاد، ترس همهٔ جانش را گرفت ولی زود به‌خود مسلط شد و به نخلیدف سلام کرد و دستش را گرفت و محکم فشار داد. شاهزاده فهمید که حرکات او عادی نیست.

ــ درخواست فرجام را با خودم آورده‌ام که امضا کنید. وکیل معروفی این لایحه را تهیه کرده. بعد از امضای شما به جریانش می‌اندازد.

شاهزاده ورقه را از جیب درآورد و روی میز گذاشت و از رئیس پرسید:

ــ اینجا می‌شود چیز نوشت؟

ــ بیا اینجا ماسلوا... بنشین! یک قلم هم بردار. نوشتن که بلدی؟

ــ سابقاً که بلد بودم.

لبخندی زد. دامنش را جمع کرد و نشست. قلم را در دست کوچک و چابک خود گرفت. نخلیدف به‌او نشان داد که کجا را باید امضا کند و او قلم را در جوهر زد. چند بار تکان داد و امضا کرد و قلم را سر جای خود گذاشت.

ــ تمام شد.

ــ تمام شد؛ ولی من حرفی دارم که باید به شما بزنم.

ــ حرفتان را بزنید.

قیافهٔ جدی گرفت. مثل این که چیز بدی به‌خاطرش آمد. رئیس زندان از جا بلند شد و بیرون رفت. جز نخلیدف و ماسلوا و سرگروهبان کسی در اتاق نبود.

۴۸

سرگروهبان جلوپنجره دور از میز ایستاده بود و کاری به آنها نداشت. برای نخلیدف لحظه مهم فرا رسیده بود. خود را سرزنش می‌کرد که چرا در همان دیدار اوّل قضیهٔ ازدواج را با او در میان نگذاشته. ماسلوا کنار میز نشسته بود و شاهزاده روبروی او. اتاق خوب و روشن بود. می‌توانست صورت ماسلوا را درست ببیند. چین‌خوردگی گوشهٔ لب، پف زیرچشم او را می‌دید و بیشتر دلش به‌حال او می‌سوخت. به سرگروهبان نگاهی انداخت، و آرنجش را روی میز گذاشت. می‌خواست جوری حرف بزند که سرگروهبان نشنود.

ــ کاتیوشا! اگر با درخواست فرجام موافقت نشود از امپراتور تقاضای عفو می‌کنیم. هر کاری که از دستم برآید می‌کنم.

ــ اگر از اول یک وکیل خوب داشتم، کار به اینجا نمی‌رسید. وکیلی که برایم گذاشته بودند، خیلی احمق بود. بجای این که حرف حسابی بزند، با من تعارف می‌کرد. اگر آن‌وقت می‌فهمید که شما با من آشنا هستید، همه چیز درست می‌شد.

نخلیدف تعجب کرده بود. ماسلوا با دفعهٔ پیش فرق کرده بود. اخلاقش عوض شده بود. وپیاپی حرف می‌زد:

ــ حالا که توی بد هچلی افتاده‌ام، خواهشی از شما دارم. پیرزنی در خوابگاه ماست که خیلی مهربان است. همهٔ ما دلمان به‌حال او می‌سوزد. این بدبخت و پسرش را برای هیچ وپوچ زندانی کرده‌اند. او و پسرش متهم هستند

که جایی را آتش زده‌اند. این زن خواهش کرده که شما به او و پسرش کمک کنید. اسم پسرش منشوف است، خواهش می‌کنم کمکش کنید. خیلی بدبخت است.

سرش را زیر انداخت و لبخند زد.

ــ بسیار خوب. می‌روم منشوف را در زندان می‌بینم. بلکه بشود کاری کرد. آمده بودم یک موضوع خیلی خصوصی را با شما در میان بگذارم. یادتان هست که دفعهٔ پیش چه گفتم؟

ــ خیلی چیزها گفتید.

ماسلوا سرش را به چپ و راست خم می‌کرد و می‌خندید.

ــ خواهش کرده بودم که مرا ببخشید.

ــ چه فایده دارد که شما را ببخشم؟ به چه درد شما می‌خورد؟

ــ می‌خواهم گناه گذشته را جبران کنم. می‌خواهم پاک شوم. می‌خواهم پاک و پاکیزه زندگی کنم. اصلاً بیایید با هم عروسی کنیم. با هم زندگی کنیم.

چهرهٔ ماسلوا درهم رفت.

ــ از حرف شما سر درنمی‌آورم.

ــ در مقابل خداوند وظیفهٔ خود می‌دانم که این کار را بکنم.

ــ شما خدا را کجا دیده‌اید؟ از کدام خدا حرف می‌زنید؟ همان خدایی که مرا به این روز سیاه نشانده؟

دیگر نتوانست چیزی بگوید. بوی تند مشروب از نفس او برمی‌خاست. نخلیدف تازه می‌فهمید که چرا امروز ماسلوا بی‌پروا و تند و تیز حرف می‌زند.

ــ آرام باشید.

ــ چرا باید آرام باشم؟ صاف و پوست کنده بگویم. من مستم. امّا می‌دانم که چه می‌گویم. من محکوم به اعمال شاقه‌ام. من فاحشه‌ام. و تو آقایی. شاهزاده‌ای. چرا با آبروی خودت بازی می‌کنی. شاهزاده باید با

شاهزاده خانمها روی هم بریزد، نه با من فاحشه... نه با من فاحشه که هرکسی با چهل روبل می‌تواند بغلم بخوابد.

صدای نخلیدف لرزان بود.

ـــ اگر داد و بیداد کنی، حقیقت را نمی‌فهمی. نمی‌توانی بفهمی که چقدر از کار خود پشیمانم. و چقدر خودم را در مقابل تو گناهکار می‌دانم.

ـــ پشیمانی چه فایده‌ای دارد. آن‌روز که صد روبل کف دست من گذاشتی، یادت هست؟ چرا آن‌روز پشیمان نبودی؟

ـــ درست می‌گویی. همه چیز را می‌دانم و حالا می‌خواهم که مرا ببخشی. هر کاری که بگویی می‌کنم.

ـــ حرفت را باور نمی‌کنم. شرط می‌بندم که بزودی حتّی از ملاقات من پشیمان خواهی شد.

قهقه خندید. نخلیدف سعی کرد دست او را بگیرد و آرامش کند. ماسلوا دستش را پس کشید. خشم او آن به آن بیشتر می‌شد.

ـــ زودتر از اینجا برو. من فاحشه‌ام. دزد و آدمکشم. تو شاهزاده‌ای؛ اینجا جای تو نیست. گناه تو با هیچ چیز پاک نمی‌شود. در این دنیا از جسم من استفاده کردی، حالا به فکر سعادت آخرت هستی؟ از سرتاپای تو بدم می‌آید. از عینک یک‌چشم تو بدم می‌آید. از صورت پودر زده‌ات بدم می‌آید. زودتر از اینجا برو.

فریاد می‌کشید. کارش به دشنام‌گویی رسیده بود. سرگروهبان نزدیکتر آمد.

ـــ چه خبر شده؟ به اجازه که سروصدا راه انداخته‌ای؟

نخلیدف از او خواهش کرد که سر جای خود برگردد و آنها را به حال خود بگذارد.

ـــ حق ندارد داد بکشد.

ـــ درست می‌گویید. فقط یکی دو دقیقه اجازه بدهید؛ آرام می‌شود.

سرگروهبان به کنار پنجره رفت. ماسلوا دوباره نشست، سرش را زیر انداخت و انگشتهایش را درهم برد و برهم فشرد. نخلیدف نمی‌دانست چه بگوید.

ــ حرف مرا باور نمی‌کنی؟ می‌خواهم با تو عروسی کنم.

ــ با تو عروسی نمی‌کنم. اگر به دارم بزنند این کار را نمی‌کنم.

ــ هر کار که بگویی می‌کنم؛ ادعا نیست، در عمل ثابت می‌کنم که دروغ نمی‌گویم.

ــ من به کمک شما احتیاج ندارم. ای کاش مرده بودم و همچو روزی را نمی‌دیدم.

به گریه افتاد. هق‌هق گریه می‌کرد. گریهٔ کاتیوشا، نخلیدف را هم به گریه انداخت. کاتیوشا سرش را بلند کرد و چشمهای اشک‌آلود او را دید. با روسری اشکهای خود را پاک کرد. سرگروهبان جلو آمد و یادآوری کرد که وقت ملاقاتشان به آخر رسیده. ماسلوا از جا بلند شد.

ــ کاتیوشا! فردا دوباره می‌آیم. فرصت داری که خوب فکر کنی و به من جواب بدهی.

چیزی نگفت و دنبال سرگروهبان راه افتاد و رفت.

در خوابگاه زنها دورش را گرفتند. کرابلوا می‌گفت:

ــ دخترجان! غصهٔ هیچ چیز را نخور. این آقا ترا از اینجا بیرون می‌کشد. برای پولدارها هر کاری امکان دارد.

زن سوزنبان هم با او همعقیده بود.

ــ برای آدمهای فقیر حتّی شب عروسی پر از غم و غصّه است، امّا آدمهای پولدار هرچه آرزو بکنند در یک چشم به هم زدن حاضر می‌شود.

پیرزن متهم به آتش زدن انبار می‌خواست بداند که دربارهٔ کار او و پسرش با این آقا حرفی زده؟ ماسلوا حوصله جواب دادن نداشت. روی تخت نشست و به گوشه‌ای خیره شد و تا شب از جایش تکان نخورد. افکار عجیبی

در مغزش بود. حرفهای نخلیدف او را به فضای دیگری برد که سالها از آن دور مانده بود و حتی از چنین فضایی می‌گریخت و دلش نمی‌خواست به آن نزدیک شود. خاطرات فراموش شده به ذهن او هجوم آورده بود. همه چیز در ذهن او زنده شده بود، و این خاطرات برای او رنج‌آور بود. تا دمدمه‌های غروب به همین‌حال ماند. هوا که تاریک شد، پول داد و مشروب خرید و با دیگران خورد و به عالم مستی پناه برد.

۴۹

ماسلوا از در بیرون رفت. نخلیدف با خودش حرف می‌زد. خودش را سرزنش می‌کرد. «حقیقت را می‌گوید. هرچه می‌گوید عین حقیقت است!» تازه می‌فهمید چه بلایی به سر این زن آورده. اگر به فکر جبران گناه نیفتاده بود هرگز به این حقیقت پی نمی‌برد. خود ماسلوا هم به ظلمی که در حق او شده پی نمی‌برد. و حالا همه چیز عریان شده بود و هردو حقایق عریان را با تمام زشتیهایش به‌چشم می‌دیدند. هم او فهمیده بود که چه کرده، و هم ماسلوا ملتفت شده بود که به چه روزی افتاده. نخلیدف در آغاز این دگرگونی احساس خوشحالی می‌کرد. شادی عمیقی در قلب خود حس می‌کرد، ولی کم کم ترس جای خوشحالی را گرفت؛ در راه عجیبی قدم گذاشته بود که برگشت نداشت. نمی‌توانست نیمه کاره همه چیز را به‌حال خود رها کند و پی عیش خود برود و به‌خوبی می‌دانست که اگر دنبال این کار را بگیرد و تا آخر پیش برود، چه عاقبت تلخی در انتظار اوست.

نزدیک در زندان، زندانبانی که سینه اش پر از نشان و مدال بود و نگاهی موذی و صورتی زشت داشت، جلو آمد. دور و برش را پایید و نامه‌ای را به‌دست او داد.

ــ حضرت والا! این نامه را یک نفر داده.

ــ کی داده؟

ــ وقتی خواندید، متوجه می‌شوید. نویسنده یک خانم است؛ یک

زندانی سیاسی. من در آن قسمت نگهبانی می دهم. خواهش کرده نامه را به شما برسانم. البته از نظر مقرّرات ممنوع است، ولی از نظر انسانیّت فرق می‌کند.

این زندانبان زیادی حرف می زد. شاهزاده تعجب کرده بود که چگونه یک نگهبان پیام یک زندانی سیاسی را می‌آورد و به یک رهگذر می رساند. غافل از اینکه این شخص از جاسوسی بدش نمی‌آید و منظورش از آورد و برد نامه سر درآوردن از بعضی کارهاست! چاره‌ای نبود. نامه را گرفت و از زندان که بیرون آمد، آن‌را باز کرد. با مداد نوشته شده بود و از آوردن ، غیرملفوظ خودداری کرده بود.* نخلیدف نامه را خواند:

«اطلاع پیدا کردم که شما گاهی به اینجا می‌آیید تا زنی را که در زندان عادی است، ملاقات کنید. علاقه دارم با شما ملاقاتی داشته باشم. اگر درخواست کنید، به شما اجازهٔ ملاقات خواهند داد. اطلاعات زیادی دربارهٔ وضع زندان و زنی که از او حمایت می‌کنید و مسائل دیگر دارم که اگر مایل باشید در اختیار شما خواهم گذاشت. سپاسگزار شما... ورا بُگُدوخوفسکایا.

نخلیدف فکر کرد و او را به‌خاطر آورد. در یک دهکدهٔ دوردست شهرستان نوگورود ورا را دیده بود. برای شکار خرس به آنجا رفته بود. ورا، که در آن دهکده آموزگار بود، پیش او آمده و از او درخواست کمک مالی کرده بود تا بتواند در دانشگاه ادامهٔ تحصیل بدهد. سالها از آن شب می‌گذشت و این ماجرا را به‌فراموشی سپرده بود؛ و حالا دوباره او را پیدا کرده و فهمیده بود که یک زندانی سیاسی است و می خواهد با او ملاقات کند.

آن دوره را به‌یاد آورد. چقدر در آن دوره کارها به‌نظرش آسان می‌آمد و چقدر حالا همه چیز به‌هم پیچ خورده بود و دشوار می نمود. خاطرهٔ آن روزها و

* در الفبای روسی نوعی e وجود دارد که نوشته می شود و تلفظ نمی شود. بعد از انقلاب این حرف از الفبا حذف شد. پیش از آن هم آدمهای انقلابی این حرف را در نوشتن به کار نمی بردند.

دیدار ورا برای او شیرین بود. چند روزپیش از مراسم پـرهیز* بود. با دوستان برای شکار به گوشهٔ گمنامی رفتند که تا راه‌آهن شصت کیلومتر فاصله داشت. شکار خوب پیش می‌رفت. دو خرس شکار کرده بودند و رفته بودند نـاهاری بخورند و به شهر برگردند که صاحبخانه آمد و به شاهزاده اطلاع داد که ورا دختر کشیش دهکده درخواست دیدار با او را دارد. یکی از دوستان به شوخی گفت:

ـ باید دختر خوشگلی باشد! خوش به حال شاهزاده!

نخلیدف به‌شوخیهای دوستان توجهی نکرد و از جا بلند شد که به خانهٔ کشیش برود. دلش می‌خواست بداند که دختر کشیش با اوچه کار دارد؟ خانهٔ کشیش در همان نزدیکی بود. ورا با مادرش منتظر او بودند. دختر کشیش زشت و لاغراندام بود. کت کوتاهی پوشیده بود. کلاه چرمی به سر گذاشته بود. و در تمام وجودش چشمهایش و ابروهای کمانی او واقعاً زیبا بود. مادر ورا وقتی شاهزاده وارد شد، به دخترش گفت:

ـ ورا! شاهزاده خودشان به اینجا آمده‌اند. شما را با هم می‌گذارم که حرفتان را بزنید.

بعد از رفتن او، نخلیدف مؤدبانه منظور او را پرسید. دختر به‌زحمت افتاده بود که چگونه مطالبش را با شاهزاده در میان بگذارد. اول کمی خجالت می‌کشید ولی زود خجالت را کنار گذاشت و ساده و روان مطالبش را گفت.

ـ شاهزاده! من... من... چیزی که می‌خواهم بگویم؛ خیلی ساده است. شما آدم ثروتمندی هستید؛ هرقدر دلتان بخواهد خرج می‌کنید. خرج سر و لباس، خرج سیگار و مشروب، خرج تفریح و سرگرمی... من این خرجها را ندارم. می‌خواهم به دیگران خدمت کنم، برای دیگران مفید باشم؛ افسوس که سر راه من مانعی هست.

صادق و صمیمی حرف می‌زد. حرفهای او از همان اول در دل نخلیدف

* پرهیز از خوردن بعضی خوراکیها، نوعی روزه، که در آیین مسیح مرسوم است.

اثر گذاشت. خود را جای او گذاشت و دلش به‌حال او سوخت.

ـــ هنوز نگفته‌اید که من چه کار باید بکنم؟

ـــ من آموزگارم. تصمیم دارم برای ادامهٔ تحصیل به دانشگاه بروم. راه من بسته است، امکان رفتن به دانشگاه را ندارم. اگر شما کمی به من قرض بدهید تا درسم را در دانشگاه بخوانم، قول شرف می‌دهم بعد از پایان تحصیل پول شما را پس بدهم. آدم ثروتمندی مثل شما که برای تفریح خرسها را می‌کشد، دهاتی را مست می‌کند و به جان هم می‌اندازد و هزارکار بدتر از این می‌کند، بد نیست که یک کار خوب هم بکند. من برای رفتن به دانشگاه فقط هشتاد روبل کم دارم. بسته به نظر خود شماست؛ اگر بدهید یا ندهید برایم فرق نمی‌کند؛ از یک نفر دیگر قرض می‌گیرم.

ـــ برعکس برای من خیلی فرق می‌کند. ممنونم که به من اعتماد کردید و این‌جور صادقانه حرف زدید. خواهش می‌کنم همینجا صبر کنید؛ تا چند دقیقهٔ دیگر برمی‌گردم.

به خانه‌ای که در آن مهمان بود برگشت. رفقا او را دست انداختند و ملاقات او را با دختر کشیش به مسخرگی گرفتند. توجهی نکرد. رفت و از کیف خود هشتاد روبل برداشت و دوباره پیش ورا برگشت.

ـــ دختر خانم! از من تشکّر نکنید. من باید از شما تشکر کنم که باعث شدید در کنار آن همه کارهای بد کار خوبی هم انجام دهم.

حتی یادآوری آن خاطره برای او لذّتبخش بود. به یاد آورد که حتّی با یکی از دوستان افسر خود که حرفهای رکیکی دربارهٔ ورا می‌زد درافتاد. به‌یاد آورد که در بازگشت از این سفرچه لذّت مطبوعی احساس می‌کرد. اسبها را به چند سورتمه بستند و راه افتادند. اسبها در جاده‌های تنگ یورتمه می‌رفتند. گاهی راهشان از میان بوته‌زارها بود و گاهی از میان جنگل می‌گذشتند. برف چنان سنگین بود که شاخه‌های نازک را تا روی زمین خم کرده بود. وقتی هوا تاریک شد، حتی روشنایی قرمز سیگار افروخته از دور دیده می‌شد. اُوسیب،

روستایی چابکی که پادو و راهنمای آنها بود، گاهی پای پیاده می‌آمد و گاهی می‌آمد و سوار سورتمه می‌شد و از آهوانی حرف می‌زد که این وقت شب وسط برفها سرگردان هستند و از خرسهائی حرف می‌زد که در گودالهای عمیقی جا خوش کرده‌اند و چرت می‌زنند و نفس گرمشان به بخار می‌ماند.

نخلیدف به یاد می‌آورد که در راه بازگشت چه احساسی داشت. احساس می‌کرد که وجدانش سلامت خود را باز یافته است. ریه‌های او هوای یخ‌زده را می‌بلعید و دانه‌های برف که از درختهای بلند پایین می‌ریخت، گونه‌های او را نوازش می‌داد. صورتش یخ بسته بود. دلش گرم بود. و در روح او نه اندوهی بود و نه ملامتی؛ نه ترسی بود و نه آرزویی! چه شب خوبی بود و چه زود گذشت و حالا همه چیز سخت و دردآلود می‌نمود.

آنچه مسلم بود ورا انقلابی شده بود و در این ساعات در زندان سیاسی بود و می‌خواست دوباره او را ببیند. نخلیدف نیز از این ملاقات بدش نمی‌آمد؛ زیرا او نوشته بود که دربارهٔ وضع زندان زنان و ماسلوا چیزهای زیادی می‌داند.

۵۰

صبح روزبعد که نخلیدف چشم از خواب گشود، پیش‌آمدهای روزپیش را به‌خاطر آورد و ناگهان ترس عجیبی به جانش افتاد. با وجود این ترس، تصمیم او قرص و محکم بود و آن روز به این قصد از خانه بیرون رفت که نزد ماسلنیکف برود و از او اجازه‌نامه‌ای بگیرد که ماسلوا، ورا، و همچنین منشف را که به‌اتهام آتش زدن انبار زندانی کرده بود، ملاقات کند. ماسلنیکف، جانشین استاندار را از مدتها پیش می‌شناخت که افسر بود و در واحدنظامی آنها مسئول امور مالی بود. دانا و کاردان بود و جز به‌وقایع واحد نظامی اش و مصالح خاندان امپراتور به بقیهٔ چیزها توجهی نداشت. ولی بعد از عروسی با یک زن ثروتمند و بااراده، به‌توصیهٔ او به سازمان کشوری منتقل شده، به معاونت استانداری رسیده بود. این زن شوهرش را سر انگشتان خود می‌چرخاند و مثل یک گربهٔ دست‌آموز با او رفتار می‌کرد. در زمستان آن سال نخلیدف یک‌بار به دیدن ماسلنیکف و زنش رفته بود ولی از فضای زندگی آنها خوشش نیامده بود.

آن‌روز ماسلنیکف دوست قدیم خود را به‌گرمی پذیرفت. صورت سرخ و گوشتالودی داشت. در لباس شخصی هم بدن پرگوشت و سینهٔ پهن او نمایان بود. مثل همیشه آراسته و برازنده بود. موهایش را به مُد روز اصلاح کرده بود. با هم خودمانی حرف می‌زدند.

ــ چه خوب کردی آمدی. خانم از دیدن تو خوشحال می‌شود. من فقط

ده دوازده دقیقه وقت دارم. باید در جلسه‌ای شرکت کنم. استاندار مسافرت رفته، همه چیز به گردن من افتاده؛ ادارهٔ یک استان با من است.

پیدا بود که از این برو بیاهاو گرفتاریها بسیار راضی است.

ــ برای کاری پیش تو آمده‌ام.

ــ چه کاری؟

ــ در زندان شهر زنی هست که به سرنوشت او علاقه دارم؛ می‌خواهم با این زن در دفتر زندان ملاقات کنم. گفته‌اند که اجازه‌اش با تست.

کلمهٔ زندان را که شنید، جدی‌تر شد. امّا فروتنی‌اش را در برابر دوست از دست نداد.

ــ عزیز من! هر کاری از دستم برآید می‌کنم. حیف که فرصت ندارم.

ــ اجازه‌نامه را روی یک کاغذ بنویس.

ــ گفتی که یک زن است؟ به چه جرمی زندانی شده؟

ــ متهم به قتل است؛ بی‌گناه است و دادگاه محکومش کرده.

ــ این هم از دادگاههای ما! مرام تو با من فرق می‌کند. لیبرال هستی و معتقد به اصلاحات. امّا به نظر مَن چاره‌ای نیست؛ باید قبول کرد.

C'est mon opinion bien arrêteé *

و شرحی داد دربارهٔ چند مقاله چاپ شده در روزنامه‌های ارتجاعی، که تازگی خوانده بود. نخلیدف لبخند می‌زد. نمی‌دانست چرا هرکس او را به حزب و دسته‌ای می‌چسباند؛ حال آن‌که او چیزی نگفته بود، فقط معتقد بود که در دادگاه باید به حرفهای حسابی متهمان گوش داد و امکان داد که هرکس از خودش دفاع کند. معتقد بود که در برابر قانون، و دستگاه دادگستری همه با هم برابر باشند. معتقد بود که با زندانیان باید خوشرفتار بود و نباید آنها را به چوب و شلاق بست و شکنجه کرد.

ــ دوست عزیز! هنوز نمی‌دانم که لیبرال هستم یا نه، فقط این را

* عقیدهٔ ثابت من این است.

می‌دانم که دادگاههای امروز با تمام عیبهایی که دارند از دادگاههای سابق بهترند.

نخلیدف دربارهٔ محکومیت ماسلوا برای او توضیح مختصری داد.

ــ چه کسی را به وکالت انتخاب کرده‌ای؟

ــ فانارین. او را می‌شناسی؟

ماسلینکف قیافه‌اش توی هم رفت و برای او حکایت کرد که چندی پیش فانارین را در یک دادگاه به‌نام گواه دعوت کرده بودند و او نیم‌ساعت تمام از خودش تعریف کرده بود.

ــ پس تو با فانارین موافق نیستی؟

ــ به درد کار تو نمی‌خورد.* *C'est un bomme taré*

ــ از راهنمایی‌ات متشکرم. یک خواهش دیگر هم دارم. خانم معلمی را می‌شناختم که فعلاً در زندان است. نامه‌ای فرستاده که بروم او را ببینم. برای ملاقات او هم اجازه‌نامهٔ جداگانه‌ای بنویس.

ــ زندانی سیاسی است؟

ــ این جور می‌گویند.

ــ حتماً اطلاع داری که فقط پدر و مادر و خویشان نزدیک حق ملاقات با زندانی سیاسی را دارند... من یک اجازه‌نامه کلی برای تو می‌نویسم که دستت باز باشد.** *Je sais que vous n'abusez pas...*

ــ گفتی اسم این زن چیست؟

ــ ورا بُگُدُو خوفسکایا.

ــ خوشگل هم هست؟

ــ خوشگل که نیست هیچ؛ خیلی هم بدترکیب است.

ماسلنیکف به‌دلسوزی نگاهی به شاهزاده کرد و روی کاغذ مارک‌دار

* آدم ناجوری است.

** می‌دانم که سوء استفاده نمی‌کنی.

نوشت که «حامل این نامه شاهزاده دیمیتری ایوانویچ نخلیدف اجازه دارد در دفتر زندان، ماسلوا و همچنین خانم دکتر ورا بگدو خوفسکایا را ملاقات کند.»

ــ خوب شد دوست عزیز؟ در زندان انضباط آهنی هست و باید هم اینطور باشد. باید خیلی سخت گرفت. ممکن است عدّه‌ای شلوغی راه بیندازند و دردسر درست کنند. من همه چیز را زیر نظر دارم. وقتی به آنجا رفتی متوجه خواهی شد که چقدر وضع خوب است و همه راضی هستند. برای اداره آنجا باید سیاست به‌خرج داد. همین چند روزپیش در زندان اتّفاقی افتاده بود؛ عدّه‌ای شورش کرده بودند. دستور دادم فوراً شورش را سرکوب کنند و عوامل آن‌را شدیداً تنبیه کنند. خیلی ساده آرامش برقرار شد. گاهی باید مهربان و نرم بود و گاهی خشن و بی‌رحم. چاره‌ای نیست.

دستش را که از آستین آهارزده‌اش بیرون آمده بود مشت کرده بود و حرف می‌زد. دکمه سردست الماس‌نشان او برق می‌زد.

ــ باید با مشت سر آدم نافرمان را کوبید و درعین‌حال دست نوازش به سر آن بیچاره‌ها کشید.

ــ من چیزهای زیادی از اوضاع زندان نمی‌دانم. فقط دو بار به آنجا رفتم و از دیدن وضع زندان خیلی ناراحت شدم.

ــ باید بروی با کنتس پاسِک همکاری کنی. این خانم تمام وقتش را برای بهبود وضع زندانیها گذاشته. *Elle fait beaucoop de bien** در اثر زحمات او که زیرچتر حمایت من است خیلی چیزها عوض شده. با کمال فروتنی این را می‌گویم! دیگر آن فضای ترسناک سابق از بین رفته. زندانیها واقعاً خوشبختند. این چیزها را به‌چشم خودت می‌بینی و می‌فهمی که من بیخود لاف نمی‌زنم... امّا باز هم دربارهٔ فانارین... توصیه می‌کنم بیشتر دقّت کن. گرچه او را درست نمی‌شناسم، همینقدر می‌دانم که آدم خوبی نیست.

* کارهای مفیدی انجام می‌دهد.

آدمی که آنطور در جلسهٔ دادگاه خودستایی کند، جالب نیست.

نخلیدف اجازه‌نامه را گرفت و از او تشکر کرد.

ــ حالا باید سری به خانم بزنی.

ــ عذر می خواهم؛ حالا فرصت ندارم.

ــ اگر بفهمد که آمده‌ای و سری به او نزده‌ای خیلی ناراحت می شود. اگر یک دقیقه هم باشد باید پیش او بروی.

ــ باشد برای دفعه بعد که فرصت کافی داشته باشم و برای عرض ادب خدمت خانم بروم.

پیشخدمت عصا و پالتویش را آورد. ماسلنیکف به عادت همیشگی او را تا اولین پاگرد پلکان همراهی کرد:

ــ پجشنبه حتماً بیا. آن‌روز خانم از دوستانش پذیرایی می‌کند.

۵۱

نخلیدف از خانه ماسلنیکف درآمد و یک‌راست به زندان رفت. برای آن‌که کار ساده‌تر شود اول به خانهٔ رئیس زندان رفت. باز مثل دفعهٔ پیش صدای پیانو را شنید. دختر رئیس بازپیانو می‌زد و این‌بار قطعه‌ای از کلمانتی* را می‌نواخت و چقدر خشن و ناشیانه هم می‌نواخت!

زن خدمتکار که نواری روی یک چشم بسته بود، او را به اتاق پذیرایی برد که کوچک بود با یک نیمکت و چند صندلی و میزی که رومیزی پشمی دست‌باف روی آن انداخته بودند. روی میز چراغی بود که یک طرف آباژور کاغذی‌اش سوخته و سیاه شده بود. رئیس زندان با چهره‌ای غمگین و خسته پیش او آمد.

ــ چه فرمایشی دارید؟

ــ معاون استاندار یک اجازه‌نامه به من داده‌اند که با یک زندانی به‌اسم ماسلوا و چند نفر دیگر ملاقات کنم.

اجازه‌نامه را به‌دست رئیس داد. رئیس به صدای بلند از دخترش که در اتاق پهلویی پیانو می‌زد، خواهش کرد که چند دقیقه دست بردارد تا صدای مهمانش را بشنود؛ ولی خواهش او بی‌فایده بود.

ــ فرمودید مارکوا؟

* Clementi آهنگساز ایتالیایی (۱۸۳۲ - ۱۷۵۲) از استادان مکتب مدرن پیانو. بیشتر عمرش را در لندن گذراند و سونات و سمفونیهای زیادی تصنیف کرد.

ـــ خیر، ماسلوا.

ـــ بله، بله. این زندانی را می‌شناسم.

رئیس زندان از جا بلند شد و به اتاق پهلویی رفت و از دخترش خواست که چند دقیقه دست نگه دارد. صدای پیانو خاموش شد. رئیس برگشت و سیگاری آتش زد که عطر ملایمی داشت. به نخلیدف هم تعارف کرد و او با ادب عذر خواست.

ـــ بله. می‌خواستم ماسلوا را ببینم.

ـــ متأسفانه امروز امکان ندارد.

ـــ عجب! اتّفاقی افتاده؟

رئیس زندان لبخند معنی‌داری زد.

ـــ گناهش به گردن خود شماست، حضرت والا! از این به‌بعد اگر خواستید به یک زندانی پولی بدهید به ما بدهید؛ مطمئن باشید پول شما دست نخورده به‌زندانی می‌رسد تا به مصرف چیزهای لازم برساند. دیروز شما پولی به ماسلوا داده‌اید. او هم بی کم و کاست همه را داده ودکا خریده و خورده. امروز خیلی مست بود... هرچه کرده‌ایم نتوانسته‌ایم جلو ورود مشروب را به زندان بگیریم.

ـــ پس در زندان مست‌بازی هم هست؟

ـــ دستور دادم ماسلوا را به سلول دیگری ببرند. می‌گفتند او معمولاً خیلی آرام است.

نخلیدف به یاد دیروز افتاد که وضع زندان غیرعادی بود. کنجکاو شده بود همه چیز را بداند.

ـــ می‌خواستم با ورا بگدو خوفسکایا ملاقات کنم. یک زندانی سیاسی است.

ـــ مانعی ندارد.

دختر بچهٔ چهارپنج ساله رئیس به اتاق دوید و رشته صحبتشان را

گسیخت.

ـــ دخترم! تو اینجا چه کار می‌کنی؟ جلو پایت را نگاه کن که نیفتی.

دخترک که توجهی به گفتهٔ پدر نداشت، پایش به فرش گیر کرد و زمین خورد و دوباره بلند شد و به‌طرف پدرش دوید. رئیس دخترکش را که چشم از نخلیدف برنمی‌داشت، بغل کرد.

ـــ مانعی دارد که همین امروز این خانم را ملاقات کنم؟

ـــ مانعی ندارد.

نخلیدف و رئیس زندان بلند شدند و با هم بیرون آمدند. از نو صدای پیانو بلند شد. قطعه‌ای از کلمانتی را می‌نواخت. رئیس برای شاهزاده درددل می‌کرد.

ـــ دخترم مدتی در مدرسهٔ موسیقی درس می‌خواند، ولی خیلی مرتب دنبال این کار نرفت، دلش می‌خواهد نوازندهٔ ارکستر بشود.

با نزدیک شدن رئیس در زندان باز شد. همه خبردار ایستادند و کنجکاوانه به نخلیدف که همراه رئیس بود نگاه می‌کردند. چهار زندانی که با سرهای تراشیده سطلهای آشغال را روی دوش می‌بردند، خود را کنار دیوار کشیدند تا رئیس زندان آلوده نشود. یکی از آنها اخم‌هایش را درهم کشیده بود و چشمهای سیاهش برق می‌زد. رئیس هنوز دربارهٔ دخترش حرف می‌زد.

ـــ هنر چیزی است که به تمرین و تشویق احتیاج دارد. در آپارتمان کوچکی که ما داریم دخترم در زحمت است؛ کمتر می‌تواند تمرین کند.

رئیس زندان توجهی به آنچه در اطرافش می‌گذشت، نداشت.

ـــ اسم آن زندانی چه بود؟

ـــ ورا بگدو خوفسکایا.

ـــ در بند سیاسی است؛ باید کمی صبر کنید تا خبرش کنند.

ـــ اجازه می‌دهید در این فاصله بروم و منشوف را ببینم. او و مادرش به اتهام آتش زدن انبار زندانی شده‌اند.

ــ منشوف در خوابگاه بیست‌ویک است. اگر اینجا بیاید، خودتان راحت‌ترید.

ــ علاقه دارم منشوف را در خوابگاهش ببینم. البته اگر اجازه بدهید.

ــ این هم یک‌جور سلیقه‌ای است؛ مانعی ندارد.

رئیس زندان افسر نازک اندام و خوشرویی را صدا زد و شاهزاده را به او سپرد که به خوابگاه شماره بیست‌ویک ببرد. این افسر که موی بور و سبیلهای براقی داشت، چنان عطر و ادکلنی به خودش زده بود که بوی آن در راهروهای زندان پخش می‌شد و خیلی مؤدبانه با شاهزاده حرف می‌زد.

ــ خوشحالیم که افرادی مثل شما به سازمان زندان توجه دارند.

ــ این شخصی که می‌خواهم ملاقات کنم بیگناه به زندان افتاده.

افسر نازک اندام شانه‌اش را بالا انداخت.

ــ بله، گاهگاهی از این اتّفاقات می‌افتد؛ ولی بیشتر اینها دروغ می‌گویند. همه می‌گویند ما بیگناهیم.

شاهزاده دنبال آن افسر در راهرو زندان جلو می‌رفت. از همه جا بوی گند می‌آمد. در خوابگاهها باز بود. بعضی از زندانیها به راهرو آمده بودند. پاسبانها لابه‌لای آنها قدم می‌زدند و افسر نازک اندام با حرکت دست به‌احترام آنها جواب می‌داد. بعضی از زندانیها به دیوار تکیه داده بودند. بعضی جلو خوابگاهشان متحیّر ایستاده بودند و با نگاه نخلیدف و آن افسر را دنبال می‌کردند. شاهزاده و آن افسر از راهرو گذشتند. به طرف چپ پیچیدند و از یک در آهنی گذشتند و وارد راهرو دوم شدند که از راهرو اول تاریکتر و بدبوتر بود. افسر از پاسبانی که در راهرو قدم می‌زد، جای منشوف را پرسید.

ــ در هشتم. طرف چپ. جناب سروان!

۵۲

نخلیدف از افسر مو بور پرسید که می‌تواند از روزن توی خوابگاهها را نگاه کند؟ و آن افسر لبخندی زد و اشاره کرد که اشکالی ندارد. شاهزاده به روزن نزدیک شد. و توی خوابگاه را نگاه کرد. جوان درشت‌اندامی را دید. ریش کوتاهی داشت، پیراهن و زیر شلوار پوشیده بود و در عرض و طول اتاق راه می‌رفت. وقتی متوجه شد که کسی از بیرون مراقب اوست، ابرو درهم کشید. شاهزاده جلوتر رفت و توی خوابگاه بعدی را از روزن نگاه کرد. چشمی با وحشت او را می‌پایید. در خوابگاه بعدی آدم ریزه‌اندامی را دید که گوشه‌ای پاهایش را بغل کرده، خوابیده بود و پالتویش را روی خود کشیده بود. در خوابگاه چهارم یک آدم شانه‌پهن سر به زانوی غم گذاشته، گوشه‌ای نشسته بود. به صدای پا از جا بلند شد و به‌طرف در آمد. چشمهایش پر از غم و غصه بود.

نخلیدف ترسیده بود. دیگر می‌ترسید از روزن توی خوابگاهها را نگاه کند. به شماره بیست‌ویک رسید. نگهبانی قفل در را باز کرد و منشوف در آنجا بود. جوانی بود قوی بنیه با گردنی دراز، ته ریشی داشت، و نگاه کنجکاوش را گاهی روی نخلیدف و گاهی روی افسر مو بور می‌لغزاند.

ــ این آقا آمده‌اند به تو کمک کنند.

ــ ممنونم که ایشان تشریف آورده‌اند.

شاهزاده جلوتر رفت و نزدیک میله‌های آهنی و کثیف پنجره ایستاد.

ــ دربارهٔ شما چیزهایی به من گفته‌اند. می‌خواستم از زبان خود شما بشنوم.

منشوف هم به‌طرف پنجره آمد. کم‌کم به حرف افتاد. اول کمی خجالت می‌کشید. گاهی به افسر و گاهی به نخلیدف نگاه می‌کرد. داستان او با تمام زیر و بمهایش، از گرفتاریهای یک دهقان ساده‌دل حکایت می‌کرد. نخلیدف به‌سخنان او با تأثر گوش می‌داد. تخت چوبی و شکسته خوابگاه، تشکهای پر از کاه، میله‌های آهنین پنجره، دیوارهای مرطوب و کثیف و قیافهٔ غم‌انگیز این زندانی قلبش را خراش می‌داد. آنچه از زبان این جوان روستایی می‌شنید، برایش باور کردنی نبود. این آدم بیگناه را از روستا به اینجا آورده، رخت زندان پوشانده بودند و در این گوشه کثیف انداخته بودند. این جوان آنقدر ساده بود که دروغگویی را بلد نبود. تمام سرگذشت او که به‌سادگی شرح می‌داد، این بود که یک میخانه‌چی زن جوان او را، چند ماهی بعد از عروسی، فریب می‌دهد و از دستش می‌گیرد. او برای پس گرفتن زنش به هرکسی متوسّل می‌شود و برای دادخواهی پیش خیلیها می‌رود. هیچکس به حرف او توجه نمی‌کند. میخانه‌چی که هم پول دارد و هم با آدمهای با نفوذ آشناست، نمی‌گذارد فریاد این مرد به جایی برسد. تا آن‌که روزی به‌زور جوان روستایی زنش را به خانه برمی‌گرداند. چند روزی طول نمی‌کشد که این زن دوباره فرار می‌کند و پیش میخانه‌چی می‌رود. منشوف برای بازپس آوردنش می‌رود ولی میخانه‌چی به کمک رفقایش او را به‌قصد کشت کتک می‌زند و همان‌شب انبار او آتش می‌گیرد. آتش زدن را به گردن منشوف و مادرش می‌اندازد.

ــ پس تو انبار را آتش نزده‌ای؟

ــ حضرت والا! حتّی فکر آتش زدن انبار را نکرده بودم. خود آن شخص انبار را آتش زده بود تا من و مادرم را گیر بیندازد. در محل می‌گفتند انبارش بیمه بوده. با این حساب هم بیمه آتش‌سوزی گرفته، هم من و مادرم را بیچاره

کرده و به‌زندان انداخته و هم زنم را پیش خودش نگه داشته. آن شب که ادعا می‌کند انبار آتش گرفته، من پایم به آن حدود نرسیده بود.

ــ عجیب است!

ــ حضرت والا! حاضرم به همهٔ مقدسات قسم بخورم. شما در حق ما بزرگی کنید و ما بدبختها را از اینجا نجات بدهید. کسی به حرف ما بیچاره‌ها گوش نمی‌دهد.

جلو شاهزاده زانو زد تا پای او را ببوسد. نخلیدف با شرمساری زیر بازویش را گرفت و از زمین بلندش کرد. جوان روستایی می‌لرزید، هق‌هق گریه می‌کرد و با آستین کتش اشکهایش را پاک می‌کرد.

نخلیدف دیگر حرفی نداشت. به او قول داد که هرچه از دستش برآید خواهد کرد و از خوابگاه بیرون آمد. پاسبان در را به‌روی او بست و منشوف از روزن شاهزاده و افسر نازک‌اندام را با نگاه دنبال می‌کرد.

۵۳

وقت ناهار زندانیان بود و در خوابگاهها باز بود. با روپوشهای زرد روشن، شلوارهای کوتاه و گشاد و دم‌پایی نشسته بودند و با حسرت به نخلیدف نگاه می‌کردند. شاهزاده برای این بیچاره‌ها دلش می‌سوخت. از آنها که زندانها را از این افراد پر کرده‌اند احساس نفرت می‌کرد و از خودش شرم داشت که تماشاگر چنین منظره‌ای است.

در راهرو آن‌طرف، یک نفر می‌دوید، دم‌پاییهایش تق‌تق صدا می‌کرد و به هر دری که می‌رسید لگدی به آن می‌زد. چند زندانی که متوجه سر و وضع آراسته و متشخص نخلیدف شده بودند، دور او را گرفتند و سلام و تعظیم کردند.

ــ عالیجناب!... حضرت اجل!... هرکه هستید دستور بفرمایید به ما بیچاره‌ها توجهی بکنند؛ به داد دل ما برسند.

ــ من مدیرکل نیستم، من هیچکس نیستم.

ــ مهم نیست که باشید؛ پیغام ما را به مقامات بالاتر برسانید که به عرض ما برسند. ما گناهی نکرده‌ایم. دو ماه تمام است ما را این گوشه انداخته‌اند.

نخلیدف ماجرا را از افسر همراهش پرسید.

ــ چیز مهمّی نیست؛ تصادفی گیر افتاده‌اند. ورقه شناسایی نداشته‌اند. آنها را گرفته‌اند که به شهرستان خودشان بفرستند تا شناسایی شوند و در

صورت بیگناهی آزاد شوند. متأسفانه زندان آن شهرستان آتش گرفته؛ ناچاریم صبر کنیم تا زندان آنجا را از نو بسازند.

کم کم عدهٔ بیشتری دور نخلیدف جمع شدند. چهل نفری می شدند. با هم حرف می زدند! افسر از آنها خواست که یک نفر به نمایندگی همه حرف بزند. دهقان خوشرویی که در حدود پنجاه سال داشت، جلو آمد. برای شاهزاده شرح داد که او هم مثل دیگران مشکلی جز ورقهٔ شناسایی ندارد. وقتی او را گرفته اند، پانزده روز از پایان اعتبار ورقهٔ شناسایی اش گذشته بوده، و حالا دو ماه است که گوشهٔ زندان افتاده.

ــ شما چه کاره اید؟

ــ همهٔ ما کارمان بنایی است. از یک گروه هستیم؛ می‌گویند که زندان شهرستان ما آتش گرفته. ما که تقصیری نداریم. ما که زندان را آتش نزده ایم. چرا باید زندانی باشیم؟ عالیجناب! برای ما کاری بکنید. فریاد ما به گوش هیچکس نمی رسد.

نخلیدف داستان پیرمرد خوش سیما را گوش می‌کرد و در همان حال چشمش به شپشی افتاده بود که توی ریشهای او راه می رفت. افسر مو بور گناه را به گردن مقامات اداری انداخته بود که کمی بی توجهی کرده اند. در این میان آدم ریزه‌اندامی که دلش می خواست درد دلش را بیرون بریزد، پیش دوید؛ لب به شکایت باز کرد.

ــ اینجا مثل سگ با ما رفتار می‌کنند.

نگهبانی که نزدیک ایستاده بود، با او درگیر شد.

ــ تو یکی درش را بگیر. خودت می دانی که...

ــ خودم چه؟... آخر ما که گناهی نکرده ایم.

نگهبان سرش داد کشید و او ساکت شد. نخلیدف متحیّر شده بود. بیش از این در آنجا نماند و به‌راه افتاد. صدها چشم دنبال او بود. از افسر همراهش چیزهایی می پرسید.

ــ پس آدمهای بیگناه هم در زندان هستند.

ــ هستند؛ ولی بیشترشان دروغ می‌گویند. اگر پای صحبت زندانیها بنشینید، یک نفر هم خودش را گناهکار نمی‌داند.

ــ این درست، ولی خودتان دیدید که بعضیشان بیگناهند؛ مثلاً همین دسته که ورقهٔ شناسایی ندارند یا به‌موقع ورقه‌شان را تجدید نکرده‌اند.

ــ به ظاهر نگاه نکنید؛ بیشترشان آدمهای فاسدی هستند. اگر زور نباشد، هیچ کاری درست نمی‌شود و همه چیز به‌هم می‌ریزد. همین دیروز مجبور شدیم دو نفر از زندانیها را به شلاق ببندیم.

ــ شلاقشان زدید؟

ــ دستور از مقامات بالا رسیده بود.

ــ مجازات بدنی که ممنوع است.

ــ برای زندانیهایی که از حقوق مدنی محروم شده‌اند، اشکالی ندارد.

نخلیدف به‌خاطر آورد، دیروز که منتظر رئیس زندان بود، وضع غیر عادی بود و حالا می‌فهمید که در آن موقع دو زندانی را به شلاق بسته بودند. خاطرهٔ دیروز و مشاهدات دیروز، کنجکاوی و حیرت و نفرت را در مغز او به‌هم آمیخته بود. احساس تهوع می‌کرد.

دیگر نه به حرفهای آن افسر گوش می‌داد و نه به اطراف خود نگاه می‌کرد. به دفتر رئیس زندان رسید. رئیس چنان مشغول کارهای اداری شده بود که یادش رفته بود بسپارد که ورا را خبر کنند. تازه وقتی شاهزاده را دید، موضوع را به‌خاطر آورد.

ــ بفرمایید بنشینید. السّاعه دستور می‌دهم او را بیاورند.

۵۴

دفتر زندان دو اتاق به‌هم پیوسته بود. اتاق اوّل دو پنجرهٔ کثیف داشت و یک بخاری آهنی زنگ‌خورده. در گوشه‌ای دستگاهی بود برای اندازه‌گیری قد و قامت زندانیان. تصویر حضرت مسیح را در این شکنجه‌گاه روانی به دیوار زده بودند. در اتاق دیگر در حدود بیست نفر جدا جدا، یا دو تا دو تا روی نیمکت‌ها نشسته، یا ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند و اینها کسانی بودند که اجازه گرفته بودند در دفتر، و نه در جایگاه عمومی، ملاقات کنند.

رئیس زندان بالای اتاق پشت میزی نزدیک پنجره نشسته بود و صندلی خالی کنار خود را به نخلیدف تعارف کرد. شاهزاده نشست و مشغول تماشای دور و بر خود شد. اوّلین کسی که نظرش را جلب کرد جوانی بود با چهره‌ای دلپسند. کت کوتاهی پوشیده بود و پر حرارت و مشتاق با زن ابرو سیاهی حرف می‌زد. نزدیک او پیرمردی با عینک آبی نشسته بود و با دختر جوانی در لباس زندانیان حرف می‌زد. یک دانش‌آموز دبیرستان کنارشان ایستاده بود و چشم از پیرمرد برنمی‌داشت.

کمی آن‌طرف‌تر عاشق و معشوقی به گوشه‌ای پناه برده بودند. دختر موهای بور و کوتاه داشت و پسر کت مشمعی پوشیده بود و موهای حلقه حلقه داشت. درهم فرو رفته بودند و آهسته چیزهایی به هم می‌گفتند. زنی با موهای سفید و لباس سیاه، به جوان لاغر و ظاهراً مسلولی چشم دوخته بود و می‌خواست با او که گویا فرزندش بود حرف بزند. اشک امانش نمی‌داد.

جوان که گیج شده بود، تکه کاغذی را تا می‌کرد و لوله می‌کرد و نمی دانست چه کند. دختر خاکستری‌پوشی با صورتی سرخ و اندامی سالم و نیرومند بالای سر مادر ایستاده، شانه هایش را می مالید و دلداری اش می داد. همه چیز این دختر قشنگ بود. دستهایش محکم و قوی، موهایش کوتاه و موج دار، لبهایش آبدار و درشت، و از همه چیزش قشنگتر چشمهای میشی او بود که انگار تمام مهربانیهای دنیا را در آن ریخته بودند. شاهزاده در همان اوّلین لحظه متوجه نگاه مهربان او شد و آن دختر نیز گاهی به او نگاه می‌کرد و همین که شاهزاده متوجه او می شد، نگاهش را برمی‌گرداند و به زن مو سفید و سیاه‌پوش می دوخت. کنار آنها زن و مرد دیگری بودند. مرد موهای آشفته و صورت گندمگون و گرفته‌ای داشت و تند و خشن حرف می زد.

نخلیدف نزدیک رئیس نشسته بود و همه چیز را به‌دقّت نگاه می‌کرد و در لحظه‌ای که هیچ انتظار نداشت، پسر بچه‌ای که موهایش را از ته زده بود، پیش آمد و با صدای کودکانه اش پرسید:

ــ آقا! شما منتظر کی هستید؟

بچه خیلی جدی و متفکر بود! ازچشمهایش هوشمندی می بارید. سؤال کرده بود و جواب می خواست.

ــ من منتظر خانمی هستم.

ــ خواهرتان؟

ــ نه، خواهرم نیست. جانم! تو اینجا با کی هستی؟

ــ من با مامانم در زندان هستم؛ او یک زندانی سیاسی است.

رئیس زندان که این گفتگو را با مقرّرات زندان مغایر می دانست، مادرش را صدا زد:

ــ ماریا پاولونا! بیایید کولیا را از اینجا ببرید.

و ماریا پاولونا همان دختر سرخ و سفیدی که چشمهای مهربان داشت، با گامهای بلند و محکم و تقریباً مردانه جلو آمد، دست کولیا را گرفت و به

شاهزاده به مهربانی لبخند زد.

ــ حتماً از شما پرسیده کی هستید؟ به همه چیز کار دارد. همه چیز را می‌خواهد بداند.

چنان راحت و صمیمی با شاهزاده حرف می‌زد که پنداری سالهاست یکدیگر را می‌شناسند.

ــ از من می‌پرسید به دیدن چه کسی آمده‌ام؟

باز صدای رئیس بلند شد.

ــ ماریا پاولونا! قرار نبود با هرکس که اینجاست حرف بزنید.

ــ دیگر چیزی نمی‌گویم.

دستهای کولیا را گرفت و رفت کنار آن مادر مو سفید و جوان مسلول ایستاد. نخلیدف که کنجکاو شده بود، از رئیس پرسید:

ــ پدر این بچه کجاست؟

ــ پدرش یک زندانی سیاسی است؛ مادرش هم همینطور. حامله بوده که به زندان افتاده. بچه در زندان به‌دنیا آمده. و این حرف را جوری می‌زد که گویی به خود می‌بالد که در سازمان زیر نظر او چنین اتفاقاتی روی می‌دهد.

ــ عجب! عجب!

ــ و حالا این بچه قرار است با مادرش به سیبری برود.

ــ و این زن جوان کیست؟

ــ اجازه بدهید جواب ندهم؛ خانم ورا هم آمده. و منتظر ملاقات با شماست!

ورا در آستانهٔ در ایستاده بود.

۵۵

نخلیدف در آستانهٔ در زنی را دید ریزه و لاغر، با موهای کوتاه و رنگ زرد و نگاهی مهربان. ورا بود! پیش آمد و دست شاهزاده را فشرد.

ــ چقدر لطف کردید که آمدید. مرا به خاطر دارید؟

هر دو نشستند.

ــ به خواب هم نمی‌دیدم که روزی شما را اینجا پیدا کنم؟

ــ برای من ناراحت نباشید؛ اینجا به من بد نمی‌گذرد. حالم از همیشه بهتر است.

با چشمهای گردش شاهزاده را نگاه می‌کرد. گردن زرد و لاغر و درازش با رگهای بیرون زده، از یخهٔ چرکین و چروک خوردهٔ او نمایان بود. در جواب نخلیدف که می‌خواست بداند چرا از زندان سر درآورده، از مبارزات خود چیزهای زیادی گفت. خیلی روان و با طراوت حرف می‌زد؛ مثل این‌که بخواهد طرف را تبلیغ کند! از جنبش و ضربه‌های کاری و گروههای سازمانی و بخش و حوزهٔ حزبی حرف می‌زد و فکر می‌کرد که همه باید این چیزها را بدانند؛ حال آن‌که شاهزاده با این چیزها آشنا نبود!

با هیجان حرف می‌زد و خیال می‌کرد که طرف او هم باید از شنیدن اینگونه مطالب سازمانی لذت ببرد و شاهزاده در آن حال به گردن لاغر و موهای کم پشت و به‌هم ریخته‌اش چشم دوخته بود و از خود می‌پرسید که چرا این دختر باید رنج زندان را تحمل کند؟ و چرا این جزئیات را برای او شرح

می دهد. برای او احساس دلسوزی می‌کرد؛ دلسوزی‌اش برای ورا با احساس ترحم نسبت به منشوف ها فرق داشت. منشوف ها بیگناه به زندان افتاده بودند، ولی این یکی با پای خود به بند آمده بود و خود را قهرمان می پنداشت. حاضر بود جانش را در راه عقیده ببازد؛ اگرچه نمی توانست دقیقاً بگوید که عقیدهٔ او چیست و در صورت پیروزی چه گلی بر سر دیگران خواهد زد؟

ورا بعد از شرح این مسائل از نخلیدف خواست که به یکی از رفقایش به‌نام شوستوا کمک کند. این شخص که عضو گروه آنها نبود، پنج ماه پیش با او هم‌زمان بازداشت شده بود و او را به دژ پطر–و–پُل* فرستاده بودند. در خانهٔ ورا مقدار زیادی کتاب و نوشته کشف شده بود که باعث دستگیری شوستوا شده بود. ورا خود را در این ماجرا مسئول می دانست و از شاهزاده می خواست از نفوذش برای آزادی این دختر بیگناه استفاده کند. برای شخص دیگری به اسم گورکویچ نیز شفاعت می‌کرد که اگر ممکن باشد، ترتیبی بدهد که اجازهٔ ملاقات با اقوامش را داشته باشد و کتابهای فنی و علمی برای ادامهٔ تحصیلاتش در اختیار او گذاشته شود.

نخلیدف قول داد که در سفر به پترزبورگ این کارها را دنبال کند. ورا دربارهٔ خود نیز برای شاهزاده شرح داد که تحصیلاتش را در رشتهٔ مامایی تمام کرده، به سازمان انقلابی نارُدنایاوُلیا پیوسته است. این سازمان توانسته بود در کارخانه ها نفوذ کند و طرفدارانی به‌دست بیاورد. تا آن‌که یکی از اعضای درجه اول آن‌را دستگیر می‌کنند و پلیس در خانهٔ او مدارک و اسناد زیادی گیر می آورد و عدهٔ زیادی را بازداشت می‌کند.

ــ پس شما هم بعد از کشف این مدارک بازداشت شدید؟

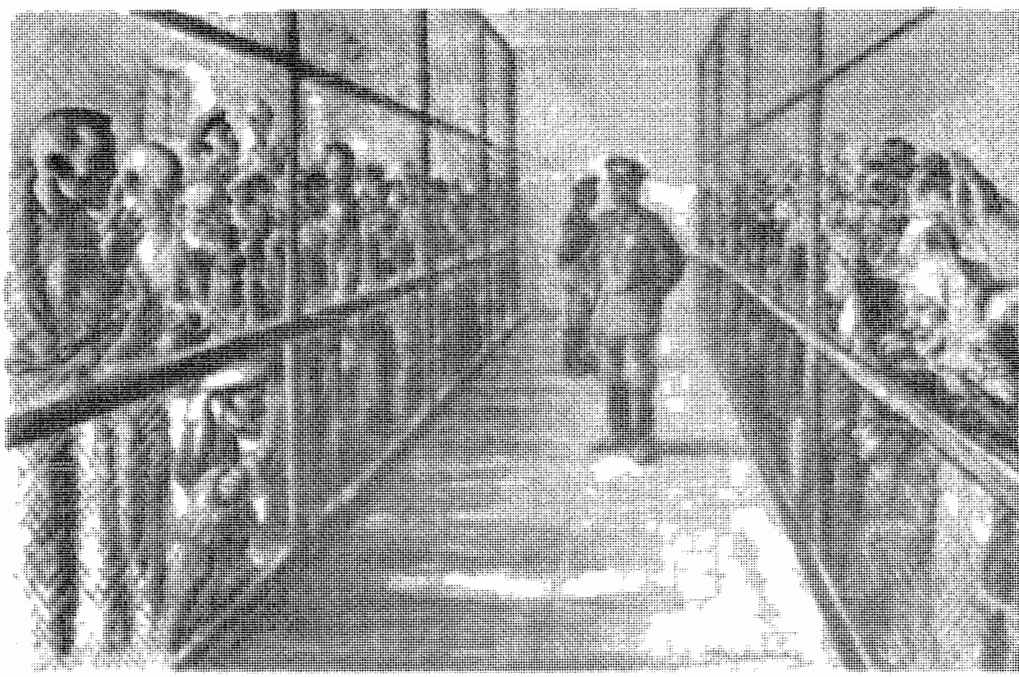
* پطر– و–پل Pierre et paul دژ بزرگی است که به فرمان پطر کبیر پس از پیروزی بر سوئدیها (هفتم مه ۱۷۰۳) به‌تدریج ساخته شد و گسترش پیدا کرد و بخش بزرگی از جزیرهٔ سن‌پطر و دو جزیرهٔ کوچک دیگر را گرفت. زندان حکومتی، اسلحه‌خانه، کارگاه ضرب سکه، موزهٔ نظامی و کلیسای سن‌پطر و چند ادارهٔ ارتشی در این دژ جای گرفته بود.

ــ بله. قرار است مرا به سیبری بفرستند ولی اهمیت ندارد؛ روحیهٔ من خوب است. از این چیزها نمی‌ترسم؛ حتی افتخار می‌کنم!

نخلیدف از ورا پرسید که آن دختر میشی چشم کیست؟ ورا توضیح داد که دختر یک ژنرال است و مدتهاست به سازمان آنها پیوسته. با عدهٔ دیگری در یک آپارتمان زندگی می‌کرده. ماشین چاپ و چیزهای زیادی در اختیارشان بوده. پلیس آنجا را کشف می‌کند و برای دستگیری افراد حمله‌ور می شود. افراد گروه چراغها را خاموش می‌کنند و اوراق و مدارک را از بین می برند. در تاریکی به طرف افراد پلیس تیراندازی می‌کنند. و یکی از مأموران تیر می خورد و زخم مهلکی برمی دارد. در بازجویی این دختر گناه را به گردن می‌گیرد؛ در صورتی که به عمرش دست به تپانچه نزده، حتی از کشتن یک مگس عاجز است و حالا قرار است او را هم به تبعید بفرستند. ورا از این دختر با احترام و تحسین صحبت می‌کرد.

ــ خیلی شجاع است؛ ایمان پولادینی دارد.

آخرین مطلب او دربارهٔ ماسلوا بود. ماسلوا را می شناخت، با او حرف زده بود و داستان روابطش را با شاهزاده از زبان خود او شنیده بود. به نخلیدف توصیه می‌کرد که ترتیبی بدهد که ماسلوا را به زندان سیاسی بفرستند که محیط سالمتری است. و اگر نشد، او را به بهداری بفرستند که پرستار شود. چون مریض زیاد است و کارکنان و پرستاران بهداری بسیار کم هستند. نخلیدف از راهنماییهای او تشکر کرد.



۵۶

رئیس زندان از جا بلند شد و به‌صدای بلند گفت که وقت ملاقات به پایان رسیده. نخلیدف برخاست و از ورا خداحافظی کرد. امّا نمی‌توانست از آنچه در اطرافش می‌گذشت، دل بردارد. در آستانهٔ در مکث کرد. رئیس می‌نشست و برمی‌خاست و مرتب می‌گفت:

ــ وقت تمام است! وقت تمام است!

زندانیها و ملاقاتیها ناراحت شده بودند. بعضی از جا نمی‌جنبیدند، بعضی ایستاده بودند و باز با هم درد دل می‌کردند؛ بعضی هنوز نشسته بودند و چشمهایشان گریان بود. خداحافظی مادر سفید مو و فرزند مسلولش از همه تأثرانگیزتر بود. جوان باز کاغذی را در دست داشت، لوله می‌کرد و باز می‌کرد. به خود فشار می‌آورد که جلو گریه‌اش را بگیرد. مادر از گریه دست‌بردار نبود. هق‌هق می‌گریست. دختر چشم میشی که نخلیدف نمی‌توانست چشم از او بردارد، مادر سفید مو را دلداری می‌داد. پیرمرد عینک آبی، بازوی فرزند جوانش را گرفته، سر می‌جنباند و چیزهایی در گوش او می‌گفت. دو دلداده نیز از جا بلند شده، دست هم را گرفتند و بی آن‌که چیزی بگویند، چشم در چشم یکدیگر دوخته بودند. جوانی از ملاقاتیها که ژاکت کوتاه پوشیده و نزدیک نخلیدف ایستاده بود، با انگشت به آنها اشاره کرد.

ــ چقدر خوشبختند!

دو دلداده که سنگینی نگاه آنها را حس می‌کردند، دست در دست،

لبخندی زدند و روی پاشنهٔ پا چرخ زدند و از در بیرون رفتند.

ــ آنها امشب در زندان عروسی می‌کنند. فردا این دختر همراه شوهرش به سیبری می رود.

ــ این جوان کیست؟

ــ یک محکوم به اعمال شاقه؛ هرچه باشد احساس خوشبختی می‌کنند.

مادر سفید مو هنوز گریه می‌کرد. رئیس زندان گاهی به خواهش و گاهی به تهدید از همه می‌خواست که هرچه زودتر بروند و به مقرّرات احترام بگذارند و به سیگار ماریلاند خود پک می زد و باز اعتراض می‌کرد.

ــ این چه وضعی است؟ زبانم مو درآورد از بس گفتم وقت تمام شده.

آری! انسان از دوران قدیم تا روزگار ما برای خودش با هزار بهانه و دلیل مقرّرات و قوانینی درست کرده، و قانوناً به یک عده اجازه داده که دیگران را اذیّت کنند و زیر آزار و فشار بگذارند. با این وصف، وجدان بعضی از همین مسئولان و کارمندان رضایت نمی دهد که زیادی زور بگویند. رئیس زندان با آن که می توانست به هر اقدامی دست بزند، از کاری که می‌کرد شرمسار بود و رنج می برد.

اعتراضات رئیس باعث شد که زندانیها و ملاقاتیها زودتر از هم جدا شوند و هریک به‌سویی بروند. جوان مسلول، مرد آشفته و دیگران به زندان رفتند. ماریا پاولونا هم دست آن پسرک را که در زندان به‌دنیا آمده بود، گرفت و با خود برد. پیرمرد عینک آبی و نخلیدف و جوان پر حرف، که ژاکت کوتاه داشت، پا به‌پای هم از پلکان پایین رفتند. آن جوان برای نخلیدف باز توضیحاتی داد.

ــ زندان جای خوبی نیست. خدا را شکر که رئیس آدم خوبی است. زیاد سختگیر و مقرّراتی نیست. اجازه می دهد زندانیها یا ملاقاتیها این جور راحت حرف بزنند و تسکین پیدا کنند.

ــ در بقیهٔ زندانها این جور نیست؟

ــ در آنجاها فقط از پشت میله‌ها ملاقات می‌دهند.

نخلیدف با آن جوان که خود را مِدین تزف معرفی می‌کرد، جلو در رسید که رئیس زندان او را صدا زد.

ــ فردا بیایید تا با ماسلوا ملاقات کنید.

رئیس خسته بود و دلش می‌خواست با شاهزاده مهربان و صمیمی باشد. نخلیدف از او تشکّر کرد و از در زندان بیرون رفت. غم عجیبی حس می‌کرد. فکر می‌کرد ظلمی که در حق آدمهائی مثل منشوف و مادرش می‌شود، با انسانیّت و معنویت مغایر است. و چه سنگدل هستند آنها که عدّه‌ای را فقط به اتهام نامرتب بودن اوراق شناسایی به سیاه گوشهٔ زندان می‌اندازند و به پاسبانان اجازه می‌دهند که با اینگونه بیگناهان مثل حیوان رفتار کنند. و چه مسخره‌اند مأمورانی که رفتار حیوانی خود را به حساب وظیفه‌شناسی می‌گذارند و با افتخار از کارهای احمقانه خود حرف می‌زنند!...

و به نظر نخلیدف رفتار رئیس زندان از همه مضحکتر بود؛ زیرا این مرد که آدم خوبی بود و موی سرش سفید شده و جوانی و سلامتش را از دست داده بود، ناچار بود شدّت عمل به خرج دهد و پدر و مادر را به‌زور از فرزندانش جدا کند؛ حال آن که خود به فرزندانش آنگونه مهر می‌ورزید.

از خود می‌پرسید: «این همه برای چیست؟» به هیجان آمده بود. به‌ستوه آمده بود. جسم و روحش در عذاب بود. و هر بار که به زندان می‌آمد، صدها سؤال در ذهنش برانگیخته می‌شد. و هربار این سؤالها بی‌جواب می‌ماند.

۵۷

فردای آن روز نخلیدف به‌دیدار فانارین وکیل دادگستری رفت. گرفتاری منشوف و مادرش را برای او شرح داد و از او خواست که وکالتشان را قبول کند. فانارین قول داد که پرونده را مطالعه کند و اگر ماجرا به همان شکل باشد که آن مادر و پسر ادعا می‌کنند، به‌رایگان دنبال کار را بگیرد و از زندان آزادشان کند. شاهزاده دربارهٔ صد و سی زندانی بدبخت که جرمشان این است که ورقهٔ شناسایی ندارند یا دارند و مهلتش گذشته، از فانارین راهنمایی خواست و علاقه داشت مسئول این بیعدالتی را بشناسد، و آقای وکیل جواب عجیبی به‌او داد.

ــ می پرسید مسئول کیست؟ هیچکس مسئول نیست؛ هیچکس خودش را مسئول نمی داند. اگر از دادستان بپرسید گناه را به گردن استاندار می اندازد و اگر از استاندار بپرسید، دادستان را مسئول می داند.

ــ پس باید پیش ماسلنیکف بروم؛ شاید او مسئول را بشناسد.

ــ ماسلنیکف؟ عجب کسی! وقتتان را تلف نکنید. کاش از اقوام یا دوستان نزدیک شما نباشد؛ این آدم هم حقه‌باز است، هم بی رحم.

برای شاهزاده عجیب بود که ماسلنیکف هم از فانارین بدگویی می‌کرد. به این بدگوییها اهمیت نمی‌داد. تشنهٔ دانستن حقایق بود. از آقای وکیل خداحافظی کرد و رهسپار خانهٔ ماسلنیکف معاون و همه کارهٔ استانداری شد تا انتقال ماسلوا را به بهداری زندان، و آزادی آن صد و سی بیگناه را از او

بخواهد.

جلو خانهٔ ماسلنیکف برو بیایی بود. درشکه‌ها و کالسکه‌های زیادی به ردیف ایستاده بودند و عده‌ای با لباسهای شیک و سر و وضع آراسته سوار و پیاده می‌شدند. شاهزاده به‌خاطر آورد که آن‌روز پنج‌شنبه است و روز پذیرایی خانم؛ و این نکته را ماسلنیکف در دیدار قبلی به او گفته بود. در میان این برو بیاها، پیشخدمتی با کلاه خورشید نشان و لباس پر از نوار و منگوله، جلو دویده زیر بازوی خانمی را که از کالسکه پیاده می‌شد گرفته بود و آن خانم با دستهای سفید و کشیدهٔ خود دامن لباس را کمی بالا زده، ساقهای ظریفش را به نمایش گذاشته بود.

شاهزاده در میان درشکه‌ها، کالسکهٔ کورچاگین را شناخت. کالسکه‌چی پیر به احترام او کلاه از سر برداشت. نخلیدف تا آمد از دربان بپرسد که ماسلنیکف را در کجا پیدا کند؟ خود او را دید که همراه یکی از مهمانان عالیمقام نظامی خود از پله‌ها پایین می‌آید. مقام برجستهٔ لشکری، در حال خداحافظی، توصیه می‌کرد که یک مجلس شب‌نشینی به نفع پناهندگان ترتیب بدهند.

ــ هم فال است هم تماشا. هم برای خانمها مشغولیات خوبی است، هم حضور خانمها باعث می‌شود که پول زیادی جمع شود!

*Qu'elles s'amousent et que lebon dieu les bénnisse!**

و آن شخصیت برجسته نظامی چشمش که به شاهزاده افتاد، اظهار خوشحالی کرد.

نخلیدف! روزت بخیر!... مدّتهاست گیرت نیاورده‌ام. حیف که باید بروم. زودتر با ماسلنیکف برو بالا که جمع جوری است. کورچاگین و خانواده‌اش هم هستند. نادین بوکسگودین هم هست *toutes les jolies femmes***

* امیدوارم هم خانمها تفریح کنند و هم خداوند برکتشان بدهد!

** همه خانمهای خوشگل.

و در همان حال که حرف می زد شانه هایش را آماده نگاه داشته بود تا پیشخدمت شنل پر زرق و برق نظامی اش را روی دوش او بیندازد. بعد از رفتن او ماسلنیکف زیر بازوی نخلیدف را گرفت و با آن که چاق و گوشتالو بود، پهلو به پهلوی او به چابکی از پله ها بالا رفت.

ماسلنیکف از شادی سر از پا نمی شناخت؛ زیرا آن روز شخصیتهای عالیمقام درباری هم به دیدار او و بانو آمده بودند. ظاهراً برای آدمی مثل ماسلنیکف که در گارد امپراتوری خدمت کرده بود رفت و آمد با شخصیتهای مهم و درباری امر عادی بود. امّا کسی که به فرومایگی خو می‌گیرد هرچه زمان می‌گذرد فرومایه‌تر می شود. اگرچه او از این رفت و آمدها چیزی به‌دست نمی‌آورد، باز هم بیخود و بی جهت به شور و شوق می آمد. به سگی می ماند که هرگاه صاحبش دستی به سر و گوش او می‌کشید، دم تکان می داد و جست و خیز می‌کرد و حتّی از زیادی شادی حرکات جنون‌آمیز می‌کرد. ماسلنیکف حاضر بود هرکاری بکند تا اینگونه اشخاص بیشتر به او توجه کنند و در آن لحظات هم چنان شوق‌زده بود که به قیافهٔ جدی و متفکر نخلیدف توجهی نداشت؛ دست او را گرفت و به‌طرف تالار پذیرایی کشید و از همانجا تکلیفش را با شاهزاده روشن کرد:

ــ اگر کاری داری برای بعد بگذار؛ *Vous n'avez qu'a ordonner** فعلاً وقت این حرفها نیست [illegible]ابد بیایی به مهمانی خانم. همان دفعهٔ پیش که بی خبر رفتی ناچار شدم مدتی اعتراضات خانم را بشنوم.

پیشخدمتی که دم در ایستاده بود ورود شاهزاده نخلیدف را اعلام کرد و خانم آنا ایگناتیونا همسر ماسلنیکف که دوست داشت او را خانم ژنرال بنامند، لبخندی نمکین به حضرت شاهزاده تحویل داد. خانم با چند بانوی دیگر که کلاههای بزرگ به‌سر داشتند، روی نیمکتی نشسته بودند و در گوشه ای از تالار مردها، نیمی با لباس شخصی و نیمی با لباس نظامی، دور

* هرچه بگویی انجام خواهم داد.

میز چای ایستاده بودند. خانم میزبان از شاهزاده گله می‌کرد:

ــ چه عجب که شما را زیارت کردیم!

خانم نمی‌خواست به بانوان اطراف خود بفهماند که با شاهزاده بسیار خودمانی است؛ حال آن‌که صمیمیت آنچنانی در کار نبود.

ــ بفرمایید نزدیک من بنشینید تا خانمها را معرفی کنم. اگرچه همه را می‌شناسید: میسی دختر شاهزاده کورچاگین هم اینجاست. السّاعه صدایش می‌زنم:

Missy, lvenez donc á notre table. Qn vous apportera votre the[*]

می‌خواست افسر خیلی جوان و نازک اندامی را که همراه میسی بود، صدا بزند که نام او به‌یادش نیامد.

ــ و شما... آقا... شما هم بیایید تا با شاهزاده دور هم چای بخوریم.

زنها آهسته با هم حرف می‌زدند؛ یکی از آنها میسی را به دیگران نشان می‌داد.

ــ خیال می‌کنی آن جوانک... آن افسر که همراه میسی است، رفیق تازهٔ اوست.

ــ میسی عادت بدی دارد؛ از جوجه خروس خوشش می‌آید.

سر توی هم بردند و خندیدند.

ــ تو هم دست از شوخی برنمی‌داری؟

ــ این که عادت بدی نیست؛ همهٔ زنها جوجه خروس را دوست دارند!

باز خندیدند. میسی خیلی زیبا شده بود. کلاه به‌سر داشت. لباسش با خطهای تیره رنگ، چنان چسبان و به قامت او برازنده بود که پنداری با آن به‌دنیا آمده است. نخلیدف را که دید، سرخ شد.

ــ از شما بی‌خبر بودم؛ خیال می‌کردم به مسافرت رفته‌اید.

ــ خیال مسافرت داشتم؛ کارهایی پیش آمد که نتوانستم بروم.

* میسی! پیش ما بیایید؛ چای شما را می‌آورند!

ــ حتماً پیش ما بیایید. مامان دوست دارد شما را ببیند.

میسی دروغ می‌گفت و شاهزاده این نکته را می‌دانست؛ امّا در حالی بود که به این‌جور چیزها اهمیت نمی‌داد.

ــ می‌ترسم فرصت آمدن پیدا نکنم.

میسی بیشتر ناراحت شد. به‌طرف دیگر تالار رفت. افسر خیلی جوان و نازک‌اندام فنجان خالی چای را از دست او گرفته بود و دنبالش می‌رفت و غلاف شمشیرش به تک‌تک صندلیها می‌خورد.

ــ خانم میسی! شما هم باید برای پناهندگان کاری بکنید.

ــ حرفی ندارم؛ وقتی نوبت اعانه جمع کردن رسید هنرم را نشان می‌دهم.

ــ پس باید منتظر بود.

همه چیز به‌خوبی پیش می‌رفت. خانم محترم میزبان هم خرم و خوشحال بود که مجلس آنقدر گرم و صمیمی است و با هرکس چیزی مطابق ذوقش می‌گفت. از نخلیدف نیز غافل نبود.

ــ شوهرم میکا (شوهر چاق و تنه گنده‌اش را به نام ایام کودکی‌اش میکا می‌نامید) برای من تعریف کرد که شما به‌وضع زندانیها خیلی توجه دارید. میکا ممکن است عیبهای زیادی داشته باشد ولی خیلی مهربان و خوش‌قلب است. زندانیها را مثل بچه‌های خودش می‌داند. او آنقدر مهربان است که...

جملهٔ او ناتمام ماند. پیرزنی از در تالار وارد شد که صورتش پر از چروک بود و لباس حریری با نوارهای قرمزفام به‌تن کرده بود. خانم میزبان لبخند نمکینی تحویل او داد. نخلیدف کمی دورتادور تالار چرخید. به هرکس که رسید چند دقیقه‌ای حرفهای بی‌معنی و تکراری ردوبدل کرد و تا خسته شد، رفت و در گوش ماسلنیکف گفت:

ــ باید چند دقیقه به حرفهای من گوش بدهی.

ــ حالا که اصرار داری، مانعی ندارد.

با هم به اتاق کوچکی رفتند که به سبک ژاپنی چیده شده بود؛ و کنار پنجره نشستند.

۵۸

ماسلنیکف اول زیر سیگاری را آورد و روی میز گذاشت و سیگاری روشن کرد و گفت:

ـــ *Eh bien. jesuis á vous* *

ـــ دو خواهش از تو دارم.

قیافه ماسلنیکف درهم رفت؛ دیگر از آن سگی که در اثر ناز و نوازش صاحبش به جست‌وخیز شادمانه پرداخته بود اثری نبود. ماسلنیکف عبوس و جدی شده بود؛ مثل سگی بود که گوشش را تیز کرده و منتظر چیزی بود. در نیمه باز بود و از تالار پذیرایی صداها شنیده می‌شد: یکی می‌خندید، زنی به زبان فرانسه می‌گفت:

ـــ ** *jamais, jamais, jene croirais* .

و صدای مردانه‌ای دو نام کنتس ورنتسف، و ویکتور آپاکسین را به‌زبان آورد. چند نفر با هم، پچ‌پچ کردند و خندیدند. ماسلنیکف هم با نخلیدف حرف می‌زد و هم به صداهایی که از تالار می‌آمد، گوش می‌داد.

ـــ خواهش اوّل من مربوط به آن زن زندانی است.

ـــ همان زن که می‌گفتی بیگناه محکوم شده؟

ـــ می‌خواهم که او به بهداری برود.

* حالا در اختیار تو هستم!

** هرگز، هرگز باور نخواهم کرد.

ماسلنیکف قیافه گرفت؛ لبهایش را به‌هم فشار داد.

ــ می‌ترسم امکانش نباشد.

ــ چرا، هست. اینطور که می‌گویند در بهداری زندان مریض زیاد است و پرستار خیلی کم.

ــ تا فردا مهلت بده؛ جوابت را فردا می‌دهم.

ــ ممنونم.

از تالار صدای قهقهه می‌آمد. همه می‌خندیدند. ماسلنیکف هم لبخند می‌زد.

ــ همه‌اش زیر سر ویکتور است؛ همه را می‌خنداند.

ــ مطلب دیگری هم دارم؛ صد و سی نفر در زندان هستند که گناهی ندارند و یک ماه است بلاتکلیفند. جرمشان این است که ورقهٔ شناسایی ندارند یا تاریخش منقضی شده.

ماسلنیکف مضطرب و ناراحت شد.

ــ از کجا این قضیه را فهمیده‌ای؟

ــ رفته بودم یک زندانی را ببینم. زندانیها دورم را گرفتند و این مطلب را گفتند.

ــ پیش کدام زندانی رفته بودی؟

ــ یک نفر به‌اسم منشوف، بیگناه زندانی شده است. برای او وکیلی گرفته‌ام که کارش را دنبال کند. دربارهٔ او مشکلی نیست؛ موضوع مهم آن صد و سی نفرند.

ماسلنیکف به‌خشم آمده بود.

ــ این کار مربوط به دادستان است؛ باید دادگاهی تشکیل شود و سریعاً به پروندهٔ آنها رسیدگی کند. یکی از وظایف دادستان این است که دادیاری را به‌زندان می‌فرستد تا ضمن بازدید به وضع زندانیهای غیرقانونی رسیدگی کند. اگر دادستان به وظیفه‌اش عمل نکرده، تقصیر من چیست؟

ــ پس هیچ کاری از دست تو ساخته نیست؟

ــ البته من هم بی کار نمی‌نشینم؛ در این زمینه فوری تحقیق می‌کنم.

نخلیدف پیش‌بینی فانارین را به‌خاطر آورد که گفته بود استانداری و دادستانی گناه را به‌گردن یکدیگر می اندازند. در تالار پذیرایی همچنان صداها به‌هم آمیخته بود. می‌گفتند و می خندیدند. زنی از دردهای جانسوز خود یا دیگری حرف می زد، بی آن‌که در صدایش اثری از درد باشد. و مردی دربارهٔ این دردهای جانسوز با او بحث می‌کرد و قهقه می خندید. ماسلنیکف سیگارش را خاموش کرد و از جا بلند شد.

ــ ترتیب همه چیز را خواهم داد؛ غصهٔ هیچ چیز را نخور. حالا باید پیش خانمها برویم.

نخلیدف هم از جا بلند شد.

ــ یک مطلب دیگر هم مانده؛ دیروز در زندان شنیدم که دو نفر را شلاق زده‌اند.

ماسلنیکف سرخ شد.

ــ قرار نشد نخود هر آشی بشوی؛ بهتر است این چیزهای بی اهمیّت را فراموش کنیم. زودتر برویم که خانم کم کم صدایش درمی‌آید.

ماسلنیکف اگرچه دوباره شادی‌اش را باز می یافت و همان سگی می شد که صاحبش دست نوازشی بر سر او کشیده، ولی کمی پکر بود. بازوی دوستش را گرفت که او را به تالار پذیرایی ببرد. شاهزاده بازویش را از دست او کشید و بی آن‌که چیزی بگوید و از کسی خداحافظی کند با قیافه‌ای گرفته از تالار پذیرایی بیرون رفت. خانم میزبان از شوهرش پرسید که چه اتّفاقی افتاده است؟ یکی به‌مسخرگی گفت که این سبک خداحافظی فرانسویهاست! و دیگری گفت که بیشتر به سبک خداحافظی زولوهای آفریقایی می‌ماند. ماسلنیکف از او دفاع کرد.

ــ **مهّم** نیست؛ اخلاقش این‌جور است!

عدّه‌ای می‌آمدند و عدّه‌ای می‌رفتند. رفت‌وآمد تا ساعتها ادامه داشت و سبک خداحافظی نخلیدف نقل محفل شده بود و هرکس چیزی می‌گفت.

فردای آن‌روز نامه‌ای به‌دست نخلیدف رسید. ماسلنیکف روی کاغذ ضخیم مارک‌داری با خط خوب و خوش حالتی اطلاع داده بود که قضیه انتقال ماسلوا را به بهداری برای پزشک زندان نوشته، و توصیه کرده است که این کار انجام شود. نامه را با جمله «رفیق قدیم تو که دوستت دارد!» به پایان رسانده، و خیلی ادایی امضاءِ کرده بود.

نخلیدف در این فکر بود که «عجب آدم احمقی است! فکر می‌کند که آدم بسیار مهمّی است و سر من منت گذاشته، و باید افتخار کنم که مرا «رفیق» خود نامیده است!»

۵۹

از اعتقادات بی‌پایهٔ بیشتر مردم یکی این است که خیال می‌کنند هرکس دارای خصوصیّاتی است تغییرناپذیر؛ یکی بد است و دیگری خوب؛ این هوشیار است و آن احمق؛ این فعال است و آن تنبل... حال آن که این جور نیست. می‌شود گفت که فلانی ظاهراً آدم بدی نیست؛ یا فلانی تا حالا نشان داده که آدم کم‌هوش و حواسی نیست، یا فلانی در بیشتر کارها زرنگ و فعال است ولی نمی‌توان به قاطعیت گفت که آن شخص خوب است و این شخص بد؛ آن یکی آدمی است با هوش و این یکی آدمی است نفهم و بی‌استعداد. و متأسفانه غالباً این‌جور قضاوت می‌کنیم. آدمها مثل رودخانه‌اند؛ اگرچه همه یک‌شکل و یک‌جورند ولی رودخانه را که دیده‌اید، همچنانکه پیش می‌رود، گاهی آهسته حرکت می‌کند گاهی تند، گاهی به کوهسار می‌رسد باریک می‌شود، گاهی به‌دشت می‌رسد پهن می‌شود، وسعت پیدا می‌کند؛ در جایی آبش سرد است و چند فرسنگ آنطرف‌تر آبش گرم می‌شود؛ یک زمان آرام است و یک زمان طغیان می‌کند. هر انسانی در خود عناصر خوب و بد را دارد؛ گاهی روی خوبش را نشان می‌دهد و گاهی روی بدش را؛ گاهی عناصر خوبش را به کار می‌گیرد و گاهی عناصر بدش را به‌کار می‌اندازد.

بعضی یکباره تغییر حال پیدا می‌کنند. نخلیدف نیز چنین وضعی داشت. از نظر ظاهر و باطن دستخوش بحران شده بود؛ امّا آن شور و حرارتی که

روزهای اول، پس از ماجرای دادگاه، در او پدیدار شده بود، بعد از نخستین دیدار ماسلوا در زندان فروکش کرده بود، و جای آن حرارت و اشتیاق را ترس و حتّی بیزاری گرفته بود. در تصمیم او خللی وارد نشده بود؛ همچنان می‌خواست که دست ماسلوا را بگیرد و او را از این گنداب نجات دهد و اگر بخواهد با او عروسی کند؛ ولی هنگامی که منظرهٔ چنین آینده‌ای را پیش خود مجسم می‌کرد همه چیز به نظرش عذاب‌آور و دردناک می‌آمد.

روز بعد دوباره به‌زندان رفت تا ماسلوا را ببیند. رئیس به او اجازه داد که در جایگاه عمومی با او ملاقات کند. رئیس زندان اگرچه آدم خوش‌طینتی بود، رفتارش این‌بار فرق کرده بود. با احتیاط رفتار می‌کرد. پیدا بود که معاون محترم استانداری به او اشاره کرده که در برخوردش با نخلیدف احتیاط را از دست ندهد.

ــ ملاقات شما با ماسلوا اشکالی ندارد؛ ولی خواهش می‌کنم که به او پول ندهید. درباره انتقال ماسلوا به بهداری، عالیجناب ماسلنیکف توصیه کرده‌اند و پزشک ما هم قبول کرده، مشکل این است که ماسلوا قبول نکرده و گفته که حاضر نیست لگن مریضها را خالی کند. شاهزاده! ملاحظه می‌فرمایید که چه‌جور آدمهایی هستند! قابلیت محبت را ندارند.

نخلیدف چیزی نگفت و خواهش کرد که ماسلوا را بیاورند. رئیس زندان پاسبانی را دنبال او فرستاد. شاهزاده هم به جایگاه عمومی ملاقات رفت که در آن روز خالی بود. ماسلوا پیش از او به‌جایگاه رسیده بود. شرم‌زده و خاموش جلو آمد و به میله‌ها نزدیک شد.

ــ عذر می‌خواهم که دفعه پیش آن‌جور با شما حرف زدم.

ــ من هستم که باید درخواست بخشش بکنم نه شما!

ــ باز این حرفها را شروع کردید؟ مرا به‌حال خودم بگذارید.

باز در نگاه او کینه و دشمنی راه یافته بود.

ــ چرا باید شما را به‌حال خود بگذارم؟

ــ همین که گفتم.

ــ چرا؟

نگاه بدی کرد. شاهزاده آرام بود.

ــ این‌جور راحت‌ترم. هر کار که دلم بخواهد می‌کنم؛ دلم می‌خواهد خودم را حلق‌آویز کنم.

لبهایش لرزید. ساکت شد. در امتناع او کینه و دشمنی بود. نخلیدف حس می‌کرد که کاتیوشا نمی‌خواهد او را به هیچ قیمتی ببخشد. امّا امتناع او با احساس ظریف و زیبائی به‌هم آمیخته بود که نخلیدف آن‌را درمی‌یافت و همین احساس پنهان، تردیدهای شاهزاده را از میان برد و دوباره او را بر سر شور آورد.

ــ کاتیوشا! دوباره می‌گویم حاضری با من عروسی کنی؟ برای جواب شنیدن عجله ندارم. اگر سالها بگذرد و جواب نشنوم صبر می‌کنم و هرجا که بروی دنبالت خواهم آمد.

ــ هرکار که دلتان می‌خواهد بکنید؛ هرکس صلاح خود را بهتر می‌داند.

لرزش لبهایش بیشتر شد. دیگر قادر نبود کلمه‌ای بگوید.

ــ چند روزی به روستا می‌روم. از آنجا به پترزبورگ می‌روم. دنبال کار ترا خواهم گرفت. کار تو، کار خود من است. کار هردوی ماست. اگر خدا بخواهد رأی دادگاه را نقض می‌کنم.

ــ نقض بشود یا نشود برای من فرق نمی‌کند؛ من...

به‌زحمت جلو اشکش را گرفت و برای آن‌که احساساتش را پنهان کند، حرف را عوض کرد.

ــ منشوف را دیدید؟

ــ بله، و حرفش را باور کردم.

ــ مادرش زن بسیار مهربانی است. آنها بیگناهند.

شاهزاده آنچه دربارهٔ منشوف دیده بود و آنچه برای او انجام داده بود،

شرح داد. ماسلوا نگاهی به او کرد و سرش را زیر انداخت.

ــ برای پرستار شدن با من صحبت کرده‌اند؛ حالا که شما میل دارید قبول می‌کنم. قول می‌دهم از این به‌بعد لب به مشروب نزنم.

ــ چقدر خوب!

شاهزاده با سکوت نگاهش می‌کرد و با لبخند جوابش را می‌داد. در دل می‌گفت که «او پاک عوض شده.» و از دگرگونی حالات کاتیوشا لذّت می‌برد؛ لذّتی که کمتر نظیرش را حس کرده بود و به نیروی والای عشق پی می‌برد.

ماسلوا دوباره به خوابگاه گندآلود برگشت. روپوش خود را درآورد و نشست. دستهایش را روی زانو گذاشت و کمی پاهایش را برای رفع خستگی حرکت داد. جز زن مسلول، زن سوزنبان، مادر منشوف، مادر ولادیمیر که بچه‌اش را شیر می‌داد، کسی در خوابگاه نبود. دختر خادم کلیسا شب پیش ناراحتی مغزی پیدا کرده بود و او را به بیمارستان برده بودند. بقیهٔ زنها رفته بودند رخت بشویند. بچه‌ها هم در راهرو بازی می‌کردند. زن سوزنبان که جوراب می‌بافت، از ماسلوا پرسید که « او را ملاقات کرده؟» و جوابی نشنید. زن سوزنبان باز گفت:

ــ لگد به بخت خودت نزن؛ از این فرصتها کمتر گیر می‌آید.

ولی صحبتش را ناتمام گذاشت و میل جوراب‌بافی را در کلاف فرو کرد و به راهرو دوید. گویا متوجه شده بود که بچه‌ها یکی از وسایل بافندگی او را برداشته و برای بازی برده بودند.

بازگشت زنها از رختشویخانه آرامش راهروها را به‌هم ریخت. همه با هم حرف می‌زدند. بعضی پا برهنه بودند. بعضی سرپایی پوشیده بودند. هرکدام نانی زیر بغل زده بودند. بعضی دو تا نان داشتند. فدوزیا همینکه آمد و ماسلوا را در گوشه‌ای غمگین دید، پیش او دوید.

ــ چه خبر شده؟ غصه‌ات چیست، عزیز من؟ نگاه کن. دو تا نان

آورده‌ام که با چای بخوریم.

نانها را کناری گذاشت. کرابلوا از ماسلوا پرسید که «مبادا آن آقا از عروسی با تو پشیمان شده که این‌جور غصه می‌خوری؟

ــ او پشیمان نشده؛ من راضی نیستم.

ــ احمق نشو عزیزم.

فدوزیا معتقد بود که وقتی دو نفر نتوانند با هم زندگی کنند، عروسی فایده‌ای ندارد. زن سوزنبان با او موافق نبود.

ــ مگر شوهر تو نیست که همه جا دنبالت می‌آید؟

ــ من و او زن و شوهر قانونی هستیم؛ امّا اینها...

ــ احمق! آن آقا حاضر است سر تا پای ماسلوا را طلا بگیرد.

ماسلوا به حرف آمد.

ــ می‌گوید هرجا بروی دنبالت می‌آیم. میل خود اوست. می‌خواهد بیاید می‌خواهد نیاید. قرار است به پترزبورگ برود و دنبال پرونده‌ام را بگیرد. با همهٔ وزرا و بزرگان خویش و آشناست. من که خواهشی از او ندارم. هیچ چیز برایم فرق نمی‌کند.

کرابلوا دست در کیسه‌اش برد. گویا دنبال چیزی می‌گشت. برای اینکه روحیهٔ دوستان را عوض کند موضوع تازه‌ای را پیش کشید.

ــ چطور است مشروبی با هم بزنیم؟

ماسلوا گفت:

ــ خودتان بخورید؛ نوش جانتان! من لب به مشروب نمی‌زنم.

رستاخیز

بخش دوم

۱

قرار بود پانزده روز بعد به درخواست فرجام کاترین ماسلوا، در شعبهٔ قضائی مجلس سنا* رسیدگی شود. نخلیدف می خواست به گونه ای کارهایش را ترتیب دهد که آن هنگام در پترزبورگ باشد و برای نقض رأی دادگاه از نفوذ خود استفاده کند و در صورت تنفیذ رأی، به آخرین حربه متوسّل شود و از امپراتور برای ماسلوا تقاضای عفو کند. با این حساب، اگر سنا لایحهٔ فرجام‌خواهی را برای نقض حکم کافی نمی دانست و رأی دادگاه را تأیید می‌کرد، ماسلوا را در اوایل ماه ژوئن با کاروانی از زندانیان به سیبری می فرستادند و شاهزاده ناچار بود تا آن‌وقت، به اوضاع املاک خود سر و صورتی بدهد و تکلیفش را با رعایا روشن کند تا بتواند با کاروان همراه باشد.

تصمیم گرفت سرکشی به املاک را از کوزمینسکویه شروع کند که از همه نزدیکتر بود. املاک پهناور او در این بخش، با خاک تیره‌فام و بارورش، درآمد هنگفتی داشت. در عهد کودکی و نوجوانی بارها به آن حدود رفته و در سالهای اخیر نیز دو نوبت به آنجا سر زده بود و با اوضاع آشنایی داشت. وقتی که مادرش زنده بود، یک بار به درخواست او، به مباشر آلمانی نژاد آنجا سر زده بود تا به حسابها برسند و نیک و بد کارها را بسنجند و روابط مالک و رعیّت را نیز بررسی کنند؛ اگرچه این روابط اطاعت محض رعایا از ارباب و به زبان ساده، نوعی بردگی بود.

* در روسیهٔ آن روزگار وظایف دیوان عالی کشور به عهدهٔ شعبهٔ قضائی مجلس سنا بود.

در سال ۱۸٦۱، بردگی جسمانی بموجب قانون لغو شد و از آن پس دیگر مالک صاحب رعایای خود نبود ولی هنوز دهقانان کم زمین و بی زمین در برابر زمینداران بزرگ بنده‌ای بیش نبودند. نخلیدف از همه چیز خبر داشت و املاک خود او نیز به همین شیوه اداره می‌شد و تابع همین نظم بود و از سالها پیش می دانست که چنین نظامی چقدر دور از انصاف و عدالت است. در دوران دانشجویی، شیفتهٔ عقاید و افکار هانری جرج شد و املاکی را که از پدر به ارث برده بود، میان رعایا قسمت کرد؛ زیرا در آن هنگام مالکیت اراضی را مانند برده‌داری که تا مدتی پیش مرسوم و قانونی بود، گناه می‌شمرد.

وقتی وارد خدمت نظام شد و عادت کرد که سالی بیست هزار روبل ولخرجی کند، تمام آن عقاید و اندیشه‌ها از مغزش پاک شد. مادر مثل ریگ برایش پول می‌فرستاد و او در بند آن نبود که این پولها از کجا می‌آید و از دسترنج چه بیچارگانی ربوده می‌شود؛ تا آن‌که مادرش چند ماه پیش درگذشت و او آنهمه املاک و اراضی پهناور را به ارث برد و ناچار شد اختیار کارها را به‌دست بگیرد و املاک را اداره کند. آن هنگام بود که دوباره مسألهٔ مالک و رعیّت برایش مطرح شد.

تا یک ماه پیش، حاصل تفکراتش این بود که چاره‌ای جز قبول این وضع ندارد؛ هیچکس قادر نیست این نظم و مقرّرات را عوض کند و از آن گذشته، مباشران و نمایندگان املاکش را اداره می‌کردند و خود او مستقیماً با رعایا روبرو نبود؛ و با این حرفها آرامش روح خود را نگاه می‌داشت؛ ولی حالا که سفر به سیبری در پیش بود و در این سفر پرخطر و همراهی با کاروان زندانیان به پول کافی نیاز داشت، حس می‌کرد که باید وضع رعایا و املاکش را روشن کند و حتّی اگر زیانی هم ببیند، کم و زیادها را نادیده بگیرد. مصلحت را در این می‌دید که به‌جای اداره مستقیم املاک، همه را به قیمت کم به دهقانان اجاره دهد، تا مستقل کار کنند و راضی‌تر باشند.

در این زمینه، پیش از این هم مطالعه کرده بود و عقیده داشت که اجاره

دادن املاک به رعایا هم نوع دیگری از بهره‌برداری از ثمرهٔ رنج آنهاست. در دورانی که رعایا بندهٔ زرخرید ارباب بودند، برای او بیگاری می‌کردند و به هر گرفتاری و خواری تن می‌دادند، ارباب به خشونت و ستم حاصل زحمت آنها را می‌ربود، اجاره دادن اراضی به رعایا نیز اگرچه همان هدف را دارد، شکل ملایمتری است؛ چاره اساسی نیست ولی قدمی به جلو است؛ نخلیدف تصمیم داشت با رعایا به این سبک کنار بیاید.

نزدیک ظهر به کوزمینسکویه رسید.

بعد از آن تغییر حال، به‌سادگی و قناعت رو آورده بود. بی آن که تلگرافی بکند ورودش را خبر بدهد، به ایستگاه رفته و کالسکه‌ای کرایه کرده بود و به راه افتاده بود. کالسکه‌چی جوان بود و بلوزی از کرک شتر پوشیده بود که پایین آن تنگ بود و کمرش را سفت در میان می‌گرفت. در جای خود کج نشسته بود که بتواند با مسافر حرف بزند. از اسبهای لاغر و دنده درآمده، یکی لنگی داشت و دیگری به چپ می‌کشید.

کالسکه‌چی که نمی‌دانست مسافر او مالک کوزمینسکویه است، از مباشر آلمانی تبار این املاک پهناور داستانها می‌گفت.

ــ نمی‌دانید چه دم و دستگاهی دارد!

گاهی به اسبها شلاق می‌زد؛ گاهی شلاقش را در هوا می‌چرخاند و گاهی شلاق را کنار دست خود می‌گذاشت. این جوان داستان می‌خواند و بلد بود چه جور مطلب را آب و تاب بدهد.

ــ تازگی این آقای مباشر یک جفت اسب خریده به رنگ شیر قهوه. نمی‌دانید چه مهمانیهایی می‌دهد! همین زمستان، شب عید نوئل، چندین دسته را به خانهٔ اربابی دعوت کرده بود. بالای کاج نوئل او یک ستارهٔ برقی می‌درخشید که نظیرش پیدا نمی‌شود. این آقا مثل ریگ پول خرج می‌کند. چرا نکند؟ می‌تواند و می‌کند! می‌گویند برای خودش ملکی خریده که سر و ته‌اش پیدا نیست.

برای نخلیدف اهمیّت نداشت که مباشر آلمانی او چه جور ولخرجی می‌کند. از دهن لقی و داستانپردازی این کالسکه‌چی جوان هم چندان خوشش نمی‌آمد. به مناظر اطراف نگاه می‌کرد. روز قشنگی بود. ابر پاره‌های سیاه به هرسو می‌دویدند و گاهی جلو خورشید را می‌گرفتند. تا چشم کار می‌کرد، کشتزارهای گندم بود و دهقانان در گوشه‌ای یونجه‌زارها را زیر و رو می‌کردند و در گوشه‌ای با گاوآهن زمین را شخم می‌زدند. از میان سبزهٔ تیره‌فام کشتهای بهاره گاهی چکاوکها به‌پرواز درمی‌آمدند. جز بلوط که دیرتر سبز می‌شد، درختان جنگل تاج زمرد به سر داشتند. گله‌های اسب و گاو به آزادی می‌چریدند. شاهزاده این همه زیبایی را تماشا می‌کرد؛ ولی ناگهان آشوبی به ذهنش راه یافت و نگرانی عجیبی حس کرد.

وقتی به کوزمینسکویه رسید، چنان سرگرم کار شد که از این احساس چیزی به‌جای نماند، اول به حساب و کتاب املاک رسیدگی کرد. در این میان، حسابدار به زبان ساده برای او توضیح داد که قطعه زمینهای خرده مالکان که لابلای اراضی پهناور و اربابی جا گرفته، بعد از مدتی بیفایده می‌شود و از دست می‌رود. توضیحات حسابدار بیشتر او را به فکر انداخت که زودتر فکری به حال آن بیچاره‌ها بکند.

بررسی دفترهای حساب و گفتگو با آن حسابدار به او فهماند که دوسوم از بهترین زمینها به دست کارگران روزمزد و با ماشینهای پیشرفتهٔ کشاورزی زیر کشت می‌رود و یک سوّم زمینها که نامرغوب است، به دست خود دهقانان با ابزارهای قدیمی کشت می‌شود که برای هر جریب فقط پنج روبل مزد می‌گیرند و این بدبختها به‌خاطر پنج روبل باید یک سال تمام زمین را به اسلوب قدیم سه بار شخم بزنند و دانه بکارند و با داس درو کنند و خرمنها را بکوبند و باد بدهند؛ حال آن که کارگران روزمرد برای نصف این کار کمتر از ده روبل نمی‌گرفتند.

آنچه مالک در اختیار رعایا می‌گذاشت، به قیمت گزاف به آنها تحمیل

می‌شد. رعایا از دسترنج خود می‌بایست حق علف‌چر و حق بیشه و هزار جور حق و حقوق دیگر به ارباب بپردازند و با این حساب همیشه بدهکار بودند. زمینهای پرت و دور از دسترس نیز که به چهار برابر قیمت واقعی به آنها اجاره داده می‌شد، برایشان درآمدی نداشت.

نخلیدف این نکته‌ها را می‌دانست؛ امّا این‌بار با چشم بازتری می‌دید و به چشم تازه‌ای قضایا را نگاه می‌کرد و از خود می‌پرسید، چرا اربابها از ظلمی که به دهقانان می‌شود، خبر ندارند؟ و اگر خبر دارند و حقایق را می‌فهمند، چرا دست روی دست گذاشته‌اند و کاری نمی‌کنند؟

مباشر آلمانی تبار معتقد بود که اگر زمین به اجاره داده شود، وسایل کشاورزی و چهارپایان در اثر بی‌توجهی حرام و هدر می‌شوند و دهقانان از این بابت دیناری نمی‌پردازند. وانگهی نظم کارها به‌هم می‌خورد؛ به کشتزارها آسیب می‌رسد و حتی این خسارتها متوجه منافع دهقانان می‌شود. مباشر مرتب دلیل می‌آورد تا نظر شاهزاده را تغییر دهد ولی او تصمیمش را گرفته بود و می‌خواست قدمی به نفع دهقانان بردارد؛ زمینها را به اجاره بدهد و به سود کمتری قناعت کند.

تصمیمش این بود که بی‌معطلی، در همین یکی دو روز، ترتیب این کار را بدهد و کارهای باقیمانده مانند درو کردن گندم و فروش محصول آن سال و انتقال ابزار و ادوات کشاورزی و چیزهای دیگر را به عهدهٔ مباشربگذارد، و به این منظور برای دهقانان سه روستای بخش کوزمینسکویه پیغام فرستاد که فردا صبح یک جا جمع شوند تا حرفهایشان را بزنند و کار را یکسره کنند.

شاهزاده کم‌وبیش از کار خود راضی بود که در مقابل استدلالات مباشر آلمانی تبار تسلیم نشده و به فدا کردن قسمتی از درآمد خود رضایت داده است. ساعاتی از عصر آن روز را به قدم زدن در اطراف خانه پرداخت. در فکر بود. از کنار باغچه‌ای که جلو خانهٔ مباشر بود، گذشت. به زمین تنیس رسید که زیر بوته‌های خودروی کاسنی پنهان شده بود. باز هم جلوتر رفت. به

خیابان باریکی رسید که از دو سو درختان زیزفون بر آن سایه انداخته بودند. به خاطر آورد روزهایی را که خانم کریموا مهمان مادرش بود و عصرها در کنار این خانم بسیار زیبا در همین خیابان قدم می‌زد و از طنازی او لذّت می‌برد. در فکر بود. در فکر فردا بود که باید در انجمن دهقانان حرفهای تازه‌ای بزند و مطالب را در ذهن خود آماده می‌کرد. دوری زد و به خانهٔ مباشر رفت. با او چای خورد و دنبالهٔ بحث را گرفت و به او فهماند که از تصمیم خود، خوب یا بد، برنمی‌گردد.

هوا که تاریک شد، به خانهٔ اربابی برگشت که همیشه برای مهمانان اتّفاقی آماده و منظم بود. اتاق خواب کوچک و مرتب بود. تابلوهایی از مناظر ونیز به در و دیوار زده بودند. آیینه تمام قد را میان دو پنجره گذاشته بودند و چه تخت و رختخواب تمیزی بود و روی میز گرد پهلوی تخت ظرف آبی و جعبه کبریتی و یک قیچی برای خاموش کردن گل شمع. روی میز بزرگی در جلو آیینهٔ تمام قد چمدانش را باز کرد. سه کتاب با خود آورده بود؛ یکی به زبان روسی به‌نام «تحقیقی دربارهٔ قوانین جزا» دومی به زبان انگلیسی و سوّمی به زبان آلمانی، و هر سه در همین موضوع. می‌خواست در وقت فراغت کتابها را مطالعه کند؛ ولی مگر افکار پریشان می‌گذاشت که کتاب بخواند؟ به فکر افتاد زودتر بخوابد که صبح زود برخیزد و به انجمن دهقانان برود.

یک صندلی از چوب آکاژ و با منبتکاریهای بسیار ماهرانه گوشهٔ اتاق بود. این صندلی که روزگاری گوشهٔ اتاق مادرش بود، احساسات نامنتظری را در او برانگیخت. یک‌باره به این فکر افتاد که چرا باید همه چیز را درهم بریزد؟ در اثر تصمیمات او بزودی این خانه ویران می‌شود، باغ و باغچه آشفته می‌شود، بیشه‌ها می‌خشکند، اصطبلها، و انبارها روی هم کوبیده می‌شوند، ابزارها و ماشینها فروخته می‌شوند، اسبها و گاوها به فروش می‌رسند و آنچه با زحمت سالهای دراز در اینجا گرد آمده پخش و پراکنده می‌شود. اول خیال می‌کرد که چشم پوشیدن از این همه مال و منال به‌آسانی

آب خوردن است ولی حالا افسوس و دریغ به سراغش آمده بود. چرا باید این همه زمین را که تا حال آن همه پول به جیب او سرازیر کرده، از دست بدهد؟ و آیا مصلحت این است که همه چیز را خراب کند و دور بریزد و به دست فنا بسپارد؟

ندایی از اعماق جان او برمی‌خاست که «این همه زمین مال تو نیست. بر فرض هم که مال تو باشد، مگر می‌توانی از همهٔ آنها نگاهداری کنی؟ تو که چند هفته دیگر همراه کاروان زندانیان به سیبری می‌روی، نیازی به این همه زمین و این خانه اربابی نداری!»

و باز صدای دیگری پاسخ می‌گفت: «فرض کنیم که تو به سیبری بروی؛ این سفر که همیشگی نیست؛ تو از آنجا برمی‌گردی. شاید زن بگیری و فرزندانی پیدا کنی. به خاطر آنها باید این املاک را نگاه داری و خوب حفظ کنی و صحیح و سالم به فرزندانت تحویل بدهی. خراب کردن آسان است و به وجود آوردن مشکل. پخته‌تر به زندگی و آیندهٔ خودت فکر کن و تصمیم عاقلانه‌تری بگیر. چرا می‌خواهی همه چیز را بر باد بدهی! چرا؟ این کار را برای رضای وجدان می‌کنی یا برای خودنمایی؟ شاید برای این که جلو دیگران لاف بزنی و آشنا و ناآشنا دربارهٔ تو حرف بزنند؟»

شاهزاده حس می‌کرد که حرفها و اعتقادات دیگران در تصمیمات او بی‌تأثیر نبوده. و در برابر اینهمه پرسش پاسخ مناسبی نداشت. برای این که مغزش از هجوم این افکار آسوده بماند، در رختخواب تمیز دراز کشید و چشمها را بست بلکه به خواب برود. خوابش نمی‌برد. هوای خنک و ماهتاب از پنجرهٔ نیمه باز به اتاق می‌آمد. صدای قورباغه‌ها از استخر میان باغ شنیده می‌شد و گاهی با آوای بلبل درمی‌آمیخت. بلبلی در انتهاب باغ نغمه‌سرایی می‌کرد و بلبلی در گوشهٔ دیگر به او جواب می‌داد. آوای بلبل نخلیدف را به یاد پیانو زدن دختر رئیس زندان انداخت؛ و کم کم به‌یاد ماسلوا افتاد که لبهایش می‌لرزید و می‌گفت: «مرا به‌حال خود بگذار!» در رؤیاهای او استخر پر از

قورباغه، مباشر آلمانی، دختر رئیس زندان و ماسلوا با هم قاطی شده بودند.

در جای خود نیم‌خیز شد. دوباره از خود می‌پرسید، آیا کاری که می‌کند درست است یا نه؟ و جواب درستی نداشت. و در آن لحظات، هیچ چیز بهتر از خوابیدن نبود. کم کم پلکهایش سنگین شد و به خواب فرو رفت.

۲

ساعت نُه صبح بیدار شد. دفتردار جوان که خدمت او را به‌عهده داشت، کفشهایش را واکس زده بود، که از همیشه براق‌تر بود. کوزه‌ای هم از آب خنک و زلال چشمه برای او آورد و خبر داد که دهقانان گرد آمده‌اند. نخلیدف از رختخواب درآمد. دیگر از آن همه آه و افسوس دیشب او اثری نبود. حتی از تردیدها و نگرانیهای دیشب خود شرمنده و شگفت‌زده بود. به شتاب لباس پوشید. راضی و خوشحال بود که می‌خواهد کار خیری بکند.

از پنجره بیرون را نگاه کرد. دهقانان در زمین تنیس که کاسنیهای خودرو آن را پوشانده بود، جمع شده بودند. هوا ابری بود. از صبح زود باران می‌بارید و قطره‌های آب از برگها و علفها به زمین می‌چکید. بوی برگ و بوی علف و بوی خاک باران‌خورده از پنجرهٔ نیمه باز به اتاق می‌آمد. نخلیدف از پنجره به رعایا نگاهی انداخت. هرکه از راه می‌رسید، به احترام او کلاه خود را برمی‌داشتند و سلام می‌کردند. به‌صورت نیم‌دایره گرد هم نشسته بودند. بعضی به عصای چوبین تکیه داده بودند. همه با هم حرف می‌زدند. مباشر آلمانی، که خپله و نیرومند بود، پیش شاهزاده آمد. کت سبز رنگی پوشیده بود با دکمه‌های درشت و پیراهنی با یخهٔ شق و رق. خبر داد که همه چیز آماده است ولی بهتر است که شاهزاده عجله نکند. صبحانه‌اش را سیر بخورد و ساعتی بعد پیش دهقانان بیاید. نخلیدف راضی به این کار نبود.

ــ منتظرشان نمی‌گذارم؛ همین السّاعه می‌آیم.

احساس شرم می‌کرد؛ و علت را نمی دانست. می خواست کار خیری بکند. اراضی و املاکش را به بهای کمی به اجاره بدهد و جای شرم نبود. وقتی به جمع دهقانان نزدیک شد، همه سر فرود آوردند. یکی موهایش بور بود، یکی فر خورده بود، و آن دیگری موی خاکستری داشت. بعضی هم طاس بودند. دم به‌دم بر شرم و نگرانی شاهزاده افزوده می شد. ساکت بود و نگاه می‌کرد. باران همچنان می بارید و از سر و ریش و لباس دهقانان آب می چکید. مباشر آلمانی که سکوت بی هنگام شاهزاده را دید، سر حرف را باز کرد. روسی را روان حرف می زد و ادّعا می‌کرد که دهقانان روس را از هرکس بهتر می شناسد. اندام نیرومند و صورت خرم و خندان او در مقابل دهقانان رنگ پریده و لاغر، که دست‌های چروک خورده‌شان از میان آستین های ژنده بیرون زده بود، تضادی داشت که به چشم می خورد.

ــ شاهزاده تشریف آورده‌اند که لطف بزرگی در حق شماها بکنند و زمین را در اختیارتان بگذارند؛ هرچند که شماها لیاقت ندارید.

دهاتی سرخ رویی اعتراض کرد.

ــ آقای مباشر! چرا لیاقت نداریم؟ ما که از جان خودمان مایه می‌گذاریم و از صبح تا شب در خدمت تو هستیم. خدا رحمت کند شاهزاده خانم را، همیشه با ما خوشرفتاری می‌کردند. شاهزادهٔ جوان هم که هیچوقت به ما بدی نکرده‌اند. خدا حفظشان کند! ما تا حالا روی زمین زحمت کشیده‌ایم، بعداً هم می‌کشیم.

نخلیدف وقت را مناسب دید که حرفش را بزند.

ــ برای همین خواسته‌ام که اینجا جمع شوید. اگر موافق باشید، تمام اراضی اینجا را به خود شما واگذار می‌کنم.

دهقانان ساکت شدند. گیج شده بودند. آنچه می شنیدند باور نمی‌کردند. دهقانی که لباس کار پوشیده بود، پرسید که شاهزاده به چه ترتیب می خواهد زمین را واگذار کند؟

ــ خیلی ساده است؛ زمین را به اجاره به خود شما می دهم. اجارهٔ کمی می‌گیرم که پرداختش مشکل نباشد.

هریک از رعایا چیزی می‌گفت:

ــ معاملهٔ خوبی است، به شرطی که اجاره‌اش زیاد نباشد.

ــ زمین به ما بدهید، روی چشم قبول می‌کنیم. نان ما از زمین درمی‌آید.

ــ زمین همه چیز ماست، رزق و روزی ما از زمین است.

ــ برای خود شاهزاده هم این‌جور بهتر است. دیگر زحمت و گرفتاری ندارد. پول اجاره را می‌گیردو راحت به کارهای خودش می رسد. بله. این جور از هر دردسری راحت می شود.

مباشر آلمانی به او پرخاش کرد.

ــ اگر دردسر هست، از دست شماهاست. اگر خوب کار می‌کردید، زیر بار انضباط می رفتید، این همه دردسر...

پیرمردی که لاغر اندام بود و بینی نوک‌تیزی داشت، میان حرف او دوید:

ــ ما برای کی دردسر درست کردیم؟ تو مرتباً ایراد می‌گیری و داد و بیداد می‌کنی که چرا مثلاً یابوی فلان‌کس توی مزرعه گندم رفته و ساقه‌ها را زیرپا له کرده؛ ما که تقصیری نداریم. از صبح تا شب جان می‌کنیم و عرق می ریزیم. یک روز برای ما یک سال طول می‌کشد. پشت کلّه‌مان چشم ندارد که ببینیم یابو افسارش را پاره کرده و به مزرعه یونجه رفته.

ــ وظیفهٔ تو رعایت انضباط است و بس.

دهقان بلند قامتی که خیلی پرمو بود و چشمهای میشی داشت، جلو مباشر دَرآمد:

ــ از صبح تا شب می‌گویی انضباط، انضباط! ما که از دست این انضباط جانمان به لب رسیده.

ــ زبانم مو درآورد از بس گفتم دور هر مزرعه را حصار بکشید. کی تا

حالا این کار را کرده؟

ــ برای حصار کشیدن چوب لازم است؛ چوب بدهید دورتادور هر مزرعه را حصار می‌کشیم.

یکی از پشت سر دیگران صدایش را بلند کرد.

ــ همین پارسال رفتم چوب بیارم و دور مزرعه را حصار بکشم، آقای مباشر یخه‌ام را چسبید و به زندانم انداخت. سه ماه کارم کلنجار رفتن با شپشهای زندان بود.

نخلیدف کنجکاو شد؛ از مباشر حقیقت را پرسید. او به آلمانی گفت:

ــ *Der erste Dieb im Dorfe* * هر سال این آدم چوبهای جنگل را می دزدد. به چیزی که احترام نمی‌گذارد حق مالکیت دیگران است.

ــ ما به همه چیز احترام می‌گذاریم. مگر جرأت می‌کنیم احترام نگذاریم؟ تو مثل طناب دست و پای ما را بسته‌ای. زور تکان خوردن نداریم.

مباشر کمی نرم‌تر شد:

ــ برادران! ما آزارمان به کسی نرسیده؛ شماها کارتان اذیّت و آزار است.

ــ ما چه کرده ایم؟ چه آزاری رسانده‌ایم؟ همین پارسال یادت رفته که کتکم زدی و سرم را شکستی؟ هنوز جای شکستگی اش هست. توی این ملک آدمهای پولدار هر جرم و جنایتی بکنند کسی بالا تر از گل به آنها نمی‌گوید.

ــ در اینجا با همه طبق قانون رفتار می شود!

میان مباشر و رعایا بگومگو بود. هیچکس منظور طرف را نمی فهمید یا وانمود می‌کرد که نمی فهمد. در یک طرف خشم و ترس بود و در طرف دیگر برتری بود و زور! و این بحث نخلیدف را به‌زحمت انداخته بود. صدایش را بلند کرد و بحث را خاتمه داد.

* دزد درجه یک دهکده.

ــ این حرفها را برای وقت دیگر بگذارید. بیایید از موضوع اصلی حرف بزنیم. شماها چه مبلغی پیشنهاد می‌کنید؟

ــ ارباب! زمین مال شماست. همه چیز مال شماست. شما باید مبلغ اجاره را بگویید.

نخلیدف میزان اجاره را گفت. با این که مبلغ آن کمتر از بهایی بود که در آن حدود پرداخت می شد، به‌نظر دهقانان گزاف آمد. شاهزاده انتظار داشت که این بهای کم به شادی و روی خوش پذیرفته شود ولی برعکس کوچکترین اثری از رضایت در چهرهٔ دهقانان ندید. یکی دو نفر گفتند که این مبلغ برای آنها خیلی زیاد است. چند نفر هم موضوع تازه‌ای را پیش کشیدند که آیا تمام دهقانان از این امتیاز برخوردار می شوند یا دستهٔ مخصوصی؟ باز بگومگو میان آنها افتاد. عدّه‌ای عقیده داشتند که افراد ضعیف و بد حساب را کنار بگذارند؛ تا آن که مباشر آلمانی میان افتاد و حرف آخر را زد و میزان اجاره و مهلت پرداخت اقساط مشخص شد و کار به پایان رسید. دهقانان که به فکر کار خود بودند، در همان‌حال که با هم پرحرفی می‌کردند راهشان را گرفتند و رفتند. نخلیدف به خانهٔ اربابی رفت و در آنجا به کمک مباشر و دفتردار قرارداد اجاره را تنظیم کرد.

همه چیز آنگونه که انتظار می رفت، به پایان رسیده بود. دهقانان زمین را سی درصد کمتر از قیمتهای مرسوم آن حدود به اجاره گرفته بودند و درآمد شاهزاده روی هم پنجاه درصد کمتر شده بود ولی همین مبلغ هم برای او کافی و حتّی زیاد بود. از فروش چوبهای جنگل و ابزار کار نیز پول خوبی عایدش می شد. همه چیز تمام و کمال انجام شده بود. با این‌وصف، ته دلش راضی نبود. چند نفر از دهقانان از او مختصر تشکری کرده بودند ولی بیشترشان ناراضی بودند و توقعات بیشتری داشتند. حس می‌کرد با وجود فدا کردن قسمتی از درآمد خود، باز هم به‌منظور خود نرسیده است.

فردای آن روز قراردادها امضا شد. گروهی از ریش سفیدان به بدرقهٔ او

آمدند. شاهزاده در کالسکهٔ سه اسبه و بسیار شیک مباشر آلمانی نشست و به راه افتاد. دهقانان که کنار جاده ایستاده بودند، مبهوت و ناراضی سر می جنباندند. نخلیدف نمی دانست چرا خوشحال نیست؛ شرم زده و غمگین بود.

۳

نخلیدف از کوزمینسکویه رهسپار املاکی شد که از عمه‌هایش به‌ارث برده بود؛ یعنی همانجا که کاتیوشا را شناخته بود. می‌خواست در آنجا نیز اراضی را به‌اجارهٔ روستاییان درآورد و خود را از قید زمین برهاند. و اگر امکانی باشد، درباره آخرین روزهای کاتیوشا در آن حدود، و بچه‌ای که به‌دنیا آورده بود پرس‌وجویی بکند تا معلوم شود که آن بچه واقعاً مرده یا وانمود کرده‌اند که مرده است.

صبح زود به آنجا رسید. همه چیز ویران شده و از هم پاشیده بود. از خانهٔ مجلّل عمه خانمها، چیز غم‌انگیزی به‌جا مانده بود. شیروانی سبز رنگ ساختمان زنگ‌زده بود و باد بعضی از تکه‌های آن را کنده و با خود برده بود. تخته کوبیهای روی دیوارها را هرکس رسیده، کنده و گوشه‌ای انداخته بود. از پلکانهای چوبین جلو و عقب ساختمان، جز چند تکه چوب شکسته چیزی نمانده بود. شیشهٔ پنجره‌ها درآمده بود و به جای آنها تخته کوبیده بودند. اتاقهای مخصوص مباشر، آشپزخانه و طویله، خیس و نیمه ویران بود.

تنها باغ زیبایی خود را حفظ کرده بود. درختها آزادانه و بی‌ترتیب رشد کرده بود و در آن هنگام غرق گل بود. شاخه‌های پر از شکوفهٔ گیلاس و سیب و آلو درهم آمیخته، به‌صورت ابر سفید درآمده بودند. یاسمنها گل داده بودند و به زیبایی همان روزی بودند که او و کاتیوشا در بازی گرگم به هوا به آنجا دویده بودند. او در گودال افتاده، دستهایش پر از خار شده بود و زیر همین

یاسمنها اوّلین بوسه میان آنها رد و بدل شده بود. درخت کاجی که عمه‌اش سوفی ایوانونا به‌دست خود کاشته بود، چنان تنومند شده، و دورش را خزه‌های زرد و سبز گرفته بود که به یک ستون بلند بیشتر شباهت داشت. رودخانه همچنان کف می‌کرد و همهمه کنان پیش می رفت و درچمنزارهای حاشیهٔ آن، گله های رنگارنگ حیوانات درچرا بودند.

مباشر این املاک جوانی بود که مدّتی در یک مدرسهٔ مذهبی درس خوانده، ولی تحصیلاتش را تمام نکرده بود. او با لبخند به استقبال شاهزاده آمد. لبخندش همیشگی بود؛ پنداری می خواهد آیندهٔ شیرینی را نوید بدهد؛ و با همین لبخند رفت و انعام درشکه‌چی را که ارباب را به آنجا آورده بود، داد. صدای زنگوله های گردن اسبها در فضا پیچید و کم کم درشکه دور شد و سکوت همه جا را گرفت.

شهزاده کنار پنجرهٔ اتاق مباشر نشسته بود و بیرون را نگاه می‌کرد. دختر پابرهنه‌ای که گوشواره داشت و پای لباسش گلدوزی شده بود، از جلو او رد شد و بعد از او دهقانی با کفشهای زمختش که گرپ گرپ صدا می‌کرد، ازآنجا گذشت و دوباره باغ خلوت شد. به صداهای باغ گوش می داد. نسیم خنک بهاری از لای پنجره می آمد و در موهایش می دوید و پیشانی عرق‌آلودش را نوازش می‌کرد. پنجره را بیشتر باز کرد. بوی خاک تازه می آمد.

از دور صدای تالاپ تالاپ به گوش می آمد. زنان رختشو، ملافه ها و لباسها را در آب بند نزدیک آسیاب می شستند و به تختهٔ لباسشویی می‌کوفتند. صدای ریزش آب درچرخ آسیاب شنیده می شد. مگسی نزدیک گوش او وزوز می‌کرد. به یاد سالها پیش افتاد که در همین گوشه کنارپنجره نشسته بود. در آن هنگام نیز به تالاپ تالاپ رختشویی و صدای ریزش آب درچرخ آسیاب گوش می داد و مگس نزدیک گوشش وزوز می‌کرد. پنداری همه چیز تکرار شده بود. پشت بخاری تخت‌خواب کوچکی بود که یک نفر به‌سختی می‌توانست روی آن بخوابد. نخلیدف در این فکر بود که کاتیوشا روی همین

تخت وضع حمل کرده است. افسوس که از آن جوان پاک و معصوم نوزده بیست ساله و رؤیاهای شیرین دیگر اثری نمانده بود. غم سنگینی به قلبش نشست. صدای مباشر رشتهٔ افکارش را گسیخت.

ــ چه ساعتی ناهار میل می‌کنید؟

ــ هروقت که میل شماست؛ گرسنه‌ام نیست. در دهکده گردشی می‌کنم و برمی‌گردم.

ــ اتاقها را مرتّب کرده‌اند. لطف کنید و نگاهی به آنها بیندازید. اینجا زیاد تمیز نیست...

ــ باشد برای بعد. راستی شما زنی به اسم ماترنا خارینا می شناسید؟

این زن خالهٔ کاتیوشا بود. مباشر لبخند جاودانی اش را از دست نمی داد.

ــ خیلی خوب می شناسم. توی همین دهکده است. تنها کسی است که نتوانسته‌ام اخلاقش را عوض کنم. عرق قاچاق درست می‌کند و می فروشد. چند بار خواستم صورت جلسه بکنم و تحویل دادگاهش بدهم، دلم برایش سوخت. پیرزن است و خرج نوه‌های کوچکش را می دهد.

ــ خانهٔ او کجاست؟ باید سری به او بزنم.

ــ آن‌طرف دهکده در سمت چپ، یک خانهٔ آجری هست که مشخص است. پشت همین خانهٔ آجری، ماترنا کلبه‌ای برای خودش دارد. اجازه بدهید همراه شما بیایم.

ــ مزاحم شما نمی‌شوم. خودم پیدایش می‌کنم. به دهقانها بگویید امروز عصر در گوشه‌ای جمع شوند. می خواهم با آنها صحبت کنم.

می خواست برنامهٔ کوزمینسکویه را تکرار کند و همان‌روز ترتیب این کار را بدهد.



۴

از آنجا در آمد و به‌سوی دهکده راه افتاد. جادهٔ باریک ده مارپیچ می زد و از میان مراتع می‌گذشت. همان دختر که گوشواره‌ای از پر داشت، از رو برو می آمد. پیشبند رنگینی بسته بود. پاهای چابک و نیرومندش برهنه بود. خروسی را با دست روی سینه فشار می داد و با خود می آورد. تاج خروس می لرزید و خودش آرام بود. چشمهای گردش را دور می چرخاند و پاهای سیاهش را به‌هم می زد. دختر پا برهنه هرچه به ارباب نزدیکتر می شد، آهسته‌تر می‌کرد. پهلوی او که رسید، ایستاد و تعظیم کرد و تا وقتی شاهزاده از مقابل او رد نشد، همچنان به احترام او ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد.

نزدیک چاه پیرزنی دو سطل بزرگ آب را به دو سر چوبی بسته بر پشت خمیده‌اش حمل می‌کرد. همین که ارباب را دید، سطلها را به زمین گذاشت و سری مقابل او فرود آورد. از چاه به بعد، خانه‌های روستایی شروع می شد. روز گرم و درخشانی بود. امّا کم کم ابرها به هم می پیوستند و می رفتند تا جلو خورشید را بگیرند. در کوچه بوی بد و بسیار تند کود و زباله پخش شده بود. گاریها می آمدند کود و زباله را برمی داشتند و از سربالایی به‌طرف مزرعه می رفتند. جلو بعضی از خانه‌ها کود و زباله کپه شده بود. دهقانان پا برهنه، با پیراهن و شلوار آلوده به کود و سرگین، ازپشت گاریها، به‌چشم حسرت این آقای متشخص خوش‌پوش و خوش‌اندام را می‌پاییدند که روبان ابریشمین کلاهش زیر نور آفتاب برق می زد و در هر دو قدم با ته عصای آبنوس سر

نقره‌ای‌اش، ضربه‌ای به زمین می‌زد.

روستاییانی که در گاریهای خالی نشسته و از مزرعه باز می‌گشتند، همین که از کنار شاهزاده رد می‌شدند کلاه از سر برمی‌داشتند و با تعجب و احترام نگاه می‌کردند. زنها در آستانهٔ درها ایستاده، این موجود عجیب را با نگاه دنبال می‌کردند.

نخلیدف جلو در چهارم، با گاری پر سر و صدایی برخورد کرد که پر از کود بود. روی کودها حصیر پاره‌ای انداخته بودند و بچه پنج شش ساله‌ای شاد و خرّم دنبال گاری می‌دوید و خیال می‌کرد تفریحی از این بهتر در سراسر دنیا نیست! روستایی جوانی افسار اسبی را گرفته بود و آن را از خانه بیرون می‌کشید. کره اسبی دنبالش بیرون دوید و از مادیانی که به گاری بسته بودند، جلو زد و آن مادیان که شاید مادر آن کره اسب بود، پی هم شیهه می‌کشید.

گاری بعدی را پیرمردی می‌راند که پا برهنه بود و شلوار راه‌راه و پیراهن بلند چرکینی پوشیده بود و استخوانهای پشتش از پیراهن بیرون زده بود. پیرمرد از گاری که پیاده شد، به‌طرف شاهزاده آمد و جلو او سری فرود آورد.

ــ شما باید برادرزاده خانم اربابهای خودمان باشید که مرحوم شدند؟

ــ خود من هستم.

ــ خوش آمدی ارباب؛ شنیدم آمده‌ای با ما حرف بزنی.

پیرمرد دلش می‌خواست حرف بزند. نخلیدف بدش نمی‌آمد.

ــ بله آمده‌ام با شماها حرف بزنم. اول بگو ببینم از حال و روز خودت راضی هستی؟ خوب می‌گذرد؟

ــ از زندگی ما که نپرس؛ دل خونی داریم. از بیچاره هم بیچاره‌تریم.

ــ چرا باید بیچاره باشید؟

ــ اسم این را که نمی‌شود زندگی گذاشت. سال به سال وضع ما بدتر می‌شود.

جلوتر رفتند و کنار دیواری ایستادند. پیرمرد سر درد دلش باز شده بود. دو زن را که لچک به سر بسته، کودها را با پارو توی گاری می ریختند، نشان داد.

ـــ اینها را می بینی؟ ما دوازده نفر نان‌خور داریم. هر ماه نود و شش کیلو آرد لازم داریم. از کجا بیاریم؟ معلوم نیست.

ـــ مگر تو کشت و زرع نمی‌کنی؟ مگر محصول نداری؟

ـــ کدام محصول؟ محصول زمین ما، یعنی چیزی که به ما می رسد، برای سه نفر هم بس نیست. امسال چند خروار گندمی که سهم من شد، همه را تا عید نوئل خوردیم و تمام کردیم.

ـــ پس زندگی شماها از کجا می‌گذرد؟

ـــ هرجور باشد خاکی به سر خودمان می‌کنیم. یکی از پسرهایم را به عملگی فرستاده‌ام. از انبار حضرت والا هم مقداری گندم قرض گرفتم که تا عید پاک تمام شد. و هنوز اقساطش را نداده‌ام.

ـــ چقدر قسط می دهید؟

ـــ هر قسط هفده روبل. کاش خداوند ما را زودتر از زحمت زندگی خلاص می‌کرد.

نخلیدف خواست که خانه و زندگی اش را نشان او بدهد. پیرمرد جلو افتاد. از روی تل کود و زباله رد شد و دری را باز کرد.

ـــ بفرمایید حضرت والا.

در آستانهٔ در زنهای لچک به‌سر ایستاده بودند و خودشان را جمع وجور می‌کردند و نگاه کنجکاو و حیرتزده‌شان را از قد و بالای این شاهزادهٔ تر و تمیز و دکمه سر دستهای طلای او برنمی داشتند. دو دختر بچه از خانه بیرون دویدند و سلام کردند. ارباب وارد کلبه شد. کوچک و تاریک بود. دود اجاق در و دیوار را سیاه کرده بود. پیرزنی جلو اجاق غذا می‌پخت. آستینش را بالا زده بود و بازوهای لاغر و قهوه‌ای رنگش نمایان بود.

ــ این آقا، ارباب ما هستند. آمده‌اند خانه و زندگی ما را ببینند.

پیرزن آستینهایش را پایین آورد.

ــ بفرمایید تو.

ــ مزاحمتان نمی‌شوم. فقط آمده‌ام از نزدیک وضع شما را ببینم.

ــ ارباب! خودت که می‌بینی؟ در و دیوار این کلبه دارد روی سرمان می‌ریزد. امروز یا فردا خراب می‌شود و چند نفر از ما را می‌کشد. هرچه به این پیرمرد می‌گویم فکری بکند، می‌گوید همین است که هست. این از کلبهٔ ما... غذای ما هم که السّاعه سربار است و خودت می‌توانی ببینی.

ــ چه غذایی درست می‌کنید؟

دندانهای شکسته و سیاه پیرزن لق می‌خورد و می‌خواست خوشمزگی کند.

ــ غذای عالی. اول نان می‌خوریم با کواس*، کواس می‌خوریم با نان!

ــ می‌خواهم غذای امروزتان را ببینم.

پیرمرد خندید:

ــ آهای زن! آشپزخانه را به حضرت والا نشان بده تا ببینند چه می‌خوریم.

ــ ارباب! تو دوست داری غذای ما دهقانان را بچشی؟ عجب شاهزاده‌ای هستی! آفتاب از کدام طرف درآمده که امروز به این فکر افتاده‌ای؟ غذا امروز ما کواس است و نان. کمی هم سوپ کلم. زنها دیروز رفته‌اند چند تا ماهی کوچک از رودخانه گرفته‌اند. سوپ ماهی درست کرده‌ایم و دو سه تا سیب‌زمینی هم توی سوپ ریخته‌ایم. کمتر همچو شانسی داریم که اینقدر غذایمان مفصل باشد. این غذای دوازده نفر است.

ــ توی این سوپ چیز دیگری هم می‌ریزید؟

* Kwass آب خمیر ترش. یا از گندم سیاه می‌گیرند یا از جو و گاهی کمی شیرهٔ گیاهی هم به‌آن می افزایند

ــ گاهی که شانس یاری کند، کمی شیر هم می ریزیم که سفید بشود.

عدّه‌ای جلو در جمع شده بودند. پیرزن جلو رفت و سرشان داد کشید که متفرق بشوند. برای او افتخار بزرگی بود که آن روز با ارباب صحبت کرده است.

ــ ارباب! وضع ما خیلی بد است، خیلی بد.

نخلیدف هم ناراحت بود و هم شرم‌زده. خداحافظی کرد.

ــ ارباب! ممنونم که به ما فقیر و بیچاره‌ها سر زدی. خدا عمرت بدهد.

در آستانهٔ در هنوز عدّه‌ای ایستاده بودند. راه باز کردند که شاهزاده برود. او دو باره از سربالا یی کوچه بالا رفت. دو تا پسر بچه دنبال او راه افتادند. آن که بزرگتر بود، پیراهن چرکینی پوشیده بود که ظاهراً سفید بود! و آن که کوچکتر بود پیراهن صورتی چرکین‌تری داشت. نخلیدف صدایشان زد.

ــ بچه‌ها! خانهٔ ماترنا خارینا را بلدید؟

بچهٔ پیراهن صورتی که اسمش فدکا بود خندید. بچهٔ پیراهن سفید گفت.

ــ کدام ماترنا. شاید همان پیرزن...

ــ بله. همان پیرزن.

ــ ته همین جاده است. ما هم با تو می‌آییم.

و دو پسر بچه همراه نخلیدف به‌راه افتادند تا به خانه ماترنا خارینا بروند.

۵

نخلیدف با بچه‌ها راحت‌تر از بزرگترها حرف می‌زد. بچه‌ها هم هرچه می‌پرسید جواب می‌دادند. فدکا که کوچکتر بود تودارتر بود و عاقلانه‌تر حرف می‌زد. شاهزاده از آنها پرسید که در دهکده چه کسی از همه فقیرتر است؟ و آن دو تا بچه هر کدام چیزی می‌گفتند:

ــ میخائیل از همه ندارتر است. سمیون باکارف هم خیلی بیچاره است. مارفا هم خیلی خیلی بیچاره است.

ــ آنیسیا را نگفتی. از همه بیچاره‌تر است. یک مادّه گاو هم ندارد. گدایی می‌کند.

ــ مادّه گاو ندارد؛ ولی هرچه باشد سه نفر را باید نان بدهد و مارفا پنج نفر را...

ــ امّا آنیسیا بیوه است.

ــ مارفا هم مثل اوست؛ شوهرش نمرده، امّا بدتراز مرده است.

نخلیدف کنجکاو شده بود که بفهمد شوهر مارفا کجاست؟

ــ شوهرش در زندان شپش می‌کشد.

ــ تابستان گذشته دو تا از درختهای جنگلی ارباب را برید؛ به زندانش انداختند. حالا شش ماه است که زندانی است. زنش گدایی می‌کند. سه تا بچه دارد و یک مادرپیر.

نخلیدف پرسید که خانهٔ این زن کجاست؟ با انگشت نشانش دادند و از

قضا همان وقت بچه‌ای که مویش به سفیدی می زد، از آن خانه بیرون دوید و زنی با لباس چرکین پشت سرش دوید و یخهٔ او را چسبید و به خانه کشید: همان زنی بود که شوهرش دو تا از درختهای جنگل ارباب را بریده بود. نخلیدف باز هم می خواست از بچه ها حرف در بیاورد.

ــ بچه ها! نگفتید وضع ماترنا چه جور است. فقیر است یا نه؟

فدکا بچهٔ پیراهن صورتی قیافهٔ فیلسوفانه‌ای گرفت.

ــ چرا فقیر باشد؟ عرق می فروشد. وضعش بد نیست.

به کلبهٔ ماترنا رسیده بودند. از بچه ها خداحافظی کرد. در کلبه باز بود. مساحت کلبه بیش از چهار متر و نیم بود. نخلیدف از خودش می پرسید که اینها چه جور در اینجا زندگی می‌کنند؟ کجا می خوابند؟ کجا غذا می خورند؟ در گوشه‌ای ابزار و پاتیل عرق کشی جا گرفته بود و پیرزن به کمک یکی از نوه هایش مشغول آماده کردن وسایل عرق کشی بود. دو نوه دیگرش پشت سر شاهزاده ایستاده بودند و به او نگاه می‌کردند. ماترنا همینکه حضور بیگانه را حس کرد، فریاد زد:

ــ کی هستید؟ چه از من می خواهید؟

ــ من مالک ده هستم. آمده‌ام از شما چیزهایی بپرسم.

پیرزن کمی نگاه کرد و یک باره رفتارش عوض شد.

ــ می بخشید سرور من! می بخشید تاج سر من! خیال کردم آدم فضولی آمده تا از کار من سر در بیاورد. مرا بگو که خنگ و خرف شده‌ام؛ حضرت والا را نشناختم.

ــ می خواستم تنها با هم حرف بزنیم.

زن لاغری که بچهٔ بیمار را توی پارچه پیچیده و بغل کرده بود جلو در ایستاده بود. ماترنا سر او فریاد کشید و از آنجا دورش کرد. نوه‌ها را هم بیرون کرد و در را بست. چاپلوسانه حرف می زد. جوری حرف می زد که پنداری می خواهد شعری را به‌آواز بخواند.

ــ مرا بگو که ارباب عزیز، ارباب بهتر از گل خودمان را نشناختم؛ نفهمیدم که باد آمده و بوی گل آورده! ارباب من، ارباب همه، سرور من، تاج سر همه به خانهٔ من بدبخت آمده. حضرت والا! گوهر بی همتا! بفرما روی آن صندوق!

شاهزاده روی صندوق نشست و پیرزن دستش را زیر چانه گذاشت و آرنجش را به گوشه‌ای تکیه داد و نشست.

ــ حضرت والا! چقدر پیر و شکسته شده‌ای! یادم است که چه خوشگلی بودی و آفت جان همه دخترها. غم و غصهٔ روزگار بد جور آدم را می شکند.

ــ آمده‌ام سؤالی بکنم. کاتیوشا ماسلوا که یادت هست؟

ــ کاترین را می‌گویی؟ چطور یادم نیست. عزیز من بود، دختر خواهرم بود، چه سرنوشتی داشت! چقدر برایش اشک ریختم، چقدر گریه کردم، از همه چیزتان خبر دارم؛ گناه تو نبود، گناه جوانی بود. با هم نشستید، چای خوردید، قهوه خوردید، بگو بخند کردید. جوان بودید، شیطان توی جلدتان رفت. شاید هم ودکا خورده بودید. گناه از شیطان است، گناه از ودکاست؛ تازه گناه هم نیست! تو هم که آقایی کردی وصد روبل به او دادی. قابلیت بیش از این را نداشت. آن دختر دیوانه عقل درست و حسابی نداشت. خواهرزاده‌ام بود، امّا باید راستش را بگویم، اخلاقش بد بود. چه جاهای خوب و آبرومندی پیدا کردم که برود کار بکند. با هیچکس نمی ساخت، به اربابش فحش داد. مگر می شود به ارباب فحش داد؟ کسی حق فحش دادن به ارباب را ندارد! بیرونش کردند. مدّتی در خانهٔ یک جنگلبان بود. کاری کرد که بیرونش کردند؛ باز هم به ارباب فحش داده بود.

ــ از بچه بگویید. شما که در جریان بودید؟

ــ از همه چیزش خبر داشتم. بچه وقتی به‌دنیا آمد، بیمار بود. پیدا بود که زنده نمی‌ماند. غسل تعمیدش دادم. او را فرستادیم پیش یک زن که نگاهش دارد و بعداً به شیرخوارگاه بفرستد.

ــ برایش شناسنامه گرفتید؟ چیزی دارید که قضیه را دنبال کنیم؟ شاید زنده باشد.

ــ حضرت والای من! خودت را اذیّت نکن. بچه همان موقع مرد.

ــ چه جور مرد؟

ــ زنی بود به اسم ملانی. خیلی وقت است مرده. آدم بدی نبود، خیلی زبر و زرنگ بود، کارش این بود که بچه‌های خیلی کوچک را در خانه‌اش نگه می‌داشت. از آنها پرستاری می‌کرد. چهار پنج تا که می‌شدند، همه را می‌برد تحویل شیرخوارگاه می‌داد. گهوارهٔ بزرگی در خانه‌اش داشت به اندازهٔ یک تخت دو نفری. چهار پنج تا بچه را کنار هم تو این گهواره می‌خواباند. وقتی صدایشان درمی‌آمد، یک پستانک گنده می‌تپاند توی حلقشان...

ــ پس بچه مدّتی پهلوی این زن بود؟

ــ بچه را این زن فرستاده بود به شیرخوارگاه اما توی راه بچه مرده بود.

ــ شکل و قیافهٔ بچه چه جور بود؟

ــ مثل ماه بود. مثل سیبی بود که با تو به دو نصف کرده باشند.

ــ پس چرا اینقدر ضعیف و بیمار بود؛ حتماً شیر و غذا به او نمی‌رسید.

ــ زنی که بچه را نگاه می‌داشت، آدم بدی نبود. ولی هیچکس جای مادر را نمی‌گیرد. آن زن همهٔ کارهایش قانونی بود. گواهی فوت بچه را هم گرفته بود. زن زبر و زرنگی بود. کار بی‌حساب نمی‌کرد.

٦

سرش را خم کرد تا به بالای در نخورد و از کلبهٔ ماترنا بیرون آمد. دو بچهٔ پیراهن صورتی و پیراهن سفید منتظرش بودند و کم کم عده‌ای جمع شدند. بیشتر زنهای بچه به بغل بودند. زنی که بچهٔ بیمارش را در پارچه‌ای پیچیده و بغل کرده بود در آن میان بود. حالتی عصبی داشت، انگشتهایش مرتب بالا و پایین می‌پرید؛ لبخند تلخی داشت که قلب شاهزاده را آتش می‌زد. از بچه‌ها پرسید که این زن کیست؟ گفتند همان آنیسیاست که از او حرف زده بودند. نخلیدف جلوتر رفت و از او پرسید چه جور خرجش را درمی‌آورد؟ آنیسیا دست به گریه گذاشت. بچهٔ بیمارش در بغل او می‌خندید و با پاهای لاغرش مثل کرم وول می‌خورد.

نخلیدف کیف جیبی اش را درآورد و ده روبل به او داد. هنوز دو قدم دور نشده بود که زن بچه به بغل دیگری دنبالش دوید. و از پی او چند زن دیگر. همه جیغ می‌کشیدند و از او پول می‌خواستند. نخلیدف شصت روبل با خود داشت. به هرکدام ده روبل داد و از جادهٔ باریک بازگشت.

مباشر به پیشباز آمد. همچنان که لبخند می‌زد، خبر داد که عصر آن روز دهقانان جمع می‌شوند تا مطالب ارباب را بشنوند. از او تشکر کرد و به باغ رفت تا در تنهایی به تأمل بپردازد. درخت سیب گل داده بود. علفهای خودرو همه جا را گرفته بودند ولی او چنان فکرش مشغول بود که به این چیزها توجهی نداشت.

باغ ساکت بود، ولی ناگاه جیغ و داد دو زن او را از خود بیرون کشید. از دور می‌شنید که آن دو زن جیغ می‌کشند و چیزهایی می‌گویند و مباشر خیلی نرم با آنها حرف می‌زند. یکی از آن دو زن می‌گفت:

ــ چنان کفرم درآمده که نزدیک است صلیب را از گردنم در بیاورم.

و زن دیگر فریاد می‌کشید و از او حمایت می‌کرد.

ــ این بدبخت که گناهی نکرده؛ رفته بچه‌اش را شیر بدهد مادّه گاوش طناب را پاره کرده و توی یونجه‌زار ارباب افتاده.

این حرفها برای مباشر معنی نداشت.

ــ دو راه بیشتر ندارد؛ یا باید خسارت نقدی بدهد، یا بیگاری کند. یا این یا آن؟

نخلیدف از باغ بیرون آمد. مباشر را دید که بالا پلکان ایستاده و دستهایش را توی جیبش کرده. دو زن دهاتی لچک به سر پایین پله‌ها ایستاده بودند. یکی حامله و پا به ماه بود. زنها وقتی شاهزاده را دیدند، لچکهایشان را مرتب کردند و مباشر دستش را از جیبش درآورد و خندهٔ جاودانی اش را روی لبها روانه کرد، در همان حال برای ارباب توضیح داد که گاو و گوساله های این دو زن رفته اند و یونجه ها را چریده اند و دشتبان گاوها را نگاه داشته؛ حالا باید برای هر گاو یا سی کوپک خسارت بدهند یا دو روز بیگاری کنند. زنها زیر بار حرف او نمی‌رفتند و می‌گفتند گاوها خودشان به یونجه‌زار رفته‌اند و برای آنها پول نمانده که خسارت بدهند. با این وصف حاضرند بیگاری کنند به شرط آن که گاوهایشان را نگه ندارند و پسشان بدهند؛ ولی گاوهای خطاکار را گرفته و توی آفتاب بسته بودند و آب و علف به آنها نمی‌دادند و ترس زنها از آن بود که شیر گاوها بخشکد یا از گرسنگی و تشنگی هلاک شوند. مباشر جلو ارباب از زنها شکایت می‌کرد.

ــ بارها و بارها به این‌ها گفته‌ام که جلو حیواناتشان را بگیرند که توی یونجه‌زار و گندم‌زار نروند؛ ولی گوش شنوا کجاست؟

ــ ارباب! من که تقصیر ندارم. داشتم به بچه‌ام شیر می‌دادم که گاوها افسار گسیختند و رفتند به یونجه‌زار.

این حرفها مباشر را قانع نمی‌کرد.

ــ تو باید چهارچشمی گاوها را می پاییدی.

ــ تو که پستان نداری به بچهٔ من شیر بدهی؛ من باید به بچهٔ بدبختم شیر بدهم. تازه گاو زبان بسته هنوز به یونجه‌زار نرسیده گیر افتاده.

ــ چرا دروغ می‌گویی؟ اگر دشتبان نرسیده بود، گاوها یک پر سبز توی یونجه‌زار نمی‌گذاشتند.

ــ شلوغش نکن. این دفعه اوّل است که گاوهای من گیر افتاده‌اند.

ــ فرق نمی‌کند که دفعهٔ چندم باشد؛ یا جریمهٔ نقدی است یا بیگاری.

زن دیوانه‌وار فریاد زد:

ــ بیگاری می‌کنم، عملگی می‌کنم، گاوهایم را همین حالا آزاد کن. من که یک دقیقه راحت نیستم. مادرشوهرم مریض است. شوهرم همیشه مست است و کار نمی‌کند. باید تک و تنها جور همه را بکشم. یک آدم مگر چند تا جان دارد؟

نخلیدف از مباشر خواست که گاوها را پس بدهد و دوباره به باغ برگشت تا به تفکّرات خود مشغول شود. همه چیز برای او روشن شده بود. برای او عجیب بود که چرا مردم این حقایق روشن را نمی‌بینند و چرا خود او اینقدر دیر به این قضایا پی برده است؟

«مردم در حال جان کندن هستند. و این جان کندن تدریجی برایشان عادت شده است. با دست خود گور خودشان را می‌کنند. بچه‌ها ضعیف و بیمارند. زنها زیر بار زحمات طاقت‌سوز از پا درمی‌آیند. کمبود غذایی همه را، و بخصوص خردسالان و سالخوردگان را تهدید می‌کند. ضعف و درماندگی چنان کارد را به استخوان بیچارگان رسانده که از مرگ نمی‌ترسند و حتی لب به شکایت نمی‌گشایند، و ما هم که شاهد این همه بیعدالتی هستیم، همه چیز را

بی‌عیب و عادی می‌دانیم و فکر می‌کنیم که باید چنین باشد!»

برای او مثل آفتاب روشن شده بود که علّت اصلی اینهمه بدبختی در نظامی است که حق مالکیت بر زمین را عادلانه می‌داند؛ حال آن‌که زمین متعلق به کسی نیست و رزق و روزی همه از زمین به‌دست می‌آید.

دیگر تردیدی نداشت که مهمترین مشکل در مالکیت اراضی است. خردسالان و سالخوردگان محکوم به مرگ می‌شوند؛ چون شیر و نان به آنها نمی‌رسد. برای گاوها چراگاه کم است. برای کشت گندم و جو زمین کم است. تردیدی نداشت که تنها علّت، یا دست‌کم مهمترین علّت این بدبختی مربوط به مالکیت زمین است. زمینی که باید به همه غذا بدهد، مال عدّه کمی است که خود را مالک می‌خوانند و از این راه جیب خود را پر می‌کنند؛ و کسانی که روی زمین کار می‌کنند ابزار و وسایل قدیمی و ابتدایی دارند. آنها جان می‌کنند و زمین را زیر کشت می‌برند ولی مالکان بزرگ محصول رنج آنها را به کشورهای بیگانه می‌فروشند و با پولهای باد آورده کفش و لباس و کلاههای شیک و طلا و جواهر می‌خرند.

«و این وضع وحشتناک است. این وضع نمی‌تواند پایدار باشد. باید راهی پیدا کرد و این نظام را تغییر داد. یا دست‌کم اگر قدرت تغییر دادنش را نداریم، نباید آن را تأیید کنیم.»

زیر درختان قدم می‌زد و در مغزش هیاهویی بود:

«دانشمندان کتابها می‌نویسند. کارمندان ادارات مرتّب بحث می‌کنند. روزنامه‌های ما مقالات مفصلی می‌نویسند. و همه می‌خواهند راهی برای بهبود وضع مردم پیدا کنند. همه چیز را می‌گویند و می‌نویسند ولی علت اصلی را نادیده می‌گیرند. نمی‌خواهند قبول کنند که تنها راه رهایی از اینهمه مصیبت، الغای مالکیت خصوصی زمین است.» اگرچه سالها پیش عقاید هانری جرج را در این‌باره خوانده بود، حالا تمام جزئیاتش را به‌خاطر می‌آورد.

«زمین نباید به ملکیت کسی درآید و نباید خرید و فروش شود. زمین هم

مثل آب و هوا و نور خورشید قابل خرید و فروش نیست. همهٔ مردم بر زمین حقوق مساوی دارند و هرچه از زمین به‌دست می‌آید باید عادلانه میان همه تقسیم شود.»

شاهزاده تازه می‌فهمید که چرا در کوزمینسکویه، بعد از نظم و ترتیب دادن به کارها، قلباً احساس رضایت نمی‌کرد و حتی شرم‌زده بود. تازه می‌فهمید که در آنجا زمین را به اجارهٔ دهقانان درآورده بود. از حق مالکیت خود چشم‌پوشی نکرده بود و براساس همین حق زمین را به اجاره داده بود؛ حال آن‌که او درواقع حقی نداشت تا آن‌را به‌صورتی به دیگران واگذار کند.

از تفکّرات خود به این نتیجه رسید که در اینجا کار تازه‌ای بکند؛ زمین را به دهقانان واگذار کند؛ به شرطی که درآمد خود را به صندوق تعاون روستا بریزند و از این پول مالیات و عوارض دولت را بپردازند و مخارج کلی را از همینجا بپردازند؛ که البته این پرداخت جنبهٔ عمومی داشت و با *single-tax,* * فرق داشت و از نظر مقرّرات فعلی هم مشکلی برای روستائیان درست نمی‌کرد.

تفکّرات او به نتیجهٔ مطلوب رسیده بود. به خانه برگشت و پیشکار با لبخند مخصوصش جلو آمد. ناهار را حاضر کرده بود؛ ولی می‌ترسید که خوب نشده و کمی سوخته باشد. زن و دخترش غذا را پخته بودند و دختر او همان بود که گوشوارهٔ پر داشت و شاهزاده او را دیده بود که خروسی را در بغل گرفته و به خانه می‌آورد.

روی میز سفرهٔ درشت‌بافی پهن کرده بودند. بجای حوله، دستمال گلدار گذاشته بودند. سوپ خروس را در یک ظرف چینی قدیمی ریخته بودند که یک دسته‌اش شکسته بود؛ و این همان خروسی بود که صبح آن روز در بغل آن دختر بود. چند تکه از گوشتش را در سوپ ریخته و بقیهٔ آن را کباب کرده بودند. غذا با آن‌که اشتهاانگیز نبود، ولی نخلیدف همه چیز را می‌بلعید و به

* مالیات انفرادی کنید!»

چیزی که فکر نمی‌کرد بدی و خوبی غذا بود. در حال خوردن نیز به فکر نقشهٔ خود بود که اگر عملی می شد، در این چند روستا مالکیت خصوصی از میان می رفت.

پیشکار راضی و مغرور بود که زنش چنان غذای خوبی برای ارباب درست کرده، و دخترش به این خوبی میز را مرتب کرده و به ارباب غذا می دهد. زن او نیز جلو در نیمه باز ایستاده ارباب و دخترش را نگاه می‌کرد.

بعد از ناهار، شاهزاده به مباشر گفت که بغل دست او بنشیند و درست به حرفهای او گوش بدهد. احتیاج داشت که افکارش را تمرکز بدهد و مطالبش را برای یکی بگوید. مباشر با حوصله گوش می داد ووانمود می‌کرد که از مدتها پیش عین همین عقاید را داشته است؛ و حقیقت این بود که از حرفهای او چیزی سر درنمی آورد. نخلیدف مطالب خود را خیلی ساده و روان می‌گفت و فهمش برای هرکس امکان داشت. می‌گفت که حاضر است از منافع خود به‌خاطر منافع و مصالح دیگران چشم بپوشد. و چنین مطلبی در ذهن مباشر نمی‌گنجید. تا حال فکر می‌کرد که انسان به‌دنیا می آید تا در سراسر عمر برای منافع خود به هرکار درست و نادرستی دست بزند و منافع دیگران را به‌خاطر خود زیر پا له کند. نخلیدف جزئیات افکارش را برای او شرح داد و به مهمترین قسمت طرح خود رسید:

ــ از درآمد این اراضی باید سرمایه‌ای اندوخته شود و از این سرمایه به نفع تمام مردم این روستا استفاده شود.

ــ فهمیدم! منظور حضرت والا این است سرمایه‌ای اندوخته شود و شما از این سرمایه بهره بگیرید.

ــ حرف من چیز دیگری است. شما قبول دارید که زمین مال هیچکس نیست.

ــ البته که قبول دارم.

ــ پس اگر مال هیچکس نیست، مالکیت آن هم باید مال همه باشد و

بنابراین هرچه از زمین به‌دست می‌آید مال همه است.

ــ اگر این یکی را قبول کنیم، حضرت والا نه سرمایه‌ای دارند نه درآمدی.

ــ درست همین را می‌خواستم بگویم. در نظر دارم از مالکیت زمین چشم بپوشم.

آه عمیقی کشید و دوباره لبخند جاودانی اش را بر لب آورد. کم‌کم سر درمی‌آورد. متوجه می‌شد که نخلیدف عقل درست و حسابی ندارد. و با این حساب باید راهی پیدا کرد و در این گیرودار از این نمد کلاهی به‌دست آورد. کمی در لبخند زدن صرفه‌جویی کرد. کمی فکر کرد و متوجه شد که در این تحولات چیزی دست او را نمی‌گیرد. از آن به‌بعد فقط گاهی برای خوش‌آمد ارباب لبخند می‌زد.

نخلیدف وقتی حس کرد که مباشر حرف او را نمی‌فهمد، به او اجازه داد دنبال کار خود برود و پشت میزی که قلم و دوات روی آن بود نشست تا طرح خود را روی کاغذ بیاورد.

آفتاب پشت برگهای تازه‌رس زیزفون غروب می‌کرد. پشه‌ها اتاق را پر کرده بودند و به نخلیدف نیش می‌زدند. از بیرون صدای بع‌بع گوسفندان می‌آمد. گله حیوانات باز می‌گشتند. پیشکار دوباره آمد و به شاهزاده گفت که اگر مایل باشد دهقانان را پیش او بیاورد؛ ولی او می‌خواست که خود میان جمع برود و با دهقانان در همانجا صحبت کند.

و به‌شتاب یک فنجان چای خورد و با پیشکار به طرف دهکده رفت.

۷

دهقانان در میدان دهکده جمع شده بودند و همه با هم حرف می زدند. شاهزاده که نزدیک شد، همه ساکت شدند و مثل دهقانان کوزمینسکویه یکی پس از دیگر کلاهشان را برداشتند. اینها از دهقانان کوزمینسکویه ژنده‌پوش‌تر و ابتدایی‌تر بودند. دخترها و زنها گوشواره‌های زمخت و بدحالتی داشتند و بیشتر مردها با سرپایی چوبی آمده بودند. لباسشان قبای درشت‌باف و دست‌دوز بود و بیشتر پاره‌پاره. بعضیها که از کشتزار می آمدند پا برهنه بودند و یک تا پیراهن.

شاهزاده زود به احساسات خود چیره شد و روان و ساده برای دهقانان شرح داد که می‌خواهد زمین را به آنها واگذارد. روستاییان به شگفت و دیرباوری گوش می دادند.

ــ من زمینها را به‌شما واگذار می‌کنم. حق و عدالت حکم می‌کند، زمین مال کسی باشد که روی آن کار می‌کند.

دهقانان گفتند که آری! زمین مال همه است؛ بی‌آن‌که به عمق افکار او پی ببرند. نخلیدف مطلب را بیشتر باز کرد و توضیح داد که حاضر است حق مالکیت خود را ببخشد. به این‌ترتیب که آنها قیمتی روی املاک او بگذارند و سرمایه‌ای که از این قیمت‌گذاری تخمین زده می‌شود، در اختیار همهٔ روستاییان آن قسمت باشد و از درآمد این سرمایه فقط خود دهقانان استفاده کنند و در مقابل این واگذاری او هیچ چیز از آنها نمی‌خواهد. شنوندگان اول

کمی به‌به گفتند و صداها درهم افتاد و فریاد تحسین و رضایت به هوا رفت؛ ولی کم‌کم همه ساکت شدند و اخم کردند و در خود فرو رفتند. و نگاهشان را از صورت ارباب برداشتند و به زیر انداختند. گویا فکر می‌کردند که ارباب به این‌ترتیب می‌خواهد حقه تازه‌ای سوار کند و منافع بیشتری ببرد و نمی‌خواستند با نگاههای تند و تیز خود او را خجالت بدهند!

حرفهای نخلیدف خیلی روشن بود. دهقانان نیزآدمهای‌تیزهوشی بودند؛ ولی این حرفها برای آنها باورکردنی و قابل فهم نبود. همان‌جور که مباشر همیشه خندان مقصود او را نفهمیده بود، آنها هم باورشان این بود که هرکس باید فکر خودش و منافع خودش باشد و به چیزی جز منافع شخصی نیندیشد. تجربهٔ چندین نسل به آنها فهمانده بود که منظور نهایی اربابها منافع‌شخصی و دزدیدن حق رعیّت است. با این حساب، حالا که ارباب آنها را دور هم جمع کرده بود، حدسشان این بود که قصد دارد کلاه گشادتری سرشان بگذارد و با این دوز و کلک ماهرانه، بیشتر ثمرهٔ زحماتشان را به جیب بریزد.

نخلیدف بعد از بیان افکار خود از دهقانان خواست که‌قیمتی برای‌زمینهای او معین کنند.

ـــ ارباب! زمین مال شماست؛ ما که هستیم که قیمت روی زمین ارباب بگذاریم؟

ـــ اتفاقاً شما باید این کار را بکنید؛ چون از این به‌بعد همه چیز مال شماست. بهرهٔ این سرمایه به جیب خود شما می رود و برای بهبود وضع روستای شما خرج می شود.

ـــ این چیزها تازگی دارد.

مباشر به کمک ارباب آمد و موضوع را بیشتر شکافت:

ـــ توجه داشته باشید که شاهزاده صلاح شما را می‌خواهند و زمین خودشان را به شما می بخشند. زمین را می بخشند و پولی از شما نمی‌خواهند. قیمت زمین درواقع سرمایهٔ خود شماست؛ یعنی سرمایهٔ اهالی این روستا.

پیرمردی که دندانهایش ریخته بود و خیلی جدی حرف می زد، مخالفت را شروع کرد؛ دیگران نیز به حمایت از او برخاستند:

ــ این جور به عقل من می رسد که شما زمین را اقساطی به ما می فروشید و ما مرتب باید قسط و بهره بدهیم. ما حاضر به این کار نیستیم. ما آدمهای بدبختی هستیم؛ از این بدبخت‌ترمان نکنید.

ــ همین جور که هست، خوب یا بد ما با این وضع عادت کرده‌ایم.

نخلیدف که وضع را چنین دید پیشنهاد کرد که قرارداد را روی کاغذ بیاورند و دو طرف امضا کنند. مخالفتها بیشتر شد و هرکس چیزی می‌گفت:

ــ ما چیزی را امضا نمی‌کنیم؛ همان‌جور که تا حالا عرق ریخته‌ایم و جان کنده‌ایم، بعد از این هم زحمت می‌کشیم و زندگی می‌کنیم.

ــ ما از این چیزها سر درنمی‌آوریم؛ ما جاهلیم.

ــ این حرفها با عرف و عادات ما فرق دارد. با این وضع عادت کرده‌ایم. همین‌جور که هست بهتر است. فقط به ما بذر بدهید؛ مجبورمان نکنید که خودمان برویم بذر تهیه کنیم.

بذر را تا آن‌موقع دهقانان فراهم می‌کردند و تنها خواهشی که از ارباب داشتند دادن بذر بود. شاهزاده که کم‌کم مأیوس شده بود رو به دهقان جوانی کرد که پا برهنه بود و لباس پاره‌ای پوشیده، کلاه تکه‌تکه‌اش را به دست گرفته بود، و گفت:

ــ شما چه می‌گویید؟ دلتان نمی‌خواهد زمین داشته باشید؟

جوان که تازه خدمت سربازی‌اش را تمام کرده بود و انضباط نظامی را مراعات می‌کرد، پاهایش را به‌هم چسباند:

ــ بله قربان! بله سرکار!

ــ وضع شما خوب است؟ زمینی که روی آن کار می‌کنید برای شما بس است؟

ــ خیر قربان، خیر سرکار!

ــ در هرحال، بنشینید و فکر بکنید. کلاهتان را قاضی کنید و تصمیم بگیرید. اگر متوجه شدید که این کار به‌نفع شماست بیایید تا با هم قرارداد امضا کنیم.

پیرمرد بی دندان غرولند می‌کرد:

ــ فکر لازم ندارد؛ حرف ما همان است که گفتیم.

ــ تا فردا اینجا می مانم. اگر تا آن‌موقع تصمیمتان عوض شد، به من خبر بدهید.

دهقانان دیگر چیزی نگفتند. از سکوتشان چیزی فهمیده نمی شد. نخلیدف به خانه برگشت. در بازگشت، مباشر همیشه خندان همراه او بود.

ــ حضرت والا! ملاحظه فرمودید؟ این ها خیلی لجبازند. نمی شود با آنها کنار آمد. وقتی جدا جدا با آنها حرف بزنید خیلی چیزها را می فهمند و چیزهایی می‌گویند که آدم فکر می‌کند عقل کل هستند، ولی وقتی دور هم جمع می شوند عقیده‌شان عوض می شود. حرفهای سر بالا می زنند. از هر تغییر و تحولی می ترسند. آن پیرمرد بی دندان و آن مردک سیاه سوخته را اگر کنار بگذارید، بقیه چیزفهمند. باید چند تا ازچیزفهمها و ریش سفیدها را خبر کنید که بیایند و فرمایش حضرت والا را بشنوند.

ــ چند تا از این چیزفهمها را دعوت کنید که بیایند، تا من جزئیات نقشه‌ام را برایشان بگویم.

مباشر همیشه خندان قول داد که ترتیب این کار را بدهد.

ــ برای فردا چند نفر را دعوت کنید.

ــ اشکالی ندارد قربان!

و امّا دهقانان وقتی ارباب از میانشان رفت، بحث و گفتگو را ادامه دادند. روستایی سیاه‌سوخته و پیرمرد دندان ریخته سوار اسبهایشان شدند و پهلو به پهلو به‌طرف خانه راه افتادند. روستایی سیاه‌چهره سوار مادیانی بود که خوب خورده، و پروار بود.

ــ رفیق! متوجه شدی؟ ارباب می‌خواهد حقهٔ تازه سوار کند.

ــ شنیدی چی گفت؟ فکر می‌کند ما خریم؛ می‌گوید زمین را می‌دهم و پول هم نمی‌خواهم!

این دو روستایی معمولاً اسبهایشان را دزدکی درچراگاه و جنگل اربابی رها می‌کردند که خوب بچرند و به همین دلیل هم اسبهای پروار داشتند.

ــ این اربابها ما را دست کم گرفته‌اند. کلاغ را رنگ می‌کنند تا جای طوطی به ما بفروشند. ما از آن احمقهای کودن نیستیم. هرچه کلک باشند، ما از آنها کلک‌تریم.

دهقان سیاه سوخته برگشت تا ببیند کره اسبش کجاست، ولی او را پیدا نکرد و فهمید که به مرتع ارباب رفته است.

ــ این سگ پدر به چراگاه اربابی رفته؛ نگاه کن گوشهٔ مرتع چه قارچهایی درآمده؛ این روزها بچه‌ها را بفرستیم، این قارچها را بچینند.

ــ تو فکر قارچ هستی. من فکر کلاهی که ارباب می‌خواهد سرمان بگذارد. هی می‌گوید بیایید قرارداد امضا کنید... امضا کنیم تا آقا همه چیز را درسته ببلعد!

ــ خوب دستش را خوانده‌ای!

دیگر چیزی نگفتند و جز صدای سم‌ضربه اسبها در جادهٔ سنگلاخ چیزی شنیده نمی‌شد.

۸

دفتر کار نخلیدف را خوابگاه کرده بودند. تختخواب پایه بلند در گوشهٔ اتاق بود و روی بالش و لحاف پر قو و یک روتختی ابریشمی شرابی رنگ با گلدوزیهای ریز، که بی‌تردید بازماندهٔ جهیزیه زن مباشر بود، مباشر همیشه خندان می‌خواست برای شاهزاده سفرهٔ شام بگسترد که او عذرخواهی کرد. می‌خواست تنها بماند و فکر کند.

از پریشانگویی دهقانان ناراحت نشده بود. در کوزمینسکویه همه با روی خوش حرف او را پذیرفته بودند، و در اینجا با آن که برای رفاه دهقانان بیشتر بذل و بخشش کرده بود همه به اقدام او بد گمان بودند و روی دوستی نشان نمی‌دادند. با این همه چیزی به دل نگرفته، آرام و راضی بود.

اتاق کثیف بود و هوایش سنگین. بدش نمی‌آمد دوباره به باغ برود و گردشی بکند؛ امّا از ترس آن که گردش در باغ خاطرهٔ آن شب هوس‌آلود را در او زنده کند پشیمان شد. آن شب در همین باغ بود که خود را از میان درختها پشت دریچهٔ اتاق پهلوی آشپزخانه رسانده، کاتیوشا را وسوسه کرده بود. ناچار در ایوان، نزدیک پلکان چوبی نشست و هوای نیم گرم آن شب را که با عطر تند برگهای نورستهٔ درختان صنوبر درآمیخته بود، تنفس کرد. به باغ می‌نگریست که در سایه فرو رفته بود. به صدای گنگ آسیاب دوردست گوش می‌داد. بلبلها می‌خواندند. پرنده‌ای نزدیک جویبار، آواز یکنواختی سر داده بود. ماهتاب از پشت انبارهای ته باغ بالا می‌آمد و درختهای غرق شکوفه و

خانه‌های نیم ویران روستایی را روشن می‌کرد.

رعد از دور می‌غرید و بخشی از آسمان را ابر تیره‌فامی پوشانده بود. کم‌کم بلبلها خاموش شدند. پرنده‌ای که یکنواخت می‌خواند، خاموش شد. همهمهٔ آبی که در آسیاب می‌چرخید، شنیده می‌شد. غازها قارقار می‌کردند و آوای خروسهای دهکده در تاریکی طنین می‌افکند. خروسها در آغاز شبهای گرم و بارانی آوا سر می‌دهند. در مثل آمده است که خروسها با آوای بی‌هنگام از شبهای شاد خبر می‌دهند. شاهزاده هم به یاد شبهای دلاویز و شادی‌بخش گذشته افتاد. آن تابستان شگفت‌انگیز را به‌خاطر آورد که جوانی پاک و معصوم بود و به این باغ سرسبز آمده بود. کم‌کم دامنهٔ خیال‌پروری او وسعت گرفت. یک‌پارچه رویا و خیال شده بود. احساسات پاک و شوق‌آمیز آن سال در او زنده شده بود؛ گویی به آن دوران بازگشته بود. خیالپردازی او مرزی نداشت. ایامی را به خاطر آورد که چهارده سال بیش نداشت؛ شبها زانو می‌زد و دست به دعا برمی‌داشت و از خداوند به‌زاری می‌خواست که حقایق را بر او آشکار کند؛ سر بر زانوی مادر می‌گذاشت و می‌گریست و قسم یاد می‌کرد که همیشه خوب و مهربان باشد و هرگز به بدی آلوده نشود؛ و آن روزها را که با دوست یکدل و یک زبانش نیکولنکا ایرتنیف پیمان می‌بست که تا زنده‌اند یار یکدیگر باشند و خود را وقف خوشبختی دیگران کنند.

دوباره به‌یاد آورد که در کوزمینسکویه، لحظاتی وسوسه شده بود و از خود می‌پرسید که چرا باید خانه‌ها و بیشه‌ها و چراگاهها و زمینهایش را به روستاییان واگذارد؟ ولی حالا دیگر تردید نداشت، دیگر تأسف نمی‌خورد، می‌دانست چه می‌کند. در گشت و گذار امروزش در روستا چه چیزها آموخته بود و چه چیزها دیده بود: زن بیچاره‌ای را دیده بود که شوهرش به زندان افتاده بود؛ زیرا یکی از درختان بیشهٔ ارباب را بریده بود. ماترنای سالخورده خالهٔ کاتیوشا را دیده بود که دختران روستایی را بازیچهٔ طبیعی هوس ارباب می‌دانست؛ بچه‌ای که در آغوش مادر گرسنه و بیمار بود و لبخند

ترحم‌آوری داشت؛ زن حامله‌ای که از ضعف به‌زحمت روی پایش بند بود و حاضر بود برای آزاد شدن گاوش که به یونجهٔ ارباب پوزه مالیده بود، بیگاری کند. و چه چیزها که در این گشت و گذار کوتاه دیده بود. و باز همراه خیال از روستا به زندان رفت و زندانیان را پیش خود مجسم کرد، با سرهای تراشیده و دست و پای در زنجیر؛ و زندان را با راهروهای گند آلوده و خوابگاههای نفرت انگیزش. و چقدر عجیب بود برای او، وقتی که این صحنه‌های دردناک و فقرآلود را با زندگی پر از ناز و نعمت، و پر از زرق و برق، و پر از جلال و شکوه سرمایه‌داران شهرنشین در کنار هم می‌گذاشت و با هم مقایسه می‌کرد. آری دیگر پرده‌ها پس رفته بود و او می دانست چه می‌کند و تردید و تأسف ترکش گفته بود.

نور نقره‌فام ماه ازپشت انبارها بالا آمده بود. سایه درختان درازتر شده بود و شیروانی درهم شکسته و زنگ‌زده خانه با نور مهتاب روشن شده بود. شاهزاده در روشنایی مهتاب نشسته و در این فکر بود که چرا اینقدر دیر به جواب سؤالات خود رسیده است. در کوزمینسکویه برای سؤالات خود چندین جواب جداگانه داشت و نمی‌توانست یکی را از آن میان برگزیند و حالا سرگردانی او به آخر رسیده بود. همه چیز برای او ساده و روشن بود. به آیندهٔ خویش نمی اندیشید، بلکه در فکر وظیفهٔ اجتماعی خود بود. به قاطعیت می دانست که برای دیگران چه کاری باید انجام دهد. می دانست که وظیفه دارد زمینهایش را میان دهقانان قسمت کند و نگاهداری این همه زمین را برای خود، گناه می شمرد. می دانست که باید به‌یاری کاتیوشا برود و او را از این گرداب بیرون بیاورد. می دانست که باید بیشتر مطالعه کند، بیشتر تحقیق کند، دنیا را به چشم باز ببیند و دنبال عدالت واقعی برود تا حقایق را به‌دست آورد. این چیزها را می دانست و قلبش لبریز از شوق بود.

ابرهای سیاه نزدیکتر می شد. ماه پنهان‌شده بود. رعد می غرید وروشنایی برق باغ و خانه‌های نیم ویران را روشن می‌کرد. پرنده‌ها خاموش شدند. تنها زمزمهٔ

برگها شنیده می شد. نسیم سبکخیزی تا روی ایوان دوید و موهای شاهزاده را نوازش کرد. قطره بارانی را روی گونهٔ خود حس کرد. و قطره‌ای دیگر و قطره‌های بی شمار دیگر. باران روی خار بوته ها می‌چکید. باران روی شیروانی فرو می ریخت. هوا منقلب شده بود. فقط صدای باران می آمد. نخلیدف به خوابگاه رفت. فکر و خیال از او دست‌بردار نبود:

«فایدهٔ زندگی ما چیست؟ هدف چیست؟ برای چه عمه‌های من به دنیا آمدند و چند سالی در اینجا زیستند و مردند؟ چرا دوست یکدل من نیکولنکا ایرنتیف آنقدر زود مرد؟ وچرا من زنده ماندم؟ چرا کاتیوشا را در این روستا دیدم و چرا آن حماقت را در حق او کردم؟ چرا به نظام رفتم؟ چرا به میدان جنگ رفتم؟ اصلاً چرا کشورها به جنگ هم می روند؟»

همه چیز به نظرش بی‌معنی می آمد. با خود می‌گفت که «شاید فهم اسرار خلقت در توان من نباشد، امّا آن توان رادارم که خواست او را، که در ضمیر من حک شده، بجا بیاورم، که تنها با این کار به صلح و صفای باطنی می رسم.»

رگبار فرو می بارید. از ناودانها جویبارها جاری شده بود. گاهی برقی می زد و باغ را روشن می‌کرد. نخلیدف لباسش را درآورد و روی تخت دراز کشید. ساس و کک زیر کاغذ دیواریهای پاره شده به جنب و جوش درآمده بودند و او از نیش حشرات هم واهمه نداشت و غرق اندیشه‌هایش بود: «چه بهتر که بجای ارباب بودن، خدمتگزار خلق باشم.» از جا بلند شد. چراغ را خاموش کرد. پشه ها به جان او افتادند و او همچنان در خیالات خود بود: «باید زمین را قسمت کرد، با زندانیان به سیبری رفت، و همه چیز را مثل نیش پشّه ها تحمل کرد!»

خوابش نمی برد. رفت کنار پنجره نشست. آسمان را نگاه می‌کرد. بادها ابرها را می تاراندند و ماه دو باره نمودار می شد.

۹

اندکی به سپیده‌دم مانده، شاهزاده به‌خواب رفت و دیر وقت بیدار شد. نزدیک ظهر هفت نفر از روستاییان به نمایندگی دیگران به‌باغ آمدند. زیر یک درخت سیب میزی گذاشته بودند و چند نیمکت. مدتی طول کشید تا مباشر به آنها فهماند که بهتر است کلاهشان را بردارند و روی نیمکت بنشینند. جوانی که تازه از سربازی برگشته بود، دم‌پایی و مچ پیچهای نونوار داشت. کلاه پاره‌اش را با ادایی احترام‌آمیز جلو خود نگاه داشته بود؛ پنداری به مراسم خاک‌سپاری آمده است. از همه سنگین و رنگین‌تر پیری بود با ریش سفید و بسیار بلند. به مجسمهٔ حضرت موسی ساختهٔ میکل آنژ می‌ماند؛ موهای نقره‌گونش روی پیشانی آفتاب سوخته‌اش حلقه زده بود، قبای نوپوشیده بود و حاضر نشد کلاهش را بردارد. اوّل کسی بود که رفت و روی نیمکت نشست و دیگران از او پیروی کردند.

نخلیدف رو بروی آنها نشست و آرنجش را روی میز گذاشت. به یادداشتهایش که جلو خود گذاشته بود، نگاهی انداخت و به شرح و بسط نقشهٔ خود پرداخت. روان و راحت حرف می‌زد؛ شاید به آن دلیل که امروز عدهٔ کمتری شنونده داشت و شاید به آن علت که امروز قضایا برای او پخته‌تر و روشن‌تر از روز پیش بود و در تصمیم خود استوارتر بود. به پیرمرد ریش بلند نگاه می‌کرد و دلش می‌خواست این شنوندهٔ خوش‌سیما را با خود هم‌رأی سازد. غافل از آن که پیرمرد برعکس ظاهر جذاب و موقّر خود چندان هوشیار نبود و از

قضایا چیزی سر درنمی‌آورد و بیخود و بی‌جهت سرش را می‌جنباند. بخاری‌ساز یک‌چشم دهکده که ریش کم‌پشتی داشت و کفشهایش از ریخت افتاده بود، بغل دست پیرمرد ریش بلند نشسته بود و حرفهای شاهزاده را برای او به زبان ساده‌تر و قابل فهم‌تری بازگو می‌کرد. کمی آن‌طرف‌تر پیرمرد خپله‌ای نشسته بود که چشمهای براق و هوشمندانه‌ای داشت و در هر فرصتی حرف بامزه‌ای می‌زد و متلکی می‌پراند. و دهقانی که تازه سربازیش را تمام کرده بود، کم و بیش قضایا را می‌فهمید؛ حیف که حماقتهای محیط سربازخانه و حرفهای قالبی نظامیان در او کمی تأثیر گذاشته بود. امّا از همه عاقلتر روستایی درشت‌اندامی بود که صدای بمی داشت و بینی دراز و ریش کوتاه. قبای پاکیزه‌ای پوشیده بود و سرپایی چوبی داشت. درست و دقیق حرف می‌زد. دو پیرمرد دیگر هم جزو نمایندگان دهقانان بودند. یکی ریزه‌اندام و بد خلق و بی‌دندان بود، که مثل روزپیش مخالف‌خوانی می‌کرد و دیگری لنگ بود و درشت‌اندام. صورت جذابی داشت. پایش را با پارچهٔ سفید بسته بود. هردو کمتر حرف می‌زدند و به دقّت گوش می‌دادند.

نخلیدف سخن را به مسأله زمین و مالکیت آن کشیده بود و درواقع عقاید اسپنسر را به‌زبان ساده بیان می‌کرد.

ــ به نظر من هیچکس حق ندارد زمین را خرید و فروش کند، چون اگر زمین مثل یک متاع خریدنی باشد، آنها که پول زیاد دارند، همهٔ زمینها را می‌خرند و به کسی حق کشت نمی‌دهند؛ مگراینکه کشاورزان حاضر باشند برای او کار کنند و دسترنج خودشان را تحویل او بدهند.

دهقان شوخ‌طبع گفت:

ــ پس چاره‌ای نمی‌ماند جز دزدیدن و کش رفتن.

پیرمرد بینی دراز که صدای بمی داشت، حرف نخلیدف را تأیید کرد. سرباز سابق هم با او موافق بود:

ــ بله قربان! صحیح است سرکار!

پیرمرد لنگ و دیگران هم زبانشان باز شد. هریک چیزی می‌گفتند.

ــ هرچه هست زیرسر همین‌وضع است. زنی یک بغل علف از مزرعهٔ اربابی کنده و با گاوش برده، آن بیچاره را گرفته‌اند و به زندان برده‌اند.

ــ می‌گویند زمین را اجاره کنید؛ زمینی که به ما اجاره داده‌اند پنج کیلومتر تا اینجا فاصله دارد. جای کشت و کار نیست. اجاره‌اش آنقدر زیاد است که نمی‌شود گفت. هرچه از دستشان برآید می‌کنند و هر بلایی سر ما می‌آورند.

نخلیدف از این بحث و گفتگو نتیجهٔ لازم را گرفت:

ــ من مالکیت زمین را نوعی گناه می‌دانم. به همین مناسبت تصمیم گرفته‌ام زمینهایم را به‌شما واگذار کنم.

دهقان ریش بلند او را تحسین کرد ولی هنوز خیال می‌کرد که ارباب می‌خواهد زمینها را اجاره بدهد.

ــ من برای اجاره دادن نیامده‌ام؛ آمده‌ام طرح بریزم که از مالکیت این زمینها خلاص شوم و بار این گناه را از دوش خود بردارم.

پیرمرد بد اخلاق بی دندان تازه متوجه قضایا شده بود.

ــ چه کار خوبی می‌کنی ارباب! زمینها را به ما ببخش و خودت را خلاص کن. اگر هم قصدش را نداری، حرف زدنش چه فایده‌ای دارد؟

نخلیدف احساس کرد که هنوز رعایا بدگمان هستند و حرف او را باور نمی‌کنند؛ با اینهمه خود را نباخت و موضوع دقیقتری را طرح کرد.

ــ من حرف نمی‌زنم؛ قصد دارم زمینها را واگذار کنم و‌پی کارم بروم، ولی زمین را باید به کی بدهم؟ وچه جور؟ به کدامیک از شما بدهم؟ وچرا این زمین را به روستاییان دهکدهٔ دمین‌اسکیی* که نزدیک اینجاست واگذار نکنم. هرچه باشد از شما فقیرترند و گرفتاری‌شان بیشتر.

همه به فکر فرو رفتند. فقط سرباز سابق گفت:

* این روستا درچند کیلومتری یازستایا پولیانا، اقامتگاه تولستوی، واقع بود

ــ صحیح است سرکار!

ــ حالا تکلیف مرا روشن کنید. بگویید که اگر تزار فرمان بدهد همه مالکان اراضی خودشان را میان دهقانان قسمت کنند باید...

ــ این حقیقت دارد؟ یا شایعه است؟ تزار همچو فرمانی داده؟

ــ نه حقیقت دارد نه شایعه است. گفتم که فرض می‌کنیم روزی تزار همچو فرمانی صادر کند؛ به نظر شما زمینها را چه‌جور باید قسمت کرد؟

بخاری‌ساز معتقد بود که باید زمین را میان همه، چه دهقان وچه ارباب به تساوی قسمت کرد. دیگری گفت هرکه کار می‌کند باید از زمین سهمی ببرد. نخلیدف پرسید که آیا به خدمتکاران، که کار می‌کنند، ولی نه روی زمین، سهم می دهید؟

ــ خیر قربان! خیر سرکار!

پیرمرد عاقل که صدای بم داشت، با او موافق نبود و می‌گفت که در صورت قسمت کردن زمین همه باید سهم ببرند؟

ــ توجه می‌کنید؛ چندان کار ساده‌ای نیست. اگر زمین را میان آنها که کشت و کار می‌کنند و نمی‌کنند و همه پیشخدمتها، آشپزها، کارمندان و پیشه‌وران و همه مردم شهرنشین و ده‌نشین قسمت کنید، آنها که اهل کشت و کار نیستند، سهم خودشان را به پولدارها می فروشند و زمین دو باره به مالکیت سرمایه‌داران درمی‌آید و بعد از چند نسل سهم کشاورزان واقعی بین ورثهٔ آنها تقسیم می شود و چیزی برای کسی نمی‌ماند. و با این حساب بخش بزرگ اراضی به سرمایه‌داران می رسد و کشاورزان سهم بسیار کمی به‌دست می آورند.

سرباز سابق حرف او را تصدیق کرد.

ــ صحیح است قربان!

بخاری‌ساز معتقد بود که باید خرید و فروش زمین را ممنوع کرد و هرکس را وادار کرد روی زمین خودش کار بکند. نخلیدف این فکر را هم عملی

نمی دانست؛ چون تشخیص آن که چه کسی روی زمین خودش کار می‌کند یا زمین دیگری، کار آسانی نیست. یکی از دهقانان کشت و کار و تقسیم اشتراکی را پیشنهاد می‌کرد. پیرمرد بی دندان معترض بود و می‌گفت که با این ترتیب، فقط کشتگران سهم می برند و چیزی نصیب دیگران نمی شود. نخلیدف نیز نظر چندان موافقی نداشت.

ــ با این طرز، هرکه کار می‌کند سهم می برد و هرکه کشت و کار نمی‌کند گرسنه می ماند. وانگهی همه باید یک جور گاوآهن و یک جور ابزار کار داشته باشند و همه به اندازهٔ هم کار کنند و در خساراتی که به روستا وارد می آید همه یکسان سهیم باشند؛ و این روش در صورتی عملی است که همه با هم متفق و هم‌رأی باشند.

ــ در هیچ کاری میان ما سازگاری نیست.

ــ تازه زنها هم هستند که همه روز به جان هم می افتند و چشم همدیگر را درمی آورند.

ــ موقع قسمت کردن زمین، جاهای نامرغوب به یکی می افتد و جاهای مرغوب به دیگری. همهٔ این چیزها مایهٔ دشمنی و اختلاف است.

بخاری‌ساز اعتقاد داشت که زمینها را باید درجه‌بندی کرد و هر قطعه را به کسی بخشید. نخلیدف این نکته را یادآوری کرد که تقسیم اراضی هرچه گسترده‌تر شود و در سطح وسیعتری انجام گیرد، با مشکلات بیشتری رو برو می شود و اگر ما بخواهیم زمین را در کشورپهناوری تقسیم کنیم، تفاوت زمینهای خوب و زمینهای نامرغوب بیشتر می شود؛ و بدیهی است که همه می خواهند زمین بهتر را داشته باشند.

و باز سرباز سابق گفت:

ــ کاملاً صحیح است قربان!

و دیگران خاموش ماندند و به سخنان شاهزاده گوش دادند.

ــ با این حساب، تقسیم اراضی کار ساده‌ای نیست. من و شما اوّلین

کسانی نیستیم که به این مشکلات پی می‌بریم؛ تا حال عدهٔ زیادی در این زمینه مطالعه کرده و کتاب نوشته‌اند. از آن میان یک آمریکائی است به اسم هانری جـرج که راه‌حل مناسبی پیدا کرده و من هم با او همعقیده‌ام.

پیرمرد بد اخلاق بی دندان میان حرف او دوید:

ـــ هرچه باشد تو ارباب هستی. زمین مال توست. اگر تصمیم گرفته‌ای، زمینت را ببخش و جان همه را خلاص کن؛ دیگر این بگو مگوها زیادی است.

حرف بی ربط او نخلیدف را ناراحت کرد، ولی خوشبختانه دیگران هم حرف بی‌جای او را نپسندیدند و به او پرخاش کردند. دهقانی که صدای بم داشت، گفت:

ـــ بابا سیمون! بگذار ارباب حرفشان را بزنند.

این برخورد به شاهزاده قوت قلب داد تا طرح هانری جرج را برای دهقانان دقیقتر شرح بدهد.

ـــ این را بدانید که زمین مال هیچکس نیست؛ زمین مال خداست؛ زمین مال همهٔ مردم است، و همهٔ ما نسبت به زمین یک اندازه حق داریم. ولی زمین خوب داریم و زمین نامرغوب. هرکس دلش می‌خواهد زمین خوب را صاحب شود. راه عادلانه این است که از صاحبان زمینهای مرغوب مالیات بیشتری گرفت و با این پول به کسانی کمک کرد که در زمینهای بد کشت و کار می‌کنند. چون تشخیص میزان این نوع مالیات و عوارض کار ساده‌ای نیست، بهترین راه این است که هرکس که زمینی در اختیار دارد عوارضی مناسب با ارزش قطعهٔ زمین خود بپردازد؛ یعنی ملاک کار برای گرفتن عوارض و مالیات قیمت زمین باشد. با این حساب، اگر کسی زمین خوب و مرغوب داشته باشد عوارض و مالیات بیشتری می‌پردازد و اگر کسی روی زمین بد زراعت کند نه فقط از پرداخت این مبلغ معاف است بلکه برای پیشرفت کارش کمک مالی هم دریافت می‌کند.

بخاری‌ساز ابروها را بالا برد و تصدیق کرد که این روش بسیار عادلانه است و پیرمرد ریش بلند هم با او موافق بود.

ــ این آقای جرج آمریکایی عجب کله‌ای داشته!

دهقانی که صدای بم داشت، معتقد بود که مالیات و عوارض را باید پرداخت، به‌شرطی که زارع توانایی پرداخت داشته باشد.

ــ به نکتهٔ خوبی اشاره کردید. باید میزان پرداختها نه زیاد باشد و نه کم؛ چون اگر زیاد باشد پرداختش مشکل است و اگر کم باشد صندوق تعاون روستایی که باید به افراد فقیر و محتاج کمک کند، کسری می‌آورد. و عدّه‌ای به زحمت می‌افتند و دوباره خرید و فروش زمین شروع می‌شود. هدف باید این باشد که عوارض مناسبی برای هر قطعه زمین معین شود.

حرفهای شاهزاده در شنوندگان تاثیر خوبی داشت. پیرمرد ریش بلند باز از هوشیاری هانری جرج آمریکایی تعریف کرد و مباشر همیشه خندان پرسید که بعد از این تغییرات، او هم می‌تواند به کشت و کار بپردازد؟ نخلیدف عقیده داشت که اگر قطعه‌ای آزاد باشد، او هم می‌تواند قطعه را در اختیار بگیرد و زراعت کند؛ ولی پیرمرد خپله در اینجا هم دست از شوخی بر نداشت و به جناب مباشر نیش زد:

ــ تو چه احتیاجی به زراعت داری؟ جیبت که پر از پول است؛ زراعت مال ما فقیر و فقراست!

بحث و گفتگو در اینجا تمام شد و نخلیدف یک بار دیگر طرح خود را با تمام جزئیاتش شرح داد و از نمایندگان دهقانان خواست که با دیگران صحبت و مشورت کنند و اگر این طرح را پسندیدند به او خبر بدهند. روستاییان قول دادند که به میل او رفتار کنند و از جا بلند شدند و از شاهزاده خداحافظی کردند و رفتند. به شور و هیجان افتاده بودند. هرکس چیزی می‌گفت و عقیده‌اش را ابراز می‌کرد. این گفتگو و مشورت آن شب تا صبح ادامه یافت.

روز بعد دهقانان به مزرعه نرفتند؛ دور هم نشستند و بحث و مشورت می‌کردند. روستاییان به دو دسته تقسیم شده بودند: گروهی می‌گفتند که شاهزاده می‌خواهد اراضی خود را به ما هدیه بدهد و ما باید این هدیه را بی چون و چرا بپذیریم و گروه دیگری که به اربابان بد گمان بودند، خیال می‌کردند نخلیدف در زیر این سرپوش فریبنده، زهر کشنده‌ای پنهان کرده است. با این وصف روز سوّم این بگومگوها به نتیجهٔ مثبت رسید و همه با هم توافق کردند و به نخلیدف خبر دادند که هدیهٔ او را با سپاسگزاری می‌پذیرند. چیزی که بیش از همه در دهقانان اثر گذاشت و مخالفتها را از میان برد، حرف یک پیرزن بود که می‌گفت شاهزاده برای آمرزش روح خود این هدیه را به شما می‌دهد و منظور بدی از این کار ندارد. روستاییان کمی به فکر رفتند و حرف او را پذیرفتند؛ چون به چشم خود دیده بودند که ارباب چگونه به فقیران روستا صدقه می‌دهد و هیچکس را از بذل و بخشش خود بی‌نصیب نمی‌گذارد؛ و حقیقت این بود که نخلیدف برای نخستین بار تلخی و گزندگی فقر را در این روستا کشف کرده بود و این کشف چنان در او اثر گذاشته بود که بی‌دریغ آنچه در جیب داشت به فقیران می‌بخشید؛ علی‌الخصوص که از فروش یک بیشه در کوزمینسکویه و دریافت پیش‌قسط ابزار و وسایل انبار آن روستا پول زیادی در اختیار داشت و از این حیث دست و بالش باز بود.

وقتی به اهالی روستاهای اطراف خبر رسید که شاهزاده هیچ نیازمندی را نومید نمی‌کند، سیل فقرا به‌سوی او سرازیر شد، که زن‌ها در این میان از همه بیشتر بودند. نخلیدف در مقابل این سیل گیج و مبهوت شده بود. نمی دانست چه باید کرد؟ و نمی‌توانست سیر را از گرسنه و بی‌نیاز را از نیازمند تمیز دهد؛ چه اگر می‌خواست به هرکس که از در وارد می‌شود چیزی نثار کند با عقل جور درنمی‌آمد. ناچار به فکر افتاد زودتر کارها را یکسره کند و از آن محیط فقرآلود دور شود.

در آخرین روز اقامتش، به گنجه‌ها و صندوقهای عمه خانمها سرکشی

کرد ولی به آن همه چیزهای نفیس که به جا مانده بود اعتنایی نداشت. صندوقی در گوشه ای بود از چوب آبنوس و چهار مجسمهٔ شیر در چهار طرف آن، که شاهزاده در آن بستهٔ نامه های عمه خانمها را با یک عکس پیدا کرد. در این عکس عمه خانمها و شاهزاده و کاتیوشا کنار هم ایستاده بودند؛ همان کاتیوشای جوان و پاک و پاکیزه و شاداب. و شاهزاده این عکس را که به یادگار نخستین سفر او به این روستا گرفته بودند، برداشت؛ و این تنها چیزی بود که برای خود نگاه داشت و خانه را با آن همه مبل و اثاث، با پادرمیانی مباشر همیشه خندان، به یک دهم قیمت به آسیابانی فروخت و به این ترتیب خود را از شرّ خانه و مبل و اثاث و ملک خلاص کرد و سبکبار شد. روزی که کوزمینسکویه را ترک می‌گفت، نگران و شرم زده بود؛ چون در آنجا مالکیت را حفظ کرده، زمین را به بهای کم به روستاییان اجاره داده بود، امّا به هنگام ترک این روستا شاد و سبکبال بود، چون از قید مالکیت رها شده بود و حال کسی را داشت که به سرزمین ناشناخته ای سفر می‌کند و در جستجوی زندگی تازه‌ای است.

۱۰

نزدیک غروب به شهر رسید. شهر را به چشم تازه‌ای نگاه می‌کرد. همه چیز در نظرش عجیب می‌نمود. از ایستگاه راه‌آهن تا خانه را در روشنایی فانوسها، پای پیاده پیمود. تمام خانه را بوی نفتالین پر کرده بود. آگرافنا و کورنئی، خسته و بد خلق بودند. آن روز چندین بار به هم پریده و دعوا کرده بودند؛ چون حس می‌کردند که دارند کار بیفایده‌ای انجام می دهند. در صندوقها و گنجه ها، هرچه لباس بود درمی‌آوردند و می تکاندند و دو باره سر جایش می‌گذاشتند. اثاث را بیخود و بی جهت پس و پیش می‌کشیدند. تازه اتاق شاهزاده هم هنوز آماده نبود. آنقدر مبل و اثاث توی راهروها روی هم ریخته بود که حتی ورود به اتاق مشکل بود. بازگشت او هم دور از انتظار بود و مانع پیشرفت کارها می شد ولی او به چیزی که فکر نمی‌کرد پیشرفت کارهای خانه بود. پس از دیدن زندگی فلاکت‌بار دهقانان، این همه مبل و اثاث و خرت و پرت به نظرش چیزهای زیادی و بیهوده می آمد. در این فکر بود که فردای آن شب، خانهٔ کوچکی پیدا کند و به آنجا برود و این خانهٔ مجلل را به آگرافنا بسپارد تا به سلیقهٔ خود به آن نظم بدهد و منتظر شود که خواهرش بیاید و هرجور که مصلحت می داند برای آن تصمیم بگیرد.

فردا، صبح زود از خانه بیرون رفت، نزدیک زندان، خانهٔ دو اتاقه‌ای پیدا کرد که مبلمان ساده و پاکیزه داشت و بعضی از چیزهای لازم را دستور داد از خانه اش به آنجا بیاورند. خیالش که از این کار آسوده شد، به راه افتاد تا به

خانهٔ فانارین وکیل برود. روز سردی بود. بعد از چند روز هوای لطیف بهاری، موج سرما بازگشته بود. سرمای گزنده‌ای بود و باد تندی می‌وزید. نخلیدف پالتوی نازکی پوشیده بود، با اینهمه سردش بود و تند راه می‌رفت که گرم شود.

آنچه در این روزها دیده بود، در ذهنش ردیف شده بود. زن و بچه‌های روستایی، سالخوردگان بینوا، با نگاههای درمانده و جامه‌های پاره کنار هم صف کشیده بودند. بچهٔ مریضی که بغل مادرش بود و پاهایش را از درد به‌هم می‌سایید و خندهٔ مرگباری بر لب داشت، آنی از جلو چشمش دور نمی‌شد.

قصابیها، ماهی فروشها، قنادیها را به چشم تازه‌ای می‌دید؛ گویی برای اوّلین بار این مغازه‌ها را می‌بیند. دکانداران چاق و چله هیچ شباهتی با دهقانان فقیر نداشتند. پنداری این دکانداران به دنیا آمده بودند که با زبان‌بازی و دروغ مشتریها را بفریبند و بجای آن‌که جنس خوب را به قیمت مناسب به مردم بفروشند، هزار جور حقه بزنند تا از کار بیهودهٔ خود منفعت بیشتری ببرند.

درشکه‌چیها و کالسکه‌رانان با کپلهای گنده و لباسهای ازپشت دکمه خورده، با نگاههای زننده و نفرت‌انگیزشان درانتظار مسافر بودند. دربانها با آن کاسکت‌های نواردار، زنان خدمتکار با موهای حلقه حلقه و پیشبندهای سفید به نظر او مضحک می‌آمدند؛ و در این میان گاهی چشمش به دهقانان از مزرعه رانده و در شهر وامانده می‌افتاد. می‌دانست که بعضی از روستاییان در شهر شانس آورده، از مزایای شهر بهره می‌برند و مثل اربابان زندگی می‌کنند ولی بیشتر آنها که از ده به شهر آمده‌اند، در اینجا بینواتر و درمانده‌تر شده‌اند و روزگار ترحّم انگیزی دارند.

کارگران کفّاش را می‌دید که در سوراخ نیم تاریکی خزیده و کفش می‌دوزند و همه لاغر و زرد رنگند. کارگران رختشویی و اطوکشی جلو پنجره‌های باز ایستاده در میان غبار و کف صابون لباسها را می‌شویند و اطو می‌کشند و بازوهای برهنه‌شان پر از لک و پیس است. دوپسر بچه را در دو

قدمی خود دید که شاگرد رنگرز بودند. کفش نداشتند، آستینهای پیراهنشان را بالا زده بودند و بازوهای لاغرشان، با رگهای بیرون‌زده پیدا بود. هرکدام سطلی پر از رنگ به‌دست داشتند و به هم فحش می دادند. آثار خستگی و درماندگی در چهرهٔ رنج کشیده شان نمودار بود و همین خستگی و درماندگی در صورت گردآلود و سیاه سوختهٔ گاریچیها دیده می شد، و همین خستگی و درماندگی در صورت پف کردهٔ مردها و زنهایی دیده می شد که دست بچه هایشان را گرفته بودند و گدایی می‌کردند، و همین خستگی و درماندگی در صورتهای سرخ شده از بخار الکل در میخانه ای که سر راه او بود دیده می شد. در آنجا روی میزها پر از بطری بود و پیشخدمتهای سینی به‌دست، تند و چابک از میان میز و صندلیها می‌گذشتند. در آنجا بعضی داد می‌کشیدند. بعضی آواز می خواندند و یکی شان مست و گیج، نزدیک پنجره ایستاده، با لب و لوچهٔ آویزان و ابروهای درهم رفته نگاهش را به او دوخته بود؛ گویی در ذهن خود دنبال کسی می‌گشت.

شاهزاده گیج شده بود. «چرا این همه آدم در شهر جمع شده اند؟» باد سردی می وزید و گرد و غبار خیابان را برمی انگیخت. بوی تندی از رنگرزی می آمد و در فضا پخش می شد. گاری بزرگی که تیر آهن حمل می‌کرد، با سر و صدای گوشخراشی به آن سو می آمد. نخلیدف تندتر می رفت که از این سر و صدا فاصله بگیرد؛ و در این هیاهو کسی او را صدا می زد.

ــ نخلیدف!... تویی؟

شاهزاده از افکار خود بیرون آمد. کسی که او را صدا می زد، در کالسکه ای نشسته بود. صورت خندان و سبیلهای باریک و نوک تیزی داشت. نخلیدف دوست قدیمی خود را شناخت. شنبوک بود که در خانهٔ عمه خانمها هم یک بار به دیدار او آمده بود. از دیدن دو بارهٔ او لحظه ای خوشحال شد ولی زود شادی اش را فرو خورد و حس کرد که جای خوشحالی نیست! مدتی بود از شنبوک خبر نداشت، امّا شنیده بود که با وجود کناره گیری از گارد

امپراتوری، در سواره نظام مانده است و از نظر مالی هم زندگی اش زیر و رو شده؛ نه‌تنها قرضهای سنگین خود را پرداخته، ثروت زیادی هم به‌چنگ آورده است.

ــ چه شانسی بود که ترا پیدا کردم.

از کالسکه پایین آمد و شاهزاده را در آغوش کشید.

ــ کجایی برادر؟ توی این شهر هیچکدام از دوستان سابق را پیدا نکرده ام. چقدرپیر شده ای؟ از طرز راه رفتنت ترا شناختم. باید ناهار را با هم بخوریم و از همه چیز حرف بزنیم.

نخلیدف در این فکر بود که بهانه ای پیدا کند و از دست او در برود و درعین حال باعث رنجش او نشود.

ــ دوست عزیز! فعلاً خیلی گرفتارم. بگو ببینم تو کجا اینجا کجا؟

ــ کارهای زیادی سر من ریخته. فرصت سر خاراندن ندارم. حتماً شنیده ای؛ من سرپرست و قیم اموال سامانوف هستم؛ همان سرمایه دار معروف! عقلش کم است و خودش نمی تواند اموالش را اداره کند. در حدود پنجاه و چهار هزار هکتار زمین دارد. رسیدگی به اینهمه اموال و املاک کار ساده ای نیست. دهاتیها از فرصت استفاده کرده بودند و هشتاد هزار رو بل از اموالش را بالا کشیده بودند. چقدر زحمت کشیدم تا این بدهیهای عقب‌مانده را از حلقوم دهاتیها بیرون کشیدم. ظرف یک سال وضع را بکلی عوض کردم؛ هفتاد درصد از مطالباتش وصول شده؛ بقیه هم در جریان است.

با غرور حرف می زد؛ گویی خود او مالک اموال سامانوف کم‌عقل است و شاهزاده کم کم به حقایق پی می برد. از دوستان شنیده بود که به توصیهٔ یک آدم با نفوذ او را به سرپرستی اموال سامانوف منصوب کرده‌اند و از همین راه موفّق شده است قرضهای سنگین خود را تمام و کمال بپردازد و پول زیادی هم به چنگ بیاورد و به زندگی اشرافی اش ادامه بدهد. شنبوک اصرار داشت که با هم در گوشه ای بنشینند تا داستان موفقیّت خود را برای او باز گوید و

شاهزاده برعکس می‌خواست از زیر بار این مصاحبت شانه خالی کند. در همان حال، ناگهان متوجه شد که صورت و موی رنگ و روغن خورده و سبیل باریک و نوک‌تیز شنبوک با لب و لوچهٔ آویزان و صورت پف کردهٔ مستی که از دریچهٔ میخانه به بیرون نگاه می‌کرد، شباهتی با هم دارند ولی هرچه کوشید نتوانست اسرار این شباهت را دریابد!

ــ حالا بگو کجا ناهار بخوریم؟ در خانهٔ تو یا در رستوران؟ رستوران عالی این شهر را مثل کف دستم می‌شناسم. نخلیدف ساعتش را نگاه کرد و باز برای او شرح داد که نمی‌تواند همراه او برود.

ــ پس باشد برای بعدازظهر.. در میدان اسبدوانی همدیگر را می‌بینیم و...

ــ من فرصت ندارم.

ــ خودم اسب ندارم. روی اسب گریشین شرط بسته‌ام. یادت هست؟ اسبهای اصیلی دارد. بعد از اسبدوانی می‌رویم با هم شام می‌خوریم.

ــ متأسفم برای شام هم فرصت ندارم.

ــ حالا به کدام طرف می‌روی؟ بیا تا با کالسکه برسانمت!

ــ پیش فانارین وکیل دادگستری می‌روم؛ خانه‌اش در همین کوچهٔ رو بروست.

ــ حالا فهمیدم. پس آنچه شنیده‌ام درست است. ظاهراً به وضع زندانیها رسیدگی می‌کنی. به آنها کمک می‌کنی. قضایا را از کورچاگین شنیدم. حتماً اطلاع داری که کورچاگین و خانواده‌اش از اینجا رفته‌اند. همه چیز را برای من تعریف کن. باید همه چیز را بدانم!

ــ هرچه شنیده‌ای درست است. من به زندانیها کمک می‌کنم؛ ولی توی کوچه نمی‌شود قضایا را تعریف کرد.

ــ تو همیشه با دیگران فرق داشتی؛ دیوانگیهایت مخصوص خودت بود. در میدان اسبدوانی، از اول تا آخر قضایا را برایم خواهی گفت.

ـ گفتم که نمی‌توانم بیایم. از دست من که ناراحت نمی‌شوی؟

ـ چرا ناراحت بشوم. یک روز همدیگر را می‌بینیم و همه چیز را از زبان خودت می‌شنوم. هیچوقت دیر نیست.

و دست او را فشرد و به کالسکه پرید. لبخند می‌زد و دندانهای سفید و براقش نمایان بود. کالسکه کم‌کم دور شد و شاهزاده گیج شده بود؛ با خودش حرف می‌زد:

ـ هنوز باورم نمی‌شود که من هم آدمی مثل او بوده‌ام. بر فرض هم که صددرصد مثل او نبودم آرزویم این بود که مثل او باشم و از همان راهها پول در بیاورم و مثل او زندگی کنم!

۱۱

فانارین شاهزاده را بی‌معطلی پذیرفت و بی مقدمه دربارهٔ پروندهٔ منشوف و دیگران صحبت کرد:

ــ پرونده را مطالعه کرده‌ام؛ به نظر من اتهامات بی‌اساس است. کاملاً معلوم است که میخانه‌چی انبار را آتش زده تا به احتمال زیاد حق بیمه را بگیرد. منشوف و مادرش را بی هیچ دلیل و مدرک محکوم کرده‌اند. خوش خدمتی بازپرس و بی‌توجهی دادیار باعث شده که مادر و پسر به این روز بیفتند. اگر این پرونده به دادگاه شهرستان احاله شود، تبرئه‌شان می‌کنم. حق‌الوکاله هم نمی‌خواهم... برای رفع اتهام از فدوزیا بریوکوف، که می‌گویند می‌خواسته شوهرش را مسموم کند، لایحه‌ای نوشته‌ام. معمولاً این جور اعتراضات پیش وزیر دادگستری می‌رود. وزیر هم برای آن‌که گرفتاری برای خودش درست نکند، بدون مطالعهٔ چند کلمه پای نامه می‌نویسد و از سر خودش باز می‌کند. بهتر است خودتان درپترزبورگ دنبال قضیه را بگیرید تا به نتیجه برسد. و امّا برای ماسلوا، که آنقدر اصرار دارید، باید تا عالیترین مقامات دنبال کار را گرفت.

ــ منظورتان شخص امپراتور است؟

فانارین لبخند زد.

ــ حضرت والا! توجه داشته باشید که در همان سنا کارها حل و فصل می‌شود؛ چون رئیس شعبهٔ قضائی در سنا، دبیر کمیسیون عفو و بخشودگی*

هم هست و می‌تواند ترتیب کارها را بدهد.

نخلیدف نامه‌ای از جیبش درآورد و به فانارین نشان داد.

ــ این نامه را چند نفر آدم مؤمن و متدین امضا کرده و برای من فرستاده‌اند. مطلبی نوشته‌اند که باور کردنش مشکل است. همین امروز باید بروم و تحقیق کنم تا حقیقت معلوم شود.

ــ این‌جور که معلوم است هرکس شکایتی مربوط به زندان و دستگاه عدالت دارد، به شما مراجعه می‌کند. به نظر من شما بدجوری خودتان را گرفتار کرده‌اید. می‌ترسم با دستگاه درگیری پیدا کنید.

ــ شاید حق با شما باشد ولی این یکی واقعاً بهت‌آور است.

خلاصهٔ ماجرا را برای فانارین تعریف کرد که چندی پیش در دهکده‌ای دهقانان دور هم جمع می‌شوند تا انجیل بخوانند؛ ژاندارمها می‌ریزند و آنها را پراکنده می‌کنند. یکشنبهٔ بعد، باز دهقانان دور هم جمع می‌شوند. گروهبان ژاندارم قضیه را صورت جلسه می‌کند و روستاییان را دست بسته به دادسرا می‌فرستد. بازپرس و دادیار پرونده را کامل می‌کنند و به دادگاه می‌فرستند. قضات هم رأی به محکومیت دهقانان می‌دهند. در دادگاه تنها مدرک جرم را که یک جلد کتاب انجیل بوده، روی میز به نمایش گذاشته‌اند.

شاهزاده نمی‌توانست بهت و حیرت خود را پنهان کند ولی فانارین چندان تعجّب نکرد.

ــ حضرت والا! از چه چیز تعجب می‌کنید؟

ــ از همه چیز! فرض کنیم که گروهبان ژاندارم آدم کم‌سوادی بوده و پرونده‌سازی کرده، بازپرس و دادستان و قضات دادگاه که افراد تحصیلکرده‌ای هستند چرا باید دهقانان بیچاره را به جرم خواندن انجیل محکوم کنند؟

* کمیسیون عفو و بخشودگی در روسیه به‌سال ۱۸۱۰ به‌وجود آمد. تا سال ۱۸۳۵ به‌شورای عالی اداری وابسته بود، در سال ۱۸۳۵ مستقل شد و از سال ۱۸۸٤ به‌دفتر ویژهٔ امپراطور وابسته شد.

ــ در محاسبات خودتان یک چیز عمده را در نظر نمی‌گیرید. درست است که بازپرس و دادستان و قضات آدمهای تحصیلکرده و آزادیخواهی بوده‌اند ولی در حال حاضر نه تحصیلکرده‌اند نه آزادیخواه؛ کارمند دولتند و بیستم هر ماه باید حقوقشان را از صندوق دولت بگیرند. طبیعی است که برای اضافه شدن همین حقوق لعنتی حاضرند هر نوع خوش‌خدمتی هم بکنند. کافی است که صد نفر را به دست آنها بدهند و بگویند که محکومشان کنید.

ــ قانون اجازه نمی‌دهد که یک عده را به جرم خواندن انجیل به تبعیدگاه بفرستند.

ــ برعکس قانون اجازه می‌دهد که این عده را به تبعیدگاه بفرستند؛ حتی قانون اجازه می‌دهد که این عده را به اعمال شاقه محکوم کنند. طبق ماده ۱۹۶ قانون جزا، هرکس که بر ضد دین رسمی کشور تبلیغ کند به زندان با اعمال شاقه محکوم می‌شود. خیلی ساده است که برای شما پرونده بسازند که انجیل را به ذوق خودتان تفسیر کرده‌اید و منظورتان تحریک مردم بر ضدّ این دولت بوده است.

ــ غیر ممکن است!

ــ حقیقت را عرض می‌کنم. بارها به این آقایان که مسئولیت قضائی دارند گفته‌ام آزادی من و دیگران به لطف و بزرگواری آنها بستگی دارد وگرنه این آقایان مثل آب خوردن می‌توانند برای هرکس که اراده کنند پرونده بسازند و او را به زندان یا تبعیدگاه بفرستند.

ــ اگر سرنوشت افراد به میل و هوس دادستان بستگی داشته باشد پس فایدهٔ اینهمه قانون و آن دستگاه عظیم دادگستری چیست؟

فانارین قاه قاه خندید.

ــ دوست عزیز! این چه سئوالی است؟ باید در این زمینه بحث مفصّلی بکنم. روز شنبه به خانهٔ من تشریف بیاورید. عده‌ای از دانشمندان و هنرمندان جمع می‌شوند و ما می‌توانیم فلسفهٔ ادامهٔ این اوضاع و مسائل مردم را به بحث

بگذاریم. شما که با خانم من آشنا هستید. حتماً تشریف بیاورید.

شاهزاده که به اینگونه انجمنها و بحث اینگونه دانشمندان و هنرمندان اعتقاد نداشت، از روی ادب گفت که سعی خواهد کرد به انجمن بیاید و منظورش فرار از قبول دعوت بود. فانارین با خنده های معنی دار از ماجراهای دستگاه عدالت حرف می زد و کلماتی نظیر «فلسفه های اجتماعی و مسائل مردم» را به شوخی و مسخرگی ادا می‌کرد و شاهزاده احساس می‌کرد که روزبروز از دنیای شنبوک ها و فانارین ها که می خواهنداز این آب گل آلود ماهی بگیرند دورتر می شود.

۱۲

دیر شده بود و زندان از خانهٔ فانارین دور بود. شاهزاده سوار درشکه شد. در اولین خیابان سر راه، درشکه‌چی که میانه‌سال بود و قیافهٔ هوشمندانه و مهربانی داشت، به‌طرف او برگشت و ساختمان بلندی را به او نشان داد.

ــ می بینید چه ساختمانی درست می‌کنند؟

طوری صحبت می‌کرد که پنداری خود او مالک یا سازندهٔ آن بناست. ساختمان نیمه‌تمام عظیمی بود به سبک باروک*، و بهت‌انگیز. چوب بستهای محکمی دور آن با حلقه‌های آهنی به‌هم جزم و جفت شده بود، و با یک دیوارهٔ چوبین از خیابان جدایش کرده بودند. در آن بالا کارگران که به ریزی مورچگان به‌چشم می‌آمدند، سر و لباسشان پر از خاک و گچ بود و هریک به کاری مشغول بودند. یکی سنگ کار می‌گذاشت، دیگری سنگ می‌تراشید، عده‌ای کپهٔ گل بر سر داشتند و بشکه‌های پر از گچ و گل از پایین با قرقرهٔ متحرکی به بالا کشیده می‌شد. آقای چاق و چله‌ای که به ظرافت لباس پوشیده بود، و ظاهراً معمار ساختمان بود پای چوب بست ایستاده با سر کارگر صحبت می‌کرد و دستورهایی می داد. گاریهای پر از مصالح ساختمانی پیاپی می آمدند و بارشان را خالی می‌کردند و می رفتند.

شاهزاده به فکر فرو رفته بود: «این بدبختها خیال می‌کنند کار مفیدی انجام می دهند؛ حال آن‌که این قصر بی‌فایده و مسخره را برای دولت یا

* Baroque

سرمایه‌داری می‌سازند که پولش را از راه دزدی و غارت به‌دست آورده، و خود این کارگران با زن و فرزندان بینوای خود در کلبه‌های ویرانی شب را به‌روز می‌آورند و بیشتر اوقات از گرسنگی و بیماری در عذابند.» و به دنبال این افکار، بی‌اختیار از دهانش بیرون جست:

ــ چه ساختمان مسخره‌ای!

درشکه‌چی که حرف دور از انتظاری شنیده بود، از جا پرید:

ــ آقا، این چه فرمایشی است؟ خدا را باید شکر کرد که دست این همه کارگر در اینجا بند شده.

ــ فایدهٔ این ساختمان مسخره چیست؟

ــ از این پرفایده‌تر نمی‌شود. این همه کارگر نانشان را از همینجا درمی‌آورند.

شاهزاده چیزی نگفت. سروصدا نمی‌گذاشت صدای یکدیگر را خوب بشنوند. درشکه به خیابان دیگری پیچید و از روی سنگفرش بیرون رفت و به جادهٔ خاکی رسید. درشکه‌چی با دست یک دسته از روستاییان را نشان داد که اره و تبر و بار و بنه‌شان را روی دوش می‌کشیدند.

ــ آقا! ببینید چه خبر است. هرکس بار و بنه‌اش را برمی‌دارد و به شهر می‌آید.

ــ همیشه این‌جور بوده.

ــ امسال خیلی بیشتر شده. دهاتیها به شهر ریخته‌اند که در کارگاه و کارخانه‌ای مشغول شوند. اربابها با اینها مثل حیوان رفتار می‌کنند. هجوم اینها به شهر بدبختی بزرگی است. جا برای هیچکس نیست.

ــ چرا این وضع پیش آمده؟

ــ جمعیت زیاد شده.

ــ چرا اینها در ده خودشان نمی‌مانند؟

ــ در ده کار نیست. این بیچاره‌ها زمین برای زراعت ندارند.

حرف او مثل تیر به قلب شاهزاده نشست. مثل کسی بود که کارد به زخم او زده باشند. درشکه‌چی را به حرف گرفت. از وضع خود او پرسید که چرا روستا را گذاشته و به شهر آمده است؟

ــ من بودم و پدر و مادر و برادرم. یک برادر هم داریم که سرباز است. از وقتی من به شهر آمده‌ام آنها که مانده‌اند زراعت می‌کنند؛ امّا چیزی عایدشان نمی‌شود. آن برادرم که در ده مانده، دارد به مسکو می‌رود.

ــ بهتر نبود که زمین اجاره کنید و کشت و زرع کنید؟

ــ از کی اجاره کنیم؟ اربابهای سابق هرچه داشتند خوردند و آه برایشان نماند. یک عدّه تاجر و سرمایه‌دار آمده‌اند و هرچه زمین بوده خریده‌اند. آنها هم زمین را به کسی اجاره نمی‌دهند؛ کارگر اجیر می‌کنند و خودشان کشت و زرع می‌کنند. در ده ما یک فرانسوی آمده و همهٔ زمینها را از ارباب سابق ما خریده و حاضر نیست زمین را به کسی اجاره بدهد.

ــ این فرانسوی اسمش چیست؟

ــ آقایی است به اسم دوفار. شاید شنیده باشید، برای هنرپیشه‌های تآتر کلاه‌گیس درست می‌کند. کارش خیلی گرفته. سرمایه‌اش را به‌کار انداخته و کم‌کم ثروتی به‌هم زده و ده ما را خریده. ما حالا درچنگ این کلاه‌گیس‌ساز فرانسوی اسیریم. خودش آدم بدی نیست. زنش که روسی است، همه کاره است. مادّه سگی است که به شیطان درس می‌دهد. ما دهاتیها را می‌چاپد و هیچکس حریفش نمی‌شود... متل اینکه رسیدیم؛ کجا نگه دارم؟ نزدیک در ورودی زندان توقف ممنوع است!

۱۳

قلبش فشرده می‌شد و پر از بیم بود. نمی‌دانست ماسلوا چگونه با او روبرو می‌شود. آنچه در روح زندانیان و در آن محیط در بسته می‌گذشت، همیشه برای او مرموز و هراس‌آمیز بود. زنگ در بزرگ را زد. نگهبانی روزن را گشود. گفت که می‌خواهد ماسلوا را ببیند. نگهبان رفت و خبر آورد که ماسلوا چند روز است در بیمارستان کار می‌کند. به بیمارستان رفت. در آنجا پیرمرد ریزه‌اندامی که دم در بود، او را به بخش کودکان برد. فضا به بوی اسید فینیک آغشته بود. پزشک جوانی در راهرو به او برخورد و خشک و رسمی پرسید که چه کار دارد؟ این پزشک رفتار خوبی با زندانیان داشت و مدام با مدیران و سرپرست بیمارستان درگیری پیدا می‌کرد. وقتی نخلیدف گفت که می‌خواهد با زنی ملاقات کند، به تصوّر اینکه از طرف مدیر آمده و درخواست خلاف مقرّراتی دارد، قیافهٔ جدی گرفت.

ـــ اینجا بیمار زن نداریم؛ بخش کودکان است.

ـــ می‌دانم. من با یک زن زندانی کار دارم که در اینجا کار می‌کند.

ـــ دو زن زندانی در این بخش هستند؛ کدامشان را می‌خواهید؟

ـــ اسمش ماسلواست. من دنبال پروندهٔ او هستم. فردا به پترزبورگ می‌روم، خیال دارم لایحهٔ فرجامخواهی او را شخصاً پیگیری کنم. ضمناً عکسی هم آورده‌ام که به او بدهم.

نخلیدف پاکتی از جیب درآورد و عکس را نشان داد. پزشک نرم شده

بود.

ـــ باشد، مانعی ندارد.

و به پیرزنی که پیشبند سفید بسته بود، گفت که ماسلوا را خبر کند. شاهزاده از او تشکر کرد و پرسید که از کار ماسلوا رضایت دارد؟

ـــ بد نیست. بد کار نمی‌کند. با توجه به سوابق او، باید گفت خیلی زحمت می‌کشد... مثل اینکه ماسلوا دارد می‌آید. بله، خودش است.

ماسلوا همراه پرستار سالخورده بود. روی لباس راه‌راه خود پیش‌بند سفید بسته، و با یک لچک سفید موهایش را پوشانده بود. نخلیدف را که دید سرخ شد. بی‌اراده ایستاد. سرش را زیر انداخت و یک‌باره مثل اینکه به خود آمده باشد با قدمهای ریز و تند پیش آمد. دستش را جلو آورد و دست داد. سرختر شده بود. از روزی که به خشم از شاهزاده جدا شده بود، دیگر هم را ندیده بودند. شاهزاده که در ظاهر آرام ماسلوا خشم و نفرتش را می‌خواند برای او شرح داد که فردا به پترزبورگ می‌رود و عکسی از آن روزها پیدا کرده است.

ـــ عکس را در صندوق عمه خانمها پیدا کردم؛ شاید بدتان نیاید.

با چشمهایش که کمی تاب داشت، به او خیره شد. می‌خواست چیزی بگوید؛ کلمات مناسب پیدا نمی‌کرد. عکس را گرفت و در جیب پیشبندش گذاشت.

ـــ در پانوو خاله‌تان را دیدم.

پیدا بود که این خبر برای ماسلوا اهمیّت ندارد.

ـــ پس او را پیدا کردید!

ـــ اینجا راحت هستید؟

ـــ بد نیست؛ راحتم.

ـــ کارتان زیاد نیست؟ پر زحمت نیست؟

ـــ زیاد نیست، امّا من هنوز عادت نکرده‌ام.

ـــ من خیلی خوشحالم که شما اینجا هستید؛ هرچه باشد از آنجا بهتر

است.

ــ از آنجا؟

ــ منظورم زندان است.

ــ اینجا کجایش بهتر از آنجاست؟

ــ ظاهراً آدمهای اینجا بهترند؛ با آدمهای آنجا فرق می‌کنند.

ــ در زندان هم آدمهای خوب زیادند.

ــ راستی پروندهٔ منشوف، آن مادر و پسر، به جریان افتاده؛ شاید بزودی آزاد شوند.

ــ کاش زودتر آزاد شوند. آن پیرزن آدم خیلی خوبی است؛ خیلی مهربان است.

شاهزاده می‌خواست چیزهایی بگوید که ماسلوا را خوشحال کند.

ــ فردا حرکت می‌کنم. درپترزبورگ قرار است به پروندهٔ شما رسیدگی شود. امیدوارم که حکم دادگاه نقض شود.

ــ نقض بشود یا نشود اهمیتی ندارد.

ــ چطور اهمیت ندارد؟

ــ همین که گفتم:

ماسلوا نگاه شتاب‌زده‌ای به شاهزاده انداخت. شاهزاده حس کرد که ماسلوا از این نگاه و آن حرفها منظوری دارد. شاید می‌خواهد بفهمد که جواب رد او به ازدواج چه تأثیری داشته است.

ــ تعجب می‌کنم که هیچ چیز برای شما اهمیت ندارد. برای من خیلی اهمیت دارد که شما به تبعیدگاه نروید و از زندان آزاد شوید و باز هم بر سر پیمان خودم هستم.

ماسلوا چشمان سیاهش را به او دوخت. قلبش از روشنایی پر شده بود؛ هرچند احساسات درونی او در صورتش بازتاب زیادی نداشت و زبان او چیز دیگری می‌گفت.

ــ این حرفها اثری ندارد؛ همه چیز را گفته‌ام و حرف تازه‌ای ندارم.

بچه‌ای از دور فریاد می‌کشید. ماسلوا نگران شد و از جا بلند شد.

ــ صدایم می‌زنند. باید بروم.

ــ بروید. خداحافظ.

شاهزاده دستش را جلو برد. ماسلوا وانمود کرد که چیزی ندیده است و با قدمهای تند دور شد. نخلیدف باز هم با سؤالات بی‌جواب روبرو بود. «چه حالی دارد؟ در چه فکر است؟ چه احساسی دارد؟ می‌خواهد مرا امتحان کند یا نمی‌خواهد از گناه من در گذرد؟ نمی‌تواند احساسش را به من بگوید یا نمی‌خواهد؟ نظرش دربارهٔ من عوض شده یا هنوز کینه دارد؟» با این همه حس می‌کرد که ماسلوا عوض شده. آدم دیگری شده. با احساسات و افکار تازه‌ای درگیر است. و همین امیدبخش بود و روح آن‌دو را به هم نزدیک می‌کرد.

ماسلوا به خوابگاه کودکان بیمار برگشت. خوابگاهی بود با هشت تختخواب. ماسلوا می‌خواست تختها را مرتب کند، که پایش لیز خورد و نزدیک بود زمین بخورد. پسرکی که سرش را باندپیچی کرده بودند، خنده‌اش گرفته بود. به صدای بلند خندید. ماسلوا هم که کاری از دستش برنمی‌آمد، روی لبهٔ تخت نشست و به خنده افتاد. خنده به بچه‌ها سرایت کرد. همه با هم قاه‌قاه خندیدند. پرستار پیر دوان‌دوان به خوابگاه آمد و سر ماسلوا داد کشید.

ــ این چه کثافتکاری است؟ خیال می‌کنی هنوز آنجا هستی که جلف‌بازی درمی‌آوری؟ برو غذای بچه‌ها را بیار.

آن‌روز چند بار عکس را از جیب پیشبندش بیرون کشید و نیم‌نگاهی به آن انداخت. تا آن‌که شب شد و بعد از تمام شدن کارها به اتاقش رفت. هم‌اتاق او هنوز نیامده بود. از فرصت استفاده کرد و عکس را درآورد؛ به آن نگاه کرد، به آن دقیق شد، به هر گوشه‌اش مدتی خیره شد، به جزئی‌ترین

چیزها در این عکس توجه می‌کرد. صورتها، لباسها، پلکان جلو ایوان و دورنمای ساختمان را از نظر گذراند. در این عکس بیش از همه چیز به خودش توجه داشت؛ به زیبایی، جوانی و موهای سیاه حلقه حلقهٔ خودش چشم دوخته بود و چنان غرق در این افکار بود که متوجه نشد، هم‌اتاق او که زن چاقی بود، مدتی است وارد شده، و از بالای سر عکس را تماشا می‌کند.

ــ این عکس را آن آقا که آمده بود به تو داده؟ این تویی؟ من که باور نمی‌کنم!

ماسلوا لبخند زد.

ــ بله، این من هستم.

ــ این هم همان آقاست؛ این هم مادرش.

ــ این دو تا عمه‌های او هستند. باور نمی‌کنی که این عکس من باشد؟

ــ اصلاً شناختنی نیست. صورت تو بکلی عوض شده. این عکس باید مال ده سال پیش باشد.

ــ گذشت سالها اهمیت ندارد؛ زندگی بد آدم را پیر می‌کند.

ماسلوا دیگر شاد نبود. یک‌باره قلبش از اندوه پر شد و دور چشمهایش را چین و چروک فرا گرفت. هم‌اتاق او از کنجکاوی دست برنمی‌داشت.

ــ ولی در آنجا... در آن خانه که بد نمی‌گذشته؛ خیلی هم خوش بوده اید.

ــ خوشی کجا بود؟ هزار بار از زندان بدتر بود.

ــ چطور؟

ــ از ساعت هشت شب تا چهار صبح گرفتار بودیم... آن هم هر روز و هر شب.

ــ پس چرا آنجا ماندگار شده بودی؟ چرا از آنجا درنمی‌آمدی؟

ــ مگر می‌شود از آنجا درآمد؟ آدم دلش می‌خواهد ولی نمی‌تواند. تازه در بیاید و کجا برود؟

ماسلوا به شتاب از جا بلند شد. عکس را در کشو میز انداخت و از اتاق بیرون آمد. چشمهایش از اشک پر شده بود. آن عکس دنیای گذشته را در نظرش مجسم کرده بود. شادیها و آرزوهای آن هنگام را به‌یاد می آورد. چه آرزوهائی که در دل می‌پروراند؟ -حرفهای هم‌اتاقش زندگی در فاحشه‌خانه‌ها را به یادش آورد. چقدر در این سالها عذاب کشیده بود، به یاد شبی افتاد که با یک دانشجوی جوان در کارناوال قرار دیدار گذاشته بود. این دانشجو اصرار داشت که از آن زندگی دست بردارد و با او عروسی کند. آن شب پیراهن ارغوانی سینه‌بازی پوشیده بود و با نواری قرمز موج گیسوانش را آرایش داده بود؛ امّا نتوانست به دیدار دوست دانشجوی خود برود. مست بود و بعد از دو بار رقص و روانه کردن مشتریها احساس کرد که از همه چیز خسته شده است. همکار او کلارا و زنی که پیانو می‌زد، با او هم‌صدا شده بودند و یک‌باره به فکر افتادند: از این کار دست‌بردارند و به جستجوی نوع دیگری از زندگی بروند. درست در آن لحظه که تصوّر می‌کردند قاطعانه‌ترین تصمیم دنیا را گرفته‌اند، در راهرو ورودی صداهای مستانه‌ای را شنیدند و همین که حس کردند مشتریان تازه به آنجا می آیند و یولن‌زن آرشه‌اش را در دست گرفت. و دوست آنها پشت پیانو نشست و آهنگ بسیار شاد و پرقدرت یک رقص معروف روسی را آغاز کرد. دو مشتری تازه‌وارد فراک پوشیده بودند و معلوم بود از یک مجلس شب‌نشینی برمی‌گشتند. اوّلی که ریزه‌اندام بود، از صورتش عرق می‌چکید، سکسکه می‌کرد و از دهنش بوی گند مشروب بیرون می‌زد، او را در آغوش گرفت و دیگری که خپله و ریشو بود، دست در آغوش کلارا کرد و ساعتی با هم چرخیدند و رقصیدند و فریاد زدند و مشروب خوردند... و این داستانها تا یک‌سال بعد تکرار شد، و تا دو سال بعد و سه سال بعد؛ و چیزی عوض نشد.

احساس می‌کرد که اگر شاهزاده و ماجرای آن شب نبود؛ به اینجا کشیده نمی‌شد. احساس نفرت از او قلبش را پر کرد. دلش می‌خواست او را گیر

بیاورد و سرش فریاد بکشد و به او فحش بدهد. و افسوس می‌خورد که چرا همان‌روز به نخلیدف نگفته بود که او را خوب می‌شناسد و تسلیمش نخواهد شد و اجازه نخواهد داد که به‌روح او، مثل جسمش چنگ بیندازد.

برای خاموش کردن این احساس دردناک به مشروب قوی نیاز داشت. اگر در زندان بود، توبه می‌شکست ولی در اینجا به مشروب دسترسی نداشت. یکی از کارکنان بیمارستان که چشمش همیشه دنبال او بود می‌توانست برای او مشروب گیر بیاورد، ولی ماسلوا نمی‌خواست به او متوسّل شود. رابطه با چنین افرادی برای او خطرناک بود. ناچار مدّتی روی نیمکتی نشست و در خود فرو رفت. وقتی از این حال خسته شد، به خوابگاهش برگشت و بی آن که به سؤالات هم‌اتاق خود جوابی بدهد، مدتی به گوشه‌ای خزید و گریه کرد.

۱۴

شاهزاده برای انجام چند کار به پترزبورگ آمده بود. می بایست لایحهٔ فرجامخواهی ماسلوا را در شعبهٔ قضائی سنا به جایی برساند، درخواست عفو فدوزیا را به کمیسیون عفو بخشودگی بسپارد، با اداره کل ژاندارمری و ادارهٔ سوم پلیس* دربارهٔ آزادی شوسترا گفتگوکند و اجازه‌نامه‌ای بگیرد که مادری بتواند فرزندش را در زندان سیاسی ملاقات کند. ماجرای آن دسته از روستاییان نیز که به جرم خواندن انجیل به زندان افتاده و به قفقاز تبعید شده بودند، در روح او اثر عجیبی گذاشته بود، تا آنجا که روشن کردن وضع آنها را در برنامهٔ کار خود گذاشته بود.

از همان روزکه با دلخوری از خانهٔ ماسلنیکف بیرون آمد و بخصوص بعد از گشت و گذار درچند روستا و مشاهدهٔ وضع دهقانان، از کانون اشراف و بزرگان و ثروتمندان که خود او نیز جزئی از آن بود بیزار شده بود. این کانون میلیونها نفر را به بدبختی و فلاکت کشیده بود و فقط در فکر آسایش و تفریح یک اقلیّت بی‌رحم و ستمکار بود. این کانون واقعیات را نمی دید و از رنج و گرفتاری میلیونها انسان غافل بود و ظلم و جنایات خود را احساس نمی‌کرد. دیگر برای شاهزاده امکان نداشت که با روی خوش به این کانون بازگردد و عادات و خلقیات سابق را از سر گیرد؛ ولی در هرحال دوستان و خویشاوندان

* این اداره مبارزان سیاسی را تعقیب می‌کرد و زندانیان سیاسی را زیر نظر داشت و از سال ۱۸۳۵ تا ۱۸۷۰ فعال، و به وزارت کشور وابسته بود

او در این کانون بودند؛ و از آن گذشته برای رهایی ماسلوا و حمایت از زندانیان چاره‌ای جز این نداشت که از همین کانون کمک بگیرد و دست یاری به سوی کسانی دراز کند که از آنها بیزار بود.

وقتی به پترزبورگ رفت، ناچار به خانهٔ خاله‌اش کنتس کاترین ایوانونا رفت که شوهر او کنت چارسکی از وزیران سابق بود. در این محیط اشرافی با همه چیز احساس بیگانگی می‌کرد. امّا اگر چمدان و اثاثش را به هتل می‌برد، خاله‌اش گله‌مند می‌شد؛ حال آن که قصد داشت از نفوذ او و آشنایی با رجال نهایت استفاده را ببرد. کنتس کاترین ایوانونا در همان دقایق اول که نشستند و قهوه‌ای با هم خوردند، می‌خواست از زیر و روی کار خواهرزاده‌اش سر در بیاورد.

ــ همه چیزها دربارهٔ تو می‌گویند. شایع شده که پا جای پای هوارد* گذاشته‌ای و از صبح تا شب دنبال کار زندانیها و جنایتکارها هستی. شایع شده که به فکر تهذیب اخلاق زندانیها افتاده‌ای؟

ــ دربارهٔ من خیلی سر و صدا راه انداخته‌اند. فقط چند قدم کوچک برای چند زندانی برداشته‌ام، که کمتر به نتیجه رسیده!

ــ حاشا نکن. کار بسیار خوبی است. از داستان عاشقانهٔ تو هم چیزهائی شنیده‌ام. دلم می‌خواهد همه چیز را از زبان خودت بشنوم.

نخلیدف داستان عشق خود را به ماسلوا از اول تا آخر باز گفت. کنتس که همیشه با عمه خانمها اختلاف داشت، حتّی حالا که آن دو در قید حیات نبودند، دست از بدگویی برنمی‌داشت.

ــ تقصیر آن دو خواهر بود که همان موقع دختره را برای تو نگرفتند. عروسی می‌کردید و خیال هردو آسوده می‌شد و این وضع هم پیش نمی‌آمد.

* John Howard (۱۷۸۰ــ۱۷۲۶) مردمدوست انگلیسی که دربارهٔ وضع زندانهای انگلستان کتابی نوشت و تألیفات او در بهبود وضع زندانیان تأثیر زیادی داشت و حقوقدانان روسیّه در سال ۱۸۸۰ صدمین سال تولد او را جشن گرفتند.

حالا بگو ببینم ؟ *Ell est encore jolie?* *

کنتس اگرچه در حدود شصت سال داشت، هنوز شاداب و سالم بود، پر حرف بود و پر جنب و جوش. هیکل فربهی داشت. پشت لبش موی زیادی رو ییده بود. نخلیدف او را خیلی دوست داشت و از شادی و سرزندگی او درس می‌گرفت.

ــ خاله جان! زشتی و قشنگی اش برای من فرق نمی‌کند؛ منظورم کمک به اوست. بی گناه محکوم شده و باعث این محکومیت من بودم و مسئول تمام بدبختیهای او من بوده‌ام.

ــ شنیده‌ام که می خواهی با او عروسی کنی.

ــ می خواهم ولی او قبول نمی‌کند.

ناراحت و متعجب خواهرزاده‌اش را نگاه کرد؛ از حرفهای او گیج شده بود.

ــ پس تو می خواهی با او عروسی کنی؟ آن چیزهایی که شنیده‌ام درست است؟

ــ اگر بخواهد، فوراً با او عروسی می‌کنم.

ــ بعد از آن همه افتضاح و رسوایی، باز هم با او عروسی می‌کنی؟

ــ باعث آنهمه رسوایی من بودم.

کنتس قهقه می خندید.

ــ تو واقعاً خل و دیوانه‌ای؛ به همین دلیل دوستت دارم... خل هستی و دیوانه. خل و دیوانه!... دوست ما آلین آسایشگاهی درست کرده برای همین فاحشه هایی که توبه کرده‌اند. یک بار به آنجا رفتم. چه زنهای وحشتناکی هستند. وقتی از آنجا برگشتم، چندین ساعت دست و بدنم را می شستم. ولی آلین فرق می‌کند. *Corps et ame* ** خودش را وقف این کار کرده. اگر

* هنوز قشنگ است؟

** روحاً و جسماً.

بخواهی، این زن را به آسایشگاه آلین می‌فرستیم.

ــ خاله جان! این زن آزاد نیست. به زندان با اعمال شاقه محکوم شده. من به پترزبورگ آمده‌ام تا حکم او را نقض کنم. و آمده‌ام از شما کمک بگیرم.

ــ پرونده‌اش حالا کجاست؟

ــ در شعبهٔ قضائی مجلس سنا.

ــ عموزادهٔ عزیزم لئون در مجلس سناست؛ مسئول شعبهٔ نشانها و افتخارات خانوادگی اشراف است. امّا از سناتورهای بانفوذ کسی را نمی‌شناسم. خدا می‌داند چه آدمهایی آورده و آنجا نشانده‌اند. بیشتر از نژاد آلمانی هستند و اسمهای عجیب و غریبی دارند. چند تا ایوانف و سمنف و نیکیتین هم با آنها قاطی کرده‌اند که جنسشان جور باشد. ولی نگران نباش، شوهرم اینها را می‌شناسد؛ هرجور آدمی را می‌شناسد. باید خودت برای او شرح بدهی. همه کس حرف مرا می‌فهمد جز شوهرم.

لحظه‌ای هردو ساکت شدند. پیشخدمتی وارد شد و نامه‌ای را که در سینی نقره گذاشته بود به کنتس تقدیم کرد و بیرون رفت.

ــ تو باید آلین را ببینی. و حالا که اینجا آمده‌ای، باید با کیس وتر هم صحبت کنی.

ــ کیس وتر کیست؟

ــ امشب اینجا می‌آید. باید او را ببینی. نمی‌دانی چقدر خوب حرف می‌زند. هر جنایتکار سنگدلی حرفهایش را بشنود، جلو او زانو می‌زند و توبه می‌کند.

عجیب بود که حرفهای کنتس با کارهای او هم‌آهنگ نبود. با آن‌که از پیروان مسلکی بود که مسیحیت را نه در ظاهر آن بلکه در باطن و صفای واقعی آن جستجو می‌کرد و آن روزها این مسلک مد روز بود، در و دیوار اتاقهایش را با تمثالها و صلیبهای متعدد آراسته بود و مرتب به کلیسا می‌رفت و

تشریفات مذهبی را با وسواس انجام می داد؛ حال آن که پیروان این مسلک به تمثال و صلیب اعتقاد نداشتند و مخالف تشریفات ظاهری آیین مسیح بودند. کیس وتر نیز از مبلغین همین طرز تفکر بود.

ــ اگر این زن حرفهای کیس وتر را بشنود، بکلی زیر و رو می شود. خودت هم باید به او گوش بدهی، آدم کم‌نظیری است.

ــ خاله جان! از این جور آدمها خوشم نمی آید.

ــ اگر او را ببینی، عقیده‌ات عوض می شود.

ــ خواهش دیگری هم دارم مربوط به یک زندانی در دژ پطر- و- پل.

ــ بارون کریگسموت فرمانده آنجاست. چند کلمه به او می نویسم تا کارت را راه بیندازد. خودت هم باید او را بشناسی. از دوستان نزدیک پدرت بوده. اوقاتش را بیشتر با احضار ارواح می‌گذراند و با یک‌عده محفلی دارند؛ ولی مهم نیست. چه تقاضایی از او داری؟

ــ اجازه‌نامه‌ای می خواهم که مادری بتواند فرزندش را در آنجا ببیند. اگرچه گفته‌اند این جور اجازه‌ها در اختیار چرو یانسکی است.

ــ از چرو یانسکی خوشم نمی‌آید؛ ولی با زنش ماریت خیلی نزدیک هستیم. ماریت هر کاری را به خاطر من می‌کند.

ــ باز خواهشی دارم؛ زنی را چند ماه است زندانی کرده‌اند، بی آن که دلیلش را بداند.

ــ تو این زنهای گیس بریده را نمی‌شناسی. حتماً خودش می داند چه خاکی به سر ریخته که گیر افتاده.

ــ هنوز معلوم نیست گناهش چه بوده، ولی می دانم که دارد عذاب می‌کشد. شما که یک مسیحی هستید و به انجیل اعتقاد دارید، نباید به رنج دیگران بی اعتنا باشید.

ــ اعتقاد به انجیل با چیزی که می‌گویم ناسازگار نیست. انجیل بجای خود، دشمنی با تبهکاران هم بجای خود. من دشمن این نیهیلیست ها* هستم؛

بخصوص تاب دیدن این نیهیلیست‌های گیس‌بریده را ندارم!
ــ چرا تاب دیدنشان را ندارید؟
ــ بعد از ماجرای اول مارس** حاضر نیستم اسم اینها را بشنوم.
ــ ولی همه نیهیلیست‌ها که در این کار دست نداشتند.
ــ چه فرق می‌کند. چرا این زنهای نفهم و پر مدعا در این‌جور کارها دخالت می‌کنند؟ چرا می‌خواهند به همهٔ مردم درس بدهند؟
ــ قصدشان درس دادن به کسی نیست؛ قصدشان کمک به مردم است.
ــ مردم به کمکشان احتیاج ندارند.
محبت و دلسوزی کنتس باعث شده بود که نخلیدف افکار و اعتقادات خود را با او در میان بگذارد و خشم او را برانگیزد.
ــ خاله جان! مردم خیلی بدبخت شده‌اند. همین چند روز پیش در روستا بودم. به چشم خود دیدم که دهقانها چه جور زحمت می‌کشند و جان می‌کنند و سر بی‌شام زمین می‌گذارند؛ درحالی که ما تا گلو در ناز و نعمت فرو رفته‌ایم.
ــ توقع داری من هم از صبح تا شب جان بکنم و نان بخور و نمیر هم نداشته باشم؟
ــ من این را نمی‌گویم؛ می‌گویم که همه باید زحمت بکشند و همه باید سیر بخورند و زندگی آسوده داشته باشند.
ــ عزیز من! داری به جای بدی می‌رسی. برایت متأسفم!
ــ چرا خاله جان؟
ورود کنت چارسکی، شوهر خاله جان صحبت آنها را قطع کرد. بلند

* Nihiliste در روسیّه مدتی انقلابیون و دموکراتها را نیهیلیست می‌خواندند زیرا که نظام اجتماعی کهنه و ارتجاعی را نفی می‌کردند. ولی مخالفان نفی گرایی هرج و مرج‌طلبانه را به آنها نسبت می‌دادند.

** روزی که الکساندر دوم (۱۸۸۱ ــ ۱۸۱۸) به دست نیهیلیستها کشته شد.

قامت و قوی‌اندام بود، صورتش را از ته تراشیده و خود را معطر کرده بود. پیشانی اش را بوسید و به روی نخلیدف بوسه داد. کنتس سر درد دلش باز شد!

ــ نمی‌دانی خواهرزاده‌ام چه حرفهای خنده‌داری می‌زند. به من می‌گوید بروم رختها را کنار رودخانه بشویم و فقط نان و سیب‌زمینی بخورم؛ اصلاً عقلش را از دست داده، ولی عیبی ندارد. هر کاری دارد برایش انجام بده... راستی شنیده‌ای کامنسکایا وضع روحی اش خیلی بد است؛ همه از او قطع امید کرده‌اند؟ باید به دیدنش بروی.

ــ جای تأسف است.

ــ بروید با هم حرفهایتان را بزنید. من هم باید چند تا نامه بنویسم. اول برای ماریت توصیه‌نامه می‌نویسم.

ــ متشکرم خاله جان.

ــ جای اسم آن زن گیس‌بریده را سفید می‌گذارم که خودت بنویسی. ماریت به شوهرش سفارش لازم را می‌کند، خیالت آسوده باشد؛ تا فکر نکنی که من زن بدجنسی هستم. هرچه باشد ما از آنها که دوستشان داری بهتریم. خداوند همه‌شان را به راه راست هدایت کند.

نخلیدف و کنت چارسکی به اتاق پهلویی رفتند.

۱۵

کنت چارسکی از رجال استخواندار کشور، ایمانی پا برجا و عقایدی استوار داشت. طرز زندگی و اعتقادات او از ایّام جوانی تا امروز کوچکترین تغییری نیافته بود. همانگونه که قانون طبیعت حکم می‌کند که جوجه‌های پرندگان کرم بخورند و کم کم بال و پر درآورند و پرواز کنند، این بزرگوار هم عادت کرده بود که بهترین و لذیذترین غذاهای دست‌پخت چیره‌دست‌ترین آشپزها را میل کند، ظریفترین و خوشدوخت‌ترین لباسها را بپوشد، از چابکترین و اصیلترین اسبها سواری بگیرد، تمام چیزهای خوب دنیا را در اختیار داشته باشد، هرچه بتواند بیشتر از خزانهٔ دولت حقوق و مزایا بگیرد و پی درپی نشانها و مدالهای گوناگون دریافت کند و با بزرگان و افراد طبقهٔ ممتاز، از زن و مرد، رفت و آمد کند. و بیرون از این چهارچوب هرچه در دنیا بود در نظرش بی‌معنی و بی اعتبار بود. کنت چهل سال آخر عمرش را در پترزبورگ گذرانده بود و با پیروی از همین فلسفهٔ تغییرناپذیر به بالاترین مقامات دست یافته، مدّتی بر کرسی وزارت تکیه زده بود.

چند چیز باعث ترقی او و بالا رفتنش تا مقام وزارت شده بود: نخست این‌که به پیچ و خم کارهای اداری وارد بود. نامه‌های اداری را، به همان روش منشیانه و خالی از ظرافت، امّا روان و بی‌غلط می‌نوشت؛ دوّم این‌که قیافه و اندام مناسب و شکوهمندی داشت. در موقع لزوم می‌توانست به زیردستان فخر بفروشد و از آنها جذبه بگیرد و بجای خود در مقابل بالا دست

تواضع و خاکساری نشان دهد؛ و سوم این که پایبند اخلاق و شرافت نبود و دوستی و دشمنی او با اشخاص اصالت نداشت و براساس سیاست روز بود.

کنت در گفتار و رفتارش محافظه کار و محتاط بود و جز به منافع و مصلحت خود به چیزی فکر نمی‌کرد. برای او اهمیت نداشت که گفتار و کردارش با اخلاق و انسانیت سازگار باشد یا به امپراتوری روسیه و تمام بشریت لطمه بزند.

وقتی به مقام وزارت رسید، زیردستان و نزدیکان او و حتّی گروهی از مردم خیال می‌کردند که او یک رجل سیاسی بسیار مقتدر و بسیار هوشمند است. چندی نگذشت که همه به خطای خود پی بردند؛ نه در سازمان‌دهی ابتکاری به خرج داد، نه کار تازه‌ای کرد و نه قدمی به نفع زیردستان و مردم برداشت و کم کم دست او چنان رو شد که عده‌ای از کارمندان عالیرتبه که در نامه‌نویسی و فهم پیچ و خم‌های اداری متناسب دست کمی از او نداشتند به دست و پا افتادند و دیگری را به جای او نشاندند و بازنشسته و خانه‌نشین کردند. دوران وزارت برای او یک آزمایش بود که از آن سر بلند بیرون نیامد. معلوم شد که شخصیت استثنائی نیست، لیاقت چندانی ندارد، اطلاعاتش از مقالات مبتذل روزنامه‌های محافظه کار تجاوز نمی‌کرد. هرچند که خود او نیز فهمیده بود چند مرده حلاج است، در طرز زندگی و اعتقاداتش چیزی عوض نشد. باز هم هر سال مبلغ هنگفتی از صندوق دولت دریافت می‌کرد و به عنوان وزیر بازنشسته و صاحبنظر در کلّیه امور، در کمیسیونهای مختلف شرکت می‌کرد و از این بابت دهها هزار روبل دریافت می‌کرد و در مراسم رسمی هرچه مدال و نشان داشت به سینه می‌آویخت و در کنار رجال استخواندار قدیمی می‌ایستاد و گردنش را شق و رق نگه می‌داشت.

نخلیدف ماجراهای خود را برای او شرح داد و جناب کنت با همان قیافه جدی که به گزارش رؤسای ادارات زیردستش گوش می‌داد، حرفهای او را شنید و سری جنباند و گفت که دو توصیه‌نامه برای او خواهد نوشت؛ اوّلین

توصیه را قرار شد برای سناتور وُلْف، عضو شعبهٔ دیوان کشور سنا بنویسد.

ـــ از من حرف‌شنوی دارد؛ دربارهٔ او خیلی چیزها می‌گویند، ولی آدم درستی است.

و دوّمین نامه را قرار شد برای یکی از اعضای مؤثر کمیسیون عرایض بنویسد. به گرفتاری فدوزیا که متهم به مسموم کردن شوهرش بود، با علاقه گوش داد. شاهزاده اظهار داشت که در نظر دارد نامه‌ای در این خصوص به ملکه بنویسد. کنت معتقد بود که این ماجرا باید در کمیسیون عرایض سیر عادی‌اش را طی کند ولی اگر فرصتی پیش آمد قضیه را به عرض ملکه خواهد رساند، یا در یکی از جلسه‌های روزپنجشنبه که در وزارت دربار تشکیل می‌شود، از چند مقام مؤثر برای آزادی او کمک خواهد گرفت.

ساعتی بعد، شاهزاده، دو توصیه‌نامه از کنت، و یادداشتی از خاله خانم برای ماریت در اختیار داشت، و از قصر کنت چارسکی بیرون آمد تا دنبال کارهای خود برود.

در این فکر بود که اول به خانهٔ ماریت برود که از بچگی او را می‌شناخت. خانوادهٔ او ثروت چندانی نداشتند ولی از اشراف بودند. شایع بود که شوهر او رفتار تند و خشونت‌آمیزی با مبارزان سیاسی دارد. این‌بار هم برای شاهزاده دیدار اینگونه افراد بسیار عذاب‌آور بود. به دیدار ظالم می‌رفت تا از آنها بخواهد به مظلوم کمک کنند. کار او به این معنی بود که ظلم را قانونی و بر حق می‌شناسد ولی از ستمگران خواهش می‌کند که یک یا چند مظلوم را بخاطر او نادیده بگیرند و کاری به کارشان نداشته باشند و مانعی ندارد هر بلایی که می‌خواهند، سر بقیه بیاورند.

احساس عجیبی به او دست داده بود. احساس شرم می‌کرد، احساس نارضایی می‌کرد. آیا ارزش داشت که خود را کوچک کند؟ برود و خواهش و تمنا کند؟ با این وصف جواب او آری بود. زن بیماری که گوشهٔ زندان عذاب می‌کشید، به یاری او شاید از این بلا رهایی می‌یافت.

اشکال دیگر او این بود که این قوم ستمگر او را از خودشان می‌دانستند و با او رفتاری رفیقانه داشتند و بیم داشت دوباره او را به دام اندازند و وادارش کنند که از مخالف‌خوانی دست بردارد و به همان وضع سابق زندگی کند.

مدّتی بود به پترزبورگ نیامده بود و این‌بار پایتخت در نظرش با همیشه فرق داشت. پترزبورگ همیشگی نبود. دفعه‌های پیش پترزبورگ را شاد و بی‌خیال و هوس‌انگیز و پر هیجان می‌دید؛ همه چیز در نظرش زیبا و پاکیزه و خوب می‌نمود. آسایش و نظم پترزبورگ را ستایش می‌کرد؛ بخصوص خلقیات اهالی آن را می‌پسندید که چندان در قید اخلاق نیستند و دوست دارند آزاد و خوش باشند؛ ولی این‌بار جور دیگری به پترزبورگ نگاه می‌کرد.

سوار درشکه‌ای شد که تمیز و مرتب و شیک بود. درشکه‌چی بسیار با ادب بود. سر چهارراه پاسبانی ایستاده بود که با دستکش سفید، چنان دقیق و هوشمندانه فرمان می‌داد که پنداری مهمترین کار دنیا را انجام می‌دهد. بعد از چهارراه به کوچه‌ای رسیدند که همه جایش آب‌پاشی شده بود. دو طرف آن، ساختمانهای خوشنما ردیف شده بودند. خانهٔ ماریت در انتهای همین کوچه بود.

درشکه نزدیک در ورودی ایستاد. جلو پلکان ورودی کالسکه‌ای با یک جفت اسب اصیل انتظار می‌کشید. کالسکه‌ران به انگلیسیها می‌ماند. پایه‌های زلفش نصف صورتش را گرفته بود. شلاق در دست داشت و خیلی جدی و محکم در جای خود نشسته بود. دربانی که لباس مرتب و پر زرق و برقی داشت، در ورودی را برای شاهزاده گشود. در سرسرا پیشخدمتی با لباس نواردار و موی شانه زده، خیلی مؤدب ایستاده بود.

ــ ژنرال وقت ندارند؛ خانم ژنرال امروز کسی را نمی‌پذیرند.

نخلیدف از کیف خود کارت اسمش را درآورد و به پیشخدمت داد و جلو رفت تا در دفتری که روی میز بود شرحی بنویسد و امضا کند که به دیدار حضرات آمده است؛ امّا پیش از آن‌که قلم را روی کاغذ بگذارد پیشخدمت

دو ید و در گوش دربان چیزی گفت و دربان به صدای بلند به کالسکه‌ران حاضر باش گفت، و در میان این همه برو بیا، خانمی از پلکان پایین آمد که حرکاتش جلف و تند بود و با اینهمه تشریفات چندان هم‌آهنگی نداشت. خانم کلاه بزرگ و پرداری به سر گذاشته، لباس سیاهی پوشیده و شنل کوتاهی به همین رنگ روی دوش انداخته بود. توری ظریفی صورت او را می‌پوشاند.

وقتی این خانم به دو قدمی شاهزاده رسید، توری را کنار زد. صورت جذاب و چشمهای خندانش نمایان شد.

ــ شما هستید شاهزاده دیمیتری ایوانویچ! چه خوب شما را شناختم.

ــ عجیب است؛ حتّی اسم و رسم من به یادتان مانده.

خانم به زبان فرانسه گفت:

ــ البته که یادم مانده. من و خواهرم عاشق شما بودیم... ولی چقدر متأسفم که باید بروم. چند دقیقه بیایید بالا؛ کمی دیرتر می‌روم.

ولی مثل اینکه پشیمان شد و به ساعت دیواری نگاهی انداخت.

ــ امّا نه... دیر می‌شود. باید پیش خانم کامنسکایا بروم. باید در مراسم عزاداری شرکت کنم.

ــ این خانم کامنسکایا کیست؟

ــ خبر ندارید؟ پسرش در دوئل کشته شده. پسر یکی یکدانه خانم کامنسکایا بود. بیچاره وضع روحی بدی دارد. هرچه باشد مادر است! عجیب است که شما خبر ندارید!

ــ چرا؛ چیزهایی شنیده بودم.

ــ باید بروم. فردا بیایید که همدیگر را ببینیم. همین امشب چطور است؟

ــ امشب نمی‌توانم؛ آمده بودم از شما کمک بگیرم.

ــ قضیه چیست؟

نخلیدف پاکت مهر شده‌ای به دست او داد.

ــ این نامه را بخوانید؛ همه چیز نوشته شده.

ــ حالا فهمیدم. کنتس کاترین ایوانونا خیال می‌کند شوهرم از من حرف‌شنوی دارد؛ ولی این‌جور نیست. من در کارهایش دخالت نمی‌کنم. با اینهمه بخاطر شما و بخاطر کنتس، مقرّرات را زیرپا می‌گذارم. هر کاری که بگویید می‌کنم. حالا در دو کلمه بگویید قضیه چیست؟

ــ دختر جوانی است که در دژ زندانی است؛ مریض است و بی گناه.

ــ اسمش چیست؟

ــ لیدیا شوستوا؛ در نامه اسمش هست.

ــ هرچه از دستم برآید می‌کنم.

با هم از در بیرون رفتند. ماریت به چابکی و ظرافت سوار کالسکه مجلل شد که انتظارش را می‌کشید. پیشخدمتی پا در رکاب گذاشت و به کالسکه‌چی علامت حرکت داد. اسبها با شلاق کالسکه‌ران از جا کنده شدند؛ امّا ناگهان ماریت با نوک چتر آفتابی اش به شانهٔ پیشخدمت زد و به علامت او کالسکه توقّف کرد. ماریت پردهٔ دریچه را کنار زد و با تبسمی نوازش‌بخش و وسوسه‌بار گفت:

ــ حتماً سراغ من بیایید. این‌بار از خودمان حرف می‌زنیم و با کار دیگران کاری نداریم.

و دوباره پرده را انداخت و به اشارهٔ او کالسکه به حرکت درآمد. نخلیدف کلاهش را به احترام از سر برداشت. کالسکه دور شد و در دست‌اندازهای سنگفرشهای ناهموار هر لحظه به سویی متمایل می‌شد.

۱۶

خندهٔ وسوسه‌انگیز ماریت، شاهزاده را به فکر فرو برد: «تازه از این گرداب بیرون آمده‌ام و دوباره وسوسه‌ام می‌کند که با او در گرداب فرو روم.» و باز به تردید و نگرانی دچار شد که چرا باید به دیدار این افراد فاسد برود و این همه خواهش و تمنا کند. ولی جز این چاره نبود.

برای آن‌که به رفت و آمدهای بیهوده‌اش نظم بدهد، در ذهن خود کارهایی را که در پترزبورگ داشت پس و پیش کرد، و تصمیم گرفت که اوّل به دبیرخانه مجلس سنا برود. دبیرخانه در تالار شکوهمندی بود. کارمندان دورتادور، مرتب و مؤدب نشسته بودند. خوب لباس پوشیده و با ادب به سؤالات جواب می‌دادند. به نخلیدف نیز خبر دادند که لایحهٔ فرجام‌خواهی ماسلوا را برای رسیدگی و تهیهٔ گزارش پیش سناتور ولف فرستاده‌اند؛ یعنی همان کسی که شاهزاده توصیه‌نامه‌ای برای او داشت؛ و به او گفتند که گمان نمی‌رود این پرونده در اوّلین جلسه مطرح شود. ولی اگر قضیه دنبال شود احتمال دارد در دستور کار چهارشنبهٔ بعدی قرار گیرد.

در آن ضمن که پرس‌وجو می‌کرد بلکه اطلاعات بیشتری به‌دست آورد، متوجه شد که همه جا صحبت از دوئل و کشته شدن پسر یکی یکدانهٔ خانم کامنسکایا بود. این جوان که افسر ارتش بود، گاهی به رستورانی می‌رفت که افسران دیگر نیز می‌آمدند و در خوردن غذا و مشروب زیاده‌روی می‌کردند. چند روز پیش یکی از افسرها مست می‌کند و گروهانی را که این جوان از افسران

آن بود به باد نیشخند و مسخرگی می‌گیرد. این جوان او را دروغگو می‌خواند و بگو مگو به جایی می‌کشد که افسر یاوه‌گو سیلی جانانه‌ای به صورت او می‌نوازد و روزبعد این دو افسر در حضور گواهان به جنگ تن به تن می‌پردازند و تیر رقیب به شکم این جوان می‌خورد و او دو ساعت بعد جان می‌سپارد. اگرچه قاتل و گواهان این زد و خورد را بازداشت کرده، و به آنها در زندان خیلی سخت گرفته بودند ولی شایع شده بود که بیش از دو هفته در زندان نخواهند ماند و آزاد خواهند شد.

شاهزاده از دبیرخانهٔ سنا به کمیسیون عرایض رفت، بلکه بتواند بارون وُروبیف را که بسیار بانفوذ بود و در یکی از ساختمانهای مجلل دولتی منزل داشت، ملاقات کند. در آنجا دربان و پیشخدمت که خیلی محکم و جدی حرف می‌زدند به نخلیدف فهماندند که ملاقات حضرت بارون، جز در روزهای پذیرایی غیرممکن است و امروز ایشان به حضور اعلیحضرت امپراتور شرفیاب شده‌اند و فردا هم قرار است گزارش مهمّی برای تقدیم به حضور امپراتور آماده کنند و با این ترتیب فکر ملاقات ایشان را در این دو روز باید از سر بیرون کرد. شاهزاده ناچار شد نامهٔ شوهر خاله‌اش را به آنها بسپارد که به حضرت بارون برسانند و از آنجا به دیدن سناتور ولف رفت.

ولف تازه از سر میز صبحانه برخاسته بود و برای هضم غذا در اتاق خود راه می‌رفت و سیگار درازی را دود می‌کرد و در همان حال شاهزاده را پذیرفت.

ولادیمیر واسیلویچ ولف، یک رجل سیاسی تمام عیار بود. خود را از هرکس بالاتر می‌دانست و از بالا به دیگران نگاه می‌کرد. به درستکاری و پشتکار شهرت داشت و به یاری همین صفات برجسته، توانسته بود مقام مهّم خود را حفظ کند. ازدواج با یک زن بسیار ثروتمند خیال او را از گرفتاریهای مالی آسوده کرده بود. هر سال هیجده هزار روبل درآمد داشت. این رجل سیاسی ظاهراً چیزی کم نداشت. به صداقت و پاکی خود می‌نازید و افتخار می‌کرد که هرگز از کسی رشوه نگرفته؛ امّا به هزار بهانه، از صندوق دولت

خرج سفر و جبران خسارت و پاداش و مزایا می‌گرفت. و اینگونه درآمدها را از شیر مادر حلال‌تر می دانست.

در سالهایی که استاندار قسمتی از سرزمین لهستان بود، حکم اعدام و تخریب منازل و تبعید و مصادرهٔ اموال صدها بیگناه را اجرا کرده بود که جرمشان میهن‌دوستی و علاقه به مذهب آبا و اجدادی بود.

همسرش زن مفلوک و بی‌شخصیتی بود. جناب سناتور نه‌تنها روی تمام اموال او چنگ انداخته بود، بلکه به هزار دوز و کلک اموال خواهر زنش را نیز صاحب شده، املاک او را فروخته، پولها را به حساب شخصی خود ریخته بود. دختری داشت که بیمارروحی، ترسو، خجالتی و همیشه گوشه‌نشین و غمگین بود. تازگی برای فرار از این وضع، به گروه دوستداران انجیل پیوسته بود و گاهی پیش آلین و کنتس کاترین ایوانونا رفت و آمد داشت.

یک پسر هم داشت که هرزه و ولگرد بود. از پانزده سالگی عرق خوردن و لاس زدن با دخترها را شروع کرد و در بیست سالگی از درس و تحصیل چشم پوشید و آنقدر قرض بالا آورد که سناتور را به وحشت انداخت. جناب سناتور یک بار ۲۳۰ روبل و بار دیگر ۶۰۰ روبل بابت قرضهای او پرداخت، ولی با او شرط کرد که اگر دست از کارهایش بر ندارد او را از خانه بیرون خواهد کرد. و این پسر از کارهایش دست بر نداشت و باز هزار روبل قرض بالا آورد. پدر ناچار شد او را از خانه بیرون کند و معتقد بود که به این ترتیب مشکل خانوادگی را حل کرده است؛ و دیگر کسی جرأت نمی‌کرد اسم این پسر را جلو او ببرد.

سناتور ولف با لبخندی تمسخرآمیز شاهزاده را پذیرفت و این شیوهٔ همیشگی او بود. گویی می خواست وانمود کند که از تمام موجودات بالاتر است و این برتری را به رخ می‌کشید. همچنان که در اتاق قدم می زد و سیگار می‌کشید، توصیه‌نامه را از شاهزاده گرفت و از او خواست که بنشیند و اجازه بدهد **که** جناب سناتور در اتاق قدم بزنند!

ــ آمده‌ام از شما خواهش کنم که رسیدگی به پروندهٔ ماسلوا را جلو بیندازید تا زودتر تکلیفش روشن شود و اگر باید به سیبری برود، زودتر خودش را آماده کند.

سناتور همچنان در طول و عرض اتاق می‌رفت و می‌آمد و دود معطر و آبی‌فام سیگار را حلقه حلقه بیرون می‌داد و چشمش را از خاکستر سیگار برنمی‌داشت که مبادا به زمین بریزد.

ــ گفتید اسم او چیست؟

ــ ماسلوا.

ــ بله. پرونده‌اش اینجاست. مطمئن باشید که روز چهارشنبه به این پرونده رسیدگی می‌شود.

ــ پس می‌توانم با وکیلم تماس بگیرم و این خبر را به‌او بدهم.

ــ عجب! وکیل گرفته‌اید؟ چه لزومی داشت؟ ولی مانعی ندارد؛ هرجور که میل شماست.

ــ دلایل نقض حکم شاید کافی نباشد. ولی یک رسیدگی مختصر نشان می‌دهد که محکومیت روی یک اشتباه خیلی ساده بوده است.

ــ بر فرض که اینطور باشد، دیوان کشور وارد ماهیت قضیه نمی‌شود. فقط کارش این است که ببیند قانون درست تفهیم و اجرا شده یا نه.

سناتور بیشتر احتیاط می‌کرد که خاکستر سیگارش به زمین نریزد و شاهزاده می‌خواست قضیه را روشن‌تر کند.

ــ این پرونده یک جنبهٔ استثنائی دارد.

ــ دوست عزیز! تمام پرونده‌ها جنبهٔ استثنائی دارند. نگران نباشید. ما اقدام لازم را خواهیم کرد.

ــ خاکستر سیگار هنوز نریخته بود ولی شکاف خطرناکی در آن پدید آمده بود. ناچار جناب سناتور چاره را در آن دید که خاکستر سیگار را در زیرسیگاری بریزد و خود را از آن همه احتیاط و مراقبت خلاص کند. دیگر

حرفی دربارهٔ پروندهٔ ماسلوا نداشتند. جناب سناتور از فرزند جوان و ناکام خانم کامنسکایا و ناراحتی و افسردگی مادرش چیزهایی گفت و از خانم کنتس کاترین ایوانونا و گرایش مذهبی او با احتیاط حرفهایی زد. هرچه باشد رجل سیاسی و مرد برتر بود و باید همه را راضی نگاه می‌داشت.

شاهزاده از جا بلند شد که برود؛ سناتور از اظهار لطف خودداری نکرد:

ــ یک‌روز بیایید با هم ناهار بخوریم و بیشتر صحبت کنیم. اگر میل دارید، چهارشنبه بیایید که تکلیف پروندهٔ ماسلوا هم معلوم شده باشد.

دیر وقت بود. نخلیدف یک‌راست به خانهٔ خالهٔ خود رفت.

۱۷

در خانهٔ کنتس شام را ساعت هفت‌ونیم می‌خوردند و سبک خاصی داشتند که برای نخلیدف تازگی داشت. پیشخدمتها غذا را می‌آوردند و روی میز می‌چیدند و می‌رفتند. آنوقت زحمت کشیدن غذا و پر کردن جام خانمها به‌عهدهٔ آقایان بود. بعد از تمام شدن دور اوّل غذا، کنتس زنگی را که کنار میز بود می‌فشرد و پیشخدمتها می‌آمدند و میز را تمیز می‌کردند و بقیهٔ غذا را می‌آوردند و می‌چیدند و می‌رفتند و باز نوبت آقایان بود که غذا بکشند و شراب بریزند. شرابها عالی بود و غذاهای لذیذ در آشپزخانه وسیع و دلگشای قصر فراهم می‌شد، که یک سرآشپز فرانسوی و دو همکار چیره‌دست او در این عرصه ذوق‌آزمایی می‌کردند.

سر میز شش نفر نشسته بودند: کنت و کنتس، پسرشان که افسر گارد بود، آرنجش را روی میز تکیه داده بود، ظاهراً خیلی خشک و جدی بود، خانم معلم فرانسوی و پیشکار املاک کنت که تازه از روستا آمده بود. کنار نخلیدف نشسته بودند و طبعاً صحبت از هر گوشه شروع شد و به ماجرای دوئل کشید که مسألهٔ روز بود و حتی امپراتور هم به خانم کامنسکایا برای از دست دادن فرزندش پیام تفقد فرستاده بود و ظاهراً از مسئولان خواسته بود که در مورد قاتل سختگیری نکنند؛ چون از شرافت جامهٔ سربازی دفاع کرده است. کنتس تنها کسی بود که این نظر را نمی‌پسندید و مثل همیشه راحت و بی‌ملاحظه حرفش را می‌زد:

ــ افسری مست می‌کند و می زند یک افسر دیگر را می‌کشد. آنوقت می‌گویند به قاتل سخت گیری نشود.

کنت در دو کلمه گفت که از حرفهای زنش چیزی سر در نمی‌آورد و کنتس نخلیدف را گواه گرفت.

ــ می بینی جانم؟ همه حرف مرا می فهمند جز شوهرم. حرف من خیلی ساده است. عجیب است که همه با مادر مقتول همدردی می‌کنند، امّا به نفع قاتل حرف می زنند.

فرزند کنت که افسر گارد بود، با نظر مادرش موافق نبود و می‌گفت، هر افسری جای او بود همین کار را می‌کرد. چون اگر خود را از دوئل کنار می‌کشید، به نام یک افسر بی غیرت و آبروباخته از واحد نظامی بیرونش می‌کردند. نخلیدف که خود روزگاری افسر گارد بود، در دل حق را به خاله‌زادهٔ خود می داد، ولی نمی‌خواست در این بحث شرکت کند. با این‌وصف، به یاد دهقانی افتاد که به‌جرم قتل به زندانش انداخته بودند و سرش را تراشیده و زنجیرش کرده بودند؛ نتوانست ساکت بماند. برای حاضران شرح داد که آن دهقان را به جرم قتل، که در یک لحظه جنون اتفاق افتاده بود، از زن و فرزندانش جدا کرده و به خفت و خواری در زندان نگاهش می داشتند و قرار بود او را به سیبری بفرستند و به اعمال شاقه‌اش وادارند؛ ولی این افسر را که رفیقش را کشته به بازداشتگاه بخصوص برده‌اند. به او غذای خوب و شراب خوب می دهند، وسایل مطالعه و تفریح در اختیارش می‌گذارند و چند روز بعد هم آزادش می‌کنند تا به شجاعت و بی باکی خود افتخار کند.

شاهزاده افکارش را به‌زبان می‌آورد. کنتس و پسر خالهٔ او دیگر چیزی نگفتند و نخلیدف نیز حس کرد که حرفهای او با این مجلس هیچگونه تناسبی نداشته است.

ساعتی بعد به تالار بزرگ رفتند که برای سخنرانی آماده شده بود. نیمکتها را ردیف کرده بودند و یک صندلی دسته‌دار پشت یک میز بزرگ

برای سخنران گذاشته بودند. تالار در نهایت زیبایی و ظرافت آراسته شده بود. گروهی از خانمها با لباسهای مخمل و ابریشم و توری، و کلاه‌گیسهای آراسته و سراپا غرق زینت و جواهر روی نیمکت نشسته بودند. چند نفر از برجستگان کشوری و لشکری لابه‌لای خانمها دیده می‌شدند و پنج نفر آدم عادی هم در ردیف عقب نشسته بودند؛ یکی نوکر بود، دومی عطار، سومی درشکه‌چی و چهارمی و پنجمی دربان بودند.

کیس وتر خپله بود با موهای خاکستری. به انگلیسی حرف می‌زد و دختر عینکی لاغر اندامی، روان و تند، سخنان او را به‌روسی ترجمه می‌کرد:

ـــ آه، که چقدر گناهان ما زیاد است و چقدر گناهان ما نابخشودنی! و چه عذاب هولناکی در انتظار ماست. برادران و خواهران گرامی! به‌خود آییم! دربارهٔ خودمان و گفتار و کردار خودمان تأمل کنیم تا متوجه شویم که کارهای ما چقدر خداوند بخشاینده و مهربان را به‌خشم می‌آورد؛ تا متوجه شویم که با این همه گناه، امکان بخشش نیست، راه نجات نیست و نباید توقع آمرزشی داشت. کیفری بزرگ در انتظار ماست، عذاب جاودانی در انتظار ماست. برادران و خواهران من! همه‌تان می‌پرسید راه نجاتی هست؟ از آتش دوزخ راه گریزی هست؟ همه می‌گوییم که ما سرگشتگان وادی گمراهی هستیم، و عذاب جاودانی در انتظار ماست.

لحظه‌ای ساکت شد. اشک همه سرازیر شده بود. هشت سال بود که این واعظ آلمانی نژاد که به انگلیسی حرف می‌زد، همین حرفها را تکرار می‌کرد و موقعی که به این قسمت از وعظ خود می‌رسید، حالت گریه به او دست می‌داد. بغض در گلویش گیر می‌کرد و مانند یک هنرپیشهٔ افسونکار اشک از چشم خلق می‌گرفت. کنتس که بارها این وعظ را شنیده بود، سر را میان دو دست پنهان کرده بود و شانه‌های پهنش از فرط تأثر می‌لرزید. درشکه‌چی مبهوت و متحیر به این واعظ آلمانی که به زبان انگلیسی حرف می‌زد چشم دوخته بود. معمولاً وقتی بچه‌ای جلو درشکهٔ او می‌دوید و می‌ترسید که بچه

را زیر بگیرد چنین حالی به او دست می‌داد. بیشتر شنوندگان حالی شبیه کنتس داشتند. دختر سناتور ولف که لباس آخرین مد پوشیده بود و شباهت زیادی به پدرش داشت، زانو زده و صورتش را میان دو دست می‌فشرد.

در میان این بهت‌زدگی، ناگاه سخنران سر برداشت و لبخندی زد. به هنرپیشه‌ای می‌ماند که می‌خواست شادی خود را نشان دهد. نرم و دلنشین سخن می‌گفت:

ــ خواهران من! برادران من! راه نجات وجود دارد. هرگز نباید از آمرزش و بخشش خداوند مأیوس شد. آمرزش و بخشش در کنار ماست، در دسترس ماست؛ خداوند یگانه فرزند خود، مسیح بزرگوار را بخاطر نجات بشریت شهید کرد، خون او را بخاطر آمرزش و بخشش ما به زمین ریخت، رنجهای مسیح، خون مسیح نجات‌دهندهٔ ماست.

خنده از لبان او محو شد و دوباره اشک به چشمانش نشست:

ــ خواهران من! برادران من! از خداوند بخشاینده و مهربان سپاسگزاری کنیم که فرزند یگانه‌اش را برای نجات انسان به قربانگاه فرستاد. و خون مقدس او...

نخلیدف سراپا نفرت شده بود. شرم داشت که چنین مطالبی را می‌شنود، با نوک پا از تالار بیرون رفت و به خوابگاه پناه برد.

۱۸

صبح روز بعد، شاهزاده داشت لباس می‌پوشید دنبال کارهای خود برود که پیشخدمتی کارت آقای فانارین وکیل او را در مسکو برایش آورد. معلوم شد، آقای وکیل بی‌آن‌که تلگراف او را دریافت کند، برای انجام کارهای شخصی به پترزبورگ آمده، و سری هم به او زده است که اگر لازم باشد در جلسه رسیدگی دیوان کشور به پروندهٔ ماسلوا حاضر شود. نخلیدف به دیدار او شتافت و برای آقای وکیل شرح داد که روز چهارشنبه به این پرونده رسیدگی می‌شود و از سه سناتور نام برد که در مورد این پرونده رأی خواهند داد. آقای وکیل فکر کرد و گفت:

ــ ترکیب خوبی است؛ از این سه نفر آقای ولف تجربهٔ اداری دارد. سُکُورِدْنیکُف حقوقدان دانشمندی است و از همه مهمتر سناتور «ب» قاضی باتجربه‌ای است و از دو تای دیگر بهتر و از نظر عملی واردتر. اگر امیدی باشد به این شخص است. حالا بگویید کار کمیسیون عرایض به کجا کشید؟

ــ امروز قرار است بارون وروبیف را ببینم؛ دیروز به دربار رفته بود.

آقای وکیل که متوجه شده بود شاهزاده از ترکیب «وروبیف» که یک اسم روسی است و «بارون» که یک لقب اشرافی خارجی است متعجب شده، برای او شرح داد که جد بزرگ این آقا پیشخدمت امپراتور پل بوده، و بعد از یک عمر خوش‌خدمتی از امپراتور درخواست کرده که به او لقب بارون بدهد. امپراتور هم درخواست او را بی‌ضرر دانسته و لقب بارون را به او

بخشیده است و فرزندان و نوادگان او نیز این لقب را حفظ کرده‌اند. شاهزاده که به‌راز بزرگ خانوادهٔ وروبیف پی برده بود، همراه آقای وکیل از خانه بیرون آمد. یکی از پیشخدمتها دوید و نامه‌ای را که همان لحظه رسیده بود به دست او داد. نامه از ماریت بود و به‌زبان فرانسه نوشته بود:

«بخاطر شما اصول و مقررات را زیر پا گذاشتم و از شوهرم خواستم که دربارهٔ آن زن تحقیق کند. معلوم شد که آن زن بی گناه است و باید فوراً آزاد شود. شوهرم نامه‌ای به فرمانده دژ نوشت که بی‌معطلی آن زن را آزاد کنند. حالا که خواهش شما به نتیجه رسیده، خواهش مرا قبول کنید و در اوّلین فرصت به دیدار من بیایید. در انتظار شما هستم. م.»

نامه را برای وکیل خواند.

ــ ملاحظه می‌کنید؟ شرم‌آور است، باور نکردنی است. آدمی را هفت ماه بی گناه گوشهٔ زندان نگه می‌دارند و بعد با یک کلمه آزادش می‌کنند.

ــ حضرت والا! همین است که هست؛ خوشحال باشید که به مقصودتان رسیده‌اید.

ــ چقدر برای این کار دویدم. اصلاً معلوم است چه خبر است؟ مسئول اینهمه بیعدالتی کیست؟

ــ به‌صلاح شماست که ته و توی کار را درنیاورید. همین که این زن آزاد شد، برای ما بس است. حالا بیایید برویم؛ تا خانهٔ بارون همراه شما هستم.

کالسکهٔ مجللی جلو در ایستاده بود. هردو سوار شدند و شاهزاده جلو خانهٔ بارون وروبیف پیاده شد. خوشبختانه بارون در دفتر کارش بود. در اتاق انتظار جوانی لاغر و بلند و گردن دراز، که استخوان گلویش بد جوری بیرون زده بود، پیش آمد و اسم او را پرسید.

ــ بارون منتظر شما بودند. یک لحظه تأمل بفرمائید.

و رفت و یک دقیقهٔ بعد برگشت. خانم سیاه‌پوش لاغری که اشک

می‌ریخت، همراه او از اتاق بارون بیرون آمد. جوان لاغر اندام به شاهزاده اشاره کرد که به دفتر کارِ بارون برود.

بارون وربیف فربه بود و میانه‌قامت، موهای سرش کوتاه بود و سفید رنگ، ریش و سبیل سفیدش روی صورت سرخ‌فام جذابیت خاصی داشت. پشت میز بزرگی نشسته بود و شاهزاده را به مهربانی پذیرفت.

ـ از دیدار شما خوشحالم. با مرحوم مادرتان خیلی دوست بودیم. بچگی شما خوب یادم است. بعد شنیدم که افسر شده‌اید؛ حالا بفرمایید بنشینید و بگویید چه خدمتی از من برمی‌آید؟

نخلیدف داستان فدوزیا را شرح داد و درخواست عفو را از جیب درآورد.

ـ می‌خواستم خواهش کنم که به این موضوع توجه مخصوص داشته باشید.

ـ خیالتان آسوده باشد. خود من این قضیه را در کمیسیون دنبال می‌کنم. حکایت غم‌انگیزی است. این دختر کم سن و سال بوده که با آن جوان خام کم‌تجربه عروسی کرده. شوهر نسبت به او خیلی خشن بوده، این زن نادان و کم سن و سال به فکر افتاده شوهرش را مسموم کند. شاید هم نکرده و به او تهمت زده‌اند. به‌هرحال بعد از چندین سال که آنها فهم و تجربه پیدا کرده‌اند و دست از ناسازگاری برداشته‌اند، پروندهٔ آن زن به جریان افتاده و به اتهام مسموم کردن شوهر به زندانش انداخته‌اند. واقعاً عجیب است. گزارش مؤثری تهیه می‌کنم.

ـ کنت چارسکی گفتند که قصد دارند موضوع را به عرض ملکه برسانند.

هنوز این جمله را تمام نکرده بود که رنگ صورت بارون تغییر کرد.

ـ در این‌صورت بهتر است که درخواست را به دبیرخانه بدهید که ثبت شود؛ خودم قضیه را دنبال می‌کنم.

در این هنگام آن جوان لاغر اندام همراه آن زن سیاه‌پوش وارد دفتر شد.

ــ این خانم اصرار دارند که باز دو کلمه به عرض شما برسانند.

ــ توجه می‌کنید؟ چقدر اینجا باید شاهد اشکهای مردم باشیم؟ کاش می‌توانستم همه قلبهای رنجدیده را تسلی بدهم. افسوس!

خانم سیاه‌پوش با گریه و زاری حرف می‌زد.

ــ جناب بارون! یادم رفت عرض کنم که مانع ازدواج دختر او بشوید.

ــ خانم... من که به شما گفتم؛ هرچه از دستم برآید خواهم کرد. با وزارت دادگستری تماس می‌گیریم و بعد از اینکه جواب دادند، ما در حد امکان کوشش خودمان را می‌کنیم.

شاهزاده از آنجا به دبیرخانه کمیسیون عرایض رفت که مثل دبیرخانه مجلس سنا در تالار بسیار مجللی بود و کارمندان تر و تمیز و مؤدب و خوش‌لباس دورتادور نشسته بودند. نخلیدف باز در افکار خود فرو رفت: «چقدر زیادند! چه خوب پوشیده‌اند! دستهایشان چقدر نرم است! پیراهنهایشان چقدر سفید است! کفشهایشان چه واکسی خورده! و چه تفاوتی هست میان اینها و آن زندانیان مفلوک و بدبخت و آن دهقانان گرسنه و بیمار!»

۱۹

مرگ و زندگی زندانیان دژ سن‌پترزبورگ به دست ژنرال پیری بود که نسبش به بارونهای آلمانی می‌رسید و در طول خدمتش نشانها و مدالهای بی‌شمار گرفته بود که از آن میان فقط نشان صلیب سفید را به سینه می‌آویخت و اگرچه خود را شایستهٔ اینهمه مقام و افتخار می‌دانست، عدّه‌ای می‌گفتند که عقلش پاره‌سنگ می‌برد و همین نشان صلیب سفید را بعد از خدمات نمایانش در قفقاز به‌دست آورده بود؛ زیرا در این مأموریت عده‌ای از دهقانان روسی را مسلح کرده، به جنگ آزایخواهان آن سرزمین فرستاده بود و هزارها تن از قفقازیان را که از خانه و کاشانهٔ خود دفاع می‌کردند به خاک و خون کشیده بود. در دوران خدمتش در لهستان نیز، دهقانان روسی را به جان مردم آن مرز و بوم انداخته و هزارها نفر از آزادیخواهان را به نیستی کشیده بود و چند مدال و نشان تازه به گنجینهٔ افتخارات خود افزوده بود. از این شاهکارها بسیار داشت و حالا که پیرمردی بود خسته و از کار افتاده، شغل مهمی مناسب سن و سال خود داشت، با خانهٔ عالی و مزایای بی‌شمار که افتخارات تازه‌ای نصیبش می‌کرد. دستورهای مقامات بالا را چنان موبه‌مو، و با شدّت عمل اجرا می‌کرد که گویی از آسمان نازل شده و شوخی با آن مجاز نیست.

در این ده سال اخیر زندانیان سیاسی را چنان زیر فشار گذاشته بود که نیمی از آنها در این سیاهچال پوسیده بودند؛ عدّه‌ای مسلول شده بودند و حتّی چند نفر از آنها یا رگ دستشان را گسسته بودند، یا با طناب خود را به دار

آویخته، یا زنده زنده خود را آتش زده بودند.

ژنرال پیر همه چیز را زیر نظر داشت. از همه چیز خبر داشت و این حوادث جانسوز ذرّه‌ای در او اثر نگذاشته بود. این اتّفاقات را مانند مرگ و میر در اثر سیل و صاعقه، طبیعی می‌شمرد؛ حال آن‌که همهٔ این حوادث در اثر سختگیریهای بی‌سابقهٔ او روی داده بود؛ چون معتقد بود دستور مافوق که به نام نامی اعلیحضرت امپراتور صادر می‌شود باید بی چون وچرا عملی شود و نتیجهٔ آن هرچه باشد مهّم نیست. ژنرال پیر هرگز به چند و چون و عاقبت اعمال خود فکر نمی‌کرد؛ زیرا عقیده داشت که وظایف میهن‌پرستانه را باید با قاطعیت اجرا کرد و تأمل و تفکر باعث تردید و ضعف روحیه می‌شود.

مطابق مقرّرات زندان، ژنرال هر هفته یک‌بار به سیاهچالها سرکشی می‌کرد و به شکایات زندانیان به‌دقت گوش می‌داد ولی به هیچکدام ترتیب اثر نمی‌داد؛ چون همه را مخالف مقرّرات می‌دانست.

نخلیدف با یک کالسکه به این دژ آمده بود. وقتی به در ورودی نزدیک شد، صدای ناقوسهای برج را شنید که سرودی را می‌نواخت — سرودی یادآور اشعاری که دسامبریستها زمزمه می‌کردند* . پس از این سرود، ناقوسها ساعت دو را اعلام کردند و نخلیدف در این فکر بود که زندانیان هر ساعت این سرود نرم و دلنشین را از ناقوس می‌شنوند ولی معلوم نیست که این سرود مکرّر در روح آنها چه تأثیر ناگواری دارد! در این هنگام، ژنرال پیر در تالاری نیم‌تاریک به جواب و سؤال با ارواح مشغول بود. او و جوانی که نقّاش بود و برادر یکی از افسران زیردست او، رو بروی هم نشسته بودند. میز کوچکی با علامات و حروف مخصوص میان آن‌دو بود. روی میز بشقاب خط‌داری را که روی صفحه کاغذی بود به حرکت درمی‌آوردند. ژنرال پیر و نقاش جوان پنجه در پنجه هم انداخته بودند. انگشتهای زمخت و کلفت ژنرال، انگشتهای لاغر و استخوانی جوان را می‌فشرد و بشقاب را به‌آرامی در میان پنجه‌ها چرخ

* Decémbristes قیام کنندگان دسامبر ۱۸۲۵.

می دادند و نگاه می‌کردند که خطوط درشت روی بشقاب به طرف کدامیک از حروف روی میز متمایل می شود. آن روز روح ژاندارک را احضار کرده بودند و با این حرکات می خواستند از او بپرسند که ارواح در کجا و چگونه به دیدار یکدیگر می شتابند؟ در گرماگرم این کار هیجان انگیز، پیشخدمتی وارد شد و کارت نخلیدف را به دست ژنرال داد. ژنرال سخت در فکر جواب ژندارک از دنیای دیگر بود. تا آن لحظات سه حرف «پ»، «او» و «ال» با حرکات بشقاب به‌دست آمده بود و با این حساب دختر قهرمان فرانسوی از آن دنیا جواب گفته بود که ارواح در عالم برزخ به دیدار یکدیگر می شتابند؛ ولی نقّاش جوان معتقد بود که خطوط بشقاب به طرف حرف «پ» متمایل شده و منظور آن است که انواری که از وجود اثیری ارواح ساطع می شود، با یکدیگر تلاقی خواهند کرد؛ و بین این دو جواب تفاوت زیادی بود! ژنرال به پیشخدمت دستور داد که شاهزاده را به دفتر کار او ببرد، و چقدر ناراحت بود که در گرماگرم احضار ارواح و کشفیات مهّم مزاحمی از راه رسیده است. جوان نقّاش که پریده رنگ بود و چند تار از موهای انگشت‌شمارش را پشت گوش برده بود؛ از ژنرال اجازه خواست که در غیاب او، به سؤال و جواب با روح ژاندارک ادامه دهد.

ــ مانعی ندارد. تنها ادامه دهید و نتیجه را بعداً به من بگویید.

و با قدمهای بلند و محکم به دفتر کار خود رفت و با صدای خشن خود به نخلیدف اظهار محبت کرد.

ــ از دیدارتان خوشحالم؛ خیلی وقت است به پترزبورگ آمده اید؟

نشستند و ژنرال سر صحبت را باز کرد.

ــ مادرتان حالشان خوب است؟

ــ مدتی است عمرشان را به شما داده‌اند.

ــ متأسفم؛ اصلاً خبر نداشتم. پسرم گاهگاهی درباره شما حرف می زند. گویا شما را چند بار دیده.

پسر ژنرال در همان خط پدرش بود. بعد از تمام کردن مدرسهٔ نظام وارد سازمان اطلاعات شده بود و افتخارش این بود که مورد اعتماد دستگاه است و امور جاسوسی را به عهدهٔ او گذاشته‌اند.

ــ با پدر شما مدتها همکار بودیم، دوست بودیم. شما هم در خدمات دولتی هستید؟

ــ خیر، مدّتی است که از خدمات دولتی کناره گرفته‌ام.

ژنرال از جواب او خوشش نیامد. شاهزاده وارد اصل موضوع شد.

ــ ژنرال! آمده‌ام تقاضایی از شما بکنم.

ــ خوشوقت می‌شوم که خدمتی بکنم.

ــ اگر تقاضای من بی‌مورد باشد، مرا می‌بخشید. مجبورم این خواهش را بکنم.

ــ موضوع چیست؟

ــ در میان زندانیهای شما کسی هست به اسم گورکوویچ. مادرش اجازه می‌خواهد که گاهی او را ببیند، و برای او کتابهای علمی بیاورد.

ژنرال خشک و بی‌احساس گوش می‌داد. سرش را خم کرده و پلکها را بسته بود. وانمود می‌کرد که به فکر فرو رفته است؛ ولی به چیزی فکر نمی‌کرد و توجهی به حرفهای نخلیدف نداشت؛ زیرا می‌دانست که اصل اجرای مقرّرات و دستورها است.

ــ این موضوع اصلاً به من مربوط نیست. در اینجا مقرّراتی برای ملاقات هست که خدشه‌پذیر نیست. از کتاب هم حرفی نزنید. ما اینجا کتابخانه بزرگی داریم و کتابهای مجاز را به زندانیها می‌دهیم.

ــ درست می‌فرمایید؛ ولی این شخص به کتابهای علمی احتیاج دارد. می‌خواهد مطالعه و تحصیل بکند.

ــ این حرفها را باور نکنید. اینها اهل تحصیل و مطالعه نیستند؛ قصدشان فقط مزاحمت است.

ــ به نظر من، درچنین جایی غیر از مطالعه کاری نمی‌شود کرد.

ــ اینها همیشه از وضع خودشان شکایت دارند. همه‌اش می‌گویند وضع ما بد است، سخت است، غیر قابل تحمل است؛ درحالی که اینجا از تمام زندانها وضع بهتری دارد. و چنان تعریفی از اوضاع زندان کرد که شنونده خیال می‌کرد اینجا محل خوشگذرانی است و بیهوده نامش را زندان گذاشته اند.

ــ بله، سابقاً وضع اینجا بد بوده؛ فشارهای روحی و جسمی بوده؛ ولی حالا تا آنجا که امکان داشته فشارها را کم کرده‌ایم. سه وعده غذا می دهیم که یک وعدهٔ آن حتماً گوشتی است. گوشت کباب یا چرخ کرده. یکشنبه ها یک دسر اضافی هم می دهیم. در کجای روسیه وضع غذای مردم اینقدر مرتب است؟

ژنرال مثل تمام آدمهای سالمند هر مطلب را چند بار تکرار می‌کرد.

ــ آمدیم سر موضوع کتاب. کتابهای مذهبی و روزنامه‌های قدیمی را در اختیار همه می‌گذاریم. کتابخانهٔ خوبی داریم. اما کو کتاب‌خوان؟ کتابهای نو را پاره می‌کنند و لای کتابهای کهنه را وا نمی‌کنند. گاهی علامتی لای کتاب می‌گذاریم.تا معلوم شود که کتاب را که می‌گیرند می خوانند یا نه. علامت همیشه دست نخورده می ماند. حتی به آنها اجازهٔ نوشتن داده‌ایم. لوح و گچ در اختیارشان می‌گذاریم که هرچه می‌خواهند روی لوح بنویسند و پاک کنند و دوباره بنویسند. اهل نوشتن هم نیستند. آن اوایل که می آیند، کمی شر و شور دارند ولی کم‌کم از شور و شر می افتد؛ و حتی چاق می شوند. نه میل خواندن دارند نه شوق نوشتن. و دیگر صدایشان درنمی آید.

ژنرال بی‌آن که متوجه معنی حرفهایش بشود، حقایق تلخی را بیان می‌کرد. شاهزاده به صدای خشک و خسته کنندهٔ ژنرال گوش می داد و به هیکل درشت و چشمهای کم‌سوی او که زیر ابروهای پرپشت و سفیدش پنهان شده بود، چشم دوخته بود. پوست صورت او از دو طرف آویزان شده، در یخهٔ لباس

نظامی اش فرو رفته بود. نشان صلیب سفید روی لباس او ثابت و پابرجا مانده بود و این همان نشانی بود که بعد از کشتار مردم قفقاز به کسب آن نایل شده بود. شاهزاده می دانست که بحث با چنین مردی بی‌فایده است. ناچار دربارهٔ آزادی شوستوا از او سؤال کرد.

ـــ شوستوا؟... شوستوا؟ تا حالا این اسم را نشنیده‌ام. آنقدر زیادند که نمی شود گفت.

و کسی را دنبال رئیس دفتر زندان فرستاد که بیاید و از سرنوشت شوستوا اطلاعی بدهد و فرصت را غنیمت شمرد و به شاهزاده نصیحت کرد که دوباره به خدمات دولتی وارد شود، و معتقد بود که تزار و کشور به افراد درستکار و خدمتگزار احتیاج دارند و به‌همین دلیل، خود او تا وقتی که روی پا بند است حاضر نیست از خدمات دولتی کناره بگیرد.

هنوز نصایح او تمام نشده بود که رئیس دفتر آمد. حالتی بی‌آرام و ظاهری عبوس داشت. می‌گفت که از شوستوا در زندان مخصوص نگهداری می شود و تا حالا دستوری برای آزادی اش نرسیده است. ژنرال به تمسخر گفت:

ـــ به محض آنکه حکم آزادی برسد، آزادش می‌کنیم؛ ما که دلمان نمی خواهد آنها را زورکی پیش خودمان نگه داریم.

نخلیدف به‌زحمت احساس نفرت آمیخته به ترحمش را از این پیرمرد هول‌انگیز پنهان می‌کرد و ژنرال پیر هم درباره اوچنین فکر می‌کرد که اگرچه قدری به گمراهی کشیده شده، ولی هرچه باشد فرزند دوست مرحوم اوست و باید با او مهربانی کرد و راه درست را به او نشان داد.

ـــ از حرفهای من دلتنگ نشوید؛ ولی نصیحت مرا بشنوید و با افرادی که از جنس زندانیهای ما هستند رفت و آمد نکنید. به حال آنها دلسوزی نکنید. حتی یک نفر از اینها بی گناه نیست. همه گمراهند، به ما حقوق می دهند که افراد گمراه و خطرناک را سرکوب کنیم.

به آنچه می‌گفت صددرصد اطمینان داشت. مرد واقع‌بینی بود. خود را

یک قهرمان جا زده بود و مرفه و عالی زندگی می‌کرد؛ حال آنکه آدم رذلی بود. وجدانش را همیشه زیر پا گذاشته بود و می خواست تا عمر دارد از فروش وجدان خود زندگی عالی و دم و دستگاهش را حفظ کند.

ــ فرزند عزیزم، به خدمت دولت برگردید، به تزار و به کشور خدمت کنید، میهن ما به اشخاص شرافتمندی مثل شما احتیاج دارد. ما از یک طرف از دولت انتقاد می‌کنیم و از طرف دیگر حاضر نیستیم به دولت کمک کنیم تا عیبهایش را برطرف کند.

نخلیدف دستهای پر چروک ژنرال پیر را فشرد و از دفتر کار او بیرون آمد. ژنرال پهلوهایش را با دست مالش داد و دو باره به تالار نیم تاریک برگشت. جوان نقّاش جواب مرحومه ژاندارک را یادداشت کرده بود.

ــ ژنرال! جواب این است: انواری از وجود اثیری ارواح می تابد که با همدیگر برخورد می‌کنند.

ژنرال چشمهایش را بست و فکر کرد.

ــ امّا اگر همهٔ نورها مثل هم باشند ارواح چطور همدیگر را شناسائی می‌کنند؟

دو باره ژنرال و جوان نقاش دو طرف میز نشستند و پنجه‌هایشان را در هم بردند تا دو باره روح آن مرحومه را احضار کنند و مشکل خود را از او بپرسند.

کالسکه‌چی وقتی که شاهزاده را از دژ باز می‌گرداند، سخت بی حوصله بود.

ــ حضرت والا! اینجا خیلی غم‌انگیز است. نزدیک بود منتظر شما نشوم و زودتر از اینجا فرار کنم.

ــ بله، خیلی غم‌انگیز است.

شاهزاده آه عمیقی کشید و به ابرهای خاکستری که آسمان پترزبورگ را پوشانده بود نظر انداخت. از دور رود نوا پیدا بود. قایقها و کشتیهای بخاری در حرکت بودند و شیار نقره‌فامی در آب رسم می‌کردند. شاهزاده کم کم آرامش خود را باز یافت.

۲۰

فردای آن‌روز که نوبت رسیدگی به پروندهٔ ماسلوا بود، شاهزاده به مجلس سنا رفت. جلو پلکان کاخ باشکوه سنا عدّه‌ای منتظر ایستاده بودند. فانارین هم در آنجا منتظر نخلیدف بود و چون گوشه و زوایای کاخ را می‌شناخت، شاهزاده را با خود به طبقهٔ دوم برد. در سمت چپ راهرو پهنی بود. در قابی فرمان انتشار قانون مدنی را به دیوار آویخته بودند. در اوّلین اتاق بارانیهایشان را درآوردند و از متصدی رختکن پرس و جو کردند و فهمیدند که همهٔ سناتورها آمده‌اند و آخرین آنها همین السّاعه از راه رسیده. فانارین فراک پوشیده و کراوات سفید بسته بود. از آنجا به اتاق پهلوئی رفتند که به جای انتظار بود و به رختکن بزرگتری راه داشت و گوشهٔ آن پلکان مارپیچی بود که مرتباً کارمندان خوش‌پوش و ظریف با کیف زیر بغل پائین می‌آمدند. پیرمرد ریزه اندامی که قیافهٔ پدرانه‌ای داشت و کت و شلوار خاکستری پوشیده بود، برای عوض کردن لباس به رختکن بزرگ رفت و بعد از چند دقیقه با لباس ملیله‌دوزی و پیراهن سفید یخه آهاری بیرون آمد. با آن لباس مسخره شبیه مرغان خانگی شده بود. خودش هم در آن لباس، معذب بود. این شخص سناتور «ب» بود که به‌عقیدهٔ فانارین بهترین عضو آن شعبه از دیوان سنا بود. فانارین یکی از همکاران پترزبورگی خود را در آنجا پیدا کرده، با او به شور و گفتگو مشغول شده بود. نخلیدف حاضران را از نظر می‌گذراند که ده پانزده نفری می‌شدند. دو زن، یکی عینکی و جوان، و دیگری جا افتاده و خاکستری

مو در آن میان دیده می‌شدند. آن‌روز قرار بود به پروندهٔ تهمت زدن یک روزنامه‌نویس به رئیس یک شرکت معتبر تجارتی رسیدگی شود. این پرونده مدتی بود خیلی سر و صدا به‌پا کرده بود و روزنامه‌نویس در انتظار تصمیم دیوان کشور بود.

مأمور انتظامات که خوش‌قیافه بود و آراسته، کاغذی در دست داشت و پیش فانارین آمد، تا بداند که او برای چه کار آمده است؟ و وقتی فهمید برای پروندهٔ ماسلوا آمده، موضوع را یادداشت کرد و پی کارهای دیگر رفت.

انتظار به درازا نکشید. نخلیدف هم همراه دیگران به تالار رفت و همه پشت نرده‌ها در نیمکتهای تماشاگران نشستند؛ فقط وکیل پترزبورگی که از دوستان فانارین بود به جایگاه وکیلان مدافع رفت. این تالار، از تالار دادگاه شهرستان خیلی کوچکتر بود و بسیار ساده‌تر. رومیزی اینجا از مخمل آلبالویی بود با شرابه‌های طلایی. از نظر قرار دادن آیینهٔ عدالت روی میز، و تمثال حضرت مسیح و تصویر امپراتور با دادگاه شهرستان فرق نداشت. وقتی مأمور انتظامات رسمیت جلسه را اعلام کرد، همه از جا برخاستند و سناتورها با لباس رسمی آمدند و در صندلیهای دسته‌دار جای گرفتند و آرنجشان را روی میز تکیه دادند و کوشش می‌کردند که رفتارشان عادی باشد.

سناتورها چهار نفر بودند. رئیس آن‌ها نیکیتین سر بی‌مویی داشت و صورت باریک و چشمهای بی‌حالت. سناتور ولف لبهایش را به هم می‌فشرد و پرونده را ورق می‌زد. سناتور سکووردنیکف چاق و چله بود و سنگین وزن، با صورتی آبله‌گون؛ حقوقدان و دانشمند بود. و چهارمین سناتور «ب» بود، با قیافهٔ پدرانه که از همه دیرتر رسیده بود. منشی دادگاه و دادیار هم با لباس رسمی آمدند. دادیار خشک و جدی بود، با صورتی سوخته رنگ و نگاه غم‌زده. شاهزاده فوراً او را شناخت. شش سال بود که او را ندیده بود. از دوستان دوران دانشجویی‌اش بود. فانارین در گوش او گفت.

ــ این آقای سلنین است. دادیار دیوان کشور.

ــ از دوستان قدیمی من است؛ آدم بسیار خوبی است.

ــ کاش پیش او رفته بودید.

ــ اگر می دانستم، می رفتم. جای نگرانی نیست، وجدانش را زیرپا نمی‌گذارد.

نخلیدف از روابط صمیمانه اش با سلنین، و شرافت و حق طلبی او چیزهایی گفت و فانارین افسوس خورد.

ــ حیف که خیلی دیر شده؛ بهتر بود او را دیده بودید.

بحث مفصلی در دادگاه شروع شده بود. نخلیدف به دقت گوش می داد تا از قضایا سر در بیاورد. در اینجا برعکس دادگاههای عادی، صحبت بر سر ماهیت نبود و فقط به جریان رسیدگی و چگونگی اجرای قوانین توجه داشتند. و موضوع بر سر مقاله ای بود که در روزنامه ای چاپ شده، کلاهبرداری رئیس یک شرکت بزرگ تجارتی را افشا کرده بود. و در اینجا بحث نمی‌کردند که رئیس شرکت کلاهبرداری کرده یا نه، بلکه بحث بر سر این بود که آیا روزنامه حق چاپ چنان مطلبی را داشته است؟ و اگر حق نداشته چه باید کرد؟ و در این میان بسیاری مسائل طرح می شد که جز اهل فن دیگران از آن چیزی نمی فهمیدند. مدتی بحث بر سر این بود که اتهام را باید هتک حرمت شمرد یا افترا... و ریزه کاریهایی مانند این، که چندان برای غیر اهل فن جالب نبود.

نخلیدف این نکته را خوب می فهمید که سناتور ولف که گزارش نهایی را تهیه کرده بود، برخلاف گفتهٔ خود که دیوان کشور وارد ماهیت قضیه نمی شود، به مسائل ماهوی وارد شده بود و قانون را زیرپا گذاشته بود. سلنین که مشهور به خونسردی و متانت بود در مقابل او از جا در رفته، پرخاش می‌کرد و به هر قیمتی نمی خواست که به نفع آن سرمایه دار حکمی داده شود. علی الخصوص که خبردار شده بود، شب پیش این آقای رئیس شرکت سناتور ولف را به خانهٔ خود دعوت کرده، ضیافت باشکوهی به افتخار او داده بود، و

موقعی که سناتور ولف از رئیس شرکت، با احتیاط و زیرکی زیاد، دفاع می‌کرد، سلنین چنان با خشم فریاد زد که سناتور ولف سرخ شد و حال عادی خود را از دست داد و سناتورهای دیگر که وضع را چنین دیدند بحث را خاتمه دادند و به اتاق مشاوره رفتند.

مأمور انتظامات بار دیگر خود را به فانارین رساند.

ــ گفتید برای کدام پرونده آمده‌اید؟

ــ ماسلوا.

ــ امروز باید این پرونده هم مطرح شود ولی می‌ترسم...

ــ از چه می‌ترسید؟

ــ پروندهٔ مطبوعاتی را بردند تا در اتاق دربسته بحث کنند و تصمیم بگیرند. خیلی بعید است که سناتورها بعد از تمام شدن این کار دل و دماغ رسیدگی به پروندهٔ بعدی را داشته باشند.

ــ ولی ما از راه دور آمده‌ایم.

ــ من کوشش خودم را می‌کنم.

مأمور انتظامات چیزهایی یادداشت کرد و رفت و ظاهراً اینطور معلوم می‌شد که سناتورها در نظر دارند سر و ته این قضیه را به‌هم آورند و بقیهٔ کارها را برای روز دیگر بگذارند.

۲۱

چهار سناتور دور میزی نشستند و ولف با حرارت دلیل می‌آورد تا دیگران را قانع کند که حکم دادگاه را نقض کنند. سناتور نیکیتین، رئیس جلسه اصلاً به حرفهای او گوش نمی‌داد. آدم با حسن‌نیتی نبود و آن‌روز هم خلق خوشی نداشت. تصمیم خود را دربارهٔ این پرونده از همان اول گرفته بود و دیگر احتیاجی نداشت که به سخنان دیگران توجه کند. در فکر یادداشتهایی بود که دیشب نوشته بود. مدتی بود خاطرات گذشته‌اش را می‌نوشت و دیشب به آنجا رسیده بود که چگونه شخصی به‌نام ویلیانف مانع شده بود که مقام مورد نظرش را به‌دست آورد و حقوق و مزایای کافی آن شغل را بگیرد.

خاطراتش را به دقت و وسواس تمام می‌نوشت و معتقد بود که نظر او دربارهٔ کارمندان، در هر شغل و مقامی که بوده‌اند و با او ارتباط نزدیک داشته‌اند، باید برای آنها اهمیت مخصوص داشته باشد. در فصلی از این یادداشتها دسته‌ای از کارمندان را متهم کرده بود که جلو دیگران را گرفته‌اند و نمی‌گذارند روسیه از گردابی که در آن افتاده، رهایی پیدا کند؛ و حقیقت مطلب این بود که این دسته از کارمندان مانع از آن می‌شدند که سناتور بتواند حقوق و مزایای بیشتری بگیرد. به‌هرحال، این سناتور عالیمقام معتقد بود که یادداشتهایش باید چاپ شود تا عبرت همگان شود و نسلهای آینده از آن پندها بگیرند. سناتور ولف یکی دو بار در میان سخنانش از آقای رئیس تأیید خواست و او هم که غرق افکار خود بود سری جنباند و گفت:

ـــ بله آقا... همینطور است که می‌فرمایید!

سناتور «ب»، قیافهٔ غم‌انگیزی گرفته بود. روی کاغذی که پیش رویش بود، تاج گلی را نقاشی می‌کرد. از لیبرالهای پرسابقه بود. بی‌طرف و بی‌غرض رأی می‌داد و در برابر هرچیزی که آزادی را محدود می‌کرد مقاومت به‌خرج می‌داد و در این قضیه هم معتقد بود که نباید به فرجامخواهی رئیس شرکت، که آدم بدنام و فاسدی است ترتیب اثر داد و از آن مهمتر نباید جلو آزادی مطبوعات را گرفت. بعد از ولف، سناتور «ب» دست از نقاشی برداشت و با صدای گرفته دلایل محکم و قوی خود را در میان گذاشت و باز به نقاشی تاج گل ادامه داد.

و امّا سکوردنیکف که روبروی ولف نشسته بود و گاهی با انگشتهای کلفت ریش خود را می‌کند و گاهی نوک سبیلش را می‌جوید، به‌صراحت گفت که با وجود بدنامی رئیس شرکت، اگر دلایل نقض حکم کافی بود به نفع او رأی می‌داد؛ ولی چون دلایل کافی و قوی نیست، با نقض حکم مخالف است. سناتور «ب»، سخن او را تصدیق کرد و رئیس نیز اعلام کرد که با او همعقیده است و به این‌ترتیب لایحهٔ فرجامخواهی رئیس شرکت رد شد.

سناتور ولف به خشم آمده بود؛ ولی با آن‌که در این قضیه شکست خورده بود، احتیاط می‌کرد و خود را بی‌اعتنا نشان داد. دیگر گویا کاری نمانده بود و کسی در فکر پروندهٔ بعدی نبود. زنگ زدند و چای آوردند و گفتگو به مسائل روز کشیده شد. گفتگو دربارهٔ دوئل و کشته شدن فرزند خانم کامنسکایا مدّتی آنها را سرگرم کرد. بعد، از ماجرای تازه‌ای سخن گفتند که بسیار شنیدنی بود. رئیس اداره‌ای را چندی پیش در حال ارتباط با یکی از همجنسان خود دیده بودند؛ و این جرم مشهود بود و از نظر قانونی عمل او با مادّه ۹۹۵ قابل تعقیب بود. سناتور «ب»، ناراحت شد و گفت:

ـــ عجب کنافتی!

سناتور سکوردنیکف قاه قاه خندید و گفت:

ـــ زیاد سخت نگیرید. یکی از نویسندگان آلمانی تازگی کتابی نوشته و پیشنهاد کرده که ازدواج مرد با مرد باید مجاز شناخته شود.

سناتور «ب» حرف او را باور نمی‌کرد ولی سکوردنیکف نام دقیق کتاب و ناشر و تاریخ چاپ کتاب را گفت و قول داد که اصل کتاب را بیاورد. نیکیتین میان حرف آنها دوید.

ـــ از همه مهمتر شغل جدید آن رئیس اداره است. حکم فرمانداری یکی از شهرهای سیبری را به این آقا داده‌اند و گویا رفته و مشغول کار شده، یا در حال بستن چمدان و رفتن به آنجاست.

سکوردنیکف قضیه را به شوخی گرفت:

ـــ انشاءالله مبارک است. پیش خودتان مجسم کنید که جناب اسقف صلیب در دست و با آنهمه تشریفات به استقبال چنین فرمانداری می‌آید. از قضا من اسقفی را می‌شناسم که با این فرماندار جدید هم‌سلیقه است و اگر ایشان مایل باشند حاضرم اسقف را خدمتشان معرفی کنم که پابه‌پای هم شهر را اداره کنند و با خیال راحت به کارهایشان برسند.

سکوردنیکف بعد از این مزه‌پراکنی سیگارش را خاموش کرد و دوباره به کندن ریش و جویدن سبیل مشغول شد. مأمور انتظامات هم که فرصت را مناسب دیده بود، آمد و اطلاع داد که فانارین و نخلیدف خواهش کرده‌اند که تکلیف پروندهٔ ماسلوا را هم روشن کنند. ولف معتقد بود که این پرونده شبیه یک داستان است، و آنچه دربارهٔ روابط شاهزاده و ماسلوا می‌دانست با آب و تاب برای سناتور تعریف کرد. چند دقیقه‌ای ماجرای این زن سرگرمشان کرد و سیگار دیگری کشیدند و به تالار رفتند. در آنجا بعد از رسمیت جلسه، ولف گزارشی را که تهیّه کرده بود خواند و اظهار نظر کرد که باید حکم دادگاه نقض شود. رئیس به فانارین اشاره کرد که اگر مطلبی دارد، بگوید.

فانارین با لباس فراک و پیراهن یخه سفید از جا بلند شد و از آنچه در

لایحهٔ فرجامخواهی نوشته بود دفاع کرد و شش مورد را ذکر کرد که آیین دادرسی را زیر پا گذاشته‌اند و ضمن مطالب خود از سناتورهای محترم عذرخواهی کرد که اینگونه عرایض را به اطلاعشان می‌رساند و گرنه بخوبی می‌داند که آقایان خود بر مسائل قضائی احاطه کامل دارند و به همه چیز عالم و واقفند.

فانارین بعد از پایان سخنرانی، با یک لبخند پیروزمندانه به‌جای خود نشست و شاهزاده وقتی لبخند او را دید دلش قرص شد که دیگر کار تمام است و چیزی نمانده که نقض حکم دادگاه اعلام شود ولی همین که به چهرهٔ سناتورها و دادیار نگاه کرد متوجه شد که لبخند پیروزی آقای وکیل هیچگونه بازتابی در دیگران ندارد و گویا همه به زبان بی‌زبانی می‌گفتند که ما از این سخنرانیها بسیار شنیده‌ایم و از این لایحه‌ها بسیار دیده‌ایم و این حرفها بی‌فایده است! پس از فانارین، نوبت سلنین، دادیار بود که حرفش را بزند. او در سخنرانی کوتاه ولی روشن و دقیق خود، دلایل نقض حکم را کافی نمی‌دانست و بعد از این سخنرانیها، سناتورها به دو دسته تقسیم شده بودند. ولف موافق نقض حکم بود. سناتور «ب» نیز که از همه بهتر و داناتر بود، حقیقت را درک کرده، با نقض حکم موافق بود و به‌صراحت برای همکارانش خطای آشکار هیأت منصفه را شرح داد. ولی نیکیتین مثل همیشه طرفدار قاطعیت بود و به‌ظاهر قضایا بیش از هرچیز اهمیّت می‌داد و در اینجا هم با نقض حکم مخالفت می‌کرد و به این‌ترتیب رأی سکوردنیکف سرنوشت‌ساز بود و او با نقض حکم نظر موافق نداشت. شاید به این دلیل که او از پیروان داروین و معتقدان قشری ماتریالیسم بود و به اصول اخلاقی و مذهبی پای‌بند نبود و در اینجا هم وقتی دریافت که شاهزاده‌ای چون نخلیدف بخاطر مسائل اخلاقی می‌خواهد با فاحشه‌ای چون ماسلوا عروسی کند و به‌خاطر جبران گناه خود را به آب و آتش زده، وکیل زبردستی را با خود به دیوان کشور آورده، تا ماسلوا را از زندان رهایی بخشد، برآشفته و ناراحت شد. این کارها باب طبع

شخصی چون او نبود. به‌همین دلایل مسخره در همان حال که ریش خود را می‌کند و سبیل خود را می‌جوید، اعلام کرد که دلایل نقض حکم را کافی نمی‌داند و با نظر رئیس موافق است.

و بدینگونه لایحه فرجامخواهی رد شد.

۲۲

شاهزاده از تالار بیرون آمد و به فانارین که کاغذهایش را در کیف جای می داد گفت:

ــ چه افتضاحی بود. با این که همه چیز روشن بود حکم را نقض نکردند.

ــ کار از اول عیب داشت؛ عیب از دادگاه جنایی بود.

ــ حتی سلنین که فکر می‌کردم آدم خوبی است با لایحه، مخالفت می‌کرد. عجیب است! باور کردنی نیست. حالا تکلیف ما چیست؟

ــ باید درخواست عفو داد. متن درخواست را من می نویسم. شما تا در پترزبورگ هستید درخواست را به کمسیون عفو و بخشودگی بدهید.

سناتور ولف که با لباس ملیله‌دوزی از پهلوی نخلیدف رد می‌شد، به او دلداری داد.

ــ شاهزادهٔ عزیز! تقصیر ما نیست؛ دلایل کافی نبود.

سلنین که از همکارانش شنیده بود دوست قدیمی او شاهزاده نخلیدف در آنجاست، خندان پیش او آمد.

ــ اصلاً انتظار نداشتم که ترا اینجا ببینم.

ــ من هم خبر نداشتم که دادستان کل شده‌ای؟

ــ دادستان کل که چه عرض کنم؛ دادیارم. شنیده بودم به پترزبورگ آمده‌ای. ولی اینجا آمدنت برای من عجیب است.

ــ به اینجا آمده‌ام، چون خیال می‌کردم تو آدم عدالت‌خواهی هستی و حاضری یک زن بیگناه را از محکومیت نجات بدهی.

ــ از کدام زن حرف می زنی؟

ــ همین زنی که لایحهٔ فرجامخواهی اش را رد کردی.

ــ منظورت پروندهٔ ماسلواست؟ این لایحه بی اساس بود.

ــ لایحه مهم نبود؛ این زن بیگناه است.

ــ احتمال بیگناهی هست، ولی...

ــ من یقین دارم که این زن بیگناه است.

ــ از کجا یقین داری؟

ــ خودم عضو هیأت منصفه اش بودم. و دقیقاً می دانم که چه اشتباهی کردیم.

سلنین به فکر فرو رفت:

ــ باید همان موقع یادآوری می‌کردید و صورت جلسه می نوشتید و این صورت جلسه را ضمیمه لایحهٔ فرجامی می‌کردید.

سلنین بیشتر غرق کارهای خود بود و کمتر فرصت معاشرت با افراد را پیدا می‌کرد و به همین سبب تا حالا داستان ارتباط شاهزاده و ماسلوا را نشنیده بود و متعجب بود که چرا نخلیدف با این هیجان از پروندهٔ ماسلوا حرف می زند.

ــ پرونده به‌خوبی نشان می داد که ماسلوا بی گناه است.

ــ سنا وارد ماهیت قضایا نمی‌شود. و اگر به دلایل خصوصی حکم دادگاه جنایی را نقض کند، تعادل قضایی به‌هم می‌خورد و نمی‌تواند تکیه‌گاهی برای دستگاه قضایی مملکت باشد و اعتبارش را از دست می دهد.

ــ همینقدر می دانم که این زن بیگناه است و آخرین امید ما هم قطع شد؛ چون عالیترین مرجع قضایی کشور روی کار نادرست دادگاه جنایی صحه گذاشت.

ــ اشتباه تو همینجاست. سنا روی حکم دادگاه جنایی صحه نگذاشت،

آن را تأیید نکرد؛ چون در ماهیت حکم رأی نداد. و برای آن که موضوع صحبت را عوض کند، پرسید:

ــ گویا در خانهٔ خاله‌ات هستی؟ دیشب این قضیه را شنیدم. دعوت شده بودم که به مجلس وعظ بیایم.

ــ اتفاقاً دیشب من هم در این مجلس وعظ بودم و حالم به‌هم خورد.

ــ چرا حالت به‌هم خورد؟ هرچه باشد یک مجلس مذهبی است؛ هرچند قشری و سطحی! واقعیت این است که مذهب را درست نمی‌شناسیم و به روح و اصالت آن پی نبرده‌ایم.

نخلیدف که از سالها پیش او را می‌شناخت، متعجب شده بود. سلنین نگاه غم‌زده‌ای داشت. آرام و مطمئن حرف می‌زد و شاهزاده فکر می‌کرد که عوضی شنیده است.

ــ پس تو به کلیسا و آن مطالب قشری اعتقاد داری؟

ــ به این چیزها اعتقاد ندارم؛ ولی به مذهب عقیده پیدا کرده‌ام.

ــ عجیب است.

مأمور انتظامات آمده بود که سلنین را به تالار بخواند و او اشاره کرد که تا چند لحظهٔ دیگر می‌آید و به شاهزاده اصرار کرد:

ــ باید همدیگر را ببینیم و بیشتر صحبت کنیم. من معمولاً حدود ساعت ۷ بعدازظهر به خانه می‌روم. نشانی خانه‌ام را السّاعه می‌نویسم. حتماً بیا تا برایت همه چیز را تعریف کنم. در این مدّت که همدیگر را ندیده‌ایم بکلی زیر و رو شده‌ام. درچند کلمه نمی‌شود همه چیز را گفت.

ــ حتماً می‌آیم.

نخلیدف احساس می‌کرد این شخص که در گذشته آنقدر برای او عزیز و گرامی بود، امروز بکلی غریب است و آنقدر از هم دور شده‌اند که حرفهای یکدیگر را نمی‌فهمند.

۲۳

نخلیدف و سلنین در دوران دانشجویی با هم آشنا شده بودند و رفیق و همراز یکدیگر بودند. در آن هنگام، سلنین جوانی بود آراسته، برجسته، خوش‌پوش و خوش قیافه. با وقار بود و نسبت به سن خود معلومات عمیقی داشت. درستکار و شریف بود و بخاطر ممتاز بودن در تحصیلات چندین مدال طلا گرفته بود.

آرزویش این بود که در گفتار و کردار خدمتگزار مردم باشد و فکر می‌کرد در دستگاه دولت بهتر می‌تواند به مردم خدمت کند. بعد از پایان تحصیل، مدتی برای انتخاب شغل مطالعه کرد و سرانجام در وزارت دادگستری، در ادارهٔ تهیه و اصلاح قوانین استخدام شود. خیال می‌کرد در اینجا می‌تواند با تهیهٔ لوایح مفید به مردم خدمت کند. چندی نگذشت که متوجه شد هرچند صادقانه کارش را انجام می‌دهد، فایده‌اش به هیچکس نمی‌رسد. بدتر از همه با رئیسش که آدم بی‌ارزش و خودخواهی بود، درگیری پیدا کرد و ناچار استعفا داد و وارد بخش قضایی مجلس سنا شد. در آنجا هم مطلوب خود را نیافت و کم‌کم احساس می‌کرد که هیچ چیز مطابق میل او نیست و هیچکدام از این کارها کاری نیست که انتظارش را داشته است. در دوران خدمت او در سنا، خویشان بانفوذ او توانستند عنوان پیشخدمت مخصوص اعلیحضرت امپراتور را هم برای او دست و پا کنند و بر اعتبار او بیفزایند و تا مدتی ناچار بود لباس رسمی ملیله‌دوزی بپوشد و در کالسکه ویژهٔ دربار بنشیند و به‌حضور مقامات

درجه اول مملکت برود؛ لطف و مرحمتشان را سپاس گوید که چنان عنوان گرانقدری را نصیب او کرده‌اند. و باز چندی نگذشت که حس کرد این عنوان و مقام هم به دل او نمی‌نشیند و وجدان او را راضی نمی‌کند. امّا موقعی که جلو آینه قدی می‌ایستاد و خود را با آن لباس ملیله‌دوزی و آنهمه زرق و برق نگاه می‌کرد، وجدان و رضایت قلبی را به فراموشی می‌سپرد و کمی آرام می‌شد.

برای ازدوج هم همین گرفتاری را داشت. بزرگان پا درمیانی کردند و دختری زیبا از خانواده‌ای بسیار برجسته برای او پیدا کردند و دستشان را در دست یکدیگر گذاشتند و او به این ازدواج خواه و ناخواه تن در داد؛ چون نمی‌خواست به احساسات این دختر زیبا لطمه وارد شود و بزرگانی را که واسطهٔ این کار بودند برنجاند. از این چیزها گذشته چنین ازدواجی مقام و موقعیت اجتماعی او را بالاتر می‌برد و خودخواهی اش را راضی می‌کرد. و باز چندی گذشت و احساس کرد که این ازدواج هم کمال مطلوب او نیست.

سال بعد ازدواج، دختری پیدا کردند و چند سال که گذشت، همسرش به او فهماند که این دختر اوّلین و آخرین فرزند آنهاست و او حاضر نیست که سلامتی و زیبایی جسم خود را به‌خطر اندازد و از زندگی اجتماعی و رفت و آمدها و تفریحات خود به‌خاطر بچه‌دار شدن دست بردارد. اگرچه زنش به او وفادار بود، امّا شیفته جلال و شکوه و معاشرت با بزرگان بود و سلنین که اهل فهم و تفکر بود از این رفت و آمدها جز خستگی و ملال چیزی عایدش نمی‌شد و هرچه کوشش کرد نتوانست در رفتار همسرش تغییری بدهد. و هرچه می‌گفت و می‌کرد مثل موجی بود که می‌رفت و به سنگ می‌خورد و برمی‌گشت. همهٔ دوستان و خویشاوندان نیز پشتیبان و همفکر همسرش بودند و او چاره‌ای جز قبول این وضع نداشت. دختر کوچولویش هم که خوشگل بود و موهای طلایی حلقه حلقه داشت، با او بیگانه بود. حتی اجازه نداشت که دخترش را مطابق ذوق خود تربیت کند. میان این زن و شوهر هیچگونه سازش

و تفاهم نبود. نمی‌گذاشتند دیگران به اختلافاتشان پی ببرند و اگرچه صدایش را درنمی‌آوردند، از یکدیگر فرسنگها فاصله داشتند. سلنین از زندگی خانوادگی اش عمیقاً رنج می برد و احساس می‌کرد این وضع حتّی بیش از شغلش در مجلس سنا و وظایفش در دربار باعث عذاب روحی اوست.

در میان این همه چیزهای نامطلوب و عذاب‌آور دست و پا می زد و از همه چیز احساس پشیمانی می‌کرد ولی در میان اینهمه آشوب فکری گاهی به اعتقادات مذهبی می اندیشید. در جوانی، مثل همه افراد هم‌طبقه و همانند خود پیوندش را با مذهب گسسته بود. حتی خود او هم به‌خاطر نداشت که چه موقع با اینگونه اوهام فاصله گرفته است. در آن دوران که با نخلیدف رفیق و همدرس بودند، هیچکدام از این باورها نداشتند. گذشت سالها خیلی چیزها را عوض کرد. او دیگر آن دانشجوی صاف و ساده نبود، آدمی شده بود صاحب عنوان و مقام، برو بیائی داشت و ناچار بود در بسیاری از مراسم انجمنها شرکت کند. کم کم محافظه کار شده بود. نمی توانست بی قیدی دوران دانشجویی را حفظ کند. بعد از مرگ پدر، مادرش به انجام تکلیفهای مذهبی اصرار داشت. بخاطر مقام و موقعیت اجتماعی اش گاهی ناچار بود در مراسم دعا و نیایش شرکت کند؛ بخصوص بخاطر مقام درباری اش از اینگونه تشریفات و مراسم بسیار بود و حضور او اجباری بود. برای آدمی مثل او که صادق و درستکار بود و دلش نمی‌خواست وجدانش را زیر پا بگذارد و به‌خودش دروغ بگوید، شرکت در اینگونه مراسم بی هیچگونه اعتقاد قلبی نوعی ریاکاری به‌شمار می آمد و او نمی خواست ریاکار و دروغپرداز باشد. تا اینجا به همه چیز تسلیم شده بود. با آن که کارش را نمی‌پسندید، مقامش را نمی‌پسندید، عنوان درباری اش را نمی‌پسندید و همه را مخالف وجدان و اخلاق می دانست، تسلیم شده بود و با جدیت و صداقت کارش را انجام می‌داد. با آن که با همسرش سازش نداشت، تسلیم او شده بود و همراه او به مهمانیهای باشکوه اشرافی می رفت و همهٔ آن رفت و آمدهای ملال انگیز را

تحمل می‌کرد. در برابر تشریفات و مراسم مذهبی هم همین وضع را داشت. اگر سرکشی می‌کرد و می‌گفت که من به این چیزها بی اعتقادم، مقامش را در دربار از دست می داد و شغلش را در مجلس سنا از او می‌گرفتند و به زندگی خانوادگی اش ضربه محکمی می خورد. کم کم در این زمینه هم تسلیم شد. به همه چیز عادت کرده بود. به ریا و دروغ‌پردازی هم عادت کرد و تا گلو در گرداب ریاکاری فرو رفت.

مذهب برای او مسأله‌ای شده بود.مدام فکرش در جوشش بود و می خواست جواب سؤالات خود را پیدا کند. در خانوادهٔ مسیحی به‌دنیا آمده بود. با مسیحیان بزرگ شده بود و بیشتر کسانی که دور و برش بودند مسیحی بودند. او باید حقیقت را کشف می‌کرد؛ آثار ولتر، شوپنهاور، اسپنسر، اگوست کنت را بارها مطالعه کرده بود. آثار فلسفی هگل، و اندیشه های مذهبی وینه*، و خمیاکف** را به دقّت خوانده بود و از افکار آنان چیزها آموخته بود. و از این مطالعات و تجربه‌های شخصی خود به اینجا رسیده بود که اگر مذهب نباشد، بسیاری از کارها در جامعه لنگ می ماند و بی مذهب مشکلات چندین برابر می شود. پس چاره‌ای جز تسلیم در برابر مذهب و تشریفات و تکالیف آن نیست و تسلیم او از همین‌جا شروع شد و کم کم نه‌تنها در مقابل مذهب، بلکه در برابر پیرایه های دین مسیح تسلیم شد. گردانندگان کلیسا می‌گفتند که با خرد نمی‌توان به حقایق دست یافت؛ حقایق را باید با کشف و شهود و الهام به‌دست آورد و تنها کلیساست که می تواند جمعی را گرد آورد و در پرتو الهام حقایق را روشن کند. سلنین حتی این سفسطه ها را پذیرفت و کم کم آرام شد. دیگر احساس نمی‌کرد که با دروغ و ریا در مراسم مذهبی شرکت می‌کند و دست به دعا و نیایش برمی دارد. کم کم همه چیز برای او عادی شده بود. در برابر تمثال مسیح زانو می زد،

* A. Vinet (۱۷۹۷ — ۱۸۴۷) سویسی بود و از عالمان دین.

** Khomiakov (۱۸۰۴ — ۱۸۶۰) از نژاد اسلاو بود و از عالمان دین.

صلیب می‌کشید و احساس می‌کرد که چقدر کارهایش راحت‌تر پیش می رود و مشکلاتش آسان می شود و گیر و گرفتاری پیدا نمی‌کند. با اینهمه گاهی جرقه‌ای در مغزش روشن می‌شد و می‌فهمید که این نیز کمال مطلوب او نیست و به اجبار تسلیم این جریان شده است.

و آن روز که نخلیدف را دیده بود، مبهوت و گیج شده بود، به خاطر می‌آورد ایامی را که با هم رفیق و همدرس بودند و دروغ و ریا را نمی‌شناختند؛ و هنگامی که شاهزاده از اعتقادات او پرسید، بیشتر منقلب شد و به همین دلیل نگاه او آنقدر غم‌آلود بود. گویی هردو حس می‌کردند که گذشت ایام چقدر میان آنها فاصله انداخته. و با آن که قول داده بودند سراغ یکدیگر بروند، هیچکس سراغ دیگری نرفت.

۲۴

نخلیدف همراه فانارین وکیل از کاخ سنا بیرون آمد. آقای وکیل به کالسکه‌چی گفت که آهسته دنبال آنها حرکت کند و نرم‌نرم با شاهزاده در پیاده‌رو به راه افتادند. فانارین برای آن‌که شاهزاده را از گرفتگی در بیاورد، از شیرینکاریهای مقامات عالیرتبه برایش داستانها گفت. اول داستان آن مقام ارشد دولتی را گفت که آن روزها در همه جا بر سر زبانها بود و سناتورها هم در جلسهٔ خصوصی دربارهٔ آن حرف می‌زدند. فانارین جزئیات قضیه را شرح داد که این بزرگوار در حین عمل لواط دستگیر می‌شود و به کار خود اعتراف می‌کند. مقامات بالاتر به جای این‌که او را به زندان بفرستند و طبق قانون به کیفر برسانند، حکم فرمانداری منطقهٔ مهمی را در سیبری به‌دست او می‌دهند.

فانارین سپس به موضوع دیگری پرداخت و به شوخی و خنده از ماجرای بنای باشکوه و نیمه‌تمامی سخن گفت که شاهزاده صبح همان‌روز سر راه خود دیده و با درشکه‌چی دربارهٔ آن حرف زده بود. آنگونه که آقای وکیل شرح می‌داد، تا حال اشخاص مختلف هزارها هزار روبل برای تمام کردن آن، بنا به جیب زده‌اند و صلاح در آن دیده‌اند که همچنان تا مدتها نیمه‌تمام بماند تا دیگران هم به‌نان و نوایی برسند. آقای فانارین داستان یکی از بزرگان را گفت که زنش را فروخته، و یکی دیگر از بزرگان که زن او را خریده. داستان معشوقهٔ یکی از مقامات عالیرتبه را گفت که چگونه در بورس میلیونها روبل عایدش شده، داستان عدّه‌ای از نام‌آوران و بزرگان ردیف اول پترزبورگ را

گفت که مرتکب هزار گونه تقلب و کلاهبرداری شده‌اند و به‌جای آن که به زندان بیفتند، به مقامات بالاتر رسیده‌اند. گویی با نقل این داستانهای واقعی، می‌خواست نشان بدهد که در مقابل دزدیها و کلاشیهای مقامات عالیرتبهٔ پترزبورگ، راه کسب درآمد خود او چقدر مشروع و قانونی است!

تازه دهان آقای وکیل گرم شده بود و می‌خواست داستانهای جالبتری تعریف کند. شاهزاده که بیش از این حوصله شنیدن نداشت، خداحافظی کرد و با یک درشکه به خانهٔ خاله‌اش کنتس ایوانونا رفت.

غم و غصه روی قلبش فشار می‌آورد. رد شدن لایحه فرجامی ماسلوا ناراحتش کرده بود. از حقایقی که دربارهٔ گردانندگان مملکت از زبان فانارین، آن‌هم با آن بیان شوخ و شنگ، شنیده بود به‌شدت متأثر شده بود. نگاه غریبه و غم‌انگیز سلنین، مردی که یک‌روز بهترین و پاکدلترین دوستش به‌شمار می‌رفت، برای او فراموش‌شدنی نبود.

دربان وقتی او را دید، تعظیمی کرد و دو نامه به دست او داد. دربارهٔ نامهٔ اول، گفت:

ــ زنک آمد و همینجا روی سکو نشست و این نامه را برای حضرت والا نوشت.

و آن زنک، که دربان به تحقیر از او حرف می‌زد، مادر شوستوا بود که در نامه‌اش از محبت و بزرگواری شاهزاده در راه آزادی دخترش تشکر کرده، از او دعوت کرده بود که فردا صبح سری به آنها بزند و دلها را به دیدارش روشن کند و نشانی خانه‌اش را که در جزیره واسیلی* بود پای نامه‌اش نوشته بود.

نامهٔ دوّم از بوگاتیرف آجودان امپراتور بود و از دوستان قدیم او. نخلیدف از او خواسته بود که تقاضانامه عده‌ای از روستاییان را که به جرم خواندن انجیل به قفقاز تبعید شده‌اند، شخصاً به‌دست تزار بدهد. بوگاتیرف در این نامه

* جزیره Vassili بزرگترین جزیره دلتای رود نواست. پطر کبیر، اول در نظر داشت که مرکز شهر را در اینجا بسازد ولی بعداً فکرش عوض شد و شهر را در ساحل چپ رود نوا بنا نهاد.

قول داده بود که این نامه را به‌دست مبارک اعلیحضرت امپراتور برساند ولی به عقیدهٔ او بهتر آن بود که خود نخلیدف اول با شخصی تماس بگیرد که به این پرونده رسیدگی می‌کند تا قضیه روشن‌تر شود.

شاهزاده بعد از شکست امروز در مجلس سنا، با این دو نامه کمی دلش گرم شد. اگرچه آرزوها و امیدهای او در پترزبورگ مانند خیالپردازیهای ایام کودکی، در برخورد با واقعیات، از میان رفته بود، باز می‌دید که مختصر چیزهایی هم به‌دست آورده است. شوستوا آزاد شده است و خانوادهٔ او خوشحالند و حالا که خوب یا بد، به پترزبورگ آمده، نباید فرصت را از دست بدهد و کارها را نیمه‌تمام بگذارد و چه بهتر که برنامهٔ فردا صبح خود را با دیدار بوگاتیرف شروع کند و بعد از او، به شخصیتی که پروندهٔ روستاییان تبعید شده را رسیدگی می‌کند، سری بزند.

از جیب خود دوباره پیش‌نویس درخواست روستاییان را درآورد و مروری کرد. پیشخدمتی آمد و اطلاع داد که خانم کنتس در تالار بزرگ، برای خوردن چای منتظر ایشان هستند! نخلیدف کاغذ را در جیب گذاشت و از پلکان بالا رفت. از پنجره‌های میان پله‌ها به کوچه نظری انداخت و کالسکه ماریت را با اسبهای کرند آن شناخت و بی‌اختیار دلش باز شد.

ماریت با کلاه و لباسی با رنگهای روشن جلو کنتس، فنجان چای در دست، نشسته بود. چشمهایش خندان بود و صورتش شاداب. وقتی شاهزاده وارد شد، معلوم بود ماریت، موضوع خنده‌آوری را برای کنتس تعریف می‌کرد و خاله خانم چنان می‌خندید که نمی‌توانست جلو خود را بگیرد و آب از چشمش سرازیر شده بود. نخلیدف فقط چند کلمهٔ آخر مطلب را شنیده بود و فهمید که موضوع خنده‌آور با ماجرای آن مقام عالیرتبه که تازگی به شغل فرمانداری در سیبری مفتخر شده، ارتباط دارد. و ماریت که در بیان مطالب بامزه استاد بود، خاله خانم را این‌جور از خود بیخود کرده بود.

ــ ماریت! با این حرفهایت مرا از خنده می‌کشی!

شاهزاده سلامی کرد و نشست. متانت او باعث شد که ماریت هم از شوخی و مسخرگی دست بردارد و برای جلب محبت این مرد به ذوق او رفتار کند. از همان روز که او را دوباره بعد از سالها دیده بود، مهرش جنبیده بود و می‌خواست به هر حیله در دل او راهی پیدا کند. قیافهٔ کمی غمگین به خود گرفت و از چگونگی کارش در مجلس سنا پرسید. نخلیدف ماجرای شکست را به‌تفصیل شرح داد و بعد داستان دیدارش را با سلنین پیش کشید. هردو زن وقتی نام سلنین را شنیدند، گفتند که چه روح پاک و معصومی دارد و در جامعهٔ پترزبورگ همه به پاکی و معصومیت او اعتقاد دارند و او را — *Chevalier sans peur et sans reproche* * — لقب داده‌اند! شاهزاده از ماریت پرسید که زنش چگونه آدمی است.

ــ قضاوتش مشکل است، می‌گویند که با شوهرش تفاهم ندارد. ولی عجیب است که سلنین با نقض حکم دربارهٔ آن زن بیچاره موافق نبوده.

شاهزاده برای این که موضوع را عوض کند، ماجرای آزادی شوستوا را پیش کشید.

ــ فکرش را بکنید که دختری را از خانواده‌اش جدا کنند و به زندان بیندازند؛ و کسی نباشد که به فریاد این خانواده برسد و به مقامات مسئول بگوید که چرا این بیگناه بینوا را به زندان انداخته‌اید؟ فعلاً همه‌شان مدیون محبتهای خانم ماریت هستند.

ــ حرفش را نزنید؛ وظیفهٔ من بود. وقتی شوهرم گفت که می‌گویند این زن بیگناه چندین ماه در زندان بوده، باور نمی‌کردم. این وضع آدم را عاصی می‌کند.

همهٔ حرفهای ماریت حساب شده بود. به میل شاهزاده سخن می‌گفت. کنتس هم خوشحال بود که این زن اینطور از خواهرزاده‌اش دلبری می‌کند و از هردو خواست که فردا شب به خانهٔ آلین بروند و به وعظ کیس وتر گوش

* پهلوان بی هراس و بی نقطه ضعف.

بدهند و برای این که دل نخلیدف را نرم کند از توجه کشیش به شخص او چیزهایی گفت:

ــ * *Il Vous aremarque* و همان دیشب وقتی برای او گفتم که تو برای زندانیان و آدمهای بدبخت چقدر زحمت می‌کشی، کیس وتر گفت همچو آدمی حتماً روی به مسیح خواهد آورد... حالا که اینقدر به‌تو علاقه دارد حتماً باید فردا شب بیایی!

ماریت نیز به‌صراحت با این وعظ مخالف بود و می‌گفت که افکار پیروان این فرقه مذهبی را دوست ندارد. خانم کنتس ساکت نماند.

ــ تو همیشه به راه خودت می‌روی و خلاف جریان آب شنا می‌کنی.

ــ برعکس من اعتقادات پاک یک دهقان ساده را دارم و نمی‌خواهم جدا از دیگران فکر کنم. و از آن مهمتر فردا شب تئاتر فرانسه برنامهٔ جالبی دارد. یک ستارهٔ زیبا و هنرمند فرانسوی بازی می‌کند.

ماریت از این ستارهٔ زیبا تعریف می‌کرد و معتقد بود که دسته‌جمعی به تماشای هنر او بروند. شاهزاده به خنده گفت:

ــ نمی‌دانم خاله جان کدام را بیشتر می‌پسندند؛ کیس وتر یا آن ستارهٔ فرانسوی را؟

کنتس کم‌کم ناراحت شده بود. نخلیدف بامزگی می‌کرد.

ــ فکر می‌کنم اول باید به مجلس وعظ رفت؛ چون اگر اول به تئاتر برویم، بعدش تماشای ریش و پشم عالیجناب کیس وتر کمی بی‌ذوقی می‌خواهد.

ماریت هم بامزگی‌اش گل کرده بود.

ــ اول باید رفت و ستارهٔ فرانسوی را دید و بعد آمد و پیش عالیجناب کیس وتر توبه کرد.

کنتس دیگر طاقت نیاورد.

* او متوجه تو بوده است.

ـ مسخرگی نکنید! تئاتر به‌جای خود، مجلس وعظ هم به‌جای خود. هر چیز به‌جای خویش نیکوست. لزومی ندارد که مدام غصه بخوریم و گریه بکنیم. باید ایمان داشت و دل شاد.

ـ خاله جان! به نظر من شما صد درجه بهتر از کیس وتر موعظه می‌کنید.

دیگر این بحث را ادامه ندادند. ماریت از شاهزاده خواست که فرداشب حتماً به تئاتر بیاید تادر لژمخصوصش همدیگر را ببینند و شاهزاده گفت که احتمال دارد این فرصت را نداشته باشد. در این هنگام پیشخدمتی وارد شد و به کنتس خبر داد که منشی انجمن خیریه در سرسرا منتظر اوست.

ـ نمی دانید چه آدم بدخلقی است. این آقا منشی انجمن خیریه‌ای است که ریاست افتخاری‌اش با من است. می روم در سرسرا چند کلمه‌ای با او صحبت می‌کنم و برمی‌گردم. برای خودتان چای بریزید.

کنتس به چابکی از جا بلند شد و رفت و آن‌دو را تنها گذاشت. ماریت دستکشها را درآورد. دستهای صاف و کشیده‌اش را روی هم گذاشت. قوری چای روی چراغ الکلی بود.

ـ شاهزاده! شما هم میل دارید؟

صورت ماریت گرفته‌تر و غمگین‌تر شد. گویی می خواست رازی را بگوید:

ـ اشخاصی که به افکارشان احترام می‌گذارم متوجه نیستند که چه در قلب من می‌گذرد. همه فکر می‌کنند زنی در موقعیت من باید جور دیگر باشد!

با تأثر حرف می زد. جمله های او تقریباً معنی و مفهوم زیادی نداشت. با این‌همه نخلیدف از حرف او معانی عمیقی را درک کرده بود و یک دنیا آزادگی و خیرخواهی لابه‌لای آن حس می‌کرد. چشمهای قشنگ ماریت و کلام پرمعنای او به‌روح او آرامش بخشیده بود. به او نگاه کرد و دیگر نتوانست نگاه را از صورت زیبای او بردارد و باز هم ماریت بود که حرف می زد:

ـ شاید من به عمق کارهای شما پی نبرده‌ام. از افکار شما درست سر

درنمی‌آورم ولی همینقدر می دانم که دارید چه می‌کنید و قلباً شما را تحسین می‌کنم.

ــ ممنونم. حقیقت آن است که من هنوز کار شایسته‌ای نکرده‌ام.

ــ مهم احساسات شماست، نیّت شماست. شما می خواهید به کمک اشخاصی بروید که رنج می برند، گوشهٔ زندانها می پوسند، زیر شکنجه بدنشان خرد می شود، اشخاصی که قربانی بی عدالتی و تبعیض نژادی شده‌اند و هیچکس به فریادشان نمی رسد؛ و من حاضرم با تمام امکاناتم در اختیار شما باشم.

و همهٔ این حرفها برای دلربایی از شاهزاده و جلب نظر او بود.

ــ ماریت! یک چیز خصوصی ازتان می پرسم؛ از زندگی خودتان راضی هستید؟

ــ ناچارم راضی باشم ولی گاهی ندایی در اعماق قلبم می شنوم.

ــ به این ندا میدان بدهید که صدایش رساتر شود.

شاهزاده دریافته بود که وقتی ماریت طناز از رنج و تیره‌روزی زندانیان حرف می زد، به‌جای این که در بیانش تأثر باشد به ظرافت و دلبری آمیخته بود و می فهمید که این زن زیبا آن‌همه دروغهای شیرین و حرفهای احساساتی را به‌خاطر او می زند وگرنه دلش برای زندانیان نمی سوزد.

وقتی کنتس باز آمد، آنها چشم درچشم دوخته، به دنیای خودشان فرو رفته بودند. از بیعدالتی دستگاه دولتی و از بدبختی ها و گرفتاری های قشر محروم سخن می‌گفتند ولی با هر کلمه و با هر نگاه از هم می پرسیدند که می توانیم یار یکدیگر باشیم؟ و پاسخ می دادند که آری! البته که می توانیم! هردو حس می‌کردند که بی اختیار به‌سوی یکدیگر کشیده می شوند.

به‌هنگام رفتن، ماریت قول داد که هرچه از دستش برآید به‌خاطر او خواهد کرد و فردا شب در لژتئاتر منتظر اوست تا موضوع بسیار مهمی را به او بگوید و چند بار تکرار کرد که:

ــ قول می دهید که حتماً بیائید؟

نخلیدف چندین بار قول داد:

آن‌شب شاهزاده در خوابگاهش شمع را خاموش کرد و در بستر دراز کشید. به یاد ماسلوا افتاد که لایحه فرجامی اش در سنا رد شده بود و باید خود را برای رفتن به سیبری آماده می‌کرد. فکر اصلاحات ارضی و تقسیم زمین میان دهقانان هم رهایش نمی‌کرد. از سوی دیگر ماریت با آن‌همه زیبایی و طنازی پیش چشم او مجسم می شد و به دلربایی می‌گفت: قول می دهید که بیایید؟ همه چیز در ذهن او به هم گره خورده بود. به تردید افتاده بود: «به چه راهی باید رفت؟ درست است که همراه ماسلوا به سیبری بروم؟ درست است که از این همه ثروت و مکنت و آب و ملک چشم بپوشم؟ درست بود که آنهمه زمین را میان دهقانان قسمت کردم؟» سؤالات پهلوی هم ردیف می شد و عجیب بود که جواب او برخلاف چند هفتهٔ پیش مبهم بود. دوباره تردید پیدا کرده بود. در مغزش همه چیز با هم قاطی شده بود. به رؤیاهای انساندوستانه اش فکر می‌کرد. افسوس که آن رؤیاها هم امشب از او فاصله گرفته بود، یا برای او دلنشین و دوست داشتنی نبود! «اگر از این راه به‌جایی نرسم و اگر طاقت زندگی در کنار آدمهای بدبخت را نداشته باشم، دوباره می توانم اظهار پشیمانی کنم؟» جوابی نداشت. غم و نومیدی بر قلبش نشسته بود. مدتها بود چنین غمی را حس نکرده بود. عاقبت خسته شد و به خواب سنگینی فرو رفت. حال قماربازی را داشت که تمام هستی خود را باخته بود و از شدت درماندگی به خواب پناه می برد.

۲۵

صبح چشمهایش را باز کرد، ناراحت بود. فکر کرد، مبادا در این چند روز اقامتش در پترزبورگ به کسی آزار و اذیت رسانده، که اینگونه وجدانش معذّب است. کمی بیشتر فکر کرد و دریافت که این ناراحتی به‌سبب بدخیالیهای دیشب اوست. دیشب دوباره این فکر بر او چیره شده بود که همراهی و درخواست ازدواج با کاتیوشا و قسمت کردن آنهمه زمین میان دهقانان کار بیهوده و بد عاقبتی بوده، و روش تازه‌ای که انتخاب کرده بی‌پایه و ساختگی و دور از واقع‌بینی است و باید هرچه زودتر به سبک گذشتهٔ خود بازگردد و دست از این بازیهای موهوم بردارد.

اگرچه کار ناپسندی نکرده بود ولی افکار ناپسند را به خود راه داده بود، که از هر چیز بدتر است و سرچشمه همه کارهای بد در افکار بد است. آثار کار بد را می‌توان از میان برد ولی افکار بد مدام در زایش و گسترش است و روح را پر می‌کند و به ناپاکی می‌کشد. کار بد، راههای بدی را هموار می‌کند و کم کم آدمی را به کارهای بدتر وامی‌دارد؛ ولی افکار بد به‌شتاب راههای بدی را جلوپای ما می‌گذارد. و شاهزاده از اندیشه‌های دیشب خود شرمسار شد.

اگرچه سبک جدید زندگی برای او دشواریهایی داشت و گاهی رنجش می‌داد، دریافته بود که تنها راه رهایی او همین است؛ و می‌دانست که اگر به‌راه گذاشته بازگردد، به نیستی کشیده می‌شود.

پنداری از کابوس هولناکی رهایی یافته بود. دلش می‌خواست باز در بستر

بماند، امّا به یاد آورد که وقت برخاستن و پرداختن به کارهای ضروری است.

آخرین روز اقامتش در پترزبورگ بود. اوّل به جزیرهٔ واسیلی رفت تا شوستوا و خانواده‌اش را ببیند. خانه‌شان در طبقهٔ دوم ساختمانی بود. دربان راه پلکان را نشان داد. شاهزاده به سرسرای نیمه‌تاریکی رفت و از پلکان نیمه‌ویرانی بالا رفت و در طبقهٔ دوّم وارد آشپزخانه‌ای شد که درش باز بود. بوی غذایی که سر آتش بود پخش شده بود و پیرزنی پشت اطاق ایستاده غذا را به‌هم می‌زد و از بالای عینکش به او نگاه می‌کرد.

ــ آقا! با که کار دارید؟

ولی ناگاه فهمید که تازه‌وارد باید چه کسی باشد. با صدایی که آمیخته‌ای از ترس و احترام و شادی بود فریاد کشید:

ــ شاهزاده! خودتان هستید؟ شما فرشتهٔ نجات هستید. دیروز به اصرار خواهرم آمدم، شما نبودید.

با پیش‌بند دستش را پاک کرد و دست شاهزاده را گرفت و بوسید.

ــ لطفاً بیایید از این طرف...

شاهزاده دنبال او وارد راهرو نیمه‌تاریکی شد. پیرزن سر و لباسش را با دست مرتب می‌کرد و پیاپی حرف می‌زد.

ــ اسم خواهرم کرنیلواست. شاید اسمش را شنیده باشید. یک آدم سیاسی است؛ خیلی چیزفهم است.

دری را باز کرد. نخلیدف وارد اتاق کوچکی شد. دختر و پسری پشت میزی روی نیمکتی نشسته بودند. دختر موهای بور حلقه حلقه داشت که دور صورت گردش ریخته بود. پریده رنگ بود و شبیه مادرش. پسر سبیل سیاه و ریش بزی داشت. پیراهن یخه روسی پوشیده بود و با حرارت و هیجان حرف می‌زد.

ــ لیدیا!... نگاه کن! شاهزاده نخلیدف تشریف آورده‌اند.

لیدیا همان دختر پریده‌رنگ، از جا بلند شد و حلقه‌ای از موهایش را که

از گوشهایش آویزان شده بود، مرتب کرد. عصبی بود و ناراحت. ازچیزی می‌ترسید. نخلیدف لبخندی زد و دستش را فشرد.

ــ پس شما همان دختر خطرناک هستید که خانم ورا توصیه‌اش را کرده بود.

خندهٔ کودکانه‌ای لبهایش را گشود. دندانهای صاف و سفیدش نمایان شد.

ــ بله، خودم هستم. اجازه بدهید تا خاله‌ام را صدا بزنم. می‌خواست شما را ببیند.

در اتاقی را باز کرد و خاله‌اش را صدا زد و دوباره برگشت و پسر عمویش زاخارف را به شاهزاده معرفی کرد.

ــ بفرمایید بنشینید!

نخلیدف روی صندلی نیم‌شکسته‌ای نشست. زاخارف نزدیک او نشست، پسر ده پانزده ساله‌ای هم از در دیگری به اتاق آمد و بی‌آن‌که حرفی بزند، رفت و لب پنجره نشست.

ــ ورا خیلی ناراحت بود که شما را بازداشت کرده‌اند.

ــ ورا از بهترین دوستان خالهٔ من کرنیلواست. من ورا را زیاد ندیده‌ام.

دوباره در باز شد و کرنیلوا، با بلوز سفید و کمربند چرمی وارد شد. چهره‌ای گیرا و هوشمندانه داشت.

ــ لطف کردید که آمدید؛ خیلی ممنونم... از ورا صحبت کنید. زندان چه به روز او آورده بود؟

ــ زن سرسختی است. گله و شکایت بلد نیست. به‌قول خودش روحیهٔ یک قهرمان را دارد.

ــ شخصیت ممتازی است. برای خودش هیچ چیز نمی‌خواهد، و هرچه می‌خواهد برای دیگران است. شیرزن است.

ــ عجیب است که این زن هیچ چیز برای خودش نخواست. با این که

خودش گرفتار و زندانی است در فکر لیدیا بود که بی‌گناه به زندان افتاده.

ــ لیدیا بخاطر من به زندان افتاد و اینهمه زجر کشید.

لیدیا اعتراض کرد.

ــ خاله جان! شما هم نبودید، من آن چیزها را نگاه می‌داشتم.

ــ بگذار همه چیز را بگویم. بهتر از تو از جزئیات خبر دارم. داستان از آنجا شروع شد که یک نفر از من خواست، اوراق و اسنادی را پیش خودم نگه دارم. من که جا و مکانی نداشتم، این اوراق را به لیدیا سپردم. از بخت بد همان شب مأمورها به خانه ریختند و همه جا را گشتند و اوراق را پیدا کردند و لیدیا را بردند. در تمام این‌مدت لیدیا را زجر دادند ولی این دختر حاضر نشد بگوید که این چیزها را ازچه کسی گرفته.

لیدیا آرام نبود. حلقهٔ مویش را دور انگشتش می‌تاباند.

ــ خاله جان! من که چیزی نگفتم.

ــ من هم همین را گفتم. معلوم است که تو کسی را لو نداده‌ای.

ــ باور کنید که من میتین را لو نداده‌ام.

پیرزن عینکی به کمک دخترش آمد:

ــ دخترم! خودت را اذیت نکن. لزومی ندارد این چیزها را بگویی.

ــ برعکس من باید حرفم را بزنم.

صورتش به رنگ خون درآمده بود. مضطرب بود. دور و برش را نگاه می‌کرد؛ گویی از چیزی وحشت داشت و دوباره ماجرای زندان را پیش کشید و از پترف بازجوی شکنجه‌گر صحبت کرد.

ــ من حتی یک کلمه حرف نزدم. تا آن‌که پترف یک‌روز گفت که ما می‌دانیم تو بی‌گناه به زندان افتاده‌ای. لزومی ندارد اسم کسی را بگویی ولی غیر از تو عده‌ای بی‌دلیل زندانی هستند؛ آن هم به خاطر همین اوراق... و همین‌جور حرفهای بی‌ربط زد و دست آخر گفت که اسم چند نفر را می‌برم، هر اسمی را که شنیدی، به‌جای انکار، فقط سکوت کن. آنوقت اسم چند نفر

را برد. اسم میتین هم در این میان بود.

ــ بس است لیدیا... همه چیز را گفتی.

ــ نه خاله جان! بگذارید همه چیز را بگویم. اینطور راحت‌ترم... بله... وقتی بعد از این بازجویی شنیدم که میتین بازداشت شده خیالاتی شدم. خیال کردم من میتین را لو داده‌ام. این فکر شب و روز با من بود و مرا می‌کشت.

ــ همه می‌دانند که تو در بازداشت او مقصر نبوده‌ای. هیچ کس به تو تهمت نمی‌زند.

ــ امّا من که این موضوع را نمی‌دانستم، در زندان مجرد از هیچ جا خبر نداشتم. خیال می‌کردم میتین را لو داده‌ام. شبها که چشمم را می‌بستم یک نفر توی گوشم می‌گفت تو او را لو داده‌ای. تو میتین را لو داده‌ای. ترس و خیال به جانم افتاده بود و داشتم دیوانه می‌شدم. به خودم فشار می‌آوردم که به هیچ چیز فکر نکنم؛ ولی مگر می‌شد؟

لیدیا آن به آن عصبی‌تر می‌شد. حلقه‌ای از موهایش را دور انگشت می‌تاباند و باز می‌کرد. نگران بود. دور و برش را بی هدف نگاه می‌کرد. مادرش شانه‌های او را گرفته بود و دلداری‌اش می‌داد. به گریه افتاده بود.

ــ از همه بدتر این بود که...

دیگر نتوانست حرف بزند. با حال گریه از جا بلند شد و از اتاق بیرون دوید. مادرش دنبال او رفت. پسر چهارده پانزده ساله که لب پنجره نشسته بود گفت:

ــ این آدمهای ضعیف را باید دار زد.

کرنیلوا به او نهیب زد.

ــ چه گفتی؟

ــ من... من... چیزی نگفتم.

پسر سیگاری از روی میز برداشت و روشن کرد.

۲۶

کرنیلوا سیگاری آتش زد و سری جنباند و گفت:

ــ برای دخترهای جوان حبس مجرد وحشت دارد.

ــ به نظر من برای هرکسی وحشتناک است.

ــ نه برای همه؛ برای یک انقلابی حرفه‌ای، یعنی کسی که فراری است، دنبال او می‌گردند، مدام باید گوش به‌زنگ باشد، مدام برای خودش و رفقایش دلهره داشته باشد، زندان جای استراحت است، جای تجدید قواست! چند نفر از دوستان که در این حال و وضع هستند، می‌گفتند وقتی ما را می‌گیرند نفس راحت می‌کشیم. ولی زندان مجرد، برای جوانها، بخصوص جوانهایی مثل لیدیا که فعالیت سیاسی هم نداشته‌اند، ضربهٔ خطرناکی است. محرومیت از آزادی، دور شدن از خانواده، رفتار بد مأموران، نبودن هوا و غذای کافی قابل تحمل است؛ حتی اگر فشارهای زندان چند برابر شود باز هم قابل تحمل است، ولی ضربه‌ای که به اخلاق و روح آدم می‌خورد، خیلی سخت است.

ــ شما هم این احساس را داشته‌اید؟

ــ من دو بار زندانی شده‌ام. اولین بار که مرا گرفتند کاری نکرده بودم. بیست و دو ساله بودم. یک بچه داشتم. یکی هم حامله بودم. محرومیت از آزادی و جدا شدن از بچه و شوهر برایم دردناک بود ولی دردناکتر این بود که حس می‌کردم با من مثل سنگ و چوب رفتار می‌کنند. حس می‌کردم به چشم

یک انسان به من نگاه نمی‌کنند و این برای من ضربهٔ بزرگی بود. مرا توی گاری انداختند و بردند. نگذاشتند بچه‌ام را ببوسم و با او خداحافظی کنم. هرچه پرسیدم مرا کجا می‌برید، جواب ندادند. هرچه پرسیدم جرم من چیست؟ جواب ندادند. بعد از بازجویی، لباسم را درآوردند و لباس شماره‌دار زندان پوشاندند، به زندان مجرد بردند. در را قفل کردند و رفتند. نگهبانی با تفنگ در راهرو قدم می‌زد و گاهی می‌آمد و از روزن توی سلول را نگاه می‌کرد. حس می‌کردم چیز سنگینی روی سینه‌ام افتاده. عجیب بود که افسر ژاندارم موقع بازجویی سیگاری به من داد. می‌فهمید که آدم در چنین موقعی حتی اگر معتاد هم نباشد به سیگار احتیاج دارد. این سؤال توی مغزم بود که آن افسر احتیاج آدم به سیگار را در چنین لحظه‌ای می‌فهمید، ولی نمی‌فهمید که آدم احتیاج به آزادی و روشنایی دارد؟ نمی‌فهمید که چقدر مادر بچه‌اش را دوست دارد؟ چقدر بچه‌ها مادرشان را دوست دارند؟ پس چرا بیرحمانه مرا از خانواده‌ام و آنچه برایم عزیز بود جدا کرده بودند؟ چرا مثل یک حیوان مرا گرفته و به قفس انداخته بودند؟ اگر تا آن روز به خدا و عدالت و انصاف انسان اعتقاد داشتم، اعتقادم را ازدست‌دادم‌واز آن به بعد، به وجود احساسات پاک انسانی بی‌اعتقاد شدم و قلبم پر از کینه و نفرت شد.

لبخند زد. مادر لیدیا هم آمد و گفت که حال آن دختر خوب است و اجازه می‌خواهد که در اتاقش تنها بماند. کرنیلوا خیلی متأثر بود.

ــ چرا باید این دختر همچو سرنوشتی داشته باشد؟ من باعث بدبختی او شدم.

مادر لیدیا گفت که خیال دارد با دخترش به روستا برود؛ پدرش آنجاست. شاید وقتی از پترزبورگ دور شود، آرامش خود را باز یابد. کرنیلوا باز از شاهزاده تشکر کرد.

ــ اگر محبت شما نبود، این دختر در زندان تلف می‌شد. ضمناً خواهشی دارم. این نامه را که سرش باز است به ورا برسانید. لطفاً نامه را بخوانید و اگر

مصلحت دیدید پاکت را به ورا بدهید. هیچ چیز بد و خطرناکی در نامه ننوشته‌ام.

نامه را به نخلیدف داد. او پاکت را گرفت و قول داد آن‌را به‌دست ورا بدهد و با همه خداحافظی کرد و رفت. به کوچه که رسید بی‌آن‌که نامه را بخواند آن را در جیب گذاشت.

۲۷

تنها کاری که در پترزبورگ مانده بود دنبال کردن ماجرای دهقانان بود که وصلهٔ لامذهبی به آنها چسبانده بودند و از بوگاتیرف، رفیق و هم‌دورهٔ نظامش خواسته بود که تقاضانامه این تیره‌روزان را شخصاً به دست تزار بدهد. صبح بود که به خانهٔ او رسید. بوگاتیرف داشت صبحانه‌اش را می‌خورد که سر کار خود برود. کوتاه‌قامت بود و خپله، با بنیه‌ای بسیار نیرومند؛ پرحرارت و فعال بود و درستکار؛ و همه کارش از روی قانون بود. تا حدودی به لیبرالها گرایش داشت و با تمام این توصیفات درباری بود و آجودان شخص تزار. تزار و خانواده‌اش را صمیمانه دوست می‌داشت. و با آن که درباری بود و از مزایای چنین شغلی برخوردار می‌شد، از نابکاریها و آلودگیهای مقامات بالا مبرّا بود. امّا در مقابل فساد این مقامات چشمش را می‌بست و به‌روی خود نمی‌آورد، و اگر هم چیزی می‌گفت به خنده و شوخی می‌گفت و زهر سخن را می‌گرفت. گاهی نیز از خود بیخود می‌شد و به شجاعت حرفش را می‌زد و تمام این کارها از روی مصلحت‌طلبی نبود، بلکه خلقیات او این‌گونه بود. وقتی شاهزاده را دید از ته دل خوشحال شد.

ــ چه خوب کردی سراغ من آمدی. چیزی می‌خوری؟... من که هنوز اشتهایم خوب است. صبحانه بیفتک می‌خورم. غذا را با چیز مقوی شروع می‌کنم و با چیز مقوی هم تمام می‌کنم... هه هه هه!... اگر بیفتک نمی‌خوری، پس کمی شراب برای خودت بریز... فکر نکنی که به یادت

نبودم! درخواست را خودم به دست اعلیحضرت می‌دهم. مطمئن باش. ولی همانطور که برایت نوشتم بهتر است اول سری به پتورف بزنی. شاید کارت در همانجا درست شود و احتیاج به دادن این درخواست به اعلیحضرت نباشد.

نخلیدف وقتی اسم پتورف را شنید، قیافه‌اش درهم رفت.

ــ ناراحت نشو! یک‌بار دیدنش ضرر ندارد.

ــ اگر تو مصلحت می‌دانی می‌روم پتورف را می‌بینم.

ــ حالا رفیق از جاهای خوبش بگو. از پترزبورگ خوشت آمده؟

ــ پترزبورگ دارد مرا مات و مبهوت می‌کند.

بوگاتیرف قه قه خندید و با حوله سبیلهایش را تمیز کرد.

ــ اگر تصمیم داری پتورف را ببینی، همین السّاعه برو. فردا خبرش را به من بده.

از جا بلند شد. صلیب کشید و شمشیرش را بست. تمیزکردن سبیل با حوله، صلیب کشیدن و بستن شمشیر برای اوعادت شده بود. شاهزاده هم با او از خانه بیرون آمد. دم در با هم دست دادند و جدا شدند. بوگاتیرف دستی قوی و پر عضله داشت. نخلیدف از دیدار این دوست قدیمی شاد شده بود؛ ولی می‌دانست که دیدار پتورف خوشحال کننده نیست. با این وصف به دفتر کار او رفت. پروندهٔ دهقانانی که وصلهٔ لامذهبی خورده بودند زیر دست این شخص بود. برای آن‌که کسی بتواند چنین شکلی داشته باشد، دوچیز لازم بود: کم‌شعور بودن و با اخلاق و انسانیت میانهٔ خوبی نداشتن! و پتورف این دو صفت را به حد کمال داشت. تضاد عجیبی در وظایف شغلی او بود؛ ریاست سازمانی را داشت که می‌بایست به هر شکل که بتواند و حتی با شدّت عمل، مذهب و کلیسا را از چشم کژاندیشان در امان نگاه دارد. کلیسائی که دوستدارانش معتقدند خانهٔ نیکوکاران است و به دوزخ راه ندارد و راههای پنهانی‌اش به قصر فرمانروایان منتهی نمی‌شود، مصلحت امورش را به دست چنین دستگاهی سپرده بود که آدمی مثل پتورف گرداننده آن بود. او و

زیردستانش وظیفه داشتند در سراسر امپراتوری روسیه همه چیز را زیر نظر داشته باشند تا اگر مؤمن شب زنده‌دار، یا پیشنماز یا کشیش دهکده یا شهر دوردستی از راه دین منحرف شود یا کوچکترین قدمی در وادی گمراهی بگذارد، بی معطلی سر برسند و گناهکار خیانت‌پیشه را ادب کنند تا مبادا به دستگاه خدایی کلیسا آسیب و زیانی وارد شود؛ و البته تشخیص این گناه و همراهی به عهده حکمرانان هر محل بود.

آیین مسیح همه انسانها را برابر و برادر می داند؛ حال آن که پتورف معتقد بود، او تافتهٔ جدا بافته است و با آدمهای عادی از زمین تا آسمان فرق دارد و به همین دلیل، حق دارد هر بلایی سر آنها بیاورد و اگرچه از ته قلب به هیچ چیز ایمان نداشت و پایبند مذهب نبود، و از لامذهبی و بی اعتقادی لذت هم می برد، ولی نمی‌گذاشت کسی به راز او پی ببرد و عقیده داشت که آدمهای عادی حق ندارند مثل او فکر کنند و عقیده‌شان سست باشد.

در کتابهای آشپزی خوانده بود که خرچنگها دوست دارند زنده کباب شوند! و روی این مطلب بی‌معنی این مضمون را درست کرده بود که آدمها دوست دارند تا زنده‌اند به خرافات علاقه‌مند باشند!

با آن که دفاع از مذهب رسمی را به عهده داشت، معتقد بود که این جور موهومات به درد آدمهای عادی می خورد. و به شوخی به دوستانش می‌گفت که مرغداران با لاشهٔ گوشت مرده به مرغهایشان خوراک می دهند ولی خود آنها هرگز چنین گوشتی را نمی‌خورند و با این حساب خود را مرغدار و مردم را مرغهای پرورشی به حساب می آورد.

به نظر او مجسمه‌ها و شمایلهای حضرت مریم که از غازان* و اسمولنسک به پترزبورگ آورده‌اند، نقشهای موهومی بیش نیستند؛ ولی چون

* شمایل حضرت مریم که از غازان برای نمایش به کلیسای معروفی در پترزبورگ آورده بودند، از معروفترین و محبوبترین نقشهای مذهبی بود که با قرار دادن سنگریزه‌های قیمتی در کنار هم درست شده بود.

مردم این چیزها را دوست دارند و باور می‌کنند، باید این گونه موهومات را ترویج و تشویق کرد.

پتورف یا حقایق را پنهان می‌کرد و یا این حقیقت را نمی‌فهمید که امثال خود او مردم را در نادانی و گمراهی نگاه می‌دارند و به جای آن‌که دست خلق را بگیرند و از ظلمت جهل بیرون بکشند، بیشتر در گرداب سیاهی اش فرو می برند.

وقتی شاهزاده به اتاق انتظار پتورف رسید، او در دفتر کار خود مشغول صحبت با یک بانوی روحانی بود که رئیس یک دیر بود و از تبار اشراف. این بانوی بزرگوار و دست‌پروردگانش با «اونیات»* ها در غرب روسیه درگیر بودند و مذهب ارتدکس را تبلیغ می‌کردند و به زور می‌خواستند که همه را به کیش خود درآورند.

منشی مخصوص پتورف از نخلیدف پرسید که به چه کار آمده است؟ و او به زیرکی شکایت‌نامهٔ دهقانان را نشان داد و گفت که قصد دارد قبل از تقدیم آن به اعلیحضرت امپراتور از جناب پتورف کسب تکلیف کند. رئیس دفتر شکایت‌نامه را گرفت و برد که به رئیس خود نشان بدهد. بانوی بزرگوار روحانی هم در این لحظات از دفتر کار جناب پتورف بیرون آمد. لباس و آرایش او در حد کمال بود. با یک توری موجدار صورتش را پوشانده بود و با دستهای سفید و نرمش صلیب کوچک زبرجد نشانی را روی سینه نگه داشته بود.

پتورف بعد از رفتن بانوی روحانی تنها شده بود. منشی شکایت‌نامه را به او داد و نامه را خواند و احساس کرد که موضوع ساده نیست. «اگر این شکایت‌نامه به دست امپراتور برسد، یا در یکی از روزنامه‌های خارجی منعکس شود، برای او گرفتاری درست می شود؛ بخصوص که آدم بانفوذی

* Uniates عده‌ای از مسیحیان یونان و روسیه که رهبری پاپ را پذیرفته بودند و در بسیاری از نقاط روسیه طرفدارانی داشتند.

دنبال کار آنهاست!» به منشی اشاره کرد که نخلیدف را پیش او بفرستد.

قضیه را خوب به‌خاطر آورد؛ تا حالا چند شکایت دیگر هم به او رسیده بود. ماجرا از این‌قرار بود که عده‌ای از دهقانان از مذهب ارتدکس خارج شده، به یک فرقه مذهبی پیوسته بودند. آنها را گرفته و به دادگاه برده بودند. دادگاه آنها را تبرئه کرده بود. اسقف و حکمران محل برای رفع این فتنه به حیلهٔ تازه‌ای دست زده بودند. کلیسا به درخواست آنها اعلام کرد که آنها از دین خارج شده‌اند و ازدواجشان شرعی نیست و فرزندانشان حرامزاده‌اند. آنوقت ژاندارمها را به جان آن بدبختها انداختند تا زن و مرد و بچه را از هم جدا کنند و خانواده‌ها را از هم بپاشند. دهقانان دست از مقاومت برنداشتند و دوباره در کلیسای دهکده دور هم جمع شدند و جلساتی برای قرائت انجیل درست کردند. اسقف و حکمران دست به دست هم دادند و به‌یاری پتورف این عده را گرفتند و هریک را به گوشه‌ای فرستادند، تا این آلودگی به روستاهای دیگر سرایت نکند؛ و بدین‌گونه غائله را خواباندند، چندین خانوار را پریشان کردند و از هم پاشاندند و نشان دادند که چقدر به مذهب ارتدکس علاقه دارند! در تمام این ماجرا پتورف و دستگاه او یکه‌تاز بودند و همه کارها زیر نظر آنها انجام می‌شد. ولی امروز که مردی مانند شاهزاده نخلیدف قدم جلو گذاشته بود، که در پترزبورگ رجال درجه اول را می‌شناخت و می‌خواست شکایت‌نامهٔ دهقانان را به دست امپراطور برساند، پتورف احساس خطر کرد. اگر معلوم می‌شد که در حق یک‌عده چقدر بیرحمی شده و روزنامه‌های خارجی هم موضوع را بزرگ می‌کردند و سر و صدا به راه می‌انداختند، کار بیخ پیدا می‌کرد. این بود که پتورف فوراً به فکر رفع خطر افتاد.

نخلیدف وارد اتاق شد. پتورف چنین وانمود کرد که آنقدر کار سرش ریخته که حتی یک دقیقه را نباید تلف کند؛ بی مقدمه وارد اصل موضوع شد.

ــ با یک نگاه به آن اسمهای پای شکایت‌نامه از اول تا آخر این قضیه به

خاطرم آمد. و از شما باید تشکر کنم که این فراموش‌شدگان را به‌یادم آوردید. بله... مقامات محلی کمی زیاده‌روی کرده‌اند. ولی خیالتان آسوده باشد؛ کاری می‌کنم که این عده به خانه و زندگی خودشان برگردند.

نخلیدف ساکت بود و خصمانه به او نگاه می‌کرد.

ــ پس لزومی ندارد که شکایت‌نامه به اعلیحضرت تقدیم شود.

ــ اصلاً لازم نیست؛ من به شما قول می‌دهم. و همین حالا خود من... نامه‌ای برای آزادی آنها می‌نویسم.

روی کلمهٔ «من» چنان زور می‌آورد که گویی قول او از هر تضمینی در امپراتوری روسیه بالاتر و محکم‌تر است؛ و پشت میزش نشست تا نامه‌ای بنویسد. شاهزاده نگاهش از کلهٔ طاس و کوچک این مرد لغزید و روی دستهای چماق و رگ‌دار او ثابت ماند، که به چابکی قلم را روی کاغذ گردش می‌داد و برای او عجیب بود که چرا شخصی به بیرحمی او که به مرگ و زندگی انسانها آنقدر بی‌اعتناست، به این سرعت توصیه می‌نویسد تا تبعیدیان را به خانه و کاشانهٔ خود بازگردانند.

پتورف نامه را در پاکتی گذاشت و مهر کرد و خنده‌ای بر لبهای گشادش نشست:

ــ تمام شد... به مراجعان خودتان مژده بدهید که کار تمام شده.

نخلیدف نامه را گرفت ولی نتوانست ساکت بماند.

ــ پس چرا تا حالا این عده این‌قدر زجر کشیده‌اند؟

پتورف از جا بلند شد. لبخند زد. وانمود می‌کرد که سؤال شاهزاده را پسندیده است.

ــ این دیگر از اسرار است؛ فقط همین‌قدر می‌گویم که مهم‌ترین چیز مصلحت کشور است؛ هرچه مقامات محلی زیاده‌روی به خرج بدهند و هرچه فشار زیاد باشد، در مقابل مصلحت مملکت اهمیتی ندارد.

ــ کدام مصلحت؟ یک عده آدم بدبخت و زحمتکش را به اسم دین و

مذهب گرفته‌اند، زن را به گوشه‌ای فرستاده‌اند، شوهر را به گوشهٔ دیگر، و بچه‌هایشان را به جایی فرستاده‌اند که از پدر و مادر خبر نداشته باشند. شما اسم این کار را چه می‌گذارید؟

پتورف خنده از لبش نمی‌افتاد. قیافهٔ کسی را گرفته بود که پنداری تمام مصالح ملی و مذهبی را به دست او سپرده‌اند و باید در برابر آدم زبان‌نفهمی که از مصالح سر درنمی‌آورد، جواب بدهد و او را راهنمایی کند.

ــ بله، اگر از نظر فردی نگاه کنید، حرف شما درست است؛ امّا اگر از نظر اجتماعی و در سطح وسیع‌تر قضیه را بررسی کنیم به نتیجهٔ دیگری می‌رسیم. به‌هرحال این فرصتی بود که با حضرت والا آشنا شدم.

دستش را جلو آورد. نخلیدف با او دست داد و از اتاق بیرون آمد. با خودش حرف می‌زد: «این آقا هی می‌گوید مصالح ملی، مصالح مذهبی، مصالح کشوری... چه بهتر بود می‌گفت: مصالح اینجانب و مصالح اینجانب! ...» در ذهن خود تمام صاحبان مشاغل را به محاکمه کشیده بود. یک طرف افرادی را می‌دید که شغل و مقامی دارند و قدرت دارند و همه اختیارات به‌دست آنهاست و در طرف دیگر، آدمهای درمانده‌ای را می‌دید که به‌دست این گروه اسیر شده‌اند؛ آدمهای درمانده‌ای مثل آن زن که به بهانهٔ فروش مشروب قاچاق به زندان افتاده بود؛ مثل آن جوانک که به جرم دزدی یک حصیر پاره گرفتار شده بود، و مثل دیگران که به اتهام ولگردی، آتش زدن انبار، اختلاس به‌زندان افتاده‌اند و مثل لیدیا که نمی‌خواسته کسی را لو بدهد؛ مثل این دهقانان آواره که مذهبی غیر از مذهب رسمی دارند؛ و مثل گورکویچ که گفته است من آزادی را دوست دارم. نخلیدف به این حقیقت توجه داشت که این بدبختها به این علت زندانی نشده‌اند که به حریم عدالت و قانون تجاوز کرده‌اند، بلکه جرمشان این است که برای کارمندان عالیرتبه دولت و سرمایه‌داران دردسر درست کرده‌اند و مصلحت ملی که از آن صحبت می‌شود جز مصلحت سرمایه‌داران نیست.

از یک طرف اینها زیر فشارند و از طرف دیگر مأموران در این فکرند که آدمهای تازه‌ای را پیدا کنند و گناهی برایش بتراشند. لیدیا را به‌جرم فاش نکردن اسرار دوستان، گورکویچ را برای دوست داشتن آزادی، پیرزن بینوا را به اتهام فروش مشروب قاچاق و این دهقانان سرگردان را به نام لامذهبی و هرکس را به نامی و به بهانه‌ای بگیرند و زیر فشار بگذارند و در این بازی هولناک افراد عالیرتبه‌ای مانند شوهر خالهٔ خود او گرفته تا سناتورها و پتورف و کارمندان ریزه میزه‌ای که لباسهای مرتب و تمیز می‌پوشند و مثل ساعت خیلی دقیق کار می‌کنند، هریک نقشی به عهده دارند. آنها که پشت میز وزارتخانه‌ها نشسته‌اند، از رنج و عذاب مردم بیگناه غافلند و هرکه را خطرناک تشخیص بدهند از سر راهشان دور می‌کنند.

اگر بیگناهی در میان ده گناهکار به چنگ این جلادان بیفتد، همه را از دم گردن می‌زنند و اگر گناهکاری در میان ده بیگناه گیرشان بیفتد، به‌جای آنکه عضو خطرناک را مثل قانقاریا درآورند، به هیچکدام رحم نمی‌کنند و خشک و تر را با هم می‌سوزانند.

نخلیدف همه چیز را به‌روشنی و شفافیت می‌دید و آنقدر همه چیز برای او ساده بود که به تردید می‌افتاد که مگر وضع پیچیدهٔ اجتماعی به این سادگی قابل تفسیر است؟ و از این تعجب می‌کرد که چرا حرفهای قشنگی مثل خدا و عدالت و خیرخواهی و قانون و ایمان، باید سرپوشی برای تمام جنایات و کثافتکاریهای این حکمرانان و دولتمردان باشد؟

۲۸

نخلیدف می‌خواست شبانه سفر کند و از پترزبورگ برود، که به خاطر آورد باید به وعده وفا کند و برای دیدار ماریت به تئاتر برود. با آن‌که از وسوسه‌های این دیدار باخبر بود، به بهانهٔ قولی که داده بود، خود را به این دام انداخت. به خودش هم دروغ می‌گفت: «باید قدرت خود را در برابر هوسهای نفس بیازمایم و این شاید آخرین آزمایش باشد!»

با سر و لباس آراسته به تئاتر رفت. یک جای خالی پیدا نمی‌شد. با احترام راه جایگاه مخصوص ماریت و شوهرش را به او نشان دادند. وقتی وارد آن جایگاه شد، به یک نگاه تمام تالار نیم‌تاریک را از نظر گذراند. در جایگاههای دورتادور و نیمکتهای پایین جای خالی نبود. همه به صحنه چشم دوخته بودند و تنها سرهایشان دیده می‌شد؛ با موهای فرفری، طاس، روغن‌زده، سفید، سیاه، خاکستری و در این میان کلاه گیسهای آراستهٔ خانمها چشمگیرتر بود. نخلیدف به پرده دوم نمایش رسیده بود. خانم کاملیا* رانشان می‌دادند. هنرپیشه‌ای که این نقش را بازی می‌کرد، اندامی استخوانی و لاغر داشت و لباس حریر سیاه پوشیده بود و با صدای پرسوز و مرتعش از عشق و سینهٔ مسلول خود سخن می‌گفت.

نخلیدف به محض ورود، نوازش دو جریان گرم و سرد هوا را روی گونه‌هایش حس کرد. در آن جایگاه دو زن و دو مرد نشسته بودند. از آن دو

* خانم کاملیا از قهرمانان داستانهای معروف الکساندر دومای پسر.

زن یکی ماریت بود و دیگری خانمی که با توری قرمز رنگی موهایش را آرایش داده بود. و از آن دو مرد یکی شوهر ماریت بود. این ژنرال بلند قامت، بینی خمیده و صورتی خشن داشت. لباس نظامی او با یراق و ملیله زینت شده بود. مرد دوم موی بور داشت. پایه‌های زلفش دو طرف صورت او را گرفته بودند. ماریت که لباس بسیار زیبایی پوشیده، سینه و شانه‌های سفید خود را با خال سیاه نمکینی که پای گردن داشت، به نمایش گذاشته بود، سرش را به ناز برگرداند و با لبخند دلنشینی او را دعوت به نشستن کرد. لبخندی بسیار پرمعنی! ژنرال با متانت و آرامش رویش را برگرداند و سری تکان داد. با تمام حرکات و نگاههای خود می‌خواست بفهماند که شخصیت مهمی است و مالک و شوهر این بانوی بسیار زیباست.

پرده دوم با کف زدن تماشاگران به پایان رسید. ماریت از جا بلند شد و دامن لباسش را به ناز دنبال خود کشید و میان شاهزاده و شوهرش نشست و آنها را به هم معرفی کرد. ژنرال لبخندی زد و دوباره قیافه گرفت.

ــ می‌خواستم همین امشب از پترزبورگ بروم؛ چون قول داده بودم آمدم.

ــ اگر برای دیدن من هم نبود، دست‌کم برای دیدن هنرنمایی این هنرپیشه باید می‌آمدید. چقدر خوب و غم‌انگیز بازی می‌کند.

از شوهرش تصدیق خواست و او هم سری تکان داد و تصدیق کرد ولی نخلیدف حرف دیگری داشت:

ــ من از این بازیهای هنرمندانه زیاد دیده‌ام و دیگر اثری در من ندارد. امروز آنقدر صحنه‌های تأثرانگیز دیدم که...

ــ همه چیز را برای من تعریف کنید.

ژنرال به حرفهایشان گوش می‌داد و بی‌آن‌که چیزی بگوید با تمسخر لبخند می‌زد.

ــ رفتم و آن زن را دیدم که بعد از چندین ماه از زندان آزاد شده بود؛ اعصابش خرد شده بود.

ماریت به شوهرش فهماند این همان زنی است که باعث آزادی او شده است. و ژنرال گفت که از رهایی او خوشحال است. و باز به تمسخر خندید و آنها را تنها گذاشت و رفت که در راهرو سیگاری دود کند.

شاهزاده منتظر بود ماریت از موضوع مهمی حرف بزند که وعده‌اش را داده بود، ولی هرچه صبر کرد چیز مهمی نشنید. ماریت فقط خوشمزگی می‌کرد و دربارهٔ نمایشنامه و چیزهای دیگر مطالب سرگرم کننده‌ای می‌گفت. نخلیدف فهمید که مسألهٔ مهمی در کار نبوده و منظور ماریت از کشیدن او به تئاتر آن بوده که سر و سینهٔ هوس‌انگیز خود را به او نشان دهد و از او بیشتر دلربایی کند.

امشب دیگر حجاب شرم دیروز را کنار زده بود و همه چیز را به عریانی عرضه می‌کرد و شاهزاده حقایق را برهنه می‌دید. ماریت به چشم او دیگر خواستنی نبود؛ زنی بود ریاکار و دروغگو، و همسر ژنرالی بود که کاخ زندگی‌اش را روی خون و اشک صدها و صدها انسان بدبخت بنا کرده بود. و دلسوزیهای دیروزی او برای بیچارگان جز دروغ و حقه‌بازی نبود و منظوری جز جلب نظر نخلیدف نداشت. دیگر تاب هم‌صحبتی با چنین زن پست‌نهادی را نداشت. بلند شد که برود. کلاهش را به دست گرفته بود. ژنرال که سیگاری دود کرده بود به جایگاه بازگشت، شاهزاده دیگر معطل نشد. از جایگاه بیرون آمد و به شتاب خود را به خیابان رساند. زنی بلند اندام و آراسته، با حرکاتی ظریف و وسوسه‌انگیز جلو او روی آسفالت پیاده‌رو قدم می‌زد. هرکس از کنار او رد می‌شد، برمی‌گشت و نگاهش می‌کرد. نخلیدف هم وقتی به او رسید، بی‌خردانه نگاهی به او انداخت. زن ایستاد و لبخند زد. صورتش پر از رنگ و روغن بود وچه شباهتی بود میان او و ماریت! و همان احساس را در نخلیدف بیدار کرد. هم به‌سوی او کشیده می‌شد و هم از او می‌گریخت. قدم تندتر کرد و از زن دور شد و به طرف کامنسکایا پیچید. مدتی روی پل راه رفت. مأمورپلیس که این مرد تنها را روی پل می‌دید

کم کم بدگمان شده بود!

شاهزاده در این فکر بود که لبخند آن زن هرجائی با لبخند ماریت چه شباهتی داشتند. این دو لبخند یک معنی داشت؛ تنها فرق آن دو این بود که زن هرجایی صادقانه حرفش را می‌زد و با لبخندش می‌گفت: «اگر مرا می‌خواهی با خودت ببر، و اگر می‌خواهی راهت را بگیر و برو» و آن زن در تئاتر دعوتش را در هزار لفافه می‌پیچید و با هزار گونه ناز و ادا درمی‌آمیخت و تحویل می‌داد. این یکی صاف و صادق است و آن دیگر حقه‌باز و ریاکار. این یکی به‌خاطر احتیاج مادی خود را می‌فروشد و آن دیگری هدفش خاموش کردن آتش هوس و شهوت خویش است. زن کوچه گرد آب شور و تهوع انگیزی را به کام تشنگان می‌ریزد و آن دیگری زهر کشنده‌ای را با جان دوستدارانش درمی‌آمیزد. نخلیدف روابطش را با همسر زیبا و طناز آن مارشال افتخاری به یاد می‌آورد که چه شرم‌آور بود. امّا هنگامی که انسان به هوس و شهوت، لباس شاعرانه بپوشاند، خوبی و بدی را از هم تمیز نمی‌دهد و فقط موقعی چشمش به حقایق باز می‌شود که ناپاکی را از روح خود بزداید.

از روی پل، قصرهای تزار، دژ غول‌آسا، رودخانه و قایقها و عمارت بورس را می‌دید. در ظلمت همه چیز آرام گرفته بود. احساس می‌کرد اینهمه بناهای باشکوه و آنهمه زرق و برق که چشمها را خیره می‌کنند، پوششی است بر حقایقی که از چشم ما پنهان است.

نخلیدف نمی‌خواست بداند؛ نمی‌خواست به چشم باز حقایق را نگاه کند؛ ولی دیگر دیر شده بود، به سرچشمهٔ نور پی برده بود، حقایق را به‌روشنی می‌دید. از روی پل دوردست را می‌دید، و روشنایی را در اندرون خود می‌دید؛ شادی و نگرانی در وجود او به‌هم آمیخته بود.

۲۹

در نخستین روز بازگشت به مسکو، شاهزاده به بیمارستان زندان رفت تا به ماسلوا خبر بدهد که در سنا با نقض حکم موافقت نشده، و باید خود را برای رفتن به سیبری آماده کند، و تقاضانامهٔ عفو را هم به امضای او برساند. فانارین متن این تقاضانامه را تهیه کرده بود ولی نخلیدف چندان امیدی به عفو نداشت و خود را آماده کرده بود تا همراه زندانیان سیاسی و محکومین به اعمال شاقه به سیبری برود. گویا دیگر به آزادی فکر نمی‌کرد. شاید به این دلیل که اگر ماسلوا آزاد می شد و با او عروسی می‌کرد با گرفتاریهای بیشتری مواجه می شد. موضوع مهمتری نیز ذهن او را مشغول کرده بود. تورو* نویسندهٔ آمریکایی در یکی از آثارش می نویسد: «در کشوری که از برده‌داری حمایت می شود، بهترین جا برای مردان شریف زندان است.» شاهزاده هم به همین نتیجه رسیده بود و در سفر پترزبورگ بیشتر به این حقیقت پی برده بود.

«آری! در عصر ما و در روسیه، تنها جای مناسب برای آزادمردان زندان است!» حتی وقتی به زندان نزدیک شد و ساختمان هول‌آور و عظیم زندان را از دور دید، در عقیدهٔ خود پابرجاتر شده بود. دربان بیمارستان زندان او را شناخت و خبر داد که ماسلوا دیگر در آنجا نیست.

ـــ کجا رفته؟

ـــ به زندان پس فرستاده شده.

* Thoreau نویسندهٔ اندیشمند آمریکایی (۱۸۶۲ — ۱۸۱۷) از دشمنان سرسخت بردگی بود.

ــ چرا؟

ــ حضرت والا! شما این زنهای پست آن‌کاره را نمی‌شناسید! با پزشک مجاز بیمارستان گویا ماجراها داشته. رئیس بیمارستان مجبور شد او را به زندان پس بفرستد.

مبهوت شده بود؛ گویا مصیبتی را به او خبر داده‌اند. شرمنده شده بود و چه عذابی می‌کشید. با خود می‌گفت: «پس در تمام این مدت خودم را دست انداخته بودم. چقدر جان کندم که ذره‌ای این زن عوض شود و از کارهای گذشته دست بردارد. معلوم می‌شود این زن هرزه و دروغگو، قصدش این بوده که با آن بازیها و آه و ناله‌ها از من استفاده کند. آخرین باری که او را دیدم با چه پستی و بی‌شرمی نگاه می‌کرد. این زن درست‌شدنی نیست!»

گیج و درمانده شده بود. «چه باید کرد؟ باز هم جان سختی نشان بدهم و قضایا را به‌روی خود نیاورم، یا رهایش کنم و دنبال کارم بروم؟» ولی متوجه این نکته نبود که اگر همه چیز را نیمه‌کاره رها کند و پی کارش برود، به ماسلوا لطمهٔ چندانی نمی‌خورد، بلکه این خود اوست که ضربه می‌خورد و به مجازات می‌رسد.

«نه!... آنچه اتفاق افتاده، اصل قضیه را عوض نمی‌کند و نباید در تصمیم من اثر بگذارد. من باید به راهنمایی وجدان عمل کنم. بر فرض که او با پزشک مجاز روی هم ریخته باشد، این مربوط به خود اوست. وظیفهٔ من چیزی است که وجدانم می‌گوید. وجدانم می‌گوید که برای جبران گناه گذشته، او را رها نکنم؛ با او عروسی کنم و هرجا که می‌رود مثل سایه دنبالش بروم!»

با قدمهای محکم و مصمم به‌طرف زندان رفت و در آنجا از گروهبان کشیک سراغ ماسلوا را گرفت. گروهبان که نخلیدف را می‌شناخت، به او گفت که خیلی چیزها در این یکی دو هفته عوض شده؛ رئیس سابق بازنشسته شده، رئیسی که جای او آمده، خیلی سختگیر است.

ــ بله آقا! این رئیس جدید شوخی سرش نمی‌شود. خودتان با او صحبت کنید بلکه اجازهٔ ملاقات بدهد؛ همین آقایی است که دارد به این طرف می‌آید!

رئیس جدید دراز و لاغر بود. استخوان گلویش بیرون زده و قیافه‌ای عبوس داشت، و خیلی کند راه می‌رفت. شاهزاده جلو رفت و از او اجازهٔ ملاقات خواست.

ــ ملاقات فقط روزهای مخصوص است و در جایگاه مخصوص.

ــ تقاضانامهٔ عفو را آورده‌ام که زندانی امضا کند.

ــ تقاضانامه را بدهید. خودمان می‌دهیم که امضا کند.

ــ باید این زندانی را ببینم؛ سابقاً این اجازه داده می‌شد.

رئیس نگاه تند و تیزی به شاهزاده انداخت.

ــ سابق دیگر وجود ندارد.

ــ من اجازه از حکمران دارم.

رئیس زندان با انگشتهای لاغرش ورقه را گرفت و خواند.

ــ لطفاً بیایید به دفتر.

این بار دفتر خالی بود و از ملاقات زندانیان با کسانشان خبری نبود. رئیس پشت میز نشست و به مطالعهٔ نامه‌های اداری مشغول شد. نخلیدف از او خواهش کرد که اجازه دهد با ورا زندانی سیاسی هم ملاقات داشته باشد و رئیس به صراحت گفت که ملاقات با زندانیان سیاسی ممنوع است! شاهزاده امید داشت که نامهٔ کرنیلوا را در این ملاقات به ورا بدهد که امیدش از دست رفت.

رئیس دو باره با کاغذهای روی میز مشغول شد. چیزی نگذشت که ماسلوا آمد. دامن و بلوز سفیدی پوشیده، با یک روسری موهایش را پوشانده بود. نخلیدف سردو حتی خصمانه نگاهش کرد. ماسلوا سرخ شد و سرش را زیر انداخت. در همان نگاه اول فهمید که دربان بیمارستان کار خود را

کرده است! نخلیدف کوشش می‌کرد رفتارش مثل همیشه باشد، ولی نمی‌توانست. از او بدش آمده بود.

ــ خبر بدی برای شما دارم، سنا با نقض حکم موافق نکرد.

ــ از اول می‌دانستم.

نخلیدف برعکس گذشته، از او چیزی نپرسید. چشمهای زن پر از اشک شده بود.

ــ نباید مأیوس شد؛ احتمال دارد درخواست عفو به‌جایی برسد.

ماسلوا با چشم‌های اشک‌آلودش به او نگاه می‌کرد. تاب چشمانش بیشتر شده بود.

ــ موضوع چیز دیگری است.

ــ پس چیست؟

ــ شما حتماً به بیمارستان رفته‌اید و چیزهایی به شما گفته‌اند.

ــ هر اتّفاقی افتاده مربوط به خود شماست.

نخلیدف احساس می‌کرد که به حیثیت و غرورش لطمه خورده؛ با خود می‌گفت: «من آدم سرشناسی هستم، دخترهای اشراف و اعیان مملکت آرزو دارند از آنها خواستگاری کنم ولی آمدم خود را شکستم و از این زن درخواست ازدواج کردم. چه زحمتها برای او کشیدم و این زن هرزه نتوانست جلو خودش را بگیرد. هنوز چیزی نشده با یک نیمچه پزشک روی هم ریخت.

ــ حالا این ورقه را امضا کنید.

ماسلوا چشمهای اشک‌آلودش را با گوشهٔ روسری پاک کرد و پشت میز نشست و پرسید که کجا را باید امضا کند. شاهزاده پای ورقه را نشان داد و در همان حال او را نگاه کرد که پیاپی آه می‌کشد و هق‌هق گریه‌اش را فرو می‌خورد. دو چیز در دل نخلیدف به‌هم درگیر شده بود؛ یکی دلسوزی و دیگر نفرت. و در این درگیری دلسوزی چیره شد. مگر خود او آلوده به گناه نبود؟ چرا باید این زن را سرزنش کند که باز به گناه آلوده شده؟

ماسلوا ورقه را امضا کرد و انگشتان به جوهر آغشته را با دامنش پاک کرد.

ــ ناراحت نباشید؛ برای من فرق نمی‌کند. تصمیم من عوض نمی‌شود. آنچه از دستم برآید خواهم کرد و تا آن سر دنیا همراه شما می‌آیم.

ــ این کارها بیفایده است.

دل‌شکستگی او در نخلیدف اثر گذاشته بود.

ــ خودتان را برای سفر آماده کنید. بگویید به چه چیزهایی احتیاج دارید.

ــ هیچ چیز نمی‌خواهم؛ ممنونم.

رئیس جلو آمد. پیش از آن که چیزی بگوید، شاهزاده سری تکان داد و از آنجا بیرون آمد. احساس شادی می‌کرد. احساس آرامش می‌کرد. احساس می‌کرد که انسانها را دوست دارد. وجدانش بیدار شده بود. دیگر برای او فرق نداشت که ماسلوا چه خواهد کرد. به قله‌ای نزدیک شده بود که تا حال از آن فاصلهٔ زیادی نداشت.

«بر فرض که ماجرایی با این و آن پیدا کند، وظیفهٔ من آن است که او را به‌خاطر خدا دوست داشته باشم!»

و امّا ماسلوا در این ماجرا گناهی نداشت. قضیه این بود که ماسلوا به داروخانهٔ بیمارستان رفته بود که دارویی را با خود بیاورد. داروخانه ته راهرو بود و پزشک مجاز بیمارستان هم در آنجا دنبال دارویی می‌گشت. او دراز قامت بود و صورتی پر از جوش داشت. مدتی بود که دور ماسلوا چرخ می‌زد و دست از سرش برنمی‌داشت. آن روز وقتی او را در داروخانه تنها دید به زور در آغوشش گرفت، ماسلوا با تمام قوا او را به عقب راند و آن مرد تعادلش را از دست داد و روی یک قفسهٔ پر از دارو افتاد، که دو شیشه به زمین افتاد و شکست. سرپرست بیمارستان که در آن نزدیکی بود، صدای شکستن شیشه‌ها را شنید و ماسلوا را دید که سرخ شده از داروخانه بیرون می‌دوید. سر او داد

کشید.

ــ اگر باز می‌خواهی دردسر درست کنی و یاد کارهای سابقت افتاده‌ای، به زندان می‌فرستمت!

سرپرست از بالای عینک به ماسلوا نگاه می‌کرد و چون ماسلوا چیزی نگفت پزشک مجاز را صدا کرد و از او ماجرا را پرسید و آن مرد دروغی سر هم کرد و گناه را به گردن ماسلوا گذاشت و همین چیزها باعث شد که او را دوباره به زندان بفرستند.

باز فرستادن او به زندان، برایش ضربهٔ سنگینی بود. از همان روزها که نخلیدف در زندان به دیدار او آمد، چنان منقلب شده بود که دیگر از روابط جنسی بیزار شده بود؛ اما مردها راحتش نمی‌گذاشتند. همه به چشم یک فاحشه به او نگاه می‌کردند. این پزشک مجاز هم به همین چشم به او نگاه می‌کرد و موقعی با مقاومت روبرو شد، تعجب کرد. می‌خواست به نخلیدف همه چیز را بگوید. امّا وقتی اولین کلمه را گفت، فهمید که حرفش را باور نخواهد کرد. ناچار ساکت شد و جز چشمهای اشک‌آلود، حرفی برای او نداشت.

ماسلوا فهمیده بود که شاهزاده از او بیزار شده است و بیزاری او دلش را می‌شکست. درست است که در ملاقاتهای زندان گاهی به او تند شده بود ولی محبتش را در دل گرفته بود و از او حرف‌شنوی داشت. به خواهش او دیگر لب به مشروب نمی‌زد، سیگار نمی‌کشید و خوب و مرتب لباس می‌پوشید. به‌خاطر او به بیمارستان رفت و در آنجا صمیمانه کار می‌کرد. و اگر پیشنهاد ازدواج شاهزاده را رد می‌کرد، به این دلیل بود که این کار را باعث بدبختی مردی می‌دانست که از اشراف بود و به ناز و نعمت خو گرفته بود. با تمام اوضاع و احوال، حالا که می‌دید نخلیدف داستان را باور کرده و به چشم یک زن هرزه به او نگاه می‌کند، دردش می‌آمد و آن‌قدر از این جهت ناراحت بود که حتی رد شدن لایحهٔ فرجامی‌اش در سنا و تبعیدش به سیبری

چندان برای او اهمیت نداشت!

۳۰

پیش‌بینی می‌شد که ماسلوا را با نخستین کاروان تبعیدیان به سیبری بفرستند و نخلیدف کارهایی درپیش داشت که باید تا آن هنگام همه را سر و صورت می‌داد. این کارها آنقدر جوراجور بود که تمامی نداشت.

حال و روز او با سابق بکلی فرق کرده بود. در گذشته هر کاری که می‌کرد به‌خاطر شخص شخیص دیمیتری ایوانویچ نخلیدف بود و به‌همین دلیل زود از کار خسته می‌شد. ولی حالا وضع عوض شده بود؛ هر کاری که می‌کرد به‌خاطر دیگران بود نه به‌خاطر دیمیتری ایوانویچ نخلیدف و به‌همین دلیل از کار خسته نمی‌شد.

تا وقتی فقط برای خودش کار می‌کرد، از کار بدش می‌آمد و حالا که برای خلق خدا می‌دوید و زحمت می‌کشید، با وجود زیادی و جوراجور بودن کار، آن را دوست داشت و هرچه بیشتر کار می‌کرد آسوده‌تر و شادابتر می‌شد.

اوقاتش را سه قسمت کرده بود و سه پرونده جداگانه درست کرده بود که کارها با هم قاطی نشود؛ پروندهٔ اول مربوط به ماسلوا بود، که فعلاً دنبال کردنْ تقاضای عفو و تبعید او به سیبری از گرفتاریهای او بود.

آنچه مربوط به اموال و املاک بود درپروندهٔ دوم جای داشت. در روستای پانوو و روستاهای اطراف آن املاکش را میان دهقانان قسمت کرده بود و قرار بود که خود روستاییان مالیات عمومی زمین را در صندوقی بریزند و نیازمندیهای محلی را از این حساب برآورده کنند. این کار هنوز به تنظیم

بعضی از قراردادها و اوراق و اسناد احتیاج داشت. در کوزمینسکویه و دهکده‌های اطراف آن وضع جور دیگری بود. در آنجا قرار بر این بود که کشاورزان سهم مالک را بپردازند و مالک قسمتی از این سهم را به خودشان باز می‌گرداند و قسمت دیگر را برای مخارج شخصی نگه می‌داشت. نخلیدف حساب می‌کرد که سفر سیبری خرج زیادی دارد و نمی‌تواند از چنین درآمدی چشم بپوشد و همه را به دهقانان بدهد.

و سومین پرونده به زندانیان اختصاص داشت؛ هر روز عده بیشتری از زندانیان برای او نامه می‌نوشتند و دادخواهی می‌کردند و این پرونده روز به‌روز قطر بیشتری پیدا می‌کرد.

روزهای اول که به این کار می‌پرداخت، به‌محض این که شکایت‌نامه‌ای از یک زندانی می‌رسید، دنبال کارش را می‌گرفت و با مقامات مسئول صحبت می‌کرد ولی کم‌کم این شکایات آنقدر زیاد شد که فرصت نداشت به درد همه برسد و ناچار پروندهٔ چهارمی درست کرده بود.

در پروندهٔ چهارم نتیجهٔ تحقیقات و مطالعات خود را جای می‌داد. از مدتی پیش به فکر افتاده بود که دادگاه جنایی و محکومانش را بهتر بشناسد و به ریشه‌ها دست یابد، تا بفهمد که این دستگاه عظیم دادگستری چرا به‌وجود آمده و مشتریان آن چه کسانی هستند و این همه زندان که از دژ پطر وپل گرفته تا ساخالین* پخش وپلا شده و صدها و هزاران قربانی این دم و دستگاه غول‌پیکر جزایی چه کسانی هستند و زندانها از چه جور موجوداتی پر شده‌اند.

در این زمینه اطلاعات زیادی گرد آورد. آشنایی او با زندانیان و وکلای آنان، رؤسای زندان و کشیشها و روحانیونی که به زندان رفت و آمد داشتند، خیلی چیزها را برایش روشن کرد. او زندانیان را به پنج دسته قسمت می‌کرد.

دستهٔ اول بیگناهان، که قربانی خبط و خطای دستگاه قضایی شده

* در دریای اختسک، در خاور دور.

بودند؛ منشوف، ماسلوا و دیگران از این دسته بودند. کشیشها معتقد بودند که عدهٔ اینها کم نیست و به هفت درصد مجموع زندانیان می رسد؛ و باید به این دسته که بیگناه به زندان افتاده اند، بیشتر توجه کرد.

دستهٔ دوم کسانی که در یک وضع و حال استثنایی، مانند خشم و حسادت و مستی و این‌جور چیزها دست به جنایت زده‌اند؛ که در این حال هرکس جای آنها بود معمولاً چنین کاری را می‌کرد. صاحبنظران می‌گفتند که نیمی از زندانیان از این گروهند.

سومین دسته جرمشان چیزی است که به نظر خودشان جرم نیست، بلکه کاری است عادی و حتی موجه. امّا قانونگذاران با آنها همعقیده نیستند و این کارها را جرم می شمارند؛ قاچاق‌فروشی، بریدن چوبهای جنگل اربابی، چراندن مراتع اختصاصی از این جرمهاست. راهزنان و دزدان اموال کلیسا نیز از این دسته اند.

دستهٔ چهارم زندانیانی هستند که از مردم عادی فهمیده‌ترند و فکرشان روشن‌تر، خودمختاری‌طلبان لهستانی و چرکس*، و زندانیان سیاسی، سوسیالیستها، نیهیلیستها، کارگران اعتصابی که با مأموران دولت در افتاده اند، از این گروهند، و به‌هرحال این دسته چشم و چراغ جامعه اند که فکرشان آنها را به زندان کشیده است.

دستهٔ پنجم آدمهای بدبختی هستند که در اثر بیعدالتیهای جامعه به این حال و روز افتاده اند و هم به خودشان و هم به جامعه لطمه می زنند. این گروه مطرود اجتماعند، در زیر فشار اعصابشان خرد می شود، تسلیم وسوسه های نفس می شوند و دست به کارهایی می زنند که جرم است؛ مانند همان جوانک تیره‌روزی که فرش پاره‌ای را دزدیده بود و مانند صدها نفر دیگر که در زندان هستند یا هنوز آزادند و گیر نیفتاده اند. وضع اجتماعیشان آنها را خواه و ناخواه، به‌سوی جرم و جنایت می‌کشد.

* از مردم منطقه‌ای در شمال قفقاز.

نخلیدف با گروهی از دزدها و آدمکشها، که در تقسیم‌بندی او در دستهٔ پنجم جا داشتند، آشنا شده بود و دربارهٔ آنها مطالعاتی داشت. دست به دامن او شده بودند تا به کارشان رسیدگی شود، و شاهزاده فرصت پیدا کرده بود بیشتر آنها را بشناسد و از آن پس به چشم دیگری به این گروه نگاه می‌کرد. بسیاری از تبهکاران که در مکتبهای جدید علمی جزو جنایتکاران مادرزاد به حساب آمده‌اند، از این دسته‌اند و حتی کار به جایی رسیده که عدّه‌ای از دانشمندان معتقدند، آنهمه قوانین کیفری و مجازاتهای عجیب و غریب، به‌خاطر تنبیه این گروه به‌وجود آمده است؛ حال آنکه نخلیدف به این نتیجه رسیده بود که این تیره‌روزان بیش از اجتماع، به خودشان صدمه می‌زنند و معمولاً از پدر و مادر و اجدادشان فقر و محرومیت را به‌ارث می‌برند و از نتیجه وضع بد اجتماعی به جرم و جنایت روی می‌آورند.

نخلیدف با چند نفر از این گروه که چندین بار دست به دزدی زده بودند، آشنایی نزدیک داشت. یکی از آنها اوختین نام داشت. مادرش فاحشه بود و خود، میوهٔ عشق حرام. در پرورشگاه گدازادگان بزرگ شده بود و هرگز با کسی برخورد نکرده بود که فهم و شعورش از یک پاسبان بالاتر باشد. از همان دوران کودکی سر و کارش با دزدها و ولگردها افتاده بود. آدم شوخ و بامزه‌ای بود. با شوخی و بامزگی همه را دور خود جمع می‌کرد. حتی روزی که با نخلیدف درد دل می‌کرد، قضات و کارکنان زندان و قوانین الهی و انسانی را به باد مسخره گرفته بود. دزد دیگری که شاهزاده به حال و روز او پی برده بود، فدرف نام داشت. جوان خوبرویی بود، و جرمش آن بود که با همدستانش پیرمردی را کشته و اموال او را دزدیده بود. پدر و اجدادش دهقان بودند. مالک پدرش را به زور از خانه بیرون کرده و زمین و آبش را گرفته بود. فدرف در دوران سربازی به معشوقهٔ افسر فرمانده خود دل بسته بود و چه توسریها که به‌خاطر این عشق خورده بود. آدم خوشقلبی بود و پر جنب و جوش و کاری. هیچ چیز بیش از شهوترانی برایش اهمیّت نداشت و فکر می‌کرد آدم برای

شهوترانی به‌دنیا آمده. در تمام عمر با آدم خیرخواه و فهمیده‌ای برخورد نکرده بود که راه درست را به او نشان بدهد و جلو زیاده رویهایش را بگیرد. به‌عقیدهٔ نخلیدف، این دو نفر و صدها نفر مثل آنها، علفهای خودروی بیابانی بودند که هیچ کس نمی‌پروراندشان. بیخود و بی‌جهت رشد می‌کنند و خیلی زود می‌خشکند و از بین می‌روند. در میان زندانیها جوانی ولگرد وزنی هرجایی را نیز دیده بود که از هیچ کاری روی‌گردان نبودند و صفات و روحیاتشان به حیوانات درنده نزدیکتر بود. این دو نفر نفرت‌انگیز و غیرقابل تحمّل بودند ولی در قالب جنایتکار مادرزاد، که دانشمندان مکاتب ایتالیایی از آن صحبت می‌کنند، جا نمی‌گرفتند و به عقیدهٔ نخلیدف این دو موجود نفرت‌انگیز از بیشتر افراد شیک‌پوش و محترمی که راست راست در خیابان راه می‌روند، معقولتر و کم‌ضررتر بودند.

شاهزاده متعجب بود که چرا این موجودات بدبخت را به زندان فرستاده‌اند؛ حال آن‌که آدمهایی فرومایه‌تر و پست‌فطرت‌تر را آزاد گذاشته‌اند و حتی بر کرسی مقامات مهم نشانده‌اند؟ و برای این سؤال جوابی نداشت. و به امید آن‌که جوابی پیدا کند؛ آثار دانشمندانی چون لمبروزو، گاروفالو، لیست، مدسلی، و تارد* را به دقت مطالعه کرد ولی نومیدی او بعد از این مطالعات بیشتر شد؛ چون جواب خود را پیدا نکرد. شاید خطای او در اینجا بود که کتابهای علمی را با آثار ذوقی و ادبی و مباحثات آموزشی اشتباه کرده بود و انتظار نادرستی از این کتابها داشت. سؤالی که او با این دانشمندان در میان می‌گذاشت، بسیار ساده بود و جوابی که می‌شنید لبریز از ریزه‌کاریهای علمی

* دربارهٔ لومبروزو و تارد درپانویسهای قبلی توضیح داده‌ایم. رافائل گاروفالو R. Garofalo (۱۹۳٤ — ۱۸۵۱) جرم‌شناس بود که با لمبروزو، و فری Ferri مکتب تازه‌ای را در جرم‌شناسی بنیاد گذاشتند. هانری مدسلی (۱۹۰۸ — ۱۸۳۵) روانپزشک انگلیسی، که او هم مانند لمبروزو معتقد بود که تباهکار را باید به چشم یک بیمار نگریست و به مداوای او پرداخت.

و فنی حقوق جزا بود. سؤال به‌سادگی و شفافیت آب خوردن بود؛ می‌پرسید، چرا و به چه حق یک عده را می‌گیرند و به زندان می‌فرستند و شکنجه می‌دهند و شلاق می‌زنند و حتی اعدام می‌کنند، درحالی که گاهی عاملان آنهمه زندان و عذاب و شکنجه از قربانیان خود فاسدتر و گمراهترند؟ ولی دانشمندان در کتابهای خود حرفهای عجیبی می‌زدند. مسألهٔ جبر و اختیار را پیش می‌کشیدند؛ می‌گفتند شکل جمجمه هرکس در تصمیمات و خلقیات او مؤثر است. می‌گفتند توارث تا حدود زیادی در جرم و جنایت مؤثر است. می‌گفتند آب و هوا و نوع غذا هم بی‌تأثیر نیست. از اخلاق و قانون و پیچیدگیهای فطرت انسانی بحث می‌کردند. می‌گفتند تا چه اندازه انسانها تقلیدپذیرند. می‌گفتند که با هیپنوتیزم بعضی از ناراحتیهای روانی قابل درمان است. درباره اجتماع و وظایف اجتماعی افراد بحثهای پیچیده‌ای می‌کردند.

جوابهای پیچیده دانشمندان به آن سؤال ساده، او را به یاد داستان بامزه‌ای انداخت: بچه‌ای را به دبستان بردند و هجی کردن را یادش دادند. روزی معلم برای آن که او را امتحان کند، پرسید هجی کردن را یاد گرفته‌ای؟ بچهٔ باهوش و شیطان گفت، البته که بلدم. معلم گفت اگر بلدی، «پا» را هجی کن. بچهٔ شیطان گفت: آقای معلم! کدام «پا» را هجی کنم؟ پای آدم را یا پای سگ را؟ و جواب دانشمندان به سؤال سادهٔ او به حرف این بچهٔ شیطان می‌ماند.

دانشمندان همه هوش و حواس و دانش خود را به کار گرفته، مطالب دقیق و جالبی بیان کرده بودند. امّا **سؤال اصلی همچنان** بی‌جواب مانده بود. چرا یک انسان به خود حق می‌دهد که انسان دیگری را مجازات کند؟ و دانشمندان که به علم و تحقیقات خود متکی بودند، به‌جای جواب، برحق بودن مجازات را ثابت می‌کردند و لزوم مجازات را حقیقتی آشکار و غیر قابل انکار می‌دانستند. نخلیدف این کتابها را، نه مرتب، بلکه پس و پیش و هرچه که به دستش می‌آمد می‌خواند و هر کتابی را که می‌بست فکر می‌کرد جواب خود را

در کتاب بعدی خواهد یافت و گاهی خیال می‌کرد چون منظم و بقاعده این کتابها را مطالعه نکرده، جواب درست را پیدا نکرده، و باز هم منتظر بود که روزی کتابی به‌دست آورد و جواب خود را در آن بیابد.

۳۱

خبر رسید که ماسلوا با کاروان تبعیدیان روز پنجم ژوئیه حرکت می‌کند. نخلیدف نیز خود را برای همراهی او آماده کرده بود. روز پیش از این ماجرا، ناتالیا خواهر شاهزاده و شوهر او به مسکو رسیدند و در هتلی اقامت گزیدند. ناتالیا ایوانونا روگوژ ینسکایا ده سال از برادر بزرگتر بود و در تربیت او تأثیر بسیار داشت. آنها به یکدیگر علاقه زیاد داشتند. وقتی ناتالیا به بیست و پنج سالگی رسید، با نیکولنکا ایرتنیف عروسی کرد، که جوانی خوب و بافرهنگ بود. نخلیدف او را صمیمانه دوست داشت و کمی که بزرگتر شد رفیق و محرم اسرار یکدیگر شدند. افسوس که نیکولنکا عمرش وفا نکرد و زود مرد.

چندی نگذشت که نخلیدف به خدمت نظام رفت و از خواهرش دور شد. ناتالیا چند سال بعد از مرگ شوهر اول، از روی هوس دلباخته مردی شد که با شوهر اول او از زمین تا آسمان فاصله داشت. شوهر دوم او که روگوژ ینسکی نام داشت، از شرافت و صفا کوچکترین نشانه‌ای نداشت. مردی بود فرصت‌طلب، که از هر پیش‌آمدی به نفع شخص خود استفاده می‌کرد.

روگوژ ینسکی در خانوادهٔ میانه‌حالی به‌دنیا آمده بود. دستش از مال دنیا خالی بود ولی در زرنگی بالا دست نداشت. گاهی لیبرال می‌شد و گاهی محافظه‌کار. نان را به نرخ روز می‌خورد و با همین دوز و کلکها توانسته بود در دستگاه قضایی مقام مهمی به‌دست آورد. از این ویژگیها که بگذریم، روگوژ ینسکی استعداد دیگری هم داشت؛ بلد بود چگونه با زنان عشقبازی

کند و دل آنها را به‌دست بیاورد. با استفاده از این استعداد خداداد توانست ناتالیا را فریفتهٔ خود کند. تا آنجا که ناتالیا با وجود مخالفت مادر همسر او شد.

نخلیدف از شوهر خواهرش متنفر بود. می دانست که چه احساسات و خلقیات عوامانه‌ای دارد. چقدر از خود راضی و شهوتران است. با اینهمه به‌خاطر خواهرش ناچار بود احساسش را پنهان کند. برای او عجیب بود که چطور خواهرش با آنهمه ظرافت و زیبایی زن چنین آدم پشمالوی خشنی شده که خیلی زود موهایش هم ریخته و نیمه‌طاس شده بود. حتی وقتی خبردار شد که خواهرش فرزندی به‌دنیا آورده، ناراحت شد؛ چون پیش خودش مجسم می‌کرد که این بچه در اثر همآغوشی خواهرش با چنین موجود بد منظری است.

در این سفر ناتالیا و روگوژ ینسکی پسر و دخترشان را با خود نیاورده بودند. در هتل بسیار خوبی جا گرفته بودند و ناتالیا بی معطلی به خانهٔ برادرش رفته بود. آگرافنا به او گفته بود که برادرش از آنجا رفته و یکی دو اتاق کوچک نزدیک زندان شهر اجاره کرده است. نشانی آنجا را گرفت و رفت تا او را پیدا کند. پسرک پاره‌پوشی او را به خانهٔ دو اتاقهٔ برادرش برد. او در آن موقع بیرون رفته بود. راهرو ساختمان بد بو و نیمه تاریک بود. ناتالیا در آن دو اتاق کوچک همه چیز را منظم دید. می دانست که برادرش چقدر به نظم و ترتیب اهمیت می دهد ولی سادگی و کوچکی آنجا او را متأثر کرده بود. همه چیز برای او تازگی داشت. روی میز کار برادر به دقت نگاه کرد؛ مجسمهٔ مفرغی یک سگ، کیف و پرونده‌ها و چند جلد کتاب بود. مجموعهٔ قوانین کیفری، اثری از هنری جیمز به زبان انگلیسی و اثری از تارد به زبان فرانسه. و لای این کتاب کاغذ بر عاج برادرش را دید.

نامه‌ای برای او نوشت و روی میزش گذاشت که همان روز به دیدنش بیاید و با تأثر و دلسوزی به هتل بازگشت.

به دو چیز فکر می‌کرد و می خواست با برادرش صحبت کند؛ یکی موضوع

ازدواج او با کاتیوشا بود که خبر آن پخش شده بود و در شهر کوچکی که زندگی می‌کردند این خبرها خیلی زود پخش می‌شد و دیگری مسألهٔ قسمت کردن املاکش، که به نظر عده‌ای عملی بود سیاسی و خطرناک. از کاتیوشا و روابط او با برادرش سابقاً چیزهایی شنیده بود، و آن اوایل بدش نمی‌آمد که برادرش با همچو دختر ساده‌ای عروسی کند ولی حالا نظرش عوض شده بود و دلش نمی‌خواست که چنین زن بدنامی خانواده‌شان را بی‌آبرو کند.

قسمت کردن اراضی از نظر او اهمیت نداشت، ولی شوهرش اصرار داشت که از نفوذ خود استفاده کند و جلو برادرش را بگیرد. روگوژینسکی معتقد بود که این تصمیم نشانه‌ای از غرور و سبک‌مغزی است و هدف نخلیدف آن بوده که با کارهای عجیب و غریب نظر دیگران را جلب کند و تفاخر بفروشد و به همسرش می‌گفت:

ـــ چه معنی دارد که زمین را با تمام درآمدش به دهقانان بدهد؟ تازه اگر چنین منظوری داشته، بهتر بود به کمک بانک کشاورزی ترتیب این کار را بدهد که صورت قانونی داشته باشد.

روگوژینسکی عقیده داشت که برادر زنش به نوعی جنون دچار شده و باید از دادگاه درخواست کرد تا برای او قیم معین کند و اموال و املاک او را در اختیار این قیم قرار دهند!

۳۲

نخلیدف نامهٔ خواهرش را روی میز دید و بی‌معطلی پیش او رفت. عصر بود، شوهر خواهرش در اتاق پهلویی خوابیده بود و خواهرش تنها در انتظار او بود. ناتالی لباسی از حریر سیاه پوشیده بود که نوار قرمزی روی سینه داشت. موهایش را به آخرین مد بالا بسته بود که خود را جوانتر جلوه بدهد. وقتی برادرش را دید، خوشحال از جا بلند شد. خش‌خش دامن ابریشمی او بلند شد. یکدیگر را بغل کردند. لبخند می‌زدند. نگاهشان به هم دوخته شده بود. نگاهشان پر از رمز و حکایت بود. نگاهشان خیلی حرفها داشت و کلام به‌زحمت می‌توانست جای آن را بگیرد. بعد از مرگ مادر، همدیگر را ندیده بودند.

ــ خواهر! چه جوان و خوشگل شده‌ای!

ناتالیا از تعریف او خوشش آمد.

ــ تو در عوض خیلی لاغر شده‌ای!

ــ شوهرت کجاست؟

ــ در اتاق پهلویی است. دراز کشیده، دیشب نخوابیده.

خیلی حرفها داشتند که دو به‌دو بگویند و نفر سوم میانشان نباشد؛ حرفهایی که به کلام نمی‌آمد.

ــ برادر! امروز رفته بودم به خانهٔ تو. آگرافنا را دیدم.

ــ پس از همه چیز خبر داری. آنجا برای من خیلی بزرگ بود. محیط

غمگینی داشت. من اصلاً به آن همه مبل و اثاث احتیاج ندارم. اگر دوست داری مال تو باشد.

ــ ممنونم، ولی...

پیشخدمت هتل با ظرفهای نقره چای آورد و روی میز چید و رفت. ناتالیا قوری را برداشت که چای بریزد. نمی‌دانست مطالبش را از کجا شروع کند.

ــ برادر! همه چیز را می‌دانم.

ــ این جور بهتر است.

ــ یعنی می‌گویی که آن زن اصلاح می‌شود؛ بعد از ازدواج وضعش بهتر می‌شود؟

نخلیدف راست نشسته بود. به حرفهای خواهرش به‌دقت گوش داد. هنوز در حال و هوای حرفهایی بود که با ماسلوا زده بود. دلش می‌خواست خود را فراموش کند و به فکر همهٔ مردم باشد.

ــ من که نمی‌خواهم او را اصلاح کنم، می‌خواهم خودم را اصلاح کنم.

ــ برای این‌جور چیزها غیر از ازدواج راههایی هست.

ــ ازدواج با ماسلوا خیلی چیزها را حل می‌کند؛ مرا آماده می‌کند که بیشتر در فکر مردم باشم و کنار آنها زندگی کنم.

ــ شک دارم که با این کارها سعادتمند شوی.

ــ سعاذت اگر هست، باید برای همه باشد.

ــ برادر! اگر آن زن قلب داشت، احساسات و عاطفه داشت، نباید پیشنهاد ترا قبول می‌کرد.

ــ از اتفاق، قبول هم نکرده است.

ــ پس منظور توچیست؟ چرا می‌خواهی او را بگیری؟

نخلیدف به چهرهٔ زیبای خواهرچشم دوخته بود. دور چشمها و لبهای او بفهمی نفهمی چروک خورده بود.

ــ خواهر! وظیفهٔ انسانی حکم می‌کند که او را بگیرم.

ــ من که سر در نمی‌آورم.

شاهزاده دوران کودکی را به یاد آورد. خواهرش را به یاد آورد که چقدر افکار و احساسات لطیف داشت و چقدر مردم‌دوست بود. در این فکر بود که چقدر خواهرش عوض شده! پیدا شدن سر و کله روگوژینسکی افکارش را گسیخت. لبخند غرورآمیزی بر لب داشت. از عینک و کلهٔ بی‌مو و ریش سیاهش برق می‌پرید و با هم قاطی می‌شد. مثل همیشه از بالا به همه نگاه می‌کرد.

ــ خوش آمدید.

هیچوقت با هم خودمانی نشده بودند؛ به هم «شما» می‌گفتند. دست هم را فشردند و نشستند.

ــ من که مزاحم نیستم.

ــ ابداً... من حرفی ندارم که از کسی پنهان بکنم.

نخلیدف به دستهای پشمالو و کلهٔ بی‌موی او نگاه کرد. صدای او غرورآمیز بود و جوری حرف می‌زد که پنداری رهبر و راهنمای خیرخواهی است و وظیفه دارد همه را راهنمایی کند. ناتالی برای او چای ریخت و گفت که دربارهٔ برنامه‌های برادرش صحبت می‌کرده‌اند.

ــ چه برنامه‌ای؟

ــ فردا قصد دارم همراه کاروان تبعیدیان به‌طرف سیبری حرکت کنم؛ دنبال همان زنی می‌روم که در حق او بد کرده‌ام.

ــ آنطور که ما شنیده‌ایم قصد شما همراهی تنها نیست، و گویا بیش از اینهاست!

ــ منظورتان عروسی است؟ بله، من همچو قصدی دارم.

ــ اگر مانعی ندارد، بگویید که به چه دلیل این تصمیم را دارید.

نخلیدف نمی‌دانست چگونه مطالبش را بگوید؛ به آسانی کلمات مناسب

را پیدا نمی‌کرد:

ــ دلیل من این است... این است که اولین کسی بودم که باعث گمراهی اش شدم... و به‌همین دلیل خودم را گناهکار و مستحق مجازات می دانم.

ــ ولی او هم احتمالاً بیگناه نبوده. مگر در دادگاه محاکمه نشده؟

ــ صددرصد بیگناه بود.

شاهزاده جریان دادگاه را با تمام جزئیات برای او تعریف کرد.

ــ فرض کنیم که اشتباهی شده باشد؛ باید فرجام خواست تا سنا رسیدگی کند.

ــ سنا لایحهٔ فرجامی را رد کرده.

روگوژ ینسکی از آن قضاتی بود که عقیده داشت حقایق در جریان دادرسی آشکار می شود.

ــ اگر سنا لایحه را رد کرده، معلوم می شود که دلایل نقض حکم کافی نبوده. معمولاً سنا وارد ماهیت نمی شود و اگر در دادگاه خطائی شده باشد باید تقاضای عفو کرد.

ــ این کار را هم کرده‌ایم ولی هیچگونه امیدی نیست؛ چون مقامات بالا از دادگستری سؤالاتی می‌کنند. وزارتخانه از سنا چیزهایی می پرسد و سنا هم از نظر خود دفاع می‌کند و کار تمام می شود و مثل همیشه بیگناه در زندان می ماند.

روگوژ ینسکی لبخند مغرورانه‌ای زد.

ــ بگذارید دقیقتر مطلب را بشکافیم؛ اولاً وزارتخانه از سنا چیزی نمی‌پرسد. دادگاه پرونده را برای رأی نهایی سنا می‌فرستد؛ ثانیاً بیگناهان محکوم نمی شوند، کسی که محکوم می شود گناهکار است.

نخلیدف نگاه خصمانه‌ای به شوهر خواهرش کرد.

ــ برعکس بیگناهان قربانی دادگاههای شما هستند.

ــ این حرفها دلیل می‌خواهد.

ــ بسیاری از این محکومان به تمام معنی بیگناهند؛ مثل همین زن که متهم بود یک نفر را مسموم کرده؛ و با اینکه از این اتهام تبرئه شد، دادگاه محکومش کرد. مثل مادر و پسری که متهم شده‌اند انباری را آتش زده‌اند و بعد معلوم شد که دیگری آنجا را آتش زده تا حق بیمه‌اش را بگیرد، ولی این مادر و پسر را محکوم کرده‌اند و مثل صدها نفر دیگر.

ــ البته همیشه چند استثنا هم هست. انسان گاهی اشتباه می‌کند ولی اصل این نیست.

ــ یک نکتهٔ دیگر هم هست؛ اکثریت محکومان بیگناهند؛ چون در محیطی بزرگ شده‌اند که این چیزها را کسی جرم نمی‌شناسد.

ــ به هیچ وجه این طور نیست. همهٔ دزدها می‌دانند که دزدی کار بدی است؛ دزدی خلاف اخلاق است و دزدی ممنوع است.

ــ بله، به او این جور گفته شده، ولی او با دو چشم خودش می‌بیند که کارفرما و کارخانه‌دار قسمتی از دستمزد او را می‌دزدند؛ می‌بیند که دولت و کارمندانش به اسم مالیات و هزار چیز دیگر او را غارت می‌کنند.

روگوژ ینسکی هنوز لبخند غرورآمیزش را داشت:

ــ این حرفها که می‌زنید، طرفداری از هرج و مرج است.

ــ اسم این حرفها هرچه باشد، حقیقت است. حقیقت این است که دزد می‌داند که دولت او را غارت می‌کند. دزد می‌داند که ما، یعنی زمینداران بزرگ، سالهاست ثمرهٔ رنج او را غارت می‌کنیم؛ درحالی که زمین مال اوست. وقتی چند شاخهٔ خشک را جمع می‌کند تا اجاقش را با آن روشن کند، او را می‌گیریم و به اسم دزد به زندان می‌اندازیم. درحالی که او خوب می‌داند دزد نیست و دزد اصلی کسی است که زمین را از دستش گرفته. باید قبول کرد که اگر این شخص دزدی می‌کند، درواقع برای *Restitution** حق خودش

* استرداد (به زبان فرانسه).

این کار را می‌کند و این حق مشروع اوست.

ــ من حرفهای شما را نمی‌فهمم. یا می‌فهمم و با شما موافق نیستم. زمین مالک دارد و باید در مالکیت اشخاص باشد. اگر شما به تساوی میان یک عده قسمت کنید، بعد از مدتی چند نفر که از بقیه باهوشتر و لایقترند، زمین را از چنگ دیگران درمی‌آورند و مالک آن می‌شوند.

روگوژ ینسکی کم کم به این فکر افتاده بود که حرفهای نخلیدف بوی عقاید سوسیالیستها را می‌دهد؛ چون فقط سوسیالیستها چنین عقایدی داشتند و به نظر او این‌جور افکار پوچ و احمقانه می‌نمود. نخلیدف او را از اشتباه درآورد.

ــ کسی در اینجا از قسمت کردن زمین، آن هم به تساوی صحبت نکرد. زمین نباید مال کسی باشد و نباید خرید و فروش شود یا اجاره داده شود.

ــ آقا! حق مالکیت در طبیعت انسان است. اگر حق مالکیت نباشد، هیچ‌کس دست و دلش پیش نمی‌رود روی زمین کار کند و جایی را آباد کند. شما اگر این حق را از بین ببرید، بشر را به دوران توحش برمی‌گردانید.

همان حرف قدیمیها را می‌زد که استدلال می‌کنند مالکیت زمین از حقوق مسلم است و نمی‌شود آن را باطل اعلام کرد؛ چون میل به تصاحب وجود دارد و مالکیت ارضی باید محترم شناخته شود. امّا نخلیدف در مقابل او تسلیم نمی‌شد.

ــ برعکس، اگر مالکیت ارضی را لغو نکنید، زمین آن‌طور که باید و شاید زیر کشت نمی‌رود و زارع با میل و رغبت روی زمین کار نمی‌کند. زمینداران مثل سگهایی هستند که دور خرمن چرخ می‌زنند و پارس می‌کنند که کسی به آن نزدیک نشود و از آن استفاده نکند.

روگوژ ینسکی به خشم آمده بود؛ لبهایش می‌لرزید.

ــ گوش کنید دیمیتری ایوانویچ! لغو مالکیت دیوانگی محض است. لغو مالکیت در این دوره ممکن نیست. این حرف برای شما یک جور

*Dada ست. کمی فکر کنید. قبل از تقسیم اراضی بیشتر مطالعه کنید و فعلاً مدتی دست نگه دارید!

ـــ آقا! شما دارید به کارهای خصوصی من دخالت می‌کنید!

روگوژ ینسکی به اعتراض او توجه نداشت و حرف خودش را می زد.

ـــ اجازه بدهید تا صاف وپوست کنده حرفم را بزنم. خیال نکنید به‌خاطر خودم یا بچه‌هایم این حرف را می زنم. خوشبختانه ما به اندازهٔ خودمان مال و منال داریم. به اموال و املاک هیچ کس چشم طمع نداریم. اگر حرفی می زنم به دلایل شخصی است؛ به‌خاطر اصول است. به‌خاطر مخالفت با طرز تفکر شماست. توصیه می‌کنم قدری بیشتر فکر کنید، بیشتر کتاب بخوانید و به کتابهای یک دسته معین اکتفا نکنید.

نخلیدف، رنگش پریده بود؛ نمی‌توانست آرامش خود را حفظ کند.

ـــ آقا! برای من تکلیف مُعیّن نکنید. خود من می دانم که چه مطالعاتی بکنم و چه تصمیماتی بگیرم. شاهزاده اختیار اعصابش را نداشت؛ ساکت شد وچای را برداشت و نوشید.

* دلخوشی.

۳۳

نخلیدف برای آن که حرف را عوض کند، از خواهرش پرسید:

ـــ بچه‌ها چه کار می‌کنند؟

ـــ پیش مادر بزرگشان مانده‌اند.

ناتالیا خوشحال بود که بگو مگوی مردانه تمام شده، و حرفهای خودمانی پیش آمده. از بچه‌ها و عروسک بازیهایشان تعریف کرد و صحبت را به خاطرات دوران بچگی خودشان کشید که دو عروسک داشتند؛ یکی سیاه بود و عرب بیابانی، و دیگری سرخ و سفید بود و خانم فرانسوی!

ـــ خواهر چه چیزها یادت مانده!

ـــ پسر و دختر من هم عیناً بازیهایشان شبیه بازیهای ماست.

ناتالیا آرام شده بود و خوشحال، که دیگر از آن بحثهای دلآزار مردانه خبری نیست. با برادرش حرفهایی داشت که نمی‌خواست جلو شوهرش بگوید. دلش می‌خواست تنها گیرش بیاورد و خیلی چیزها را از او بپرسد. صحبت از دوئل تنها فرزند خانم کامنسکایا به میان آمد. ناتالیا برای آن ماده که پسر یکی یکدانه‌اش را از دست داده، غصه می‌خورد. روگوژینسکی دوباره یک بحث اجتماعی را پیش کشید.

نه آقا! فقط یک چاره دارد؛ باید قتل در دوئل از نظر حقوق عمومی در ردیف جنایات گذاشته شود؛ فقط از این راه می‌شود جلو این جنایت را گرفت.

شاهزاده باز موضع گیری کرد و مخالف او حرف زد. هرکدام چیزی می‌گفتند و هرکدام روی عقیدهٔ خود پابرجا بودند و حاضر نبودند ذرّه‌ای به حریف میدان بدهند که حرفش را به کرسی بنشاند. روگوژینسکی احساس کرده بود که برادر زنش او را ناچیز می‌شمارد و با تمام عقاید و کارهای او مخالف است. نخلیدف اگرچه قصد تلافی نداشت، و عقاید کوته‌فکرانهٔ او را درباره تقسیم اراضی به چیزی نمی‌گرفت ولی دلخور بود که این مرد این‌قدر از خود راضی است وچنان با قاطعیت حرف می‌زند که پنداری از آسمان آمده و وظیفهٔ ارشاد دیگران را دارد و حالا هم اصرار داشت که موضوع قتل در دوئل را در قانون بگنجانند و عدّه‌ای را به این اتهام به دادگاه بکشانند.

ــ باید هرکس را که در جنگ تن به تن شرکت کرد پای میز محاکمه کشید و هر دو طرف را به زندان با اعمال شاقه محکوم کرد.

ــ ممکن است بفرمایید که فایدهٔ این عمل چیست؟

ــ فایده؟... عدالت اجرا می‌شود.

ــ این دستگاه عظیم دادگستری کجا عدالت را اجرا می‌کند که در این یکی بکند.

ــ اگر دادگستری عدالت را اجرا نمی‌کند، پس چه می‌کند؟

ــ خیلی ساده و روشن است؛ این دستگاه تنها کاری که می‌کند حفظ منافع طبقات بخصوصی است. و این دادگاهها چیزی نیستند جز حلقه‌ای از زنجیر دستگاه اداری؛ و هدفشان نگه داشتن نظام موجود است.

روگوژینسکی لبخند زورکی خود را همچنان تحویل می‌داد.

ــ آقا! این حرفها من درآوردی است. دادگاهها وظیفهٔ مهمی به‌عهده دارند و کارهای مؤثری انجام می‌دهند.

ــ روی کاغذ این‌طور است ولی در عمل غیر از این است. خود من شاهد بوده‌ام که دادگاهها چه زحمتی می‌کشند و چه ترفندها می‌زنند تا نظم موجود را محکم و پابرجا نگه دارند. هرکس فکر روشنی داشته باشد و بخواهد

وضع اجتماع را عوض کند یا اصلاح کند، در همین دادگاهها مثل یک مجرم عادی محاکمه و محکوم می شود.

ــ من با شما موافق نیستم. اینها اسم سیاسی روی خودشان می‌گذارند و خودشان را فهمیده‌تر از دیگران می دانند؛ درحالی که این طور نیست، اینها افرادی هستند گمراه و مطرود اجتماع. فکرشان از بقیه روشنتر نیست؛ از دیگران عاقلتر و فهمیده‌تر نیستند؛ گمراهند و دشمن اجتماع؛ و دادگاهها باید درباره‌شان تصمیم بگیرند.

ــ من با عدّه‌ای از اینها آشنا شده‌ام. با آنها بحث و گفتگو کرده‌ام. اکثرشان از قضاتی که محاکمه‌شان می‌کنند، چیزفهم‌ترند. آدمهایی هستند شجاع و از نظر اخلاقی برجسته.

روگوژینسکی عادت نداشت ببیند که کسی روی حرفش حرف می زند. به حرفهای برادر زن هم توجه نداشت. حرف خودش را می زد.

ــ به هرحال، نقش دادگاهها حفظ نظام موجود نیست؛ دادگاهها هدفی دارند بسیار والا و بسیار پاک و پاکیزه؛ دادگستری هدفش اصلاح جامعه است.

ــ اگر به زندانها بروید، متوجه می شوید که دادگستری چه کرده.

ــ آقا! دادگستری را شوخی نگیرید. باید جلو افراد فاسد را گرفت. هستند افرادی که از یک حیوان پست‌ترند؛ از هیچ جرم و جنایتی روی گردان نیستند.

ــ کاری که دادگاههای ما انجام می دهند، جلو جرم و جنایت را نمی‌گیرد.

ــ شاید تعجب کنید، ولی به نظر من دو نوع مجازات هست که از قدیم بوده و خوب یا بد مؤثر بوده؛ یکی تنبیه جسمی است و دیگری اعدام، که این مجازاتها هم با لطیف شدن احساسات و افکار عمومی دارد از بین می رود.

ــ از شما عجیب است که چنین حرفی می زنید.

ــ گفتم که با خوب و بدش کاری ندارم؛ ولی تنبیه جسمی باعث می‌شود که گناهکار به وحشت بیفتد و کمتر تکرار جرم را به خود راه دهد. اعدام هم گناهکار را برای همیشه از بین می‌برد. این دو مجازات بیرحمانه است ولی دست کم منطقی. از این دو مجازات که بگذریم، بقیه هم بیرحمانه است و هم غیر منطقی. چه فایده دارد یک نفر گناهکار گمراه را گوشهٔ زندان نگه دارند؟ جز اینکه این افراد گمراه در آنجا با گمراهتر از خود آشنا می‌شود و از آنها کارهایی یاد می‌گیرد که به فکر خودش نمی‌رسیده. چه فایده دارد این بدبختها را به خرج دولت از تولا، به ایرکوتسک و کورسک* تبعید کنند؟ شنیده‌ام که تبعید هر زندانی برای دولت، پانصد روبل تمام می‌شود؛ یا این قدر برای دولت حساب‌سازی می‌کنند.

ــ اگر همین زندانها و تبعیدها نبود، امنیت از بین می‌رفت و من و شما نمی‌توانستیم با خیال آسوده توی خانهٔ خودمان بنشینیم و با هم بحث بکنیم.

ــ با زندان و تبعید امنیت درست نمی‌شود. زندانی که تا آخر عمرش در زندان نمی‌ماند؛ بعد از مدتی آزاد می‌شود و این‌بار کارکشته‌تر و آزموده‌تر است و خیلی خطرناکتر.

ــ با این حساب شما معتقدید که باید نوع مجازات را عوض کرد و زندانها را به‌صورت تازه‌ای اداره کرد.

ــ این کارها مخارج زیادی دارد و این مخارج بار تازه‌ای است بر دوش مردم.

روگوژینسکی باز هم دنبال حرف خودش را گرفت.

ــ بر فرض که زندانها بد باشد و مجازاتها عیب و نقص داشته باشد، این دلیل نمی‌شود که دادگاهها را مقصر بشناسیم.

ــ این عیب و نقصها اصلاح شدنی نیست.

* Toola در جنوب مسکو، ایرکوتسک در مرکز سیبری و کورسک Koursk نزدیک اوکرائین است.

روگوژ ینسکی لبخند پیروزمندانه‌ای زد.

ــ پس می‌فرمایید که همه را سر به نیست کنند، یا به‌قول یکی از همکاران چشم همه را از کاسه درآورند؟

ــ اگر این کار را می‌کردند هرچند بیرحمانه بود، دست کم منطقی و عاقلانه بود. ما روشی را درپیش گرفته‌ایم که هم بیرحمانه است و هم احمقانه. و از همه بدتر این که یک عدّه آدم پاک و درست هم باید با این دادگاهها همکاری کنند و در این کارهای بیرحمانه و احمقانه شرکت داشته باشند.

رنگ روگوژ ینسکی عوض شده بود.

ــ آقا! یادتان باشد که من از قضات همین دادگاهها هستم.

ــ شما تکلیف خودتان را بهتر می‌دانید؛ ولی من اصلاً سر در نمی‌آورم که این دادگاهها به چه درد می‌خورند؟

ــ خیلی چیزها هست که من و شما سر درنمی‌آوریم.

ــ در یک جلسهٔ دادگاه شاهد بودم که جوانک مفلوکی را به جرم دزدیدن فرش پاره‌ای محاکمه می‌کردند. همه برای او دلسوزی می‌کردند ولی دادیار یک ساعت حرف زد و از دادگاه خواست که جوانک را به اشد مجازات محکوم کنند. در دادگاه دیگری یک عده روستایی بیچاره را محکوم کرده بودند. اتهامشان این بوده که انجیل را به سبک مذهب خودشان تعبیر و تفسیر می‌کردند.

ــ اگر مثل شما فکر می‌کردم هیچ وقت قاضی نمی‌شدم.

از جا بلند شد. چشمش اشک‌آلود شده بود. جلوپنجره رفت. عینکش را برداشت و با دستمال عینک وچشمش را پاک کرد. نخلیدف احساس شرم و اندوه می‌کرد. زیرا فردا به سفر می‌رفت و احتمال داشت به این زودی خواهر و شوهر خواهرش را نبیند. با خود می‌گفت: «آیا واقعاً او را به گریه انداخته‌ام؟ چرا جلو خواهرم این‌جور باعث سرشکستگی او شدم؟ آیا حق داشتم او را

این‌قدر بیازارم و خواهرم را این‌جور آزرده کنم؟ چرا این کار را کردم؟»

۳۶

قرار بود قطار تبعیدیان ساعت سه بعدازظهر از ایستگاه حرکت کند. شاهزاده تصمیم داشت پیش از ظهر جلو زندان باشد تا از همان‌جا با این کاروان همراهی کند.

آن روز صبح زود بیدار شد تا کاغذها و پرونده‌هایش را جمع و جور کند. لابه‌لای پرونده ها چشم او به دفتر یادداشتهای روزانه‌اش افتاد و بی اختیار آن را ورق زد و چند صفحه‌ای را دوباره خواند. پیش از سفر پترزبورگ در دفترش نوشته بود: «... کاتیوشا فداکاری مرا نمی‌پذیرد و دوست دارد خود فداکار باشد و هردو به دلخواه خود رسیده‌ایم. حس می‌کنم که دیگرگون شده‌ام. دیگر آن آدم دیروزی نیستم. کاتیوشا نیز آدم دیگری شده؛ گویا دوباره متولّد شده.» و در آخرین صفحه نوشته بود: «... رنج بسیار بردم تا به اینجا رسیدم و از آنچه به دست آورده‌ام، خوشحالم. در بیمارستان از ماسلوا بدگویی کردند. چنان گیج شده بودم که حال خود را نمی‌فهمیدم. وقتی ماسلوا را دیدم خصمانه نگاهش می‌کردم. هرچه می‌گفتم تند و زننده بود. ولی خیلی زود به‌خود آمدم. غافل از این حقیقت بودم که خود من بارها به خطا رفته‌ام و هنوز هم در هر قدم به هزار بیراهه می‌روم. چرا باید دربارهٔ دیگران این‌قدر سختگیر باشم؟ ناگهان کینه‌ام به دلسوزی تبدیل شد. احساس کردم به اوج می‌روم؛ به قلّه‌ها سفر می‌کنم... و راستی که با ناتالیا و شوهرش چقدر بد تا کردم. چه حرفهایی زدم؛ چقدر آنها را آزردم...»

می‌خواست اول پیش خواهرش برود و از او و شوهرش عذر بخواهد و از آزردگیشان بکاهد؛ حیف که فرصت نبود. قطار زندانیان دو ساعت پیش از قطارِ مسافری حرکت می‌کرد و او که تصمیم داشت دیگر به این حدود باز نگردد با صاحبخانه تسویه حساب کرد.

قرار بود قطار مسافران عادی دو ساعت بعد از قطار زندانیان حرکت کند. شاهزاده با درشکه به‌طرف زندان رفت بلکه ماسلوا را از دور ببیند.

ماه ژوئیه بود و هوا بسیار گرم. سنگفرش خیابانها و شیروانی بامها داغ بود و سوزان. هوا دم داشت، باد نمی‌وزید، و اگر هم باد زودگذری می‌آمد، گرد و خاک و گرما و بوی رنگ و روغن را به همه جا می‌پراکند. خیابانها خلوت بود. اگر رهگذری هم بود، در سایهٔ دیوارها راه می‌رفت. فقط سنگتراشان وسط خیابان نشسته بودند و سنگفرشها را چکش کاری می‌کردند. تراموهای اسبی پرده‌های طرف آفتاب را پایین کشیده در رفت و آمد بودند و صدای زنگولهٔ گردن اسبها تا دوردست شنیده می‌شد.

نخلیدف جلو زندان پیاده شد. هنوز کاروان زندانیان به راه نیفتاده بود. زندانیان از ساعت چهار صبح بیدار شده، وسایل و اسباب لازم را از انبار گرفته بودند. ششصد و بیست و چهار مرد و شصت و چهار زن با این کاروان به تبعید می‌رفتند. تقسیم‌بندی آنها کار ساده‌ای نبود. باید مریضها و آدمهای ضعیف و مردنی را مشخص می‌کردند و بعد از معاینه و ثبت نام تحویل فرمانده کاروان می‌دادند.

رئیس جدید زندان با دو معاونش، پزشک، پرستار، فرمانده کاروان و دفتردار در حیاط زندان پشت میزی نشسته بودند و یک‌یک زندانیان را بعد از میانه و ثبت‌نام به صف بعدی می‌فرستادند. آفتاب نصب میز را گرفته بود. هوا سنگین و دم کرده بود. جمعیت زیاد زندانیان در حیاط به هم چسبیده و همه از گرما بی‌تاب شده بودند. افسر فرمانده دادش در آمده بود.

ــ کلافه شدم. این همه آدم از کجا جمع کردید؟ پس کی تمام

می‌شوند؟

فرمانده کاروان تنومند بود با صورت سرخ و سفید و دستهای کوتاه. مرتب به سیگارش پک می‌زد و دود را از زیر سبیلهای کلفتش بیرون می‌فرستاد. دفتردار وقتی بیتابی فرمانده را دید، به دفتر و دستکش نگاهی کرد و گفت:

ــ هنوز بیست و چهار تا از مردها مانده‌اند. بعد از آنها تازه نوبت زنهاست.

ــ پس زودتر... زودتر کار را تمام کنید.

زندانیها به‌صف، زیر آفتاب ایستاده بودند. بعضی سه ساعت بود که در صف بودند. امّا جلو زندان حکایت دیگری بود. نگهبان تفنگ به دوش دم در بزرگ قدم می‌زد. ده بیست تا گاری و ارابه نیم‌شکسته پشت هم ردیف شده بودند تا بیماران و آدمهای ضعیف را به ایستگاه ببرند. یک عدّه از بستگان و دوستان تبعیدیها هم گوشه‌ای جمع شده بودند و انتظار می‌کشیدند. نخلیدف هم در این میان بود. یک‌ساعت سرپا ایستاد و انتظار کشید تا آن‌که از دور صدای اوّلین فرمان فرمانده کاروان را شنید. با این فرمان، پیشتازان کاروان به‌راه افتادند. صدای پاها و صدای به‌هم خوردن زنجیرها با هم قاطی شد. پنج دقیقه‌ای طول کشید که در کوچکی باز شد. صدای پاها نزدیکتر شد. صدای زنجیرها واضحتر شد. سربازان سفیدپوش و تنفگ بر دوش بیرون آمدند و جلو در بزرگ زندان دایره‌ای زدند. صدای دومین فرمان شنیده شد. زندانیان دو به دو راه افتادند. محکومان به اعمال شاقه از جلو می‌آمدند؛ زنجیر به‌پا داشتند و کوله‌بار بر دوش. کله‌های از ته تراشیده را با کلاه پوشانده بودند. با دست چپ زیر کوله‌پشتی خود را گرفته، دست راست را تند و محکم بالا و پایین می‌بردند.

محکومان به اعمال شاقه روپوش خاکستری داشتند و پشت لباسشان یک مربع سیاه دوخته شده بود. از همه رقم بودند؛ پیر، جوان، چاق، لاغر، زرد رنگ، سرخ و سفید، آفتاب سوخته، سبیلو، ریشو، بی‌ریش و سبیل، روس و

تاتار و یهودی... دستشان را چنان تند حرکت می‌دادند که پنداری می‌خواهند به یک راه‌پیمایی طولانی بروند؛ ولی هنوز ده بیست قدم نیامده، به ستون چهار، پشت سر هم ایستادند.

از پی آنها عدهٔ دیگری آمدند؛ زنجیر نداشتند ولی لباسشان با محکومان اعمال شاقه فرق نمی‌کرد. اینها تبعیدیان بودند. به شتاب آمدند و به ستون چهار ایستادند. بعد نوبت به محکومان اجتماعی رسید که شورای روستایی به تبعیدشان رأی داده بود.* و از پی مردان، زنان می‌آمدند، با روپوشهای خاکستری. دو دسته بودند: محکومان به اعمال شاقه و تبعیدیان. عده‌ای نیز با لباس عادی شهری و دهاتی در صف آخر بودند. آنها کسانی بودند که داوطلبانه دنبال زن یا شوهر یا فرزند خود می‌آمدند. در میان زنان چند نفر بچهٔ شیرخوار را در بغل گرفته بودند. بچه‌های بزرگتر دنبال صف می‌دویدند. به کره اسبهایی می‌ماندند که دنبال گله اسبها می‌دوند.

مردها کمتر حرف می‌زدند. گاهی سرفه می‌کردند و زنها برعکس یک‌ریز حرف می‌زدند و پچ پچ می‌کردند. نخلیدف مدام سرک می‌کشید بلکه ماسلوا را پیدا کند ولی هرچه کرد او را نیافت. زنها به یک جمع خاکستری‌پوش تبدیل شده بودند که هیچ فرقی میانشان نبود. جمعی بودند از زنان کوله‌بار بر دوش؛ و هیچکس دیگر خودش نبود؛ یکی از مجموع بود.

جلو در زندان زندانیها را می‌شمردند. سربازها هم لیستهای جداگانه داشتند و دوباره می‌شمردند. بعضی از زندانیها جابه‌جا می‌شدند یا تکان می‌خوردند و حساب از دست سربازها در می‌رفت. ناچار فحش می‌دادند و داد می‌کشیدند، زندانیها را به هر طرف هل می‌دادند. زندانیها کینه‌شان را گوشه قلبشان پنهان می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند.

وقتی شمارش تمام شد، افسر فرمانده اشاره کرد، و زنها و بچه‌ها و بیماران و آدمهای ضعیف به‌طرف گاریها دویدند. زنها کوله‌پشتیها و بچه‌ها

* شوراهای روستایی عده‌ای از کشاورزان نافرمان را به نام آدمهای ناراحت به تبعید می‌فرستاد.

را اوّل توی گاری می‌گذاشتند و سپس خودشان بالا می‌رفتند و روی کوله‌پشتیها می‌نشستند.

چند نفر از میان مردها کلاه از سر برداشته، رفتند و با افسر فرمانده صحبت کردند. نخلیدف از دور متوجه شد که این عدّه خواهش می‌کنند، آنها را سواره بفرستند؛ ولی افسر به سیگارش پک می‌زد و به حرفهایشان گوش نمی‌داد؛ حتی دست بلند کرد یکی را کتک بزند و سر او داد کشید که:

ـــ باید پای پیاده بروی تا اشراف‌بازی یادت برود!*

فقط پیرمردی که ضعیف بود و می‌لنگید، اجازه یافت سوار گاری شود و آن بیچاره کلاهش را از سر برداشت و صلیب کشید، و لنگان به‌طرف گاریها رفت؛ امّا قدرت بالا رفتن نداشت. یکی از زنها زیر بازویش را گرفت و او را به‌زور بالا کشید.

وقتی تمام گاریها پر شد، افسر فرمانده دستمالش را درآورد و عرق را از کلهٔ بی‌مو و گردن کلفتش پاک کرد و فرمان داد:

ـــ کاروان، به‌پیش!

سربازان تفنگشان را بر دوش استوار کردند. زندانیها صلیب کشیدند و آنها که به بدرقه آمده بودند به گریه و زاری افتادند. زنها که در گاری نشسته بودند، صدای گریه‌شان بلند شد. دورتادور کاروان را سربازان سفیدپوش گرفته بودند. کاروان از جا جنبید. صدای زنجیرها برخاست و گرد و خاک به هوا بلند شد.

چندین سرباز از همه جلوتر بودند. از پی آنها محکومان زنجیر به‌پا به ستون چهار، و پشت سر آنها، تبعیدیان، محکومان اجتماعی با دستبند، در حرکت بودند و گاریها از همه عقب‌تر تلق‌تلق‌کنان با کاروان همراهی می‌کردند. زنها کم‌کم آرام شده بودند؛ فقط یکی از آنها همچنان زار می‌زد و گریه می‌کرد.

* گروهی از زندانیان سیاسی که در طبقهٔ اشراف بودند، حق داشتند این گونه مسافتها را سواره طی کنند.

۳۵

سر و ته کاروان از هم بسیار فاصله داشت. وقتی آخرین گاریها تلق‌تلق کنان به راه افتادند، سر کاروان دیده نمی‌شد. نخلیدف با درشکه‌ای دنبال کاروان حرکت کرد و به درشکه‌چی گفت که آهسته در کنارآنها براند. می‌خواست ماسلوا را پیدا کند و بپرسد که اثاث و لوازمی که فرستاده، به دست او رسیده، و آیا به چیز دیگری نیاز ندارد؟

گرما به نهایت رسیده بود. هوا تکان نمی‌خورد. از حرکت این کاروان گرد و خاک به هوا برمی‌خاست و صدها نفر در میان گرد و خاک پیش می‌رفتند. نخلیدف با درشکه پهلو به پهلوی کاروان پیش می‌رفت و این صف طولانی را نگاه می‌کرد.

پاها به زمین می‌نشست و برمی‌خاست. دستها در فضا بالا و پایین می‌آمد. چهره‌ها ناشناس بود. حرکت این کاروان غریب و ترس‌آور بود. نخلیدف احساس می‌کرد مخلوقات هول‌آوری را می‌بیند که از دل افسانه‌ها بیرون آمده‌اند و هیچ گونه ارتباطی با دنیای آدمیان ندارند. حتّی وقتی شاهزاده چند چهرهٔ آشنا را میان این صف طولانی دید، این احساس او را رها نکرد. فدرف قاتل، اوخوتین دزد، و یکی از ولگردان را دید و شناخت. زندانیان برمی‌گشتند و کنجکاوانه به او که با درشکه همراهشان می‌رفت می‌نگریستند. فدرف سری برای او تکان داد. اوخوتین به او چشمک زد. هیچ کدام سلام نکردند و حرفی نزدند؛ زیرا حرف زدن با دیگران ممنوع بود.

وقتی نخلیدف به صف زنان رسید، ماسلوا را در ردیف دوّم پیدا کرد. در ردیف جلوتر از او زنی زشت‌رو در حرکت بود که کوتاه‌قد و خپله بود و کمربند سیاهی روی روپوش خاکستری‌اش بسته بود. همان «خوشگله» معروف بود. در کنار او زنی بود آبستن، و ماسلوا نفر بعدی بود. کوله‌باری بر دوش داشت و جلو خود را نگاه می‌کرد. آرام و محکم راه می‌رفت. نفر چهارم زن جوانی بود با چهره‌ای خوش‌آمدنی، با روپوش کوتاه و روسری؛ او فدوزیا بود.

نخلیدف از درشکه پیاده شد و به صف نزدیک شد که با ماسلوا حرف بزند. گروهبانی که پهلوی صف راه می‌رفت، پیش دوید و فریاد کشید:

ــ نزدیک شدن به زندانیان ممنوع است.

وقتی نزدیکتر آمد، شاهزاده را شناخت، که در زندان همه او را می‌شناختند. سلامی کرد و گفت:

ــ فعلاً نمی‌شود؛ شاید در ایستگاه راه‌آهن بتوانید با او حرف بزنید.

و سر زندانیان فریاد کشید که تندتر راه بروند و عجیب بود که در آن هوای داغ سرحال بود و زبر و زرنگ با پوتینهای نو این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید.

نخلیدف به پیاده‌رو برگشت و به درشکه‌چی گفت که آهسته همچنان پیش برود و خود پیاده دنبال کاروان به راه افتاد.

جای جای، عدّه‌ای با ترس و تعجب کاروان را نگاه می‌کردند. هرکس با درشکه می‌آمد، با حیرت نگاهش را به این صف طولانی می‌دوخت. رهگذران به تماشا می‌ایستادند. بعضی نزدیکتر می‌رفتند تا صدقه‌ای بدهند ولی سربازان مانع می‌شدند و صدقه‌ها را از آنان می‌گرفتند. بعضی مثل سحرزده‌ها دنبال کاروان راه افتاده، خودشان را فراموش کرده بودند.

در سرچهارراهی، کاروان راه عبور را بر کالسکهٔ مجللی بسته بود. کالسکه‌ران که چشمهای درشت و کپلهای بزرگی داشت و لباسش از پشت

دکمه می‌خورد، عنان کشید و کالسکه را متوقف کرد. در آن کالسکه یک زن و مرد با پسر و دختر کوچکشان نشسته بودند. خانم لاغر و مهتاب رنگ بود. لباس حریری پوشیده بود و چتر آفتابی قشنگی به‌دست داشت. شوهر سر و وضع بسیار آراسته‌ای داشت. دخترکشان تر و تمیز بود مثل دستهٔ گل. موهای طلایی اش دورتادور صورتش ریخته بود و چتر آفتابی کوچکی به‌دست داشت. و پسرکشان لاغر بود و گردن دراز، و کلاه منگوله‌دار دریانوردی به سر داشت.

آن آقای متشخص به کالسکه‌چی نهیب زد که متوقف نشود و از میان آن صف بگذرد. همسرش ناراحت بود که آفتاب از روبرو در چشمهایش افتاده است. کالسکه‌ران کپل گنده، ابروهایش را درهم کشید؛ نمی‌دانست چه باید بکند. به‌زحمت عنان اسبهای سیاه کالسکه را می‌کشید که جلو نروند. پاسبان راهنمایی که چشمش به این کالسکه مجلل افتاده بود، می‌خواست راه را برای آن باز کند ولی ابهت شوم کاروان او را هم گرفته بود، ناچار به آقا و خانمی که در کالسکه نشسته بودند، سلامی داد و به خداوندان ثروت و نعمت ادای احترام کرد و دوباره به کاروان چشم دوخت و آن آقا و خانم و دو فرزند نازپرورده‌شان ناچار شدند از پنجرهٔ کالسکه کاروان را تماشا کنند و تلق تلق گاریها را بشنوند. زن بیماری که روی کوله‌پشتیها در گاری نشسته بود و نرم نرم گریه می‌کرد، همین که چشمش از دور به کالسکه افتاد، دوباره به هق‌هق افتاد و به صدای بلند گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید.

بعد از گذشتن کاروان کالسکه‌چی عنان را رها کرد و به یک اشارهٔ او اسبهای سیاه از جا کنده شدند. یورتمه می‌رفتند و سمضربه‌هایشان روی سنگفرشها آهنگ یکنواختی داشت. این کالسکه سرنشینانش را به گردشگاهی بیرون از شهر می‌برد. آن آقا و خانم دربارهٔ کاروان شوم حرفی نزدند و آن دختر و پسر هریک به ذوق خود آنچه را دیده بودند تفسیر می‌کردند. دخترک مو طلایی فکر می‌کرد که آن عدّه از قماش پدر و مادر و بستگان و آشنایان آنها نیستند و باید آدمهای شروری باشند که به این بلا گرفتار شده‌اند

و خوشحال بود که کاروان دور شده، و دیگر این آدمهای بد را نمی‌بینند. امّا پسرک که سن بیشتری داشت، با نگاه کاروان را دنبال می‌کرد. گویا به او الهام شده بود که این موجودات بدبخت از نوع بشرند، و نباید با آنها این‌قدر بد و بی‌رحمانه رفتار کرد. سرهای تراشیده و پاهای به زنجیر بستهٔ زندانیان او را ترسانده بود و به فکر انداخته بود و به همین علت لبهایش آویزان شده بود و دلش می‌خواست زیر گریه بزند، امّا جلو گریه‌اش را می‌گرفت؛ چون از گریستن شرم داشت.

۳۶

شاهزاده همچنان پیاده دنبال کاروان می رفت. با آن که لباس نازکی پوشیده بود، احساس گرما می‌کرد. هوا ساکن بود و گرد و خـــاک فضا را گرفته بود. از همه جا آتش بلند می شد. ناچار به درشکه نشست و از کاروان جلو افتاد.

گاهی به فکر آزردگی خواهرش و شوهر او می افتاد ولی این فکر خیلی زود از مغزش دور می شد. آنچه در اطراف او می‌گذشت، در روحش اثر عمیقی گذاشته بود. اگرچه کم کم با کاروان شوم انس گرفته بود، امّا گرما آزارش می داد. در سایهٔ یک درخت بستنی فروش دوره گردی را دید که زانو زده* و به دو دانش آموز بستنی می فروخت. یکی از آن دو بستنی اش را گرفته بود و لیس می زد و دومی منتظر بود.

نخلیدف از درشکه‌چی سراغ جایی را گرفت که بتواند کمی بنشیند و چیزی بنوشد. درشکه‌چی او را به کوچه ای در همان اطراف برد که در آن، تابلوی بزرگ کافه از دور به چشم می خورد.

صندوقدار که چاق و پف کرده بود، پشت پیشخوان نشسته بود. صندلیهای کافه تقریباً خالی بود، فقط دو نفر گوشه ای نشسته بودند؛ یکی چای می خورد و دیگری نوشیدنی، و با هم حرف می زدند. دو پیشخدمت کافه که پیشبندهای

* بستنی فروشهای دوره گرد در آن دوره، ظرف بستنی را در سبدی روی سرشان می‌گذاشتند و هنگامی که به مشتری می رسیدند زانو می زدند تا سبد را از روی سر بردارند.

رنگ و رو رفته‌ای بسته بودند، وقتی شاهزاده را با آن سر و وضع آراسته دیدند، جلو دویدند. این آقا با مشتریهای عادی کافه خیلی فرق داشت. شاهزاده گوشه‌ای نشست و سفارش آب معدنی داد. به رومیزی نگاهی انداخت که بسیار کثیف بود. نگاهش که به هرسو می‌دوید، روی یکی از آن دو مشتری ثابت ماند. کلهٔ طاس و ریش سیاه داشت و بی‌شباهت به شوهر خواهر او روگوژ ینسکی نبود. دوباره به یاد خواهر و شوهر خواهرش افتاد. از پیشخدمت خواست که کاغذ و پاکت و تمبر برای او بیاورد بلکه چیزی برای خواهرش بنویسد و عذرخواهی کند. به فکر فرو رفت؛ چه باید بنویسد؟ فکرش پریشان بود. نامه نوشتن برایش مشکل بود. قلم را روی کاغذ گذاشت:

«ناتالیای عزیز! پیش از سفر این چند کلمه را برای تو می‌نویسم؛ چون می‌ترسم روح ترا آزرده باشم...» و دیگر قلمش پیش نرفت. اندیشید: «اگر از حرفهایی که زده‌ام، عذر بخواهم، روگوژ ینسکی تصور خواهد کرد از آن حرفها پشیمان شده‌ام و از اعتقاداتم دست برداشته‌ام. وانگهی این مرد د کار من دخالت می‌کرد؛ می‌خواست به من امر و نهی کند. نه! نباید چیزی بنویسم!» دوباره بیزاری از شوهر خواهر به دلش نشست. کاغذ و پاکت را در جیب گذاشت و انعام پیشخدمت را داد و با درشکه به مسیر کاروان رفت.

گرما زیادتر شده بود. از در و دیوار آتش برمی‌خاست. نخلیدف حس کرد دستگیره‌ای که کف دستش را روی آن گذاشته، دستش را می‌سوزاند. اسبها به زحمت یورتمه می‌رفتند. یکی از اسبها کمی می‌لنگید. درشکه‌چی چرت می‌زد. نخلیدف روبروی خود را نگاه می‌کرد. نزدیک یک ساختمان بلند عده‌ای جمع شده بودند و سرباز تفنگ بر دوشی در میان جمعیت بود. درشکه توقف کرد. شاهزاده پایین آمد و از دربان ساختمان پرسید که چه خبر است؟

ــ یک زندانی از حال رفته و اینجا افتاده.

جلوتر رفت. روی سنگفرشهای ناهموار یک نفر به زمین افتاده بود. خیلی

جوان نبود. شانهٔ پهنی داشت و ریش حنایی رنگ و صورت ورم کرده. لباس خاکستری زندان به تنش بود. بدجوری نفس می‌کشید و مدام ناله می‌کرد. پاسبانی بالای سرش بود. چند نفر دور او را گرفته بودند که یکی نامه‌رسان بود و یکی دفتردار و یک پیرزن چتر آفتابی به‌دست و یک پسر بچهٔ کوتاه مو و چند نفر دیگر.

دفتردار برای نخلیدف شرح داد که «اینها در زندان نیرو و تندرستی شان را از دست می دهند و حالا هم معلوم نیست این آدمهای مریض را در این هوای داغ به کجا می برند؟» پیرزن به گریه می‌گفت:

ــ بیچاره دارد می میرد!

نامه‌رسان به پاسبان اشاره کرد که دکمه های پیراهنش را باز کند تا راحت‌تر نفس بکشد و پاسبان با انگشتهای کلفتش بندهای دور گردن پر عضله و قرمز زندانی را کمی شل کرد و از مردم خواست کنار بروند.

ــ اینجا را خلوت کنید. هوا گرم است. بروید کنار که کمی باد بخورد.

دفتردار اطلاعات قانونی اش را به رخ دیگران می‌کشید.

ــ باید صبر کرد تا پزشک قانونی بیاید و گواهی بکند. نباید این آدم نیمه جان را به تبعید ببرند.

پاسبان باز بندهای دور گردن او را شل تر کرد.

ــ آهای! بروید دنبال کارتان. وظیفه ماست؛ ما هم بلدیم چه کار کنیم.

پاسبان گمان می‌کرد سرباز تفنگ بر دوش جمعیت را متفرق می‌کند ولی سرباز تختهٔ کفشش سوراخ شده بود و آن را درآورده بود و به آن ور می رفت و اصلاً کاری به کار دیگران نداشت. هرکس در میان جمع حرفی می زد.

ــ نباید گذاشت مردم این طور تلف شوند.

ــ هرچه باشد زندانی هم انسان است.

نخلیدف اصرار داشت کمی آب خنک به زندانی بدهند و پاسبان گفت

که دربان ساختمان رفته است آب بیاورد. هرکس چیزی می‌گفت و چند نفر دیگر به جمع افزوده شدند که ناگاه فریادی از دور بلند شد. افسر کلانتری بود.

ــ آهای! برای چه آنجا شلوغ کرده‌اید.

و کمی جلوتر آمد و از پاسبان پرسید که چه خبر است؟ پاسبان گزارش داد که این مرد با کاروان تبعیدیها می رفته، که غش کرده و به زمین افتاده. فرمانده کاروان دستور داده همینجا بماند تا تکلیفش روشن شود.

ــ باید او را به کلانتری ببریم. آهای! درشکه خبر کنید.

دفتردار باز می خواست حرفی بزند که افسر سر او داد کشید:

ــ به کسی مربوط نیست؛ بروید پی کارتان!

و چنان نگاه غضب‌آلودی کرد که دفتردار حساب کارش را کرد و ساکت شد. نخلیدف باز اصرار داشت که کمی آب به این زندانی بدهند. افسر کلانتری سراپایش را نگاه کرد و چیزی نگفت. در این هنگام دربان با یک تنگ آب آمد و پاسبان تنگ را از او گرفت و اوّل می خواست آب را در دهان بیمار بریزد؛ امّا او توان نوشیدن آب را نداشت و همچنان ناله می‌کرد. افسر کلانتری اشاره کرد که آب را روی سر زندانی بریزند. پاسبان کلاه او را برداشت و تنگ آب را روی کلهٔ بی موی او خالی کرد. آب از سر و ریش او سرازیر شد و لباسش را خیس کرد. چشمهای ـ بینوا گشاد شد و سرش را تکانی داد ولی بدنش همچنان بی حرکت بود. درشکه نخلیدف در آن نزدیکی ایستاده بود. افسر کلانتری درشکه‌چی را صدا زد.

ــ بیا جلو!

ــ مسافر دارم!

شاهزاده به افسر کلانتری گفت که این درشکه در اختیار من است، می توانید مریض را با آن ببرید. به اشارهٔ افسر دربان و پاسبان و سرباز کمک کردند زندانی را توی درشکه گذاشتند. بیمار نمی توانست تعادل خود را حفظ

کند. افسر می‌گفت که بهتر است او را به پهلو بخوابانید، ولی پاسبان فکرش بهتر کار می‌کرد:

ـــ پهلویش می‌نشینم و او را نگه می‌دارم که نیفتد.

افسر کلاه زندانی را از پیاده‌رو برداشت و به پاسبان داد، و به درشکه‌چی فرمان حرکت داد. سرباز کفش تخت سوراخ خود را پوشیده، دنبال درشکه به راه افتاد. درشکه‌چی گاهی برمی‌گشت و نگاه مسخره‌ای به مسافران می‌انداخت. شاهزاده هم پای پیاده به‌طرف کلانتری می‌رفت.

۳۷

به کلانتری رسیدند. جلو در آتش‌نشان کشیک و یک نگهبان کلاه‌خود به سر پاس می‌دادند. درشکه وارد حیاط شد و نزدیک پلکان ساختمان ایستاد. میان حیاط آتش‌نشانها آستینها را بالا زده، وسایل کارشان را با خنده و شوخی آماده می‌کردند. چند پاسبان وقتی درشکه را دیدند، جلو دویدند و دست و پای زندانی نیمه‌جان را گرفتند و با خود بردند. پاسبانی که توی درشکه نشسته بود پایین آمد، دستش را که سنگین و خسته شده بود، تکان داد و صلیب کشید و او و نخلیدف همراه زندانی به طبقهٔ بالا رفتند.

در اتاق کوچک و کثیفی چهار تختخواب گذاشته بودند. روی دو تا از تختخوابها دو بیمار خوابیده بود که یکی مسلول بود و سر و گردن دیگری را باندپیچی کرده بودند. زندانی را روی یکی از دو تخت خالی گذاشتند. آدم ریزه اندامی هم گوشهٔ اتاق بود که چشمهایش برق می‌زد و ابروهایش را بالا و پایین می‌انداخت؛ فقط یک زیرپیراهن پوشیده بود؛ پیاپی قهقه می‌زد و تف می‌انداخت.

ــ می‌خواهند مرا بترسانند، امّا کی جرأتش را دارد؟

رئیس کلانتری و پزشک مجاز با هم آمدند. پزشک به تختخواب نزدیک شد. دستهای زمخت و پر از لکه‌های قرمز او را گرفت و بالا برد و به حال خود رها کرد. دست بی‌حس بود و روی شکم افتاد.

ــ تمام کرده.

و برای اینکه کارش دقیقتر باشد، پیراهن خیس او را بالا زد و گوش خود را به سینه و شکم متورم او چسباند و پشت پلکهای چشم او را نگاه کرد. چشمهای آبی و درشت او نه شاد بود و نه غمگین. دیوانهٔ ریزه‌اندام باز جلو دوید، تف انداخت و گفت:

ــ هیچکس نمی‌تواند مرا بترساند؛ جرأتش را ندارد.

رئیس کلانتری پرسید که تکلیف چیست؟ پزشک مجاز گفت:

ــ او را به زیرزمین ببرند؛ مرده‌ها آنجا جمعند!

ــ باز هم معاینه کنید؛ شاید زنده باشد.

ــ مرده است؛ من کار خودم را کرده‌ام. دکتر ایوانویچ هم در زیر زمین معاینه‌اش می‌کند.

به اشارهٔ کلانتر چند پاسبان پیش دویدند و نعش را با خود بردند. به سرباز هم دستور داد که به دفتر کلانتری برود و صورت جلسه را امضا کند.

ــ چشم سرکار!

نخلیدف هم دنبال پاسبانها راه افتاد که به زیرزمین برود و بفهمد که آنجا چه خبر است ولی رئیس کلانتری جلو او را گرفت.

ــ شما چه کاره‌اید آقا!

ــ هیچ کاره!

ــ پس بروید دنبال کارتان.

هنگام بیرون رفتن دیوانهٔ ریزه‌اندام جلو دوید.

ــ حالا که شما جزو توطئه‌چی ها نیستید، یک سیگار به من بدهید.

نخلیدف سیگاری به او داد. دیوانه برای او شرح داد که عدّه‌ای توطئه کرده‌اند و او را به این روز انداخته‌اند. شاهزاده عذر خواست و بی آن که به دنبالهٔ داستان او گوش بدهد، از اتاق بیرون رفت. درشکه نزدیک در ورودی منتظر او بود. درشکه‌چی چرت می‌زد. بیدارش کرد و از او خواست که به ایستگاه راه‌آهن برود. هنوز صد قدم دور نشده بودند که متوجه یک گاری شدند

که نعش زندانی دیگری را به کلانتری می‌برد. یک پاسبان و یک سرباز تفنگ به‌دوش دنبال گاری بودند. نعش را کف گاری به پشت انداخته بودند و کلاه او را روی صورتش گذاشته بودند.

شاهزاده به درشکه اشاره کرد که توقف کند و خود او پیاده شد و دنبال گاری راه افتاد. دوباره به در کلانتری رسیدند. آتش‌نشان کشیک همچنان منتظر بود. در حیاط کلانتری چند پاسبان پیش دویدند و نعش را به اتاق طبقهٔ بالا بردند. در حیاط، آتش‌نشانان شستشوی درشکه را تمام کرده بودند و یکی از آنها افسار اسب کرندی را که کمی می‌لنگید، به دست گرفته بود، و دور حیاط می‌چرخاند. افسر آتش‌نشانی او را صدا زد و هرچه فحش بلد بود نثارش کرد.

ــ پدر سگ! این اسب ده برابر تو قیمت دارد؛ چه بلایی سر او آوردی که ناقص شده؟

نخلیدف به این چیزها توجه نداشت. دنبال نعش به طبقهٔ بالا رفت. پاسبانی پرسید که با که کار دارد؟ اعتنا نکرد و همراه نعش وارد اتاق چهار تختخوابه شد. دیوانه ریزه‌اندام سیگاری را که از شاهزاده گرفته بود دود می‌کرد.

ــ خیال می‌کنند بچه گیر آورده‌اند؛ من از چیزی نمی‌ترسم!

نخلیدف چشمش به نعش بود که کلاه را از روی صورتش برداشته بودند. جوانی بود در اوج شکفتگی. سرش را تراشیده بودند. پیشانی‌اش کوتاه و صاف بود. چشمانش که هنوز باز بود، زیبایی عجیبی داشت. بینی‌اش ظریف بود و گوشهای کوچکی داشت. عضلاتش قوی و محکم بود. شاهزاده جوانی به این زیبایی کمتر دیده بود.

کلانتر از پاسبان پرسید:

ــ کجا پیدایش کردید؟

ــ در جادهٔ گورباتوفسکایا.

ــ زندانی است؟

ــ بله؛ از زنجیرهای پایش فهمیدیم که زندانی است.

دکتر ایوانویچ این‌بار خودش نعش را معاینه کرد. او خپله و قوی اندام بود. کت ابریشمی پوشیده بود. عضلات پایش از زیر شلوار تنگ او بیرون زده بود. کلانتر عادت داشت هوا را در سینه نگاه دارد و خیلی نرم بیرون بدهد؛ و مرتب نفس عمیقی می‌کشید. پزشک دستهای زندانی را چند بار تا بالا آورد و رها کرد.

ــ تمام کرده!

سرباز تفنگ به‌دوش از کلانتر درخواست کرد که دستور بدهد زنجیرهای پای مرده را بشکنند.

ــ او را به زیرزمین ببرید؛ همانجا آهنگر می‌آید و زنجیرها را باز می‌کند.

کلانتر نفس عمیقی کشید. نخلیدف از پزشک علّت مرگ زندانی را پرسید.

ــ آفتاب‌زدگی است. تمام زمستان را در جای دربسته‌ای بوده؛ نور آفتاب ندیده؛ توی این آفتاب داغ او را بیرون کشیده‌اند. معلوم است که تاب نمی‌آورد.

ــ چرا این بلا را سر زندانیها می‌آورند؟

ــ بروید از خودشان بپرسید؛ راستی شما کی هستید؟

ــ یک رهگذر.

ــ سلام و درود مرا بپذیرید. حیف که فرصت ندارم بیشتر با شما رهگذر دلسوز صحبت کنم.

آدم خوش‌اخلاقی بود. از بیماری که سر و گردنش را باندپیچی کرده بودند احوالپرسی کرد. دیوانه به سیگارش پک می‌زد و تف می‌انداخت. شاهزاده از کلانتری بیرون آمد. آتش‌نشان کشیک و یک پاسبان کلاه‌خود به‌سر پاسداری می‌دادند. به درشکه نشست و از درشکه‌چی خواست که به

ایستگاه راه‌آهن برود.

۳۸

زندانیان را در واگنهایی جا داده بودند که پنجره‌هایش از میله‌های پولادین بود. عدّه‌ای از خویشان و بستگان گوشه‌ای جمع شده بودند، به امید آن که عزیزانشان را ببینند. ولی سربازها اجازه نمی‌دادند کسی به قطار نزدیک شود. در فاصلهٔ زندان تا ایستگاه راه‌آهن پنج نفر از زندانیان در اثر آفتاب‌زدگی جان داده بودند که نخلیدف فقط دو نفرشان را دیده بود. از سه نفر بعدی، یکی را تحویل کلانتری داده بودند و نفر چهارم و پنجم در ایستگاه جان داده بودند و هنوز نعششان روی زمین مانده بود*

سربازان غم این چیزها را نمی‌خوردند و مرگ آن پنج نفر برایشان اهمیتی نداشت. تنها چیزی که به آن فکر می‌کردند اجرای آیین‌نامه‌ها و مقرّرات و تشریفات بود. برای هر مرده بی‌معطلی صورت جلسه تنظیم می‌کردند و اسم او را از لیست زندانیانی که باید در نیژنی نوگورود تحویل دهند خط می‌زدند و در این گرمای کشنده هر کاری، ولو آسان، دشوار می‌نمود.

نخلیدف که متوجه شد از راه عادی نزدیک شدن به قطار ممکن نیست، با رشوه دادن به گروهبانی اجازهٔ عبور گرفت: به‌شرطی که زود کارش را تمام کند و پیش از آن که افسر فرمانده بو ببرد، به جای خود باز گردد.

هیجده واگن از زندانیان پر شده بود. یک واگن را هم برای فرمانده و

* این ماجرا واقعیت دارد؛ در سال ۱۸۸۰، پنج نفر از زندانیان در راه زندان بوتیرکی Boutyrki به ایستگاه راه‌آهن جان سپردند.

دوستانش گذاشته بودند. شاهزاده همچنان که از کنار واگنها پیش می رفت، به صدای زندانیان گوش می داد. صدای زنجیرها می آمد. صدای بگو مگو می آمد. بدترین فحشها را نثار هم می‌کردند و صحبت از کوله بار و آب خوردن و جای نشستن بود و هیچکس از آنها که میان راه مرده بودند حرف نمی زد. به داخل یک واگن نگاهی انداخت. سربازی دستبندهای آهنین را با کلید باز می‌کرد و سرباز دیگری دستبندها را جمع‌آوری می‌کرد. از واگنهای مردان گذشت، به قسمت زنان رسید. از واگن دومی صدای آه و ناله می آمد. کنار واگن سوّم ایستاد. از روی نشانیها که از گروهان گرفته بود، حس می‌کرد که ماسلوا باید در این واگن باشد. هوای داغ و گرمای نفسها و بوی تند عرق تن به هم آمیخته بود و از لای میله ها بیرون می دوید. چند زن که کنارپنجره نشسته بودند، نگاهشان به نخلیدف دوخته شد. ماسلوا کنارپنجرهٔ رو برو بود. فدوزیای همیشه خندان با آرنج به پهلوی او زد. ماسلوا از جا جست، روسری‌اش را روی موهای سیاه خود کشید*. صورتش گل انداخته بود. غرق عرق بود. کنارپنجره آمد و لبخند زد.

ــ چه هوای گرمی است.

ــ چیزهایی که فرستاده بودم، رسید؟

ــ همه چیز رسید؛ خیلی ممنونم.

ــ چیزی دیگری نمی خواهید؟

ــ نه، چیزی نمی خواهم.

واگنها مثل تنور گرم شده بود. فدوزیا پیش آمد و گفت:

ــ اگر کمی آب به ما می دادند، خوب بود.

ــ تا حالا آب نیاورده اند؟

ــ آوردند؛ زود تمام شد.

ــ باید به سربازها بگویم آب بیاورند. از اینجا تا نیژنی نوگورود همدیگر

* زنهای زندانی حق نداشتند روسری خود را بردارند.

را نمی بینیم.

ماسلوا خوشحال شده بود؛ امّا نمی خواست به روی خود بیاورد.

ــ مگر شما هم می آیید؟

ــ با قطار بعدی می آیم.

ماسلوا چیزی نگفت. آه کشید. کربلوا که قیافه اش مثل مردها بود و صدایش هم مثل مردها بود، جلوتر آمد:

ــ می‌گویند دوازده نفر توی همین تکه راه مرده اند. این بی شرفها می خواهند همه ما را سربه‌نیست کنند.

نخلیدف پرسید که زنها هم تلفات داشته اند؟ زن کوتاه قامتی به خنده گفت:

ــ زنها طاقتشان بیشتر است؛ تلفات نداشته ایم. امّا یک زن در واگن پهلویی هست که زایمانش نزدیک است. پشت هم آه و ناله می‌کند.

ماسلوا قیافهٔ جدی گرفته بود.

ــ اگر با رؤسا آشنا هستید، بگویید به این زن برسند.

ــ حتماً این کار را می‌کنم.

ــ تاراس شوهر فدوزیا با شما نیست؟

گروهبانی که از دور شاهزاده را دیده بود، او را از واگن دور کرد.

ــ آقا! حرف زدن با زندانیها قدغن است.

این گروهبان غیر از آن کسی بود که رشوه گرفته و اجازه داده بود! نخلیدف ناچار به‌جای خود بازگشت تا فرمانده کاروان را پیدا کند، بلکه بتواند برای تاراس اجازه بگیرد که همراه زنش برود و برای زنی که درد زایمان داشت کاری بکند ولی دستش به او نرسید. سربازها هم حال و حوصله جواب دادن به سؤال او را نداشتند. یکی زندانیها را این طرف و آن طرف می برد، دیگری می رفت خوردنی و نوشیدنی بخرد، سومی اثاث می آورد که در واگنها جا بدهد. هرکس گرفتار کاری بود. چند سرباز هم در خدمت خانمی بودند

که گویا قرار بود با فرمانده همسفر باشد!

شاهزاده، وقتی دوّمین سوت قطار کشیده شد، فرمانده را پیدا کرد، که با دستهای کوتاهش سبیلهای کلفتش را پاک می‌کرد و به سرگروهبان بد و بیراه می‌گفت. معطل نکرد و به فرمانده خبر داد که زنی در یکی از واگنها در حال زایمان است.

ــ چه مانعی دارد؛ ما که مانع زاییدن او نیستیم!

قطار داشت حرکت می‌کرد. فرمانده هم سوار شد. رئیس قطار آخرین سوت را زد. عدّه‌ای که گوشه‌ای جمع شده بودند، بی‌آن‌که بتوانند با عزیزان خود حرفی بزنند شاهد حرکت قطار بودند. گریهٔ زنها بلند شد. نخلیدف و تاراس پهلوی هم ایستاده به حرکت قطار چشم دوخته بودند. اول واگنهای مردها از برابر چشمشان گذشت. زندانیان با سرهای تراشیده پشت میله‌های پولادین پنجره بیرون را نگاه می‌کردند. بعد از آن، نوبت واگنهای زنان بود که بعضی روسری داشتند و بعضی موها را رها کرده بودند. از واگنی صدای آه و نالهٔ زنی که نزدیک به زایمان بود، به گوش می‌رسید.

در سومین واگن زنان، ماسلوا کنار پنجره ایستاده بود و با لبخندی ترحم‌انگیز به نخلیدف می‌نگریست.

۳۹

قطار بعدی دو ساعت بعد حرکت می‌کرد. نخلیدف در این فکر بود که در این فاصله برود و خواهرش را ببیند ولی آنچه از صبح تا حالا دیده بود، اعصابش را خرد کرده بود. روی نیمکتی در رستوران درجه اول قطار نشست که استراحتی بکند. حس کرد که نمی‌تواند چشمهایش را باز نگه دارد و در همان حال به‌خواب رفت.

یک‌وقت چشمهایش را باز کرد و متوجه شد که پیشخدمتی با لباس مشکی و حوله‌ای روی دست، برابر او ایستاده صدایش می‌زند.

ــ آقا! آقا!... شما شاهزاده نخلیدف هستید؟ خانمی آمده و همه جا دنبال شما می‌گردد!

نخلیدف چشمهایش را مالید. حوادث آن‌روز را به‌خاطر آورد. کاروان زندانیان، جنازه‌ها، واگنهایی که پنجره‌هایش از میله‌های پولادین بود، زنی که در حال زایمان بود و هیچ کس به دادش نمی‌رسید و لبخند تلخ زندانیان هنگام حرکت قطار، در ذهن او به‌هم آمیخته بود. باز چشمهایش را مالید. آنچه حالا در برابر چشم او بود، با صحنه‌های قبلی تفاوت زیادی داشت. روی میزهای این رستوران درجه اول پر بود از انواع بطریها و حوله‌ها و دستمال سفره‌ها و ظرفهای جوراجور. پیشخدمتهای مشکی‌پوش، با ادب و ظرافت تمام از این‌سو به آن‌سو می‌رفتند و در انتهای تالار عده‌ای دور میز بار حلقه زده و نوشابه‌های خنک الکلی و غیر الکلی می‌نوشیدند.

کم کم بخود آمد و نشست. متوجه شد که همه چشمها به در ورودی دوخته شده. کنجکاو شده بود. بدقّت نگاه کرد. خانمی با لباس و کلاه آخرین مد در صندلی چرخداری نشسته بود؛ زن جوان و شیک‌پوشی از پشت صندلی چرخدار را حرکت می داد. چند خدمتکار با لباس مرتب و دربانی با سردوشیهای آبی و کلاه پر زرق و برق از پشت سر می‌آمدند و شاهزاده کمی که دقیقتر شد، آن خانم و همراهان او را که کم کم وارد تالار می شدند، شناخت. ژنرال کورچاگین سینه‌اش را جلو داده و کلاه سفری به‌سر گذاشته بود و با کمی فاصله میسی، میشا، و اوستن می‌آمدند. اوستن همان جوانی بود که در وزارت خارجه کار می‌کرد، لاغر و گردن دراز بود. سیب آدمش بیرون زده بود و پشت هم سیگار می‌کشید و برای میسی شیرین زبانی می‌کرد. ظاهراً کورچاگین و خانواده‌اش از خانهٔ ییلاقی خود در اطراف مسکو به ایستگاه آمده بودند تا به قصر ییلاقی خواهر خانم بروند که نزدیک جادهٔ نیژنی نوگورود بود. سر و پز این عدّه که با خدم و حشم به ایستگاه آمده بودند، احترام همه را برانگیخته بود. همه برایشان راه باز می‌کردند. کورچاگین پیرپشت میزی نشست و سفارش نوشیدنی خنک داد. میسی و اوستن نیز نزدیک او نشسته بودند ولی با دیدن آشنایی از جا بلند شدند و به‌طرف او رفتند و این آشنا ناتالیا خواهر شاهزاده بود که با آگرافنا آمده بود تا برادر خود را پیدا کند. ناتالیا، میسی را بوسید و همینکه از دور برادرش را دید، فریاد زد:

ـــ خوب شد، ترا پیدا کردم.

نخلیدف از جا بلند شد، خواهرش را بوسید و به میسی و میشا و اوستن سلام داد و خوش و بش کرد. میسی برای او تعریف کرد که خانهٔ ییلاقی شان در آتش سوخته و ناچار شده‌اند به قصر خاله‌اش نزدیک نیژنی نوگورود بروند. اوستن می خواست خوشمزگی کند و جزئیات حادثه را شرح بدهد که نخلیدف، دست خواهرش را گرفت و به گوشه‌ای برد.

ـــ چقدر از دیدنت خوشحالم!

ــ خیلی وقت است که اینجا هستم. با آگرافنا آمده‌ام، همه جا دنبال تو گشتیم.

آگرافنا به شاهزاده سلام کرد. اما پیش نیامد؛ نمی‌خواست مزاحم آنها باشد.

ــ خواهر! خوب شد آمدی. می‌خواستم برایت کاغذ بنویسم.

ــ کاغذ بنویسی؟ مگر اتّفاقی افتاده؟

ــ دیشب بد جوری با شوهرت حرف زدم. می‌خواستم نامه بنویسم و عذرخواهی کنم؛ هرچه باشد ترا آزرده بودم؛ دلم نمی‌خواست این جور بشود.

ــ می‌دانستم که ناراحت می‌شوی... می‌دانستم که...

نتوانست جمله‌اش را تمام کند؛ اشکش سرازیر شد. به همان حال گریه برای نخلیدف شرح داد که هرچند به عشق شوهرش دل بسته، ولی برادرش را نیز از صمیم قلب دوست دارد.

ــ خواهر! خیلی ممنونم که دوستم داری... ولی نمی‌دانی که امروز شاهد چه مناظری بودم. با چشم خودم جنازهٔ دو نفر را دیدم. دو زندانی بودند؛ سر به نیستشان کرده بودند.

ــ کی باعث مرگشان شده بود؟ کی سر به نیستشان کرده بود؟

ــ کی؟ معلوم است.

ــ من که سر درنمی‌آورم؛ کی باعث مرگ آن دو زندانی شده بود؟

ــ همانهایی که این بیچاره‌ها را گوشهٔ زندان می‌اندازند.

با هیجان حرف می‌زد. دلش می‌خواست خواهرش هم با او همدردی کند ولی خواهرش کوچکترین احساسی نداشت.

ــ خواهر! ما اصلاً فکر این بدبختها نیستیم؛ درحالی که باید به فکر باشیم؛ باید همدرد آنها باشیم، کمکشان کنیم.

چشمش به کورچاگین پیر افتاد که از دور اشاره می‌کرد که برود و با او هم‌پیاله شود. نخلیدف عذر خواست و رویش را برگرداند.

ــ برادر! بعد از این حرفها، برنامه‌ات چیست؟

ــ هنوز درست نمی‌دانم؛ همین‌قدر می‌دانم که باید کاری بکنم تا ذرّه‌ای از رنج آنها کاسته شود.

ناتالیا، میسی را به او نشان داده پرسید:

ــ میانه‌ات با او چطور است؟

ــ دیگر میانه‌ای نداریم. و از این جهت نه او ناراضی است و نه من.

ــ متأسفم. این دختر را واقعاً دوست دارم... بریدن از او مهم نیست ولی می‌خواهم بپرسم چرا این‌قدر خودت را به‌خاطر آن یکی زجر می‌دهی.

ــ منظورت کاتیوشاست؟ وظیفهٔ وجدانی حکم می‌کند که دنبال او بروم.

از بیان سرد و خشک خود پشیمان شد. بهتر دید که بی‌پرده همه چیز را بگوید، که آگرافنا هم که آن نزدیک نشسته بشنود و خیالشان آسوده شود.

ــ خواهر! من خیال دارم با کاتیوشا عروسی کنم؛ اگرچه او قبول نکرده، ولی راضی‌اش می‌کنم و حالا هم تا آن سر دنیا دنبالش می‌روم. باید به هر شکلی نگذارم که این‌قدر عذاب بکشد.

ناتالیا چیزی نگفت. آگرافنا با نگاهش خیلی پرسشها داشت. وقت حرکت قطار نزدیک شده بود. کورچاگین پیر از جا بلند شد. صندلی چرخدار همسر او را حرکت دادند. شاهزاده خانم همینکه نزدیک نخلیدف رسید، او را صدا زد. دستش را گرفت و فشرد.

ــ چه هوای گرمی است، من که تحملش را ندارم.

کمی از هوا حرف زد و از او دعوت کرد که حتماً سراغشان برود.

به اشارهٔ او صندلی چرخدارش را دوباره حرکت دادند. نخلیدف نیز با خواهرش به‌طرف قطار به راه افتاد. همراهان کورچاگین به راست پیچیدند که به واگنهای درجه یک بروند. نخلیدف به چپ پیچید که مسافران درجهٔ سوّم در آن‌سو سوار می‌شدند. تاراس هم همراه او بود.

ــ با رفیق من تاراس آشنا شوید.

تاراس را به خواهرش معرفی کرد و داستان او و همسرش فدوزیا را تعریف کرد. برای ناتالیا باور کردنی نبود که برادرش با واگنهای درجه سوّم مسافرت کند.

ــ برادر! می‌خواهی با درجهٔ سوم...

ــ بله خواهر! این جور راحت‌ترم. تاراس هم با من است. راستی این را هم بگویم که هنوز کوزمینسکویه را تقسیم نکرده‌ام. اگر مردم این ملک به تو و بچه‌هایت می‌رسد.

ــ این چه حرفی است دیمیتری!

ــ و هرچه غیر از این ملک دارم، مال توست. بر فرض هم که عروسی کنیم نمی‌خواهیم بچه‌دار شویم.

ــ خواهش می‌کنم از این حرفها نزن.

اگرچه ظاهراً اعتراض می‌کرد ولی قلباً خوشحال شده بود. مسافرانی که دیر رسیده بودند، می‌دویدند تا به قطار برسند. کفششان تق‌تق صدا می‌کرد. کارکنان قطار از مسافران خواهش می‌کردند که هرچه زودتر سوار شوند. نخلیدف وارد واگنی شد که خیلی داغ و بد بو بود. از واگن بیرون آمد و پشت پنجرهٔ راهرو ایستاد. خواهرش با کلاه و لباس آخرین مد در کنار آگرافنا ایستاده بود. ناتالیا هیچ حرفی نداشت به برادرش بزند؛ حتی نمی‌خواست بگوید: کاغذ بنویس. این جور حرفها به نظرش خیلی مضحک می‌آمد. ناتالیا قیافهٔ غم‌زده‌ای گرفته بود.

ــ خداحافظ دیمیتری!

وقتی قطار دور شد، ناتالیا فقط در فکر این بود که چگونه حرفهای برادرش را برای او تعریف کند و ماجرای کوزمیسکویه را چگونه شرح دهد که او را بیشتر خوشحال کند. گفتگو درباره ارث و میراث، چند لحظه‌ای پیوند مهرآمیز خواهری و برادری را میان آنها قطع کرده بود.

نخلیدف نیز حقیقت را فهمیده بود. فکر می‌کرد که خواهرش دیگر آن

موجود ظریف و حساس سابق نیست و به کنیز گوش بفرمان آن شوهر بد ریخت و پشمالو تبدیل شده است. وقتی دربارهٔ ملک کوزمینسکو یه حرف می‌زد، حس کرد که خواهرش چقدر از ته دل خوشحال شده است و حدس می‌زد که چگونه این ماجرا را با آب و تاب برای شوهرش باز خواهد گفت. و چقدر غمگین بود و چقدر غمگین بود!

۴۰

واگنهای درجه سوّم پر از مسافر بود، و چنان زیر آفتاب داغ شده بود که نخلیدف تاب نیاورد و به راهرو بی سقف میان واگنها پناه برد. در آنجا هم هوا سنگین و داغ بود. و نفسش تنگی می‌کرد تا آن‌که قطار از شهر بیرون رفت و احساس کرد که راحت‌تر نفس می‌کشد. فکرش راحت‌تر کار می‌کرد. به یادش آمد که به خواهرش گفته بود: «آنها را سر به نیست کرده‌اند.» و حالا صورت زیبا و جذاب دومین جنازه جلوچشمانش مجسم می‌شد که در اطاق چهار تختخوابه کلانتری دیده بود. چه خنده‌ای گوشهٔ لبهای او نشسته بود؛ چه پیشانی کوتاه و صاف وچه گوشهای کوچکی داشت! «چرا باید این جوان و دیگران را به آغوش مرگ فرستاد؟ چه کسی مسئول مرگ این عدّه است؟ ماسلنیکف جانشین استاندار چنین مسئولیتی را نمی‌پذیرد. او هرچه در مغز کوچکش جا می‌گیرد روی کاغذ می‌آورد و فوراً حکم صادر می‌کند و کاری به عواقب آن ندارد. پزشک زندان هم حاضر نیست مسئولیت این کشتار را به عهده بگیرد؛ می‌گوید من اینها را معاینه کردم و آدمهای سالم را از ضعیف و بیمار جدا کردم، از کجا می‌دانستم که اینها زیر آفتاب تاب نمی‌آورند و داغ بودن هوا و نور گزندهٔ خورشید کار خودش را می‌کند؟ رئیس زندان، هم ظاهراً گناهی ندارد؛ لیستی برای او فرستاده بودند و از عدّه‌ای زندانی نام برده بودند که همه را تحویل بدهد تا به تبعیدگاه بفرستند؛ و او وظیفه‌اش را تمام و کمال انجام داده بود. افسر فرمانده هم وظیفه‌اش این بود که این عدّه را از

زندان حرکت بدهد و بموقع به ایستگاه برساند و او این کار را کرده بود. پس او هم تقصیر نداشت. حتّی تصورش را نمی‌کرد که چنین آدمهای محکم و قوی بنیه‌ای، که مدّتها به هوای زندان عادت کرده‌اند و کمتر نور و حرارت دیده‌اند، در برابر نیش آفتاب تاب نیاورند و ازپا بیفتند. پس هیچکس مقصر نیست و اینها خود به خود هلاک شده‌اند! ولی درواقع چنین نبود و همه در این فاجعه تقصیر داشتند.»

نخلیدف در این اندیشه بود که اگر این افراد از حکمران و رئیس زندان و افسر فرمانده گرفته تا سرباز و پاسبان، شغل و مقامی نداشتند و آدمهای عادی بودند، حتماً جور دیگری فکر می‌کردند؛ حتماً خوب و مهربان بودند؛ می‌گفتند نباید این عدّه را که ماهها در یک محیط نیمه تاریک و مرطوب و در بسته مانده‌اند در چنین روز داغ و پر آفتابی از زندان به‌طرف ایستگاه برد. در میان راه اگر حال کسی به هم می خورد، فوراً او را به سایهٔ دیوار می بردند و آب و شربتی در گلویش می ریختند و برای درماندگان و بیماران دلسوزی می‌کردند و دست ناتوانان را می‌گرفتند؛ ولی، حالا وضع فرق می‌کند. حالا که صاحب شغل و مقامند و در خدمت دولتند و حکمران و رئیس زندان و پزشک دولتی و فرمانده کاروان و پاسبان و سربازند، جز به انجام وظیفه‌ای که به عهده دارند به هیچ چیز فکر نمی‌کنند. انسان را به چشم یک انسان نگاه نمی‌کنند؛ فکر می‌کنند دیگران سنگ و چوبند، حس ندارند. اگر بجای این زندانیها دستور می دادند چند خروار سنگ و چوب را از زندان به ایستگاه راه‌آهن ببرند، همین کار را می‌کردند. برای آنها انسان با سنگ و چوب فرق نداشت و هروقت مأموریتی داشتند، احساسات انسانی را کنار می‌گذاشتند. نخلیدف معتقد بود که اگر مأموران جابه‌جا کردن زندانیان، کمی انسانی تر رفتار می‌کردند، این فاجعه روی نمی داد.

و چنان غرق افکار خود بود که متوجه دگرگونی هوا نشد. ساعتی بود که ابرهای تندرو دیواری در مقابل خورشید کشیده بودند و ابرهای خاکستری از

سوی مغرب، پیش می‌تاختند. پیدا بود که در دوردست، رگبار جنگلها و کشتزاران را سیراب می‌کند و امّا هنوز رگه‌های نور از پشت ابرها می‌تافت. غرش رعد با صدای یکنواخت قطار درمی‌آمیخت. بادها کم کم ابرها را پیش می‌آوردند و شاهزاده اوّلین قطره‌های باران را روی صورتش حس کرد. بوی گندمزارها و جنگلهای مرطوب و خاک باران خورده را می‌شنید. باغها و بیشه‌ها از برابرش می‌گذشتند. کشتزارهای جو زرد شده بود. یونجه‌زارها و گلبوته‌های سیب‌زمینی تا دوردست پیش رفته بودند. گویی باران روی همه چیز را رنگ زده بود. هرچه سبز بود، روشن‌تر شده بود و هرچه زرد بود، برق تازه‌ای یافته بود و آنچه سیاه بود، تاریکتر شده بود.

نخلیدف از تر و تازگی کشتزارها و باغها و تاکستانها به وجد آمده بود و همچنان زیرا باران مبهوت مانده بود. باران کم کم شتابش را از دست می‌داد. بادها ابرها را پراکندند و به دوردست بردند. زمین خیس شده بود و طبیعت زیر آخرین قطره‌های باران جلوهٔ تازه‌ای یافته بود.

خورشید دوباره درآمد. همه چیز زیر نور آفتاب برق می‌زد و در افق مشرق رنگین کمان پیدا شد که گوشه‌ای از آن درپشت ابرها شکسته بود؛ چه زنده و روشن بود؛ رنگ بنفش آن از همه پررنگتر بود.

نخلیدف که مبهوت زیبایی طبیعت شده بود، دوباره دنبالهٔ افکارش را گرفت: «کجا بودم؟ به یادم آمد! در این فکر بودم که اینها، از رئیس زندان گرفته تا سربازان و پاسبانها به خودی خود آدمهای بدی نیستند، ولی در راه بد و برای کارهای بد از آنها استفاده می‌شود؛ آنها در خدمت بدی هستند!»

«ماسلنیکف وقتی ماجرای بد رفتاری با زندانیان و شلاق زدن آنها را می‌شنید، اصلاً به روی مبارکش نمی‌آورد و پیدا بود که از رنج دیگران متأثر نمی‌شود. همهٔ اینها که در خدمت دستگاه دولتی هستند، مثل او هستند و از گرفتاری دیگران خم بر ابرو نمی‌آورند. در برابر تأثرات نفوذناپذیرند و درست به آن تکه سنگ در دامنهٔ تپه می‌مانند که آب باران در آن فرو نمی‌رود و از

دورتادور آن به زمین می‌ریزد و پایین می‌رود. روی این تکه سنگ گیاه و درخت نمی‌روید. رئیس زندان و استاندار و گروهبانها و سربازها و پاسبانها اگرچه به‌جای خود لازمند و به درد می‌خورند ولی جوری تربیت شده‌اند که در مقابل تأثرات قلبشان به سنگ می‌ماند؛ از غم دیگران احساس درد نمی‌کنند.»

«آنها به اسم قانون و مقرّرات، به هر شرارتی دست می‌زنند؛ حال آن‌که چنین قوانین و مقرراتی تغییرپذیر و قابل تفسیر است و تنها قانونی که تغییر نمی‌کند قانون الهی و قانون محبت است و آنها باچنین قوانینی بیگانه‌اند؛ با محبت و انساندوستی بیگانه‌اند و به‌همین دلیل من از اینگونه اشخاص وحشت دارم و هروقت یکی از آنها را می‌بینم، قلبم پر از نفرت می‌شود. اینها آدمهای خطرناکی هستند؛ از راهزنان و تبهکاران خطرناکترند. بسیاری از راهزنان قلب مهربانی دارند ولی اینها قلبشان از سنگ درست شده، گیاه محبت در آن پرورش نمی‌یابد. اینها می‌گویند که پوگاچف، و ستنکارازین* آدمهای خطرناکی بودند؛ حال آن‌که خودشان هزار بار خطرناکترند.»

«اگر از نظر روانشناسی این قضیه را بشکافیم، این سؤال پیش می‌آید که چگونه می‌شود یک عدّه آدمهای خوب و مؤمن و انسان‌دوست را جوری تربیت کرد که از هر نوع احساس تهی شوند و به هر کار بدی دست بزنند؟ جواب ما این است که باید نظامی مثل نظام جامعهٔ ما به‌وجود آورد. بله! باید آن آدمهای خوب و مؤمن را در استخدام دولت درآورد؛ یکی را استاندار کرد، یکی را رئیس زندان کرد و دیگران را افسر ارتش و سرباز و پاسبان. و این فکر را در مغزشان فرو کرد که کارمند دولت باید قلبی از سنگ داشته باشد، از روح انسانی تهی باشد، به مسئولیتهای فردی و انسانی توجه نکند و فقط

* پوگاچف (۱۷۷۵ــ ۱۷۲۶) قزاق شورشی که طرفدار تقسیم اراضی بود، ستنکا رازین Stenka Rasine سردسته قزاقان شورشی منطقه دنDon، از مبارزان دوران خود بود و نام این دو در ترانه‌ها و افسانه‌های مردم زنده مانده است.

منافع و مصالح دستگاهی را در نظر بگیرد که در استخدام آن است.»

«در این معادله یک چیز همه حسابها را به هم می‌زند: انسان با سنگ و چوب فرق دارد؛ می‌توان درخت را از ریشه برید، می‌توان گل را پخت و به آجر تبدیل کرد، می‌توان آهن را در کوره گداخت ولی با انسان نمی‌شود بیرحمانه رفتار کرد. اگر محبت همنوع نباشد، زندگی انسان دشوار می‌شود. اگر کسی دست در سوراخ زنبور فرو برد، زنبورها به دفاع برمی‌خیزند و دست او را می‌گزند. با جامعهٔ انسانی هم نمی‌شود بیرحمانه رفتار کرد. طبیعی است که دیر یا زود در برابر بیرحمی عکس‌العمل نشان می‌دهند. جامعهٔ انسانی باید بر محبت و دوستی استوار باشد. عده‌ای می‌گویند که انسان را می‌شود وادار به کار کرد ولی نمی‌شود وادارش کرد که چیزی را دوست بدارد. این درست است؛ ولی باید جامعه را برای دوست داشتن آماده کرد. یک اجتماع نمی‌تواند بدون رحم و عاطفه به زندگی خود ادامه دهد.»

نخلیدف بخاطر آورد که از دل‌آزردگی خواهر و شوهر خواهرش، چقدر متأثر شده بود و حتی دلش نمی‌خواست همین اندازه باعث ناراحتی دیگران شود؛ حتی اگر حق با او باشد. و در اندیشه بود که وقتی بیرحمی و سنگدلی انسان مرزی نداشته باشد، اجتماع چقدر زجر خواهد کشید و لطمه خواهد خورد.

شاهزاده احساس می‌کرد که جواب بسیاری از معماهای پیچیدهٔ اجتماعی را پیدا کرده است، و از این جهت احساس شادی می‌کرد. خنک شدن هوا بعد از آن گرمای طاقت‌سوز هم به شادی او می‌افزود.

۴۱

در آن واگن درجه سوم همه جور آدمی بود: خدمتکار، کارگر، قصاب، پیشه‌ور و دفتردار تجارتخانه و سرباز و چند زن پیر و جوان. اول سر انتخاب جا بگو مگوی مختصری بود ولی خیلی زود قضیه حل شد و دیگر اختلافی در کار نبود. بعضی ساکت نشسته بودند، بعضی تخمه آفتاب‌گردان می‌شکستند، بعضی بلند و پر سر و صدا حرف می‌زدند.

تاراس گوشهٔ راهرو نشسته بود و جایی برای نشستن نخلیدف نگه داشته بود و همصحبتی پیدا کرده بود که باغبان بود؛ اندام نیرومند و عضلانی داشت و بلوز ماهوت پوشیده بود. رو بروی هم نشسته بودند و با هم درد دل می‌کردند.

شاهزاده بعد از این که مدّتی در واگن بی‌سقف مانده بود، به اینجا آمد تا گوشه‌ای بنشیند. پیرمرد سفید مویی که پیراهن نخی پوشیده بود و با یک زن جوان روستایی حرف می‌زد، پهلوی خود برای نخلیدف جایی باز کرد و او هم که دلش می‌خواست بهتر همسفران خود را بشناسد، در کنارش نشست. دخترک شش هفت ساله‌ای که مرتب تخمه می‌شکست و پوسته‌هایش را تف می‌کرد، پهلوی زن روستایی ایستاده بود.

زن روستایی برای پیرمرد شرح می‌داد که شوهرش در شهر کارگری می‌کند. چند هفته‌ای پیش او بوده و حالا به روستا باز می‌گردد و قصد دارد برای سال نو دو باره پیش شوهرش برود.

پیرمرد برای او دلسوزی می‌کرد:

ــ دخترم! گاهی سراغ شوهرت به شهر برو؛ وگرنه شوهرت در شهر هوایی می‌شود و دنبال کارهای بد می‌رود.

ــ نه آقا! شوهر من از آن مردها نیست؛ مثل دختربچه‌ها پاک و معصوم است. هرچه پول درمی‌آورد، تا دینار آخرش را برای ما می‌فرستد.

دخترک به حرفهای مادرش گوش می‌داد و تخمه می‌شکست و پوسته‌هایش را تف می‌کرد. پیرمرد، کارگری را که نزدیک آنها کنار زنش نشسته بود و قهقه می‌زد و بطری ودکا را سر می‌کشید، نشان داد و گفت:

ــ خدا کند از این جور آدمها نباشد.

ــ نه آقا! شوهر من نه عرق می‌خورد نه سیگار می‌کشد. آدمی مثل او روی کره ارض پیدا نمی‌شود.

زن روستایی مرتب از شوهرش تعریف می‌کرد و کارگر که کم‌کم سرش گرم شده بود، بطری را به دست زنش داد و با اصرار از او خواست که جرعه‌ای بنوشد. زن هم خندید و جرعه‌ای از سر بطر خورد. شوهر که متوجه شده بود نخلیدف و همنشینانش به او نگاه می‌کنند، قهقه خندید.

ــ ارباب! داری کی را نگاه می‌کنی؟ عرق‌خوری ما را نگاه می‌کنی؟ آن وقت که ما عرق می‌ریزیم و کار می‌کنیم، یکی متوجه ما نیست؛ حالا که داریم کیف می‌کنیم و با این عرق لاکردار غم و غصه‌هایمان را می‌شوریم، **همه** چهارچشمی مواظب ما هستند. آقا! پول خودم است؛ کار کرده‌ام، جان کنده‌ام و پول درآورده‌ام، حالا هم دوست دارم با زنم یک ذرّه عرق بخوریم و کیف کنیم.

نخلیدف نمی‌دانست چه بگوید:

ــ بله... بله.

ــ ارباب جان! زن من آدم خوبی است؛ همه‌اش مواظب من است، پرستار من است، ازش راضی راضی‌ام. از خودش بپرسید... ماورا! برای آقا تعریف کن که چه جور از من پرستاری می‌کنی؟

ــ باز مست شدی و داری چرت می‌گویی!

ــ می بینید چقدر با ادب است، چقدر خوب است، مثل اسب می ماند. وقتی تسمه زیر دمش گیر می‌کند چنان دیوانه‌بازی درمی آورد که نگو و نپرس... ارباب ببخشید که کمی زیادی خوردم و حواسم سر جایش نیست؛ باید کمی لالا کنم تا حالم سر جا بیاید.

و سرش را روی زانوی زنش گذاشت و خوابید. پیرمرد برای نخلیدف از زندگی خودش حرف می زد؛ معلوم شد که بخاری‌ساز است و پنجاه و سه سال تمام کارش همین بوده. حسابش را ندارد که در این مدت چند تا بخاری درست کرده، و حالا کار را به دست شاگردانش سپرده، به روستا می رفت تا چند هفته‌ای خستگی در کند. شاهزاده بعد از این که به حکایت بخاری‌ساز پیر گوش داد، از آنجا بلند شد و پیش تاراس رفت که جایی برای او نگه داشته بود و داشت برای باغبان حکایت خودش را می‌گفت. باغبان قوی اندام وقتی شاهزاده را دید، جمع و جور نشست:

ــ بفرمایید آقا...! السّاعه چمدان را جابه‌جا می‌کنم که زیاد ناراحت نباشید.

تاراس بازوانی قوی داشت؛ چمدان سی کیلویی را مثل پر کاه برداشت و جابه‌جا کرد.

ــ آقا! جای شما کمی تنگ است، ولی زیاد ناراحت نیست. فکر مرا هم نکنید؛ سرپا می ایستم. اگر خوابم آمد، روی چمدان دراز می‌کشم!

تاراس کم‌حرف بود؛ فقط وقتی که جشنی پیش می آمد و کمی شراب می خورد، بامزه می شد و شیرین حرف می زد. گاهی اوقات هم احتیاج به شراب نداشت؛ سر حال می آمد و به حرف می افتاد. آن‌روز هم رفیق خوبی مثل آن باغبان پیدا کرده بود و داستان زندگی اش را می‌گفت. داستان فدوزیا را می‌گفت. نخلیدف هم به‌موقع رسیده بود و گوش می داد. اگرچه کم و بیش حکایت او و فدوزیا را می دانست ولی از جزئیات آن باخبر نبود.

ــ امروز یک آدم چیزفهم پیدا کردم و خوشم آمد حکایتم را بگویم.

ــ تاراس! من هم غریبه نیستم؛ بقیه را بگو؛ من هم گوش می‌دهم.

ــ بله... داشتم می‌گفتم که فدوزیا زهر را توی نان ریخته بود و به من داد. حالم به‌هم خورد و داشتم می‌مردم. مادرم همین که از قضیه خبردار شد، نان را برداشت و گفت که باید برود و قضایا را به رئیس ژاندارمها خبر بدهد. هرچه پدرم التماس کرد که این کار را نکن، عروس ما هنوز سن و سالی ندارد، از روی نادانی این کار را کرده، فایده نداشت. مادرم می‌گفت که اگر به‌روی خودمان نیاوریم، این زن همهٔ ما را می‌کشد. نان را برد و قضیه را به رئیس ژاندارمها خبر داد.

باغبان به فکر فرو رفته بود.

ــ چرا خودت جلو او را نگرفتی؟

ــ من مسموم شده بودم؛ دل و روده‌م داشت بالا می‌آمد، نا نداشتم حرف بزنم تا چه رسد به این که بروم جلو مادرم را بگیرم. پدرم ناچار فدوزیا را سوار گاری کرد و به ژاندارمری برد. او را برده بودند پیش بازپرس؛ همه چیز را گفته بود. پرسیده بودند چرا این کار را کردی؟ گفته بود از این شوهر آن‌قدر بدم می‌آید که حاضرم به سیبری بروم، حاضرم اعدام شوم و با این مرد زندگی نکنم.

تاراس می‌خندید و داستان را تعریف می‌کرد.

ــ بله آقا! فدوزیا این‌قدر از من بدش می‌آمد؛ حاضر بود بمیرد و با من زندگی نکند. چندی که گذشت، فصل درو پیش آمد. من دست تنها بودم؛ پدر و مادرم پیر بودند نمی‌توانستند کمک من باشند. به فکر افتادم که بروم رضایت بدهم و خواهش و تمنا بکنم که فدوزیا را آزاد کنند. به هر دری زدم فایده نداشت. دست آخر یک کارچاق کن حرامزاده را پیدا کردم که می‌گفت اگر پنج روبل بدهی، کارت را درست می‌کنم. آنقدرچانه زدم تا معامله را با سه روبل تمام کردم. رفتم و مقداری اثاث گرو گذاشتم و سه روبل تهیه

کردم و به این آدم حقه‌باز که شیطان را درس می داد، دادم. پول را گرفت و کاغذی نوشت و گفت به زندان برو و فدوزیا را تحویل بگیر! نمی دانم چه چیز نوشته بود. با گاری رفتم و گاری را نزدیک شهر به یک نفر سپردم و رفتم به زندان. پاسبانی کاغذ را گرفت و گفت صبر کن تا برگردم. آفتاب خیلی بالا آمده بود. گوشه‌ای نشستم و منتظر بودم تا رئیس آمد و صدایم زد. گفت: وارگوشف، تو هستی؟ گفتم بله قربان. خودم هستم. گفت زنت را دست تو می سپاریم که با خودت ببری. در زندان باز شد و فدوزیا بیرون آمد. با هم راه افتادیم. گفت پای پیاده به ده برویم. گفتم گاری را نزدیک شهر گذاشته‌ام. رفتیم و سوار گاری شدیم. گاری که راه افتاد فدوزیا پرسید پدرت زنده است؟ گفتم بله. گفت مادرت زنده است؟ گفتم، البته که زنده است. گفت بخشش از بزرگتر است؛ نفهمیده آن کار را کردم. گفتم من که از همان اول ترا بخشیده بودم؛ خدا هم ترا ببخشد! وقتی به ده رسیدیم، پدرم به او مهربانی کرد و گفت حرف گذشته را نزنیم؛ حالا وقت درو است و باید کار کرد. روز بعد برای درو رفتیم. فدوزیا پا به‌پای من کار می‌کرد. ما در آن موقع سه هکتار زمین در اجاره داشتیم و آن‌سال به لطف خداوند محصول خیلی خوب بود؛ هم جو خوب شده بود و هم جو سیاه. من درو می‌کردم و او دسته می بست و بیشتر با هم وپهلو به پهلوی هم درو می‌کردیم. من دروگر خوبی هستم؛ یک ساقه از زیر دستم در نمی رود. دیدم که فدوزیا از من بهتر درو می‌کند؛ جوان بود و زبر و زرنگ، خستگی سرش نمی شد؛ اگر جلو او را نمی‌گرفتم داس از دستش نمی افتاد و تا موقع تاریکی کار می‌کرد. فکر خورد و خوراک هم نبود. به ده که برمی‌گشتیم، کارها را مرتب می‌کرد که فردا اول صبح به کشتزار برویم.

باغبان با حوصله و دقّت گوش می داد.

ــ برادر! همه چیز را گفتی، ولی نگفتی که باز هم از تو بدش می آمد یا عوض شده بود؟

ــ از محبتش نگو و نپرس؛ چنان عاشق من شده بود که انگار من توی قلبش جا دارم. اصلاً آدم تازه‌ای شده بود. مادرم می‌گفت: شاید این فدوزیا نیست؛ به‌جای فدوزیا زن دیگری را تحویلت داده‌اند. یک روز موقع درو از او پرسیدم، چرا آن کار را کردی؟ گفت برای اینکه دوستت نداشتم؛ می‌خواستم یا ترا بکشم یا خودم را... گفتم حالا چطور؟ گفت حالا که حرفش را نزن؛ توی قلب من جا داری.

تاراس از یادآوری آن روزهای شاد لذّت می‌برد.

ــ هنوز فصل درو تمام نشده بود که یک روز گاری را از تخم کتان پر کردم، رفتم که تخم کتان را بدهم خیس کنند و بشویند. وقتی به خانه برگشتم، یک احضاریه آورده بودند. فدوزیا را به دادگاه خواسته بودند. ما اصلاً یادمان رفته بود که به چه جرمی می‌خواهند فدوزیا را محاکمه کنند.

باغبان معتقد بود که همهٔ چیز زیر سر آن کارچاق کن حقه‌باز بوده، و می‌خواست داستان یکی از همولایتیهایش را بگوید که همین گرفتاری را داشته است ولی قطار متوقف شد. باغبان از جا بلند شد که برود و کمی هواخوری کند. شاهزاده هم که می‌دانست قطار چند دقیقه‌ای در آن ایستگاه توقف دارد، از قطار پیاده شد. زمین باران خورده و خیس بود.

۴۲

شاهزاده با اوّلین نگاه چند کالسکه و درشکهٔ شیک و تر و تمیز دید، که جلو ایستگاه صف کشیده بودند و پیدا بود منتظر مسافران عالیمقامی هستند. همه جا باران خورده و خیس بود. پای پلکان واگنهای درجه اوّل خانم خوش‌لباسی با کلاه پردار، و جوان نازک اندامی که زنجیر سگ بزرگی را به دست گرفته بود، همراه چند خدمتکار چتر به دست انتظار پیاده شدن مسافران خود را داشتند. دور و بر این گروه که با خدم و حشم آمده بودند، عدّه‌ای آدمهای کنجکاو و کسانی که همیشه بندهٔ ثروت و قدرتند، جمع شده بودند. در این میان رئیس ایستگاه با کلاه قرمز، یک ژاندارم، یک دختر لاغر اندام که گردن‌بند شیشه‌ای داشت، تلگرافچی محل و چند نفر دیده می‌شدند. شاهزاده از دور همه چیز را حدس زد؛ جوانکی که زنجیر سگش را به‌دست داشت، پسر کورچاگین بود که دانش‌آموز دبیرستان بود و آن خانم که کلاه پردار داشت، خواهر زن کورچاگین بود و قرار بود که خانوادهٔ کورچاگین به کاخ ییلاقی همین خانم بروند. کم‌کم مسافران عالیمقام پیاده می‌شدند. رئیس قطار که چکمه‌هایش را برق انداخته بود، مقابل آنها خبردار ایستاده بود. باربری هم با پیش‌بند سفید، به فیلیپ پیشخدمت کمک می‌کرد تا صندلی چرخدار شاهزاده خانم را با احتیاط پایین بیاورند. دو خواهر همدیگر را بوسیدند و به زبان فرانسه با هم چیزها گفتند و کم‌کم بحثی میان همه در گرفت که موضوع مهمی داشت؛ شاهزاده خانم بیشتر دوست دارند سوار

کالسکه شوند یا با درشکهٔ روباز به کاخ ییلاقی بروند؟ و کورچاگین و میسی و دیگران هرکدام به زبان فرانسه ابراز عقیده می‌کردند. پیشخدمت مخصوص و خدمتکاران چترها را باز کردند و بالای سر اربابان نگه داشتند و صندلی چرخدار شاهزاده خانم با دبدبه و کبکبه به حرکت درآمد.

نخلیدف گوشه‌ای پشت ستون ایستاده بود که خانوادهٔ کورچاگین او را نبینند و از همانجا ناظر همه چیز بود. شاهزاده خانم در صندلی چرخدار و میسی و پزشک مخصوص و خدمتکاران از جلو می رفتند و کورچاگین و خواهر زنش با کمی فاصله دنبال آنها می رفتند و به زبان فرانسه حرف می زدند. نخلیدف صدای آنها را می شنید. کورچاگین که از این استقبال خوشش آمده بود، با صدای بم و رسای خود مرتب می‌گفت:

— *Oh! It est duvrai grand monde!* *

و این جمله در ذهن شاهزاده نشسته بود. کورچاگین، از محیط و فضای دور و بر خود به‌وجد آمده بود و با این جمله احساس شادی‌اش را بیان می‌کرد.

در همین لحظات، ده بیست نفر از کارگران که در آن هوا لباس گرم و کلفت پوشیده بودند، کوله‌بار بر دوش به طرف قطار آمدند؛ می خواستند در اوّلین واگن سوار شوند که بازرسی از دور فریاد کشید و مانعشان شد. جلوتر رفتند تا در واگن بعدی سوار شوند؛ بازرس دیگری با دست آنها را عقب راند. ناچار خود را به سوّمین واگن رساندند و سوّمین بازرس سر رسید و فریاد کشید؛ ولی شاهزاده پیش دوید و گفت که در این واگن برای همهٔ شما جا هست، و خودش از جلو و کارگران پشت سر او، بالا رفتند و هرکس جای خالی پیدا کرد، اثاثش را جای داد. آقایی که کلاه نشان‌دار داشت و دو خانم، یکی جوان و دیگری جا افتاده که همراه او بودند، به ورود این دسته اعتراض داشتند. کارگران که چهره‌های خسته و آفتاب سوخته داشتند، وقتی اعتراض این چند نفر را دیدند، چنان شرمنده شده بودند که می خواستند به

* به! که چه فضای شگفت‌آوری است!

واگن دیگری بروند و حتّی به آن سر دنیا بروند که هیچکس از سر و لباس نامناسب و بد بوی آنها ناراحت نشود. بازرس قطار هم از بیرون فریاد می‌کرد:

ــ این کثافتها مزاحم خانمها و آقایان شده‌اند؛ باید بیرونشان کرد!

از آن دو خانم، یکی که جوان بود، برای آن‌که توجه شاهزاده را جلب کند به زبان فرانسه گفت:

Voilá encore nouvelle! *

و خانم جا افتاده هم از جایش بلند شده، نزدیک پنجره رفته بود و لب و دهنش را کج می‌کرد و ادا درمی‌آورد تا بفهماند که چقدر از همراه شدن با چنین موجودات ناچیز و بدبویی ناراحت است.

با این‌همه کارگران کم‌کم با این وضع عادت کردند و ته دلشان راضی بودند که به هر زحمت جایی در این قطارپیدا کرده‌اند. کوله‌بارهایشان را زیر صندلیها جا دادند که جلوپای کسی را نگیرد و خودشان هم در صندلیهای خالی جایگیر شدند.

تاراس هنوز با باغبان نشسته بود و درد دل می‌کرد. رو بروی‌شان سه جای خالی بود که نصیب کارگران شده بود. وقتی نخلیدف به آنطرف آمد، کارگران که سر و لباس شیک و آراستهٔ او را دیدند، از جا بلند شدند که به گوشهٔ دیگری بروند، ولی شاهزاده بازوی یکی را گرفت و به جای خود نشاند و خودش را گوشهٔ یک صندلی به زحمت بند کرد. یکی از کارگرها که در حدود پنجاه سال داشت، با کارگر جوان پهلو دستی‌اش به ترس و تعجب نگاهی رد و بدل کرد. برای آنها عجیب بود که چنین آقایی به‌جای آن‌که فحش بدهد و با توسری آنها را از واگن بیرون بیندازد، یا بازرس را صدا کند و هزار بلا سرشان بیاورد، جای خود را به آنها داده، با ادب و احترام نگاهشان می‌کند. گیج و متحیّر شده بودند؛ فکر می‌کردند حقه‌ای درکار است، امّا کم‌کم دلشان گرم شد که آنچه می‌بینند حقیقت دارد. بخصوص وقتی

* هردم، تازه‌ای می‌رسد!

دیدند که این آقا، با تاراس چقدر رفیقانه حرف می زند، خیالشان آسوده شد. کارگر پنجاه ساله پاهایش را جمع کرده بود که مبادا به پای شاهزاده بخورد؛ و کم کم وقتی محیط را خودمانی حس کرد به حرف آمد؛ داستان خودشان را گفت؛ گفت که مدّتی است از بیشه ها و باتلاقها هیزم جمع می‌کنند و برای این که مزدی بگیرند هر کاری که پیش بیاید می‌کنند.

ــ بله آقا! کار کردن توی باتلاق خیلی پر زحمت است؛ این جور کارها اوّل سخت است؛ بعد کم کم عادت می شود. اگر غذای خوبی بدهند، زیاد مشکل نیست. در اینجا که کار می‌کردیم، وضع غذا خیلی بد بود. سر و صدای همه درآمد؛ غذای بهتری به ما دادند و کار هم راحت‌تر شد.

می‌گفت که بیست و هشت سال است، جان می‌کند و کار می‌کند و هرچه در می آورد، برای خانواده اش می فرستد. زن، پدر، برادر و تازگیها برادرزاده اش به خرج از زندگی می‌کنند. پنجاه تا هفتاد روبل در سال درمی آورد و همه را برای آنها می فرستد و فقط دو سه روبلی را برای خریدن توتون و چیزهای دیگر نگه می دارد و به خنده می‌گفت:

ــ فقط یک عیب دارم؛ خیلی که خسته می شوم باید کمی عرق بخورم.

همه چیز را شرح می داد؛ می‌گفت که چگونه زنها دور از مردهایشان خانه و زندگی را می چرخانند. می‌گفت که کارفرما موقع آمدن یک نصف حلب عرق به آنها هدیه داده است. و پس از شرح این همه ماجرا، گفت که این بار یکی از دوستانشان موقع کار جان داده، و یکی از جوانان گروهشان سخت بیمار شده است. و با انگشت کارگری را که گوشه ای نشسته بود و چهره اش پر از درد بود، نشان داد. نخلیدف بالای سر او رفت. خیلی جوان بود، رنگ به صورتش نمانده بود، لبهایش بنفش شده بود. از او چیزی نپرسید؛ نمی خواست ناراحتش کند. به کارگری که داستان رفقایش را گفته بود، توصیه کرد که به او گنه گنه بدهد. و این کلمه را روی کاغذ نوشت و به او داد. می خواست پولی برای دوا و درمان آن جوان بدهد که آن کارگر نپذیرفت و گفت که

خودشان خرج او را خواهند داد.

و آن کارگر چند دقیقه بعد تاراس را تنها گیر آورد و گفت:

ــ چندین سال است که آواره‌ام و از این‌طرف به آن‌طرف می‌روم. آدمهای جوراجور دیده‌ام امّا تا حالا آقایی به این خوبی ندیده‌ام. این آقا فحش که نمی‌دهد هیچ، جای خودش را هم به آدم می‌دهد؛ معلوم می‌شود آقای خوب هم پیدا می‌شود!

نخلیدف خود را در فضای تازه‌ای می‌دید. این فضا با آنچه تا حالا دیده بود، فرق داشت. به چهره‌های خسته و سوخته و افسردهٔ کارگران نگاه کرد. احساس کرد که آدمهای تازه‌ای هستند. غم و شادی و کار و زندگی آنها صمیمی بود و به صداقت آمیخته. و دنیای آنها با دنیای او متفاوت بود. جملهٔ کورچاگین به یادش آمد:

ــ *Le Voilá, Le Vrai grand monde* *

آری! این محیط، این فضا شگفت‌آور بود و با فضایی که پر از ناز و نعمت و تجمل بود و او در آن رشد یافته و بزرگ شده بود، فرق داشت. به جهانگردی می‌ماند که دنیای تازه و ناشناخته‌ای کشف کرده است. احساس شادی می‌کرد!

* وه که چه فضای شگفت‌آوری است!

رستاخیز

بخش سوم

۱

ماسلوا نزدیک پنج هزار کیلومتر، همراه کاروان راه پیموده بود. با قطار و گاهی با کشتی تا پرم* آمده بودند. و او تا اینجا با زندانیان عادی همنشین و همراه بود. و تازه در این شهر بود که نخلیدف به راهنمایی خانم ورا، نفوذش را به کار برد و او را به جمع زندانیان سیاسی انتقال داد.

سفر او تا پرم زحمت بسیار داشت؛ جا کم بود، همه جا کثیف بود، پشه و مگس راحتش نمی‌گذاشتند؛ و از آن بدتر مزاحمت مردان هوسباز بود که همه جا دنبالش بودند. به هر ایستگاه مهم که می رسیدند، نگهبانان عوض می شدند؛ ولی چیزی که عوض نمی شد توقعات آنها بود. روابط زنان زندانی با همراهان و نگهبانان یک چیز عادی بود و اگر زن جوانی نمی خواست با مردان هم‌آغوش شود، ناچار بود شب و روز گوش به زنگ باشد و از خود مراقبت کند. ماسلوا که هم زیبا بود و هم بد سابقه و بد نام، بیش از دیگران در خطر بود؛ ترس دائمی و مراقبتهای شبانه‌روزی آزارش می داد و چون حاضر نبود تسلیم مردها شود، به او سخت می‌گرفتند و اذیتش می‌کردند. تنها چیزی که این سفر پرخطر را برای او تحمل‌پذیر کرده بود کمکهای فدوزیا و شوهرش تاراس بود. تاراس که متوجه شده بود زن جوانش با چه خطراتی باید دست و پنجه نرم کند، از نیژنی نوگورودبه‌بعد از آزادی چشم پوشید و به حلقهٔ زندانیان درآمد و از آن پس مثل یک زندانی عادی همراه کاروان حرکت می‌کرد.

* Perm شهری است در اورال، در ساحل رود کاماس.

ماسلوا از روزی که به زندانیان سیاسی پیوست، وضعش بهتر شد. به زندانیان سیاسی جای بهتری می دادند، غذایشان بهتر بود، آنها زیر بار زور نمی رفتند و از حقوق خود دفاع می‌کردند. از نظر اخلاق و آموزش هم متمایز بودند. ماسلوا دیگر خیالش آسوده شده بود. کسی به او کاری نداشت و در هر دقیقه منتظر حمله بیگانگان نبود و از همه مهمتر در اینجا با اشخاصی آشنا شد که چیزهای بسیار به او آموختند و در عوض کردن فکر و روحیهٔ او تأثیر زیادی داشتند.

در ایستگاههای میان راه با زندانیان سیاسی در یک جا می ماند؛ امّا چون آدم سالمی بود، فاصلهٔ میان هر ایستگاه تا اقامتگاه را پای پیاده می پیمود و از تومسک* به بعد، در این راه‌پیماییها دو نفر از زندانیان سیاسی نیز با او همراه بودند، یکی ماریا پاولونا بود، دختری با چشمهای مهربان، که نخلیدف در ملاقات زندانیان او را دیده بود و چشمهای قشنگش را همیشه به یاد داشت؛ و دیگری سیمونسون بود؛ مردی با صورت گندمگون، آشفته مو و چشمانی گود افتاده که به یاکوتسک** تبعید شده بود. ماریا پاولونا پای پیاده می آمد؛ چون جای خود را در ارابه به یک زن حامله داده بود و سیمونسون هم نمی خواست از امتیازات خود استفاده کند و سوار گاری یا ارابه شود.

این جابه‌جاییها موقعی صورت گرفت که به آخرین ایستگاه نزدیک شهر بزرگ رسیده بودند و افسر تازه‌ای مأمور شده بود فرماندهی کاروان را به عهده گیرد.

صبح یک روز غم انگیز سپتامبر بود؛ گاهی برف می بارید، گاهی باران می آمد؛ باد سردی می وزید و ریزه‌های یخ را به هر سو می پراکند. زندانیان که چهار صد مرد و پنجاه زن بودند، در فضای نزدیک ایستگاه منتظر فرمان حرکت بودند. بعضی دور سر گروهبان جمع شده بودند تا جیرهٔ نقدی چهل و

* تومسک Tomsk در جنوب سیبری غربی.

** یاکوتسک Iakoutsk فعلاً مرکز جمهوری خودمختار یاکوتی و از مراکز مهم استخراج طلا.

هشت ساعت آینده را بگیرند و جمعی رفته بودند تا از چند فروشندهٔ دوره‌گرد که بساطشان را در پناه دیوار گسترده بودند تا از بادهای سرد در امان باشند، چیزهایی بخرند؛ وچه سر و صدایی به‌پا شده بود! یکی به فریاد متاعش را عرضه می‌کرد، یکی چانه می‌زد و یکی پولهایش را می‌شمرد و دیگری آنچه خریده بود در کیسه جا می‌داد. در بساط فروشندگان هر چیزی دیده می‌شد؛ از نان تازه و نان قندی و ماهی و ماکارونی گرفته تا کاشا* ، جگر و گوشت و تخم‌مرغ و شیر. حتی یکی از فروشنده‌ها یک خوک شیری سرخ کرده برای فروش آورده بود. ماریا و ماسلوا با هم رفته بودند که چیزی بخرند. چکمه‌ای بپا و روسری داشتند و توپول** پوشیده بودند. سیمونسون از آنها جدا شده و روی پلکان نشسته بود. بلوز کلفتی پوشیده بود و کفش لاستیکی به‌پا داشت. گیاهخوار متعصبی بود. حتی حاضر نبود لباسش از پوست حیوانات باشد. در همان‌حال دفترچه یادداشتش را درآورد و چیزی را که همان موقع به فکرش رسیده بود، در آن نوشت:

«اگر یک باکتری که به چشم دیده نمی‌شود، می‌توانست کتابی دربارهٔ ناخن انسان بنویسد، بعد از سالها تحقیق و مطالعه می‌نوشت که عظمت و وسعت ناخن انسان به‌وصف درنمی‌آید و یک دنیای بی‌نهایت است! ما نیز دربارهٔ عظمت جهان چیزها می‌نویسیم و بعد از تحقیق ومطالعه می‌گوییم که دنیا بی‌نهایت است و اشتباه ما نیز از همانگونه است!»

ماسلوا و ماریا پاولونا تخم‌مرغ و بیسکویت و ماهی و نان تازه خریدند و در کیسهٔ خود جای دادند؛ امّا در این هنگام جنب و جوشی در زندانیان افتاد؛ همه ساکت شدند و صف بستند. فرمانده پیش از تحویل کاروان به فرمانده جدید، آخرین دستورها را داد.

اسمها را خواندند؛ زنجیرها را بازدید کردند. زندانیان را دو بدو دسته‌بندی

* از غذاهای ملی روسها، که سوپی است فراهم آمده از ارزن و گندم سیاه.
** Toupoule لباس گرم زمستانی از پوست گوسفند.

کردند و همه این چیزها عادی بود. افسر فرمانده در این میان چنان فریادی کشید که بچه‌ای از ترس دست به گریه گذاشت. چند لحظه‌ای همه ساکت شدند و ناگهان پچپچه‌ای در میان زندانیان افتاد و ماسلوا و ماریا دویدند که بفهمند چه خبر شده است.

۲

ماسلوا و ماریا با صحنهٔ عجیبی رو برو شدند: افسر تنومندی که سبیلهای دراز و بور داشت، دست راستش را می‌مالید؛ زیرا چنان سیلی محکمی به گوش یک زندانی زده بود که دستش درد گرفته بود و در همان حال هرچه فحش آب نکشیده بلد بود نثار آن بدبخت می‌کرد. زندانی سیلی خورده دراز و لاغر بود؛ سرش را تراشیده بودند؛ روپوش کوتاهی داشت و شلواری بسیار کوتاه. خون از دماغش می‌ریخت. با یک دست جلو دماغش را گرفته بود و با دست دیگر زیر بازوی دخترکی را گرفته بود که پاره‌پوش بود و گریه می‌کرد.

ــ به تو نشان می‌دهم که بی‌انضباطی یعنی چه؟ آهای! بیایید جلو! بچه را از دستش بگیرید. به این مردکه دستبند بزنید.

حکایت از این‌قرار بود که همسر این زندانی در تومسک به بیماری تیفوس مرده بود و نگهداری دختر کوچولویشان به گردن او افتاده بود و او چون ناچار بود بچه را بغل کند، سربازان به او دستبند نمی‌زدند و این افسر تنومند ناگهان متوجه این مطلب شده، و برای اینکه هنوز از راه نرسیده زهرچشمی بگیرد پیش روی همه او را کتک زده بود.

یک سرباز و یک زندانی ریشو نزدیکتر از همه ایستاده بودند و گاهی به بچه که گریه می‌کرد و گاهی به افسر نگاه می‌کردند. یکی از سربازان می‌خواست بچه را از پدرش جدا کند ولی گریه و زاری او هر لحظه بیشتر می‌شد. میان زندانیان پچ‌پچه‌ای افتاده بود و کم‌کم صدایشان بلندتر می‌شد.

ــ از تومسک تا اینجا هیچ کس به این بدبخت دستبند نزده.

ــ این که سگ توله نیست؛ بچهٔ آدم است.

ــ مادر که ندارد؛ پدر باید بغلش کند.

ــ این دستور مخالف آیین‌نامه است.

افسر تنومند مثل آدم مار گزیده نعره می‌کشید.

ــ آهای! کی این حرف را زد؟ آیین‌نامه‌ای نشانتان بدهم که یک وجب روغن رویش باشد. آهای! کی از آیین‌نامه حرف زد؟... تو؟

زندانی کوتوله و صورت پهنی که در جلو ایستاده بود گفت:

ــ همه این حرف را زدند... همه...

هنوز حرفش تمام نشده بود که افسر با مشت توی صورت او کوفت.

ــ دارید آشوب به‌پا می‌کنید؟ به شما نشان می‌دهم آشوب یعنی چه. همه‌تان را از دم مثل سگ می‌کشم تا دولت به من نشان و مدال بدهد. این بچه را ازش بگیرید.

زندانیان ساکت شدند. سربازی دست بچه را گرفت. بچه جیغ کشید. سرباز دیگری به پدرش دستبند زد.

ــ این بچه را ببرید پیش زنها.

بچه جیغ می‌کشید و به‌طرف پدرش می‌رفت؛ ماریا پاولونا پیش آمد.

ــ آقای افسر! اجازه بدهید من بچه را ببرم.

ــ تو کی هستی؟

ــ سیاسی هستم.

صورت جذاب و چشمهای قشنگ ماریا پاولونا کار خودش را کرد. افسر تنومند کمی نرم شد.

ــ برای من فرق نمی‌کند؛ مهم این است که به زندانی عادی دستبند بزنند که فرار نکند.

ــ با این بچه کجا می‌تواند فرار کند؟

ــ با من بحث نکنید؛ بالای حرف من حرف نزنید؛ بچه را زودتر ببرید.

ماریا دست بچه را گرفت و ناز و نوازشش کرد که او را همراه خود ببرد؛ کار آسانی نبود. ماسلوا پیش دوید.

ــ ماریا! بچه با من انس دارد؛ بگذارید با او حرف بزنم.

یک بیسکویت از کیسه‌اش درآورد و به دست بچه داد. دخترک ماسلوا را می‌شناخت و با او انس و عادت داشت. کم‌کم آرام شد و دست او را گرفت. آبها از آسیاب افتاد. در کوچکی باز شد و زندانیان صف بستند و از آنجا بیرون آمدند. نگهبانها یکایک را شمردند. کیسه‌ها و کوله‌پشتیها را بار گاریها و ارابه‌ها کردند. آدمهای ضعیف و بیمار سوار شدند و بقیه پای پیاده راه افتادند. ماسلوا بچه را بغل کرده بود.

سیمونسون که تا این موقع خاموش بود، با قدمهای محکم به‌طرف افسر خپله رفت.

ــ آقای افسر! کار بسیار بدی کردید.

ــ ساکت باش و برو به کار خودت برس!

ــ کار من این است که به شما بگویم آقای افسر! کار بسیار بدی کردید.

نگاه نافذش را به او دوخته بود. افسر بی‌آن‌که اعتنایی بکند، فرمان حرکت کاروان را داد و سوار کالسکه شد.

کاروان به راه افتاد. جاده خاکی بود و پر از گودال و دست‌انداز. جاده از میان جنگل انبوهی می‌گذشت.

۳

ماسلوا که چندین سال از عمرش را با خوشگذرانی و هوسرانی گذرانده بود و چندین ماه با زندانیان عادی همنشین بود، از وقتی که به جمع زندانیان سیاسی پیوسته بود، حس می‌کرد در راه تازه‌ای افتاده است و سختیها را راحت‌تر تحمل می‌کند. بعد از بیست سی کیلومتر راه‌پیمایی اخیر، و خوردن غذای مناسب و استراحت بیست و چهار ساعته خستگی از تنش بیرون رفته بود. با دوستان تازه‌اش بیشتر آشنا شده بود. اینها با همهٔ آشنایان گذشتهٔ او فرق داشتند. کم کم حس می‌کرد وارد دنیای تازه‌ای شده است. در گذشته از این جور آدمها ندیده بود و حتی فکر نمی‌کرد که همچو موجوداتی وجود داشته باشند.

«چرا آنقدر از محکوم شدن وحشت داشتم؟ چرا آنقدر گریه کردم؟ باید خدا را شکر کنم که مرا به این روز انداخته، که چنین دوستان خوبی پیدا کنم!»

خیلی آسان و ساده دریافت که دوستان جدیدش چرا به این راه کشیده شده‌اند. او زنی بود که از میان مردم برخاسته بود و به‌همین دلیل خیلی زود با آنها همدل و همراه شد. فهمید که آنها با اربابها می‌جنگند و با آنکه بعضی خود از طبقهٔ اربابها بوده‌اند، از امتیازاتشان دست کشیده، به‌خاطر آزادی مردم و رهایی طبقهٔ محروم به نبرد برخاسته‌اند. ماسلوا به رفقای جدیدش قلباً احترام می‌گذشت و از آن میان ماریا پاولونا را بیش از همه دوست داشت و جاذبهٔ این

زن او را گرفته بود. می‌دانست که ماریا دختر یک ژنرال است، خوشگل و ثروتمند است، به سه زبان حرف می‌زند و با تمام این اوصاف مثل یک کارگر ساده زندگی می‌کند و هرچه برادرش برای او پول می‌فرستد همه را میان دیگران قسمت می‌کند. می‌دید که او خیلی ساده و حتی فقیرانه لباس می‌پوشد، به آراستگی ظاهر توجه ندارد، از مردها دلربایی نمی‌کند و برای ماسلوا که یک زن بود، این موضوع خیلی مهم بود. ماریا می‌دانست که زیباست و زیبایی را دوست داشت ولی نمی‌خواست طنازی کند و مردها را به دام زیبایی خود بیندازد و حتّی از دلربایی و هوسهای جنسی بیزار بود. روابطش با مردها رفیقانه بود. آنها که او را می‌شناختند، سادگی و متانتش را می‌ستودند و به او احترام می‌گذاشتند؛ ولی اگر مردی او را نمی‌شناخت و مزاحمش می‌شد، ماریا از جا در می‌رفت و مرد هوسران را ادب می‌کرد. برای دوستان این حکایت را بارها به خنده نقل کرده بود:

ــ روزی، آقایی دنبال من افتاد. خیلی سماجت کرد. حوصله‌ام سر رفت؛ جلو او را گرفتم، شانه‌هایش را با دست گرفتم و مثل درخت تکانش دادم. بیچاره چنان ترسید که پا به فرار گذاشت.

از همان وقت که بچه بود از اربابها بدش می‌آمد؛ دوست داشت ساده زندگی کند. به جای این‌که به تالار مجلل قصر برود، دوست داشت با نوکر و کلفت و آشپز و درشکه‌چی دمخور باشد.

ــ با درشکه‌چی و آشپزها روحاً نزدیکتر بودم. از آقا و خانمها خوشم نمی‌آمد. از نشستن و حرف زدن با آنها زود خسته می‌شدم. کمی که بزرگتر شدم، متوجه شدم که محیط خانه پدری برایم قابل تحمل نیست. مادرم خیلی زود مرد. پدرم را دوست نداشتم. در نوزده سالگی از خانهٔ پدر بیرون آمدم و در یک کارخانه کارگر شدم.

ماریا مدتی کارگری کرده بود، چندی به روستا رفته بود و در مزرعه کار می‌کرد. و دوباره به شهر آمده و در آپارتمانی با دوستانش یک چاپخانهٔ مخفی

کار گذاشته بود و در همانجا بود که بازداشت شده و به زندان افتاده در دادگاه به زندان طولانی محکوم شده بود. ماریا قسمتی از واقعیات را کتمان می‌کرد، ولی ماسلوا از دیگران شنیده بود که در این خانه به طرف مأموران پلیس در تاریکی تیراندازی شده بود و ماریا بی‌آن‌که در عمرش دست به طپانچه برده باشد، گناه یکی از یارانش را به گردن گرفته بود.

کاتیوشا هرچه او را بیشتر می‌شناخت، بیشتر به این نکته پی می برد که ماریا در هرجا که باشد و در هر وضعی که باشد به خودش اهمیت نمی دهد: مدام به فکر دیگران است و می‌خواهد به دیگران کمکی بکند و یکی از رفقای او به شوخی می‌گفت: ماریا از صبح تا شب به ورزش نیکوکاری مشغول است؛ و حقیقت همین بود. همانگونه که یک شکارچی مدتها کمین می‌کشد تا پرنده‌ای را به دام بیندازد، ماریا همیشه منتظر فرصت بود که در حق کسی خوبی کند و برای مردم مفید باشد و کم کم نیکوکاری به‌صورت برنامه و هدف او در زندگی او درآمده بود و کار به جایی رسیده بود که دیگران جز نیکوکاری توقعی از او نداشتند. وقتی ماسلوا به این جمع پیوست ماریا چندان از او خوشش نمی‌آمد، ولی بعد از مدتی به او محبت پیدا کرد و حتی از همه به او نزدیکتر شد و این محبت زیادی چنان در روح ماسلوا اثر گذاشت که ماریا شیفتهٔ او شد و ماسلوا با تمام روح به انقلابیها پیوست و افکار و عقایدشان را پذیرفت. وچون او نیز از هوسهای جنسی بیزار شده بود، روز به روز به یکدیگر نزدیکتر شدند. فرقشان در این بود که ماسلوا از هوسبازی دست کشیده بود؛ چون طعم عواقب آن را چشیده بود و ماریا به آن سبب از هوسرانی بیزار بود که آن را بیهوده می دانست و برای مقام و حیثیت والای انسان حقیر می شمرد.

۴

در این سفر دو نفر روی ماسلوا اثر گذاشته بودند؛ یکی ماریا، که ماسلوا او را دوست داشت، و دیگری سیمونسون که او ماسلوا را دوست داشت.

معمولاً ویژگیهای هر انسان به دو چیز بستگی دارد؛ یکی آنچه در خود دارد و دیگر آنچه از دیگران می‌گیرد و چیزی که افراد را از یکدیگر متمایز می‌کنند نسبت میان این دو عامل است. بعضی، و باید گفت بیشتر مردم، زحمت تفکر و تأمل و استقلال اندیشه را به خود نمی دهند و مثل چرخی هستند که در همان جهت مرسوم و معمول دور می زند. این گروه در رفتار و گفتارشان از دیگران سرمشق می‌گیرند و به همان راهی می روند که عادت کرده‌اند و آداب و سنتها به آنها یاد داده است؛ ولی هستند کسانی که چنین نیستند و با موتور اراده و فکر خود حرکت می‌کنند و پیرو افکار و عقایدی هستند که به یاری اندیشه و تجربه به آن رسیده‌اند؛ و عقاید و افکار دیگران را وقتی می پذیرند که محک بزنند و خوب و بد آن را بسنجند؛ و سیمونسون چنین آدمی بود.

دانش‌آموز دبیرستان بود که متوجه شد پدرش ثروت خود را هنگامی که شغل مهمی داشته، و از راه نادرست به چنگ آورده است. یک روز پیش پدر رفت و به صراحت گفت که پدر! این مال نامشروع را باید میان مردم قسمت کرد! پدرش از او رنجید و نصیحتش کرد که دیگر از این حرفها نزند. سیمونسون نصیحت‌پذیر نبود. چندی بعد، از خانهٔ پدری رفت و دستش را به

مال پدر آلوده نکرد و چون به تجربه دریافته بود که عیبهای یک جامعه از جهل سرچشمه می‌گیرد، بعد از پایان تحصیلات دانشگاهی به روستا رفت و آموزگار شد. در آنجا هم به کودکان ده درس می‌داد و هم با دهقانان می‌نشست و پردهٔ نادانی را از مقابل چشمشان کنار می‌زد. مقامات که می‌دانستند باز شدن گوش و چشم روستاییان چه خطرهایی دارد، او را بازداشت کردند و پرونده‌اش را به دادگاه فرستادند.

به هنگام دادرسی، به صدای بلند گفت که دادگاه صلاحیت قضاوت دربارهٔ او را ندارد. کسی به حرفش اعتنا نکرد. او نیز در جلسهٔ دادگاه خاموش نشست و هرچه از او پرسیدند، پاسخ نداد. او را به آرخانگلسک تبعید کردند. در آنجا تفکرات او شکل گرفت. برای خود آیینی درست کرده بود که به آن سخت پای‌بند بود. براساس فلسفهٔ او در این جهان خون زندگی در رگهای هر چیز جریان دارد و چیز مرده و بی‌جان وجود ندارد. حتی او حیات را در هر چیز که جامد و بی‌روح بود، احساس می‌کرد و معتقد بود که مجموعهٔ این چیزها جهان بزرگی را به‌وجود می‌آورند که ما نیز جزئی از آن هستیم. بنابراین حق نداریم که چیزهای دور و بر خودمان را به تباهی و فساد بکشیم. با جنگ و اعدام و هر نوع کشت و کشتار، حتی کشتار جانوران مخالف بود؛ با تولید نسل نیز موافق نبود و آن را کاری حقیر و فرومایه می‌شمرد و معتقد بود که انسان باید به‌جای تولید نسل از آنچه در طبیعت است نگه‌داری کند و به چیزی آسیب نرساند و درحقیقت باید نقش فاگوسیت‌ها* را بازی کند.

به عقیدهٔ او آدمهای مجرد باید مثل یاخته‌های نیکوکار یا فاگوسیتها به یاری افراد ضعیف و شکننده بشتابند و از نابودی آنها جلوگیری کنند. خود او از همان اوایل جوانی عادت کرده بود که گرد هوس و شهوت نگردد و در فکر کمک به دیگران باشد. او و ماریا پاولونا در این زمینه همفکر و همکار بودند و

* Phagocytes یاخته‌هائی که زیاد نمی‌شوند ولی از یاخته‌های ضعیف و بیمار مراقبت می‌کنند و به کمکشان می‌شتابند.

هر دو وظیفهٔ یاخته‌های نیکوکار را انجام می‌دادند.

عشق او به کاتیوشا با فلسفهٔ او در تضاد نبود؛ عشق او آسمانی و افلاطونی بود و با هوسهای جسمانی رابطه نداشت و چنین عشقی به یاخته‌های نیکوکار صدمه نمی‌زد!

فلسفهٔ سیمونسون در همین زمینه‌ها محدود نمی‌شد؛ برای کار و زندگی روزانه نیز برنامه‌هایی داشت. دربارهٔ ساعتهای کار، ساعتهای استراحت، غذا و مسکن و حتّی کار گذاشتن و روشن کردن بخاری هم مطالبی به فکرش رسیده و یادداشتهایی تهیه کرده بود.

با تمام این اوصاف، سیمونسون کمرو و فروتن بود، پشتکار عجیبی داشت؛ هروقت تصمیم می‌گرفت کاری را انجام دهد هیچ چیز مانع او نمی‌شد و تا آخر پیش می‌رفت و این مرد با چنین ویژگیهایی در ماسلوا تأثیری پابرجا داشت. عشق او گنگ و خاموش بود ولی ماسلوا از همان نگاه اوّل به غریزه زنانه حقیقت را دریافت و خود را برای پذیرفتن عشق این موجود استثنایی آماده می‌کرد. نخلیدف از روی بزرگواری و برای جبران گذشته می‌خواست با او عروسی کند ولی سیمونسون او را همانگونه که بود دوست می‌داشت و با همان وضع و همان روحیات، او را زن برجسته‌ای می‌دانست. ماسلوا هم از وقتی به عشق احترام‌آمیز سیمونسون پی برد، تلاش می‌کرد کاری نکند که این مرد را از خود مأیوس کند و دست به کاری نزند که احساس عاشقانه سیمونسون از میان برود.

این عشق از روزی شروع شد که زندانیان را به صف کرده بودند تا به تبعید بفرستند و ماسلوا که در صف زنان بود، ناگهان احساس کرد که مردی از میان زندانیان سیاسی با چشمان کبود و مهربانش از دور مراقب اوست و از همان لحظه متوجه شد که این نگاه معنا و مفهوم عمیقی دارد. به چهرهٔ مهربان و متفکر و موهای بلند و درهم ریخته این مرد نظری انداخت و احساس عجیبی به او دست داد که معنای آن را نمی‌دانست. در تومسک باز یکدیگر را دیدند

و بی آن که چیزی بگویند، از دور نگاهشان با هم درآمیخت. نگاهشان با هم آشنایی داشت و از روزی که ماریا پاولونا و سیمونسون به صف راه‌پیمایان پیوستند و در کنار ماسلوا کیلومترها راه را پای پیاده پیمودند، آشنایی آنها بیشتر شد. از آن پس هروقت در جمعی بودند و سیمونسون سخن می‌گفت، چنان کلمات را ساده و روشن انتخاب می‌کرد که گویی روی سخنش با ماسلوا بود و می خواست، ماسلوا که با چنان حرفهایی آشنایی ندارد و سوادش از دیگران کمتر است، بهتر بتواند مطالب او را بفهمد.

و همه چیز آنها را به هم نزدیک می‌کرد و به این عشق معنا و مفهوم بیشتری می بخشید.

۵

از نیژنی* تا پرم، نخلیدف تنها دو بار توانست کاتیوشا را ببیند. در نیژنی، چند لحظه‌ای پیش از آن که زندانیان را سوار قایقهای بادبانی کنند، دقایقی با او صحبت کرد، و در پرم که تبعیدیان را موقتاً به زندان شهر تحویل داده بودند، در دفتر رئیس با او ملاقات کرد و هر دو بار او را گرفته و ناراحت دید. هرچه از او می‌پرسید که به چه چیز احتیاج دارد، ماسلوا می‌گفت که هیچ چیز نمی‌خواهد و شاهزاده گمان می‌کرد که از دست او دلش گرفته و قصد انتقامجویی دارد. حال آن که چنین نبود؛ سختیها و گرفتاریهای این سفر پرنکبت او را بی‌حوصله کرده بود. نخلیدف نیز از دور شاهد بود که چقدر تبعیدیان رنج می‌برند و مأموران چه رفتار توهین‌آمیزی دارند و می‌ترسید که ماسلوا افسرده و مأیوس شود و دوباره به سیگار و مشروب پناه ببرد و امّا در تومسک که او را دید خیالش آسوده شد و این ملاقات بعد از آن روی داد که شاهزاده توانست از نفوذ خود استفاده کند و ترتیبی بدهد که ماسلوا با زندانیان سیاسی در یک جا باشد. این بار ماسلوا آرام بود؛ چون دیگر اطرافیانش او را اذیت نمی‌کردند و ناچار نبود شب و روز برای حفظ خود بیدار و هوشیار باشد. شادی و اعتماد به نفسش را باز یافته بود و از شاهزاده تشکّر کرد که باعث انتقال او به زندان سیاسی شده است تا او بتواند با آدمهای خوبی آشنا شود که قبلاً از وجودشان خبر نداشت.

* شاید منظور از نیژنی، Nijni ، شهر نیژنی تاگیل در منطقهٔ اورال باشد.

دو ماه راه‌پیمایی و توقف در زندانها و ایستگاههای میان راه در او اثرهای بسیار گذاشته بود. کمی لاغر شده بود؛ صورتش کمی تیره شده بود؛ کمی شکسته به نظر می‌آمد. پای چشمهای او و گوشه لبهایش چین افتاده بود. با دستمال موهایش را بالا بسته بود و هیچ نشانه‌ای از لوندیها و دلربائیهای سابق در او دیده نمی‌شد. لباس و آرایش او بسیار ساده بود. این دگرگونی باعث شادی شاهزاده شد. احساس تازه‌ای به او داشت که با گذشته فرق می‌کرد. این احساس با عشق پاک و آسمانی اول جوانی فرق داشت؛ با آن هوس لجام گسیخته که او را به بستر کاتیوشا کشید فرق داشت؛ با آن احساس پشیمانی و دلسوزی که بعد از ماجرای دادگاه، به او دست داده بود فرق داشت؛ با حس وظیفه‌شناسی و جبران گناه نیز فرق داشت. مطالب نادرستی که در بیمارستان زندان دربارهٔ ماسلوا شنیده بود، مدتی او را در حال تردید نگه داشت، ولی خیلی زود فهمید که آن مطالب پایهٔ درستی ندارد و دوباره احساس مهربانی و دلسوزی خود را به‌دست آورد و این احساس کم‌کم چنان بر او چیره شد و رشد و گسترش پیدا کرد که تازگی احساس می‌کرد نه‌تنها نسبت به کاتیوشا دلسوز و مهربان است، دلش می‌خواهد برای همه از درشکه‌چی و سرباز گرفته تا رئیس زندان و استاندار نیز دلسوز و مهربان باشد؛ نسبت به همهٔ موجودات دلسوز و مهربان شده بود.

از وقتی که ماسلوا را پیش زندانیان سیاسی برده بودند، او نیز در فرصتهای گوناگون با عدّه‌ای از سیاسیها آشنایی پیدا کرد و با آنها به بحث و گفتگو پرداخت. اوّل بار در اکاترین بورگ* موفق به تماس با زندانیان سیاسی شد؛ زیرا در این شهر جای مناسبی به آنها داده بودند و رفت و آمدشان تا حدودی آزاد بود. و بعداً که ماسلوا در راه‌پیماییها با سیاسیها همراه شد، شاهزاده نیز با چند نفر از آشنایان تازهٔ او رفیق شد و فرصت پیدا کرد دربارهٔ این گروه بیشتر تحقیق و مطالعه کند.

* Ekaterinbourg شهری در دامنهٔ غربی اورال.

درآغاز جنبشهای انقلابی روسیه، وبخصوص بعد از کشته شدن تزار الکساندر دوّم به دست نیهیلیست ها، نخلیدف نسبت به انقلابیها نظر مساعدی نداشت. از بیرحمی و سنگدلی آنها بدش می آمد. می‌گفت چرا باید این دسته ها که ادعای مبارزه با ظلم را دارند به چنین کشتارهای وحشیانه ای دست بزنند؟ و معتقد بود که بسیاری از انقلابیها در عقایدشان بی اندازه متعصبند و خود را از دیگران بالاتر می پندارند.

کم کم که با آنها بیشتر آشنا شد، دریافت که آنها چه عذابها و شکنجه هایی را تحمل می‌کنند و زیر این همه فشار چاره ای ندارند جز اینکه خشونت را با خشونت پاسخ گویند. زندانیان عادی هم زیر فشار بودند و همان گرفتاریها را داشتند؛ ولی دست کم چه پیش از دادرسی و چه پس از آن، ظاهراً در محدودهٔ قوانین با آنها رفتار می شد؛ حال آن که زندانیان سیاسی از همین عدالت ساختگی و ظاهری هم برخوردار نمی شدند. نخلیدف بخاطر داشت که شوستوا، آن دختر جوان و شکننده را چگونه به دام انداخته، و چه بلایی سرش آورده بودند. مأمورانی که با سیاسیها در ارتباط بودند، کارشان به یک صیاد ماهی می‌ماند که هرچه ماهی به تور او می افتد به ساحل می آورد؛ ماهیهای درشت را که بیشتر ارزش دارند جدا می‌کند و ماهیهای ریز و بی اهمیت را روی شنها می ریزد تا خود به خود هلاک شوند. به همین ترتیب، صدها آدم بیگناه، که برای جامعه آزار و خطری ندارند سالها در زندان می مانند، سل می‌گیرند، دیوانه می شوند، خودکشی می‌کنند یا به‌صورت دیگری از بین می روند. بعضی از زندانیان سیاسی به این دلیل در گوشهٔ زندان می پوسند که کسی دنبال کارشان نیست وگرنه به یک اشاره آزاد می شوند. و بعضی را به این دلیل نگه می دارند که امکان دارد دیگران گیر بیفتند و زندانیان سابق سیاسی بتوانند آنها را شناسایی کنند، یا اطلاعاتی بدهند که برای بازجویان مفید باشد.

حتی خود افسران زندان به شوخی می‌گفتند که آزادی یا محکوم شدن

اینها بستگی به این دارد که بازجو یا قاضی صبح از کدام دنده بلند شده باشد. افسر ژاندارمری، افسر شهربانی، بازجو، بازپرس، دادیار، قاضی و استاندار و دیگران اگر تصادفاً یک روز بد اخلاق بودند یا خوش اخلاق، در سرنوشت سیاسیها تأثیر کلّی می‌کرد. این دیگر بستگی به شانس آنها داشت. اگر مأموری آن روز صبح با زنش دعوا کرده بود، ممکن بود پرونده وحشتناکی برای بازداشت شدهٔ سیاسی درست کند که تا آخر عمرش درگیر آن باشد و عکس آن هم امکان داشت. عدّه‌ای هم که می‌خواستند خودی نشان بدهند و درجه و مقام بگیرند، گروهی را به نام آشوبگر می‌گرفتند و سر و صدا به‌پا می‌کردند و همه را به آن سر دنیا می‌فرستادند. ولی اگر خانم خوشگلی از آن مقام محترم خواهش مختصری می‌کرد، روی هرکه انگشت می‌گذاشت بی معطلی آزاد می‌شد.

با زندانیان سیاسی مثل اسیران جنگی رفتار می‌شد و سیاسیها هم ناچار مقابله به مثل می‌کردند. معمولاً در فضای نظامی، حتی اقدامات جنایت‌آمیز جزو افتخارات افراد به حساب می‌آید. سیاسیها هم برای خودشان چنین فضایی درست کرده‌اند. بعضی از اعمال خشونت‌آمیز و وحشیانه‌شان را به حساب قهرمانی می‌گذارند و بدینگونه مبارزان سیاسی از محدودهٔ سازمان و افکار و عقایدشان فراتر نمی‌روند و چون مدام زیر فشارند، روز به روز جری‌تر می‌شوند و برای دفاع از جان خود به هر کاری دست می‌زنند و آزادی و جان خود را روی عقایدشان می‌گذارند.

وقتی نخلیدف با زندانیان سیاسی بیشتر آشنا شد، تعجب می‌کرد که چرا موجوداتی چنین آرام و بی‌آزار، که حاضر نیستند مورچه‌ای را بیازارند، وقتی کارد به استخوانشان می‌رسد، دست به اقدامات خشونت‌آمیز می‌زنند و هر جنایتی را موجه می‌شمارند و از هیچ کاری برای رسیدن به مقصودشان که رهایی اجتماع است، روگردان نیستند.

آنها تا مقصد نهائی خود راه دوری درپیش دارند. مدام سختی می‌کشند و

عذاب می بینند و با گرفتاریها دست و پنجه نرم می‌کنند و در عقیدهٔ خود پابرجاتر می شوند و به خشونتهای بیشتری دست می زنند.

نخلیدف با عدهٔ زیادی از زندانیان سیاسی آشنا شد. دربارهٔ آنها به تحقیق و مطالعه پرداخت و به این نتیجه رسید که اینها، نه آنطور که مخالفان می‌گویند جنایتکارند، و نه آنطور که خودشان ادعا می‌کنند، قهرمان؛ آدمهائی هستند عادی. در میان آنها بد و خوب و متوسط وجود دارد. بعضی با عشق و صداقت به این راه آمده‌اند و به آنچه می‌گویند صمیمانه ایمان دارند و عدّه‌ای از روی خودنمایی و خودپسندی دنبال چنین کارهایی رفته‌اند؛ ولی اکثریت مبارزان سیاسی، همانگونه که شاهزاده در جنگ کریمه تجربه کرده بود، دوست دارند با خطر روبرو شوند و حتی در راه خطر با جان خود بازی کنند و بیشتر مبارزان جوان و پر جوش و خروش از این دسته‌اند. در زندگی دنبال چیزهای والاتر از موفقیتهای مبتذل مادی هستند و همینها هستند که سرمشق دیگران قرار می‌گیرند؛ چون از حدّ متوسط اخلاقی فراتر رفته‌اند. البته در میان سیاسیها بسیارند کسانی که از نظر اخلاقی از حد متوسط پایین‌ترند و از نظر دورویی و خودپسندی از هیچ کس دست کم ندارند.

شاهزاده در این رفت و آمد با مبارزان سیاسی، با عدّه‌ای آشنا شد که سزاوار احترام بودند؛ و عدّه‌ای از این مبارزان را جدی نگرفت و به آنها علاقه‌مند نشد.

٦

نخلیدف به یکی از زندانیان سیاسی به نام کریلتسُف علاقهٔ زیادی داشت که جوان بود و دچار سل شده بود. در اکاترین بورگ با او آشنا شد. در راه‌پیمایی تبعیدیان یکی دو بار با او همراه شد و درد دلهای او را شنید و در ایستگاهی میان راه که به زندانیان سیاسی آزادی داده بودند، یک روز تمام را با او گذراند. کریلتسف که به شاهزاده اعتماد پیدا کرده بود، داستان زندگی اش را برای او گفت.

پدرش از مزرعه داران ثروتمند شهرستانی بود و خیلی زود مرده بود. او که فرزند یکی یکدانه بود، در کنار مادرش زندگی آسوده‌ای داشت. در دبیرستان و دانشگاه خیلی خوب درس خواند و در پایان تحصیل شاگرد اول دانشکدهٔ علوم شد. می خواستند او را در دانشگاه نگه دارند و برای ادامهٔ تحصیل به خارج بفرستند، راضی نشد. می خواست با دختری که دوست داشت عروسی کند و به کار مزرعه داری و همکاری با زمستوو* بپردازد. در گیر و دار این تردیدها بود که چند نفر از رفقای دانشکده پیش او آمدند و از او برای پیش بردن کاری قرض خواستند. با آن که در آن زمان به مبارزات سیاسی اعتقادی نداشت و می دانست که رفقا پول را برای چه منظوری می خواهند، به آنها قرض داد تا نگویند که رفیق و همدوره‌شان آدم ترسویی است! چندی بعد

* Zemstvo شورای روستایی که دهستانها را اداره می‌کرد و از سال ١٨٦٤ این گونه شوراها صورت قانونی پیدا کرد.

رفقا بازداشت شدند و معلوم شد که خرج تشکیلاتشان را از کریلتسف به قرض گرفته‌اند. او را گرفتند و به زندان بردند؛ و این نخستین تجربهٔ زندان او بود.

کریلتسف آرنجها را روی دو زانو گذاشته، با کف دست سینه‌اش را فشار می‌داد. بیماری سل عذابش می‌داد. درچشمهای تب‌دار او هوشمندی و مهربانی موج می‌زد.

بله، در آن زندان زیاد سختگیری نمی‌شد؛ با زندانیان دیگر در ارتباط بودیم. هروقت در اتاقک خودمان بودیم، با تق تق زدن روی دیوار حرفمان را به یکدیگر می‌رساندیم. بعضی شبها اجازه داشتیم در راهرو دور هم جمع شویم و آواز بخوانیم. غذایمان را با هم قسمت می‌کردیم. صدای من خوب بود و بیشتر من بودم که آواز می‌خواندم. تنها چیزی که ناراحتم می‌کرد دلواپسیهای مادرم بود که برای پسر یکی یکدانه‌اش شب و روز گریه می‌کرد؛ وگرنه از زندان بدم نیامده بود و خیلی چیزها در این مدّت یاد گرفتم و با آدمهای تازه‌ای آشنا شدم، که یکی پترف معروف بود که بعد ازچندی او را به دژ پطر، و پل بردند و در آنجا با شیشه رگش را پاره کرد و از دست رفت.

در آن موقع، من انقلابی نبودم و با همه کس دمخور می‌شدم. از بهترین دوستان من در آنجا دو نفر بودند که هر دو را در شورشهای لهستان گرفته بودند. این دو نفر چون در میان راه قصد فرار داشتند و با نگهبانان درگیر شده بودند، قرار بود دوباره محاکمه شوند. یکی از آنها لوزینسکی بود و لهستانی نژاد، و دیگری روزوفسکی*، که یهودی بود. هردو در زندان همسایهٔ دیوار به دیوار من بودند. روزوفسکی هنوز بچه بود و شاید پانزده سال بیشتر نداشت، ولی خودش را هفده ساله جا می‌زد. لاغر و ریزه‌اندام بود و ربر و زرنگ. چشمان سیاهش همیشه برق می‌زد. مثل بیشتر یهودیها ذوق موسیقی

* Rozovsky, Lozynski ، هردو از آزادیخواهان لهستان بودند و به سال ۱۸۸۰ در کیف به دار آویخته شدند.

داشت. صدایش کمی لرزش داشت ولی خوب و درست می‌خواند. یک روز صبح آمدند و هردو را به جلسه دادگاه بردند. عصر که بازگشتند، گفتند که به مرگ محکوم شده‌اند؛ هیچ کس باور نمی‌کرد. گناهی نداشتند. ماجرای فرارشان هم خیلی ساده بود. نگهبانان را فریب داده و فرار کرده بودند، ولی دوباره به دام افتاده بودند. زد و خوردی نشده بود و هیچ نگهبانی هم زخم بر نداشته بود. همه چیز به‌سادگی تمام شده بود. برای چنین کاری، پسر پانزده ساله‌ای را به مرگ محکوم کردن دور از انصاف بود. همه خیال می‌کردیم که می‌خواهند این دو نفر را بترسانند و حکم خود به‌خود لغو می‌شود. کم کم موضوع را فراموش کردیم. خیالمان آسوده شد. شبها دور هم جمع می‌شدیم و آواز می‌خواندیم. تا آن که یک شب پاسبان پیری به اتاقک من نزدیک شد و آهسته گفت که نجارها دارند چوبه دار درست می‌کنند؟ اول منظورش را نفهمیدم؛ پرسیدم چوبهٔ دار برای چه کسی؟ پاسبان جوابم را نداد و رفت. کمی که فکر کردم، به منظورش پی بردم. این خبر را به رفقا رساندم. آنها پیش از من خبردار شده بودند. آن شب همه جا سکوت بود. سکوت مرگ همه جا را گرفته بود. هیچ کس آواز نمی‌خواند. هیچ کس مشتی به دیوار نکوبید و به دوستان علامتی نداد. ساعت ده شب بود که همان پاسبان پیر آمد و آهسته خبر داد که جلاد از مسکو آمده است. صدای لوزینسکی را شنیدم که می‌پرسید، پاسبان چه می‌گفت؟ گفتم کمی توتون آورده بود. فهمیده بود که دروغ می‌گویم. بد گمان شده بود. پرسید که چرا امشب هیچ کس آواز نمی‌خواند؟ چرا هیچ کس علامت نمی‌دهد؟ یادم نیست چه جوابی دادم. از پشت روزن کنار رفتم که مجبور نباشم بیشتر با او حرف بزنم. چه شب ترس‌آوری بود. نزدیک صبح از خواب پریدم. در راهرو را باز می‌کردند. صدای پا می‌آمد؛ صدای پای چندین نفر. به روزن نزدیک شدم، چراغی در راهرو می‌سوخت. اول رئیس زندان را دیدم؛ آدم چاقی بود و همیشه سرحال، ولی آن موقع رنگش پریده بود، کمی شکسته به نظر می‌آمد؛ گوئی از چیزی

می‌ترسد. پشت سر او معاونش را دیدم که کج خلق و گرفته بود و خیلی جدی. و بعد از آنها چندین پاسبان، از جلو من رد شدند. صدای معاون را شنیدم؛ صدای عجیبی داشت؛ داد می‌زد: لوزینسکی! بلند شو! لباس پاکیزه بپوش و بیا بیرون!... صدای غژ غژ در را شنیدم. جلوتر رفتم و صورتم را به روزن چسباندم. رئیس زندان را دیدم که رنگش پریده بود و یکی از دکمه‌های لباسش را پشت هم باز می‌کرد و می‌بست. حال عادی نداشت و یک‌دفعه کمی به عقب پرید و برای لوزینسکی راه باز کرد. لوزینسکی وقتی برابر من رسید، ایستاد. صورت جذابی داشت. از آن لهستانیهای خوش‌قیافه بود؛ با پیشانی بلند و صاف. حلقه‌ای از موهای بورش روی پیشانی سفید او ریخته بود. چه چشمان گیرایی داشت! جوان بود و در اوج شکفتگی و شادابی. خیلی ترسیده بود. رنگ به صورت نداشت. گفت: کریلتسف! سیگار داری؟ داشتم دنبال سیگار می‌گشتم که معاون پیش دوید و سیگاری به او داد و کبریت کشید. چند پک به سیگار زد. متفکر بود. بعد مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد، فریاد کشید: این بیرحمی است؛ بی‌انضباطی است! من که کسی را نکشته‌ام، به کسی آزار نرسانده‌ام... گریه در گلویش مانده بود. نمی‌توانستم نگاهم را از او بردارم. دیگر چیزی نگفت و رفت. صدای ضجهٔ روزوفسکی را شنیدم. وقتی برابر من رسید، ایستاد. صورت بچگانه‌اش پر از غم بود. چشمهایش سرخ شده بود. عرق کرده بود. لباس پاکیزه‌ای پوشیده بود و شلوار گشادش را با دست بالا می‌کشید. سراپا می‌لرزید. جلوتر آمد و به من گفت: همه می‌دانند که حالم خوب نیست. دارم دوا می‌خورم. دکتر خودش به من دوا داده... هیچ کس جوابش را نداد. هیچ کس منظورش را نفهمید. گاهی به من نگاه می‌کرد و گاهی به رئیس زندان. معاون با قیافهٔ جدی جلو آمد و سرش داد کشید: آهای! این شوخیها را بس کن. راه بیفت روزوفسکی!... خیلی عذاب می‌کشید. فکرش درست کار نمی‌کرد... از دور صدای ضجه‌اش را شنیدم. فریاد می‌زد. گریه

می‌کرد... و کمی بعد غژ غژ در راهرو را شنیدم و سکوت دوباره همه جا را گرفت. آنها را به دار زدند. هردو را با طناب خفه کردند. پاسبانی که عقل درستی نداشت و شاهد این اعدام بود، برای من تعریف کرد که لوزینسکی زیاد دست و پا نزد و طناب را راحت به گردنش انداختند؛ امّا روزوفسکی خیلی داد و بیداد می‌کرد. جلاد مجبور شد به زور طناب را به گردنش بیندازد و خیلی زود کار تمام شد. جلاد وقتی بالا رفت و طناب را سفت‌تر کرد دیگر تکان نخوردند.

کریلتسف به گریه افتاده بود. زود گریه اش را فرو خورد و گفت:

ــ از همان روز به انقلابیها پیوستم!

دنبالهٔ داستان اوچنین بود که بعد از آزاد شدن از زندان به سازمان «رهایی خلق» پیوسته بود، و رئیس یک دسته از آشوبگران بود که معتقد بودند باید با آشوب و خرابکاری دولت را به زانو درآورد تا زمام کار را به دست خلق بسپارد. به پترزبورگ رفت، به خارج سفر کرد، به کی یف رفت، به ادسا رفت و هر روز در گوشه‌ای به این مبارزه ادامه می داد. تا آن که یکی از رفقا او را لو داد و این بار به اعدام محکوم شد ولی پس از مدتی با یک درجه تخفیف، اعدام او به حبس ابد تبدیل شد. در زندان دچار سل شد و با وضعی که داشت، بیش از چند ماه زنده نمی ماند و خودش از این حقیقت باخبر بود. با این وصف از گذشته اش پشیمان نبود و می‌گفت، اگر عمر دو باره پیدا کنم، باز هم از همین راه خواهم رفت تا با این نظام جنایت‌پیشه مبارزه کنم.

نخلیدف از این جوان بیمار چیزهای زیادی آموخت که پیش از آن نمی دانست.

۷

روزی که حادثهٔ کتک خوردن یک زندانی و جدا کردن دخترکش از او اتّفاق افتاد، شاهزاده در یک مهمانخانهٔ سر راه بود. آن روز بیشتر وقتش را چیز نوشت. یادداشتهایش را مرتب کرد و نامه‌هایی دربارهٔ امور زندانیان به چند مقام بانفوذ نوشت که روز بعد به پست بدهد و آن‌شب دیروقت خوابید و صبح هم دیرتر از معمول بیدار شد و باز با کالسکه‌ای به راه افتاده و نزدیک غروب به دهکده‌ای رسید که کاروان تبعیدیان در آنجا توقف کرده بود. به مهمانخانه‌ای رفت که یک خانم بی‌اندازه چاق و گوشتآلود آن را اداره می‌کرد. سر و صورتی صفا داد و لباس پوشید و به سرسرای مهمانخانه آمد که پاکیزه بود و در و دیوارش پر از شمایلهای مریم و عیسی بود. در این فکر بود که پیش فرمانده کاروان برود و اجازهٔ ملاقات با ماسلوا را بگیرد.

کاروان شش منزل طی کرده بود و نخلیدف در این فاصله نتوانسته بود ماسلوا را ببیند؛ زیرا در این روزها شایع بود که بازرس ویژه‌ای در راه است و سر راه خود قطعاً از کاروان هم بازدید خواهد کرد، و به همین دلیل سرپرستهای کاروان احتیاط می‌کردند و به هیچ کس اجازهٔ ورود به زندان را نمی‌دادند. خوشبختانه دیروز خبر رسیده بود که بازرس به آن حدود رسیده، و بی آن‌که به کاروان کاری داشته باشد به راه خود ادامه داده است. نخلیدف مطمئن بود که بعد از رفع این خطر، گرفتن اجازهٔ ملاقات چندان دشوار نیست.

خانم چرب و چاق مهمانخانه‌چی می‌خواست درشکه خبر کند، ولی

شاهزاده گفت که پای پیاده به قرارگاه که آن‌سوی دهکده است خواهد رفت و خانم برای اینکه مسافر او راه را گم نکند، جوانی را برای راهنمایی دنبالش فرستاد. راهنما سینه‌ای ستبر داشت و شانه‌های پهن و اندام ورزیدهٔ او هرکول افسانه‌ای را به یاد می‌آورد. کفش گل و گشادی به‌پا داشت. در آن موقع مه غلیظی همه جا را گرفته بود و چشم تا سه چهار قدمی را بیشتر نمی‌دید. تنها نوری که از پنجرهٔ خانه‌ها به کوچه می‌تابید بعضی از گوشه‌ها را روشن می‌کرد. شاهزاده ناچار به گرپ گرپ کفشهای گل و گشاد راهنمای قوی بازو گوش می‌داد و راه را پیدا می‌کرد و دنبال او می‌رفت. از میدان کلیسا گذشتند و به کوچه‌ای رسیدند که بسیار تاریک بود. کمی که جلوتر رفتند به جایی رسیدند کاملاً تاریک؛ امّا چند قدم جلوتر فانوسهای توقفگاه زندانیان پیدا شد و کم کم ستون دیوارها و شبح متحرک نگهبان تفنگ به‌دوش از دور دیده شد.

نزدیکتر رفتند. نگهبان فرمان ایست داد. اجازه نمی‌داد که شاهزاده یک قدم پیشتر بگذارد. نگهبان هرکول‌آسا اعتنایی نکرد.

ــ آهای! چه خبر است سر و صدا راه انداختی؟ به جای داد کشیدن زودتر رئیست را خبر کن.

نگهبان چیزی نگفت، و در روشنایی فانوس راهنما و شاهزاده را زیر نظر گرفته بود. از پشت دیوار سر و صدای چند زن شنیده می‌شد. دو سه دقیقه بعد دری باز شد و گروهبانی بیرون آمد. نخلیدف کارت خود را به او داد و گفت که می‌خواهد برای یک موضوع خصوصی فرمانده کاروان را ببیند.

گروهبان که برعکس نگهبان سختگیر نبود، کنجکاو شده بود که از قضیه سر در بیاورد و بفهمد نخلیدف به چه منظوری می‌خواهد فرمانده را ببیند. شاهزاده در گوش او گفت که اگر پیغام او را زودتر به فرمانده برساند انعام خوبی پیش او خواهد داشت. گروهبان کارت را گرفت و رفت. و دو باره در غژ غژ کرد و باز شد و این‌بار چند زن بیرون آمدند که سبد و ظرف گلی و

چیزهای دیگر در دست داشتند و با هم می‌گفتند و می خندیدند. لباس دهاتی پوشیده بودند؛ مثل شهریها لباس پوشیده، با دستمال موهایشان را بالای سر بسته بودند. دامنشان هم زیاد بلند نبود. در روشنایی فانوس به نخلیدف و راهنمایش نظری انداختند. راهنمای ستبر سینه و قوی بازو همه‌شان را به هوس انداخته بود. جوان هم گویا بدش نیامده بود. یکی شان به او گفت:

ــ اینجا آمده‌ای چه کار کنی؟ نکند به فکر جادوگری افتاده‌ای؟

ــ من این آقا را به اینجا آورده‌ام؛ تو بگو این موقع شب اینجا چه کار می‌کردی؟

ــ خامه و سرشیر آورده‌ام.

ــ پس شب نگاهت نداشتند و به این زودی بیرونت کردند. معلوم می شود از تو خیلی گذشته.

ــ لوس بی‌مزه! حالا که آقا را اینجا آورده‌ای، گورت را گم کن و بیا با هم برگردیم به ده.

جوان هم چند متلک بامزه بار آنها کرد که هم دخترها و هم نگهبان به خنده افتادند. راهنمای غول‌پیکر به شاهزاده گفت:

ــ با من کار ندارید؟ راه را گم نمی‌کنید؟

ــ فکر من نباش؛ راه را پیدا می‌کنم.

ــ وقتی به کلیسا رسیدید، بعد از آن خانهٔ چند طبقه، می پیچید به کوچهٔ دوم، سمت راست. این عصا هم به درد شما می خورد.

چوبدستی درازی بود که خوب تراشیده شده بود و برای راه رفتن در جاده‌های سنگلاخی به درد می خورد. نخلیدف عصا را از او گرفت. جوان با دخترها راهی ده شد و همه در تاریکی مه فرو رفتند؛ امّا از دور صدای خنده و شوخیهایشان شنیده می شد.

شاهزاده زیاد منتظر نماند. گروهبان آمد و گفت که همراه او پیش فرمانده بیاید.

۸

اینجا هم مثل همهٔ بازداشتگاههای سیبری، سه ساختمان یک طبقه بود که دورتادورش را دیواره‌ای کشیده بودند. ساختمان بزرگتر که پنجره‌هایش نردهٔ آهنی داشت جای زندانیان بود؛ ساختمان دوم جایگاه گروهبانان و نگهبانان بود و ساختمان سوّم به فرمانده کاروان و دفتر کار او اختصاص داده شده بود. روشنایی فانوسها از پنجره‌ها به بیرون می‌تافت و اگر کسی از دوردست این ساختمانهای غرق در نور را می‌دید، خیال می‌کرد که چند خانوادهٔ خوشبخت پشت پنجره‌ها زندگی می‌کنند. همه جا روشن بود. به دیوارهای حیاط چندین فانوس روشن آویخته و بالای پلکانها فانوس روشن کرده بودند.

گروهبان شاهزاده را به ساختمان کوچک‌تر برد. از سه پله بالا رفتند و از ایوان به راهروی رسیدند که چراغی به دیوارش آویزان بود. همه جا بوی دودهٔ چراغ می‌آمد. گماشتهٔ فرمانده که یک لنگهٔ پوتینش را پوشیده بود و با لنگهٔ دیگر آتش را به‌هم می‌زد و به آتش فوت می‌کرد تا زودتر سماور را آماده کند، وقتی شاهزاده را دید، لنگهٔ پوتینش را پوشید و به اتاق پهلویی رفت.

ــ حضرت والا آمده، با شما کار دارد!

صدای خشکی شنیده شد:

ــ بگو بیایند تو!

گماشته آمد و به نخلیدف گفت:

ــ بفرمایید!

و دو باره مشغول آماده کردن سماور شد. در این اتاق فانوسی به سقف آویزان بود. فرمانده پشت میزی نشسته بود که هنوز ته‌ماندهٔ غذا و دو بطری رویش بود. سینه و شانه‌های پهنی داشت. صورتی به رنگ آجر قرمز و سبیلهای کلفت و بور داشت. بوی توتون و نوعی عطر ارزان قیمت به هم آمیخته بود. افسر از جا بلند شد.

ــ بفرمایید آقا، چه فرمایشی دارید؟

و بی آن که منتظر جواب شود، داد کشید:

ــ آهای برنف! سماور حاضر نشد؟

ــ همین الساعه قربان.

ــ چرا اینقدر طولش می دهی؟ پس کی حاضر می شود؟

برنف با سماور وارد شد. افسر با چشمهای ریزش مراقب بود که سماور را درست به‌جای خود بگذارد. شاهزاده منتظر ماند تا برنف سماور را سر جایش گذاشت و رفت و فرمانده چای را دم کرد و رفت از گنجهٔ گوشهٔ اتاق کمی بیسکویت و یک شیشه کنیاک آورد و دو باره پرسید:

ــ آقا! چه فرمایشی دارید؟

ــ آمده‌ام با یک زندانی ملاقات کنم؛ با یک زن.

ــ اگر سیاسی باشد، مقررّات اجازه نمی دهد.

ــ سیاسی نیست...

ــ چرا نمی‌نشینید؟ بفرمایید.

نخلیدف نشست.

ــ سیاسی نیست؛ ولی به خواهش من مقامات بالا موافقت کرده‌اند با سیاسیها در یک جا باشد.

ــ فهمیدم کدام زن را می‌گویید؛ ملاقات او مانعی ندارد. راستی سیگار می‌کشید؟

فرمانده دو فنجان چای ریخت و یکی را جلو شاهزاده گذاشت.
ــ عجله نکنید. شب دراز است. السّاعه یک نفر را دنبال او می‌فرستم.
ــ خواهش می‌کنم اجازه بدهید که من پیش او بروم.
ــ این... با مقرّرات جور درنمی‌آید.
ــ تا حالا چندین بار این اجازه را به من داده‌اند. از هر لحاظ خیالتان آسوده باشد، چیزی با خودم برایشان نمی‌برم. دستور بدهید بازرسی بدنی بکنند تا معلوم شود که چیزی ندارم.
فرمانده خندید.
ــ معمولاً همه را بازرسی بدنی می‌کنند.
و در بطری کنیاک را باز کرد.
ــ در این هوای سیبری باید کمی بدن را گرم کرد. شما میل دارید؟... در اینجا شانس دیدن آدمی مثل شما کمتر است. زندگی ما همانطور که ملاحظه می‌کنید خیلی غم‌انگیز است. کار ما خیلی پر زحمت است. مردم افسرهای زندان را آدمهای خشن و احمقی می‌دانند؛ خیال می‌کنند ما از مادر برای همین کار متولّد شده‌ایم.
شاهزاده از این افسر و صورت قرمز و انگشتر و بوی عطر و رفتار سبکسرانهٔ او بدش آمده بود ولی متأسفانه در وضعی بود که ناچار هر چیز نامناسبی را تحمل می‌کرد و خیلی چیزها را به‌روی خود نمی‌آورد. با حوصله به حرفهای ابلهانهٔ فرمانده که از کارش شکایت می‌کرد و از رفتار دلسوزانه‌اش با زیردستان و زندانیان تعریف می‌کرد، گوش می‌داد.
ــ به نظر من شما می‌توانید با مهربانی و دلسوزی به زندانیها کمک کنید و رنج آنها را تسکین بدهید.
ــ چه رنجی؟ چه دردی؟ معلوم است که شما این جور آدمها را نمی‌شناسید.
ــ اینها هم انسانند؛ با دیگران فرق ندارند. در میانشان آدمهای بیگناه

زیاد است.

ــ همه جور آدمی هست. همه از وضع خودشان شکایت دارند ولی تنها کسی که به این شکایتها گوش می‌دهد و به آنها کمک می‌کند، من هستم؛ دیگران توجهی ندارند. شاید هم حق دارند. مقرّرات سخت است. امکان دارد بی‌جهت برای آدم پاپوش بدوزند و یک افسر را به جرم نقض مقرّرات تیر باران کنند. با اینهمه کمتر کسی مثل من مواظب حال آنهاست. چای که می‌خورید؟

باز چای ریخت.

ــ راستی این زنی که می‌خواهید ملاقاتش کنید، چه جور زنی است؟

ــ خیلی بدبخت است. از بدبختی به خانه‌های بدنام پناه برده؛ در دادگاه به جرم زهر دادن و کشتن یک نفر محکومش کرده‌اند؛ درصورتی که اصلاً همچو خیالی نداشته.

ــ از این داستانها زیاد است. یادم می‌آید در شهر غازان زنی بود به اسم اما. مجار بود و از آن چشمهای ایرانی داشت که خیلی قشنگ است. ظاهرش مثل یک کنتس بود.

نخلیدف میان حرف او دوید و دنبالهٔ حرف خودش را گرفت.

ــ شما به‌هرحال می‌توانید به زندانیها خیلی کمک کنید. ترتیبی بدهید که کمتر زجر بکشند. به زیردستان خودتان توصیه کنید که اینها را اذیّت نکنند. با این کارها صفای قلب پیدا می‌کنید.

چنان شمرده و کلمه به کلمه حرف می‌زد که پنداری با یک بچه حرف می‌زند یا با بیگانه‌ای که خوب زبان نمی‌داند. و افسر دوباره حکایت اما را شرح داد که مجار بود و چشمهایش به چشمهای قشنگ زنان ایرانی می‌مانست و شاهزاده باز حرف او را قطع کرد.

ــ من به این جور داستانها علاقه ندارم. پیشتر جور دیگری بودم؛ جور دیگری زندگی می‌کردم ولی حالا دلم نمی‌خواهد مثل گذشته باشم. دوست

دارم زنها را به چشم دیگری نگاه کنم.

چنان قاطع و محکم حرف می‌زد که فرمانده متعجب شده بود.

ــ چای میل دارید؟

ــ نه. متشکرم.

فرمانده گماشته‌اش را صدا زد:

ــ برنف! این آقا را ببر پیش یاکولُف. بگو اجازه دارند پیش زندانیان سیاسی بروند.

۹

نخلیدف با گماشتهٔ فرمانده از حیاط که فقط با چند فانوس، گوشه هایی از آن نیم روشن شده بود، گذشتند و به ساختمان بزرگ با پنجره های نرده آهنی رسیدند. سرباز تفنگ به‌دوشی از گماشته پرسید که کجا می رود؟

ـــ آقا را می برم به خوابگاه شمارهٔ پنج.

ـــ در این طرف قفل است؛ باید دور بزنی و از در آن طرف بروی.

ساختمان را دور زدند و به در دیگر رسیدند. شاهزاده سر و صداوهمهمه‌ای از پشت دیوارهای ساختمان می شنید. صداها مثل وزوز زنبورهای عسلی بود که از کندویی به کندوی دیگر می روند. وقتی در باز شد، سر و صدا مشخص‌تر شد. داد و بیداد و فحش و فریاد و قاه‌قاه با صدای به‌هم خوردن زنجیرها به‌هم آمیخته بود و بوی بد مدفوع و داروی ضد عفونی با هم قاطی شده بود و در فضا پخش می شد.

این سر و صداها، این فحش و فریادها، این برهم خوردن زنجیرها، این بوی تند و زننده، چنان او را آزرده می‌کرد که همه چیز حالش را به‌هم می زد و این حال بهم خوردگی را در اعماق جان خود نیز احساس می‌کرد.

وارد زندان شد. اوّلین چیزی که دید، زن و مردی بودند که روبروی هم سر لگنهای بزرگی نشسته بودند. بوی مدفوع گرداگردشان را پر کرده بود. زن شرم‌زده شد و دامنش را بیشتر روی پای خود کشید ولی مرد که تازه تنبانش را پایین کشیده و سر لگن نشسته بود، چشمکی به شاهزاده زد و گفت:

ــ حتی امپراتور هم نمی‌تواند جلو این کار خودش را بگیرد!

به راهرو رسیدند. در اتاقها به همین راهرو باز می‌شد. زندانیهای زن و بچه‌دار در اوّلین اتاق جایگزین شده بودند و اتاق بعدی مال مجردها بود. اتاق سیاسیها ته همین راهرو بود. این ساختمان جای صد و پنجاه زندانی را داشت و حالا چهارصد و پنجاه نفر را در آن چپانده بودند. همه لابلای هم رفته بودند. بعضی در اتاقها جایی پیدا نکرده، در راهرو نشسته یا دراز کشیده بودند. عدّه‌ای هم با کتریهای پر از آب جوش در رفت و آمد بودند.

تاراس که کتری آب‌جوش دستش بود، متوجه شاهزاده شد. جلو دوید و سلام کرد. نگاهش مثل همیشه گرم و مهربان بود، صورت و پای چشمش باد کرده و کبود شده بود.

ــ تاراس! چرا این جور شده‌ای؟

تاراس خندید. گماشته از ماجرا خبر داشت.

ــ این یادگار کتک کاری است، سر یک زن. با فدکای یک‌چشم دعوایش شده؛ هردو حسابی خدمت هم رسیده‌اند.

شاهزاده حال فدوزیا را پرسید.

ــ حالش خوب است؛ برای او آب جوش می‌برم که چای درست کند.

تاراس به اتاق زن و بچه‌دارها رفت. پر از بخار و دود بود. داشتند لباسهای خیس را خشک می‌کردند. چند نفر در گوشه‌ای دراز کشیده بودند. صدای جیغ زنها با هم قاطی شده بود.

اتاق بعدی مال مجردها بود. در آستانهٔ درچند نفر دور هم نشسته بودند و طاس می‌ریختند. گماشته برای شاهزاده گفت که این‌ها سر جیرهٔ روزانه‌شان قماربازی می‌کنند و بعضی همین چند کوپک سهم خودشان را می‌بازند. قماربازان وقتی چشمشان به یک «آقا» افتاد، جمع و جورتر نشستند و با تردید و بدگمانی قد و بالای او را نگاه کردند. در وسط راهرو فدرف تبهکار معروف ایستاده بود و بغل دست او جوانکی جلف ایستاده بود که ابروهای کمانی و

صورت پف کرده داشت و کمی آن‌طرف‌تر مرد ولگردی به دیوار تکیه داده بود که صورتی آبله‌گون و بینی فرو رفته داشت. شهرت داشت که این مرد یک‌بار با رفقایش از زندان فرار کرده، به تایگا* پناه برده است و آنجا بعد از تحمل چند روز گرسنگی یکی از رفقایش را کشته و خورده است. فدرف که روپوش خیس خود را روی دوش انداخته بود، راه عبور شاهزاده را گرفته بود و با تمسخر سراپایش را نگاه می‌کرد؛ ولی او اعتنائی نکرد و از کنارش گذشت.

نخلیدف به این‌گونه صحنه‌ها عادت کرده بود. در این سه ماه بارها به زندان آمده بود و دربارهٔ این چهارصد و پنجاه زندانی چیزها می‌دانست. چند بار در میان راه با راه‌پیمایان همراه شده بود. چند بار در بازداشتگاههای میان راه اجازهٔ ورود گرفته بود. بارها شاهدکارهای زشت زندانیان شده بود. با این‌وصف، زندانیان عادی هر بار که سر و وضع آراسته‌اش را می‌دیدند، او را می‌پاییدند و در سر تا پای او دقیق می‌شدند. شاهزاده در برابر آنها احساس شرم و گناه می‌کرد، معذب می‌شد و در عین‌حال احساس ترس و نفرت می‌کرد. و با آن‌که می‌دانست تبهکاران درچه وضعی بوده‌اند، درچه محیطی بزرگ شده‌اند، و به چه دلیل به این روز افتاده‌اند، باز از آنها نفرت داشت و نمی‌توانست این احساس را از خود دور کند.

از پشت سر صدای چند رگهٔ یک نفر را شنید که فحشهای آبدار نثارش می‌کرد.

ــ این بی‌شرفهای بی همه چیز را می‌بینی؟ هنرشان این است که خوب بخورند و خوب بپوشند و خوب بلاسند! یک ذرّه درد و غیرت در سر تا پایشان نیست.

*Taiga به جنگلهای سرو نقاط سردسیر روسیه گفته می‌شود.

۱۰

در اینجا گماشته او را تحویل گروهبانی داد. گروهبان اشاره کرد که همان‌جا چند دقیقه بایستد تا او بازگردد. و خود او رفت. یک زندانی که پای برهنه‌اش در زنجیر بود و بوی تند عرق و چرک می‌داد، خود را به شاهزاده رساند و آهسته و مرموز در گوش او گفت:

ــ ارباب! فقط گوش کنید. رویتان را برنگردانید. می‌خواهند آن بیچاره را از بین ببرند. مستش کرده‌اند و گولش زده‌اند. کارمانف جای خودش را با او عوض کرده؛ آن بیچاره را نجات بدهید. اگر من حرفی بزنم، پوستم را می‌کنند.

زندانی پا در زنجیر، خیلی می‌ترسید. حرفش را زد و رفت. شاهزاده هم از جایش تکان نخورد تا کسی متوجه مطلب نشود. کم و بیش از قضایا اطلاع داشت.

کارمانف آدمکشی که به زندان با اعمال شاقه محکوم شده بود، جای خود را با زندانی دیگری که کاملاً به او شبیه بود و فقط به تبعید محکوم شده بود، عوض کرده بود و به این ترتیب آن محکوم به تبعید به‌جای شبیه خطرناک خود باید در معدن کار می‌کرد. این بار دوم بود که زندانی پا در زنجیر این قضیه را به او اطلاع می‌داد. در اکاترین بورگ با او آشنا شده بود. از شاهزاده درخواست کرده بود از مقامات بالا اجازه بگیرد که زنش را پیش او به زندان بفرستند.

دهقان ساده‌ای بود، سی سال داشت، میانه بالا بود. اسمش ماکار دیوکین بود و جرمش این بود که می‌خواسته است یک نفر را بکشد و خودش می‌گفت که اصلاً روحش از این ماجرا خبر نداشته، و شیطان او را وادار به چنین کاری کرده است. سرگذشتش را این‌گونه برای شاهزاده حکایت کرده بود:

ــ بله آقا! یک روز مسافری به روستای ما آمد، دو روبل به پدرم داد که او را با اثاثش به دهی در چهل کیلومتری برسانیم. پدرم به من گفت گاری را حاضر کنم و مسافر را به آن ده ببرم. اسب را به گاری بستم و همه چیز را آماده کردم و آمدم که با آن مسافر چای بخوریم و حرکت کنیم. از حرفهای مسافر فهمیدم که چند سال در مسکو زحمت کشیده و پانصد روبل پس‌انداز کرده و حالا می‌خواهد به آن روستا برود و با نامزدش عروسی کند. از جا بلند شدم بروم اثاث او را در گاری بگذارم که یک‌وقت صدایی در گوشم گفت: احمق! این بهترین فرصت است! چرا معطلی؟ تبر را بردار تا بموقع ازش استفاده کنی!... بی‌آن‌که چیزی بفهمم، تبر را برداشتم توی گاری زیرکاه پنهان کردم... توی راه می‌گفتیم و می‌شنیدیم و اصلاً تبر از یادم رفته بود، تا این‌که به شش کیلومتری مقصد رسیدیم. یک سربالایی جلو ما بود و بعد به جادهٔ اصلی می‌رسیدیم. یک دفعه مثل اینکه یک نفر در گوشم گفت: نگه‌دار. و من هم نگه داشتم. از گاری پایین آمدم. باز شیطان در گوشم گفت: بهترین موقع همین حالاست؛ اگر به جاده اصلی برسی رفت و آمد زیاد است. اینجا پرت است و خلوت. زود تبر را بردار و کار را تمام کن!... دست خودم نبود؛ خم شدم و از زیر کاه تبر را بیرون آوردم و جلو رفتم. مسافر متوجه من شد. چابک و قوی بود. با من گلاویز شد. تبر را از دستم گرفت و مرا توی برفها زمین زد و دستهایم را بست و به ژاندارمری برد. با آن‌که شورای روستایی گفته بود که آدم بی‌آزاری هستم و با آن‌که اربابها به دادگاه نوشتند که ماکار آدم خوبی است و تا حالا آزارش به کسی نرسیده، دادگاه مرا به

چهار سال زندان محکوم کرد.

و حالا چنین آدمی و با چنین سوابقی جان خود را به خطر انداخته بود و اسرار جنایتکار خطرناکی را فاش می‌کرد. و اگر کارمانف به این راز پی می برد، زنده‌اش نمی‌گذاشت.

۱۱

سیاسیها در دو اتاق کوچک ته راهرو بودند که با یک پرده از قسمتهای دیگر جدا شده بود. شاهزاده در اتاق اول سیمونسون را دید که جلو بخاری چمباتمه زده، تکه تکه هیمه‌های سرو را در آتش می‌انداخت. نخلیدف را که دید بی آن‌که از جا بلند شود، دستش را فشار داد و با چشمهایش که زیر سایبان ابروان پرپشتش به گودی نشسته بودند، به سراپای شاهزاده نگاه کرد.

ــ خوشحالم که بار دیگر شما را بینم. اتفاقاً مطلبی دارم که باید به شما بگویم.

ــ چه مطلبی هست.

ــ عجله‌ای نیست؛ سر فرصت خواهم گفت.

و دوباره تکه‌ای چوب در آتش بخاری می‌انداخت. او برای هر چیز فلسفه‌ای داشت و معتقد بود باید بخاری جوری بسوزد که گرما کمتر به‌هدر برود و در این زمینه هم بحثهای دقیقی داشت! نخلیدف می‌خواست به اتاق دیگر برود که ماسلوا را دید جارو به دست وارد شد و همچنان خم شده بود و گرد و خاک کف اتاق را جارو می‌زد. بلوز سفید و دامن کوتاه پوشیده بود و با دستمال موهایش را به بالا جمع کرده بود. همینکه شاهزاده را دید، لبخند زد و دستهایش را با دامنش پاک کرد.

ــ می‌بینم که مشغول آب و جارو هستید؟

ــ به شغل سابقم برگشته‌ام. اینجا آن‌قدر کثیف است که اگر تمیز نشود،

نمی‌شود نفس کشید.

و از سیمونسون پرسید که پتوها خشک شده است؟

ــ تقریباً.

نگاه سیمونسون به ماسلوا چنان معنی دار بود که شاهزاده را به فکر انداخت.

ــ پس حالا که پتوها خشک شده، بروم لباسهای خیس را بیاورم.

و به نخلیدف اشاره کرد که همه در آن اتاق جمع شده‌اند و می‌تواند سری به آنها بزند. در اتاق پهلویی که کمی کوچکتر بود، چراغ فلزی کم‌نوری روشن بود. سایه‌ها روی دیوار افتاده بود. گرد و خاک همه جا را گرفته بود و همه جا بوی رطوبت و بوی توتون می‌داد. غیر از دو نفر که دنبال آب جوش و آذوقه رفته بودند، همه سیاسیها آنجا بودند. ورا افرمونا که از آشنایان قدیمی شاهزاده بود، زردتر و لاغرتر شده بود. موهایش کوتاه بود و چشمهایش ترس‌انگیز. توتونها را روی کاغذ روزنامه پخش کرده و نشسته بود و داشت سیگار می‌پیچید. امیلیا رانتسوا زودتر از همه با لبخند شیرینش به نخلیدف خوش‌آمد گفت. او مثل همیشه مأمور زیبایی و زینت دادن اتاقها بود و دوست داشت که حتی در آن روزهای سخت محیط زندان را بیاراید. و در آن موقع آستین بالا زده فنجانها و لیوانها را با حوله پاک می‌کرد و کنار هم می‌چید. امیلیا زیاد قشنگ نبود، امّا باهوش و فروتن بود. نخلیدف از همان اوّلین برخورد متوجه صمیمیت و روحیات ظریف او شده بود.

ــ خوش آمدید! ما که خیال می‌کردیم شما به روسیه برگشته‌اید.

ماریا پاولونا که گوشه‌ای نشسته بود و با دختر بچه‌ای ور می‌رفت و او را بازی می‌داد، متوجه ورود شاهزاده شد.

ــ خوش آمدید. بفرمایید تو! بیایید بچهٔ تازهٔ ما را ببینید!

بچه را به او نشان داد. کریلتسف کنار دیوار زانوهایش را بغل کرده، **دستها را در** آستینها فرو برده بود و می‌لرزید. نخلیدف به‌طرف او رفت، ولی

در این میان نودوروف، انقلابی مشهور را دید، که موهایش سرخ بود و عینک داشت و بلوز مشمعی پوشیده بود. دست او را فشرد. با این وصف ته دلش از دیدار او خوشحال نبود. نمی دانست چرا از این انقلابی نام‌آور خوشش نیامده است. نودوروف ازپشت عینک چشمهای آبی اش را به او دوخت و به تمسخر گفت:

ــ بد که نمی‌گذرد؟ راحت و پاکیزه دارید سفر می‌کنید.

ــ تا حال که بد نبوده؛ چیزهای جالب زیاد دیده‌ام.

نخلیدف تمسخر او را به روی خود نیاورد. نمی خواست چیزی بگوید. همین قدر می دانست که نودوروف در این روزها حرفهای نیشدار می زند و به کارهای تند و تیز دست می زند و قلباً غمگین است و روزبروز بد اخلاق تر می شود.

کریلتسف منتظر گفتگو با او بود. دست او را فشرد.

ــ سلامتی درچه حال است؟

ــ بد نیستم؛ فقط بدنم گرم نمی شود. خیس شده‌ام. پنجره‌ها را نگاه کنید؛ همه‌اش شکسته. سرما بدجوری نفوذ می‌کند. راستی خیلی وقت است سراغ ما نیامده‌اید.

ــ مقامات خیلی سختگیر شده‌اند. امشب بعد از مدتها یک افسر خوش اخلاق پیدا کردم و اجازه گرفتم.

ــ برای این که بدانید این افسرچقدر باادب و خوش اخلاق است، از ماریا بپرسید که امروز صبح چه کرد.

ماریا پاولونا همانطور که نشسته بود، داستان صبح آن روز را تعریف کرد. ورا افرمونا با قاطعیت گفت:

ــ باید اعتراض دسته‌جمعی راه بیندازیم. سیمونسون اعتراض کرد، ولی کافی نبود.

همه با ترس و احتیاط به او نگاه می‌کردند.

ـــ اعتراض به جایی نمی رسد.

کریلتسف اخمهایش را درهم کشید.

ـــ این چه حرفی است؛ چه اعتراضی؟ اصلاً اعتراض چه فایده دارد؟

دیگر کسی در این باره چیزی نگفت. کریلتسف به شاهزاده گفت:

ـــ حتماً دنبال کاتیوشا می‌گردید؟ مدام دارد آب و جارو می‌کند. اگر اینجا پاک و پاکیزه نشود، ککها و ساسها همهٔ ما را می خورند... معلوم نیست ماریا دارد آنجا چه کار می‌کند.

امیلیا گفت:

ـــ ماریا دارد سر دختر خوانده‌اش را شانه می زند.

ـــ و هرچه شپش توی سر اوست، روی سر ما می ریزد.

ماریا دخترک را نوازش می‌کرد.

ـــ نترس رفیق! خوب تمیزش کرده‌ام؛ شپش ندارد.

ماریا شانه زدن موهای دخترک را تمام کرد و او را به امیلیا سپرد و رفت که به کاتیوشا کمک کند و برای بچه پتو بیاورد. امیلیا دخترک را در آغوش گرفت و مادرانه او را به سینه فشرد و یک حبه قند به او داد. و بعد از رفتن ماریا پاولونا، دو رفیقی که دنبال آب جوش و آذوقه رفته بودند، به اتاق باز آمدند.

۱۲

یکی از آن دو نفر که آب جوش و آذوقه آورده بودند، یکی ریزه‌اندام بود و چابک و شاداب؛ پوتین ساقه بلند پوشیده بود و دکمه‌های پالتویش را تا بالا بسته بود. کتری آب جوش را کنار فنجانها گذاشت و نان را که توی دستمالی بسته بود به‌دست ماسلوا داد.

ــ به‌به! شاهزاده هم تشریف آورده‌اند!

پالتو را درآورد و به گوشه‌ای انداخت.

ــ چه چیزهای خوبی گیر آوردیم. دوستمان مارکل شیر و تخم‌مرغ خرید. با این‌همه چیز امشب جشن می‌گیریم. امیلیا هم بهتر است فعلاً دست از هنر و زیبایی بردارد و بیاید جا را آماده کند.

این مرد از همه پر جنب و جوش‌تر و کاری‌تر و شادتر بود؛ امّا نفر دوّم که آذوقه خریده بود برعکس او گرفته و غمگین بود. این دوّمی ریزه‌اندام و استخوانی بود. استخوان گردنش بیرون زده بود. صورت باریک و سربی رنگ و لبهای نازک. پالتوی دراز لاستیکی پوشیده بود. آذوقه‌ها را جلو امیلیا گذاشت و به نخلیدف سلامی کرد و با دست عرق کرده‌اش، به سردی دست او را فشرد و از کیف دستی‌اش، آذوقه و وسایلی را که خریده بود، درآورد و کنار هم چید.

این دو نفر از تبار زحمتکشان بودند. ناباتُف دهقان بود و مارکل کارگر کارخانه. مارکل در سی و پنج سالگی گیر زندان افتاده بود و ناباتف از هیجده

سالگی سر و کارش به زندان افتاده بود. ناباتف باهوش بود و پرتلاش. در دبستان دهکده‌اش درس خوانده بود، بعد به دبیرستان رفته بود و با گرفتن مدال طلا آن دوره را تمام کرده بود. امّا دیگر تحصیل را ادامه نداد و به میان دهقانان بازگشت. در دهکده‌ای آموزگار دبستان شد. چند ماه نگذشته بود که او را به جرم خواندن کتابهای ممنوع و راهنمایی دهقانان برای تشکیل تعاونی تولید و مصرف، گرفتند و به زندان بردند. بعد از هشت ماه آزادش کردند ولی همچنان زیر نظر بود. به شهرستان دیگری رفت و باز در دهکده‌ای آموزگار شد و دنبال کارهای سابقش را گرفت. باز او را گرفتند و این‌بار یک سال و دو ماه درزندان نگاهش داشتند. زندان او را در عقایدش استوارتر کرد. بعد از آزادی، به استان پرم تبعیدش کردند. از آنجا فرار کرد. او را گرفتند. این دفعه پس از هفت ماه زندان، او را به آرخانگلسک فرستادند، و باز فرار کرد. و باز گرفتندش و به یاکوتسک فرستادندش. بدین‌گونه نیمی از عمر را در زندان یا در تبعید گذرانده بود. و اینهمه گرفتاری و زندان و تبعید او را درهم نشکسته بود، بلکه شور و شوق و ایمانش بیشتر شده بود. معدهٔ خوبی داشت، سالم بود، از شادی و تلاش دست‌بردار نبود. هیچ وقت افسوس گذشته را نمی‌خورد. در فکر آن نبود که در آینده چه بلایی سر او خواهند آورد. با زمان حال زندگی می‌کرد. هوشمندی و توان خود را به کار می‌گرفت تا از لحظاتی که در آن بود، بهتر بهره‌برداری کند. به محض اینکه آزاد می‌شد، دنبال کارهای سیاسی‌اش را می‌گرفت. به نظر او آموزش و اتحاد کارگران و دهقانان از هر چیز مهمتر بود. در زندان که بود، تلاش می‌کرد برای اطرافیانش کاری بکند؛ با دنیای خارج تماس داشته باشد و در انزوا و خاموشی نماند. کمونیست بود. برای خودش چیزی نمی‌خواست. در بند آسایش جسم نبود. آنچه می‌خواست برای رفقا و برای اجتماع بود. جان می‌کند تا به اجتماع فایده‌ای برساند. دهقان بود و دستهای کاری و ورزیده‌ای داشت. قانع و فروتن بود. به احساسات و عقاید دیگران احترام می‌گذاشت. مادرش زن بی‌سواد و خرافاتی بود و هنوز زنده بود.

هروقت آزاد بود و پیش مادرش می‌رفت، به او کمک می‌کرد؛ زندگی او را می‌چرخاند، در مزرعه کار می‌کرد، با روستائیان و دوستان قدیمش نشست و برخاست می‌کرد و بدترین نوع توتون را در کاغذ روزنامه می‌پیچید و با آنها می‌کشید. در مسابقات مشت‌بازی روستاییان شرکت می‌کرد. برای دهقانان شرح می‌داد که چه کلاهی سرشان رفته و باید چشم و گوششان را باز کنند و حقشان را بگیرند. دربارهٔ انقلاب و دگرگونیهای بعدی عقاید خاصی داشت. به عقیدهٔ او اگر انقلابی بشود، باید کمی از امتیازات اربابان و کارمندان عالیرتبهٔ دولت را بگیرند و به دهقانان و کارگران بدهند و به عدالت نزدیک‌تر شوند. معتقد بود که نباید دست به ترکیب اساس و زندگی مردم زد. و در این قسمت نودوروف ومارکل با او همیشه بحث و درگیری داشتند. برای او انقلاب به معنای زیر و رو کردن بنیاد یک اجتماع نبود، بلکه فقط باید در جزئیات و بعضی از روابط بین طبقات تغییراتی داد و اساس جامعه که هم قدیمی و هم پا برجاست، نباید درهم ریخته شود.

در زمینهٔ مسائل مذهبی، مثل همهٔ دهقانان بود؛ می‌گفت که نباید کاری به این چیزها داشت و فکر را، بیخود و بی جهت خسته کرد. با آراگو، دانشمند فرانسوی هم‌عقیده بود که می‌گفت وجود خداوند یک فرضیه است که فعلاً احتیاجی به اثبات آن نیست. برای ناباتف اهمیت نداشت که ازچگونگی خلقت سر در بیاورد. موسی و داروین هردو برایش در یک ردیف بودند؛ حال آن‌که نظریهٔ داروین برای رفقایش بسیار مهم بود. می‌گفت برای من فرق نمی‌کند که دنیا آن‌طور که داروین گفته درست شده باشد یا آن‌گونه که حضرت عیسی فرموده در شش روز خلق شده باشد. این بحثها به نظر او نوعی سرگرمی بود و به درد وقت گذرانی می خورد.

به این ماجرا کار نداشت که ما از کجا آمده‌ایم و به کجا می رویم. برای او این موضوع اهمیت داشت که در این دنیا که هستیم وچگونه باید بهتر زندگی کرد و هرگز در این فکر نبود که معمای وجود را حل کند. ازقدیم این

فکر در ذهن او نقش بسته بود که هیچ چیز در جهان، از گیاهان و جانوران گرفته تا انسان به نیستی نمی‌گراید، بلکه تغییر شکل می دهد. از خاک دانه می روید؛ از دانه سبزه پدید می آید؛ کرمکی قورباغه‌ای می شود و کرمک دیگری پروانه. و یک هستهٔ کوچک به درخت تنومند تبدیل می شود و هرچیز بدین گونه به شکل دیگری درمی آید. انسان نیز به‌صورت تازه‌ای در جهان می ماند و نیست و نابود نمی شود و به همین دلیل همیشه مرگ را رودررو می دید و می‌گفت، روزی که مرگ پیش آمد، شجاع و شادمان او را خواهم پذیرفت. با این وصف، نه دوست داشت و نه بلد بود از این چیزها حرف بزند. دوست داشت کار کند و مفید باشد؛ جسم و جان خود را به کار گیرد و همیشه به رفقای خود توصیه می‌کرد که به جای فلسفه‌بافی بهتر است به‌عمل بپردازند.

رفیق کارگر او مارکل هم وابسته به همان حزب بود؛ ولی طبیعتی دیگرگونه داشت. از پانزده سالگی کار کرده بود و خواریها کشیده بود. اوّلین بار که مزهٔ خواری و ذلت را چشید، در یک عید سال نو بود. همسرارباباش اوو ، چند تا از بچه کارگرها را به خانهٔ خود دعوت کرد و برای او یک شیپور دو پولی و به بچهٔ کارگرها چند دانه انجیر و گردو و سیب که در کاغذهای رنگین پیچیده بود، عیدی داد ولی به بچه های خودش اسباب بازیهایی داد که پنداری پریان از آسمان آورده بودند. و بعدها مارکل فهمید که هرکدام از این بازیچه ها دست‌کم پنجاه روبل ارزش داشته است. بیست ساله بود که در کارخانه‌ای استخدام شد و در آنجا با یک زن مشهور انقلابی آشنا شد. این زن به استعدادهای نهفتهٔ مارکل پی برد و کتابها و جزوه های انقلابی را برای مطالعه در اختیارش گذاشت و بیعدالتیهای نظام موجود و راههای مبارزه را برای او شرح داد و چشم و گوشش را باز کرد. او که از مدتها پیش با پوست و گوشتش خیلی از حقایق را لمس کرده بود، کم کم به حقایق بیشتری دست می یافت، می فهمید که چقدر در حق او و افرادی چون او ظلم شده است، و

می‌فهمید که راهی جز مبارزه نیست و برای به‌دست آوردن آزادی و رهایی از زنجیرهای ظلم و استبداد باید وارد عمل شد. حس کرده بود که توانایی در دانایی است. برای اینکه بیشتر بداند به مطالعات علمی پرداخت. هنوز نمی‌دانست که آرمانهای سوسیالیستی چگونه از حرف به عمل درمی‌آید. تجربه به او یاد داده بود که دانایی پرده‌ها را از مقابل او کنار خواهد زد و راه درست را به او نشان خواهد داد. دیگر لب به سیگار و مشروب نمی‌زد. نگهبانی انبار را به عهده او گذاشته بودند، و در این شغل می‌توانست گوشه‌ای بنشیند و کتاب بخواند.

آن زن انقلابی هرچه می‌دانست به او یاد می‌داد. به او کمک کرد تا جبر و هندسه و تاریخ و ادبیّات سوسیالیستی را مطالعه کند و این وضع ادامه داشت تا روزی که آن زن بازداشت شد. مارکل را هم با او گرفتند. چون در اتاق او کتابهای ممنوع پیدا کردند و از زندان به ولگدا* تبعیدش کردند و در آنجا بود که با نودورف آشنا شد و کتابهای تازه‌ای خواند، و در عقاید سوسیالیستی پابرجاتر شد. در بازگشت از تبعید، به مبارزه ادامه داد و از رهبران اعتصابی بود که به ویران کردن کارخانه و کشته شدن مدیر انجامید. این بار او را گرفتند و از حقوق اجتماعی محروم کردند و به تبعید فرستادند.

مارکل معتقد بود که ساختمان اقتصادی جامعه را باید زیر و رو کرد. در زمینهٔ مذهب هم افکار تند و تیزی داشت. در یک خانوادهٔ ارتدکس به‌دنیا آمده بود و با تلقینات مذهبی بزرگ شده بود؛ امّا کم‌کم به تردید افتاد. اوّل با ترس و احتیاط کمی با آن اعتقادات فاصله گرفت و بعد جری‌تر شد و بکلی از این قید آزاد شد و از آن پس اجداد خود را به باد تمسخر می‌گرفت که چنان موهوماتی را پذیرفته و برای او به ارث گذاشته بودند. به قناعت زندگی می‌کرد، و از تحمل سختی باک نداشت. از بچگی تن به کار داده بود. بازویش قوی و اندامش محکم بود. از کار روگردان نبود و از مطالعه دست برنمی‌داشت.

* Vologda شهری است قدیمی که سالها تبعیدگاه زندانیان سیاسی بود.

در زندان هروقت فرصتی پیدا می‌کرد چیز می خواند. کتاب اول مارکس را در زندان مطالعه کرد، و چنان به این کتاب دل بست که مثل یک چیز گرانبها حفظش می‌کرد. در ساک خود جوری این کتاب را پنهان می‌کرد که مأموران به‌وجودش پی نمی بردند. گوشه‌گیر بود و چندان با دیگران نمی جوشید. تنها به نودورف ارادت داشت و او را راهنما و مراد خود می دانست. معتقد بود که زنها نباید در کارهای جدی زیاد دخالت کنند، ولی با ماسلوا مهربان بود. او را برخاسته از طبقهٔ محروم می دانست که قربانی ظلم بالا دست شده است و به همین دلیل، نخلیدف را زیاد دوست نداشت و از روی بی میلی با او دست می داد و سلام و احوالپرسی می‌کرد.

۱۳

آتش شعله می‌کشید. بخاری گرم شده بود و چای دم کشیده بود. بیسکویت و نان و تخم‌مرغ پخته و کره و کله‌پاچه گوساله را روی سکوی گوشهٔ اتاق چیده بودند و همه دورش جمع شده بودند. امیلیا روی صندوقچه‌ای نشسته بود و برای همه چای می‌ریخت و به هرکدام یک لیوان شیر می‌داد. همه حرف می‌زدند و می‌خوردند و می‌نوشیدند. تنها کریلتسف بود که پتویی را دور خود پیچیده و گوشه‌ای دراز کشیده بود و با نخلیدف حرف می‌زد.

بعد از آنهمه گرفتاری در راه و تحمل سرما و رطوبت خیالشان آسوده شده بود. اتاقها را پاکیزه و مرتب کرده بودند. و حالا هر چیز سر جای خودش بود. غذایی می‌خوردند و چای داغ می‌نوشیدند و همه چیز خوب و شادی‌بخش بود. همه خوش‌اخلاق شده بودند. اگرچه صدای فحش و داد و بیداد و جیغ و فریاد زندانیان عادی راحتشان نمی‌گذاشت، چیزی به روی خود نمی‌آوردند و بیشتر از هر موقع از نزدیکی و همدلی خوششان می‌آمد.

مثل این بود که در دریای پهناوری، یک جزیره کوچک برای خودشان درست کرده باشند. حس می‌کردند که باید رنجها و بدبختیها را فراموش کنند و به محبت یکدیگر دل را گرم نگه دارند. از همه چیز حرف می‌زدند غیر از گرفتاری زندان و مشکلاتی که داشتند. طبیعی است که وقتی چندین مرد و زن ناچار باشند مدتی در یک محیط تنگ با هم زندگی کنند، مهر و علاقه‌ها و درگیریها و دلخوریها هم بینشان هست. عدّه‌ای با هم گرم گرفته بودند.

نودروف با گرابت خندان و جذاب با هم سر و سری داشتند. گرابت دانشجو بود؛ اهل زیاد فکر کردن و به انقلاب دل بستن نبود. به مُد روز با انقلابیها در دانشگاه جوش خورده بود. در ماجرایی او را گرفته بودند و به تبعید فرستاده بودند. هنوز مثل دوران دانشجویی، دوست داشت دلربایی کند و دل مردها را به دست بیاورد و فعلاً در این توقفگاه به نودروف دل بسته بود و این محبت درد او را تسکین می داد.

ورا افرمونا ظاهراً به عشق بی اعتنا بود. از زیبایی ظاهر هم چندان بهره‌مند نبود که بتواند در دل یک مرد جایی برای خود باز کند. با اینهمه نومید نبود و گاهی به ناباتف و گاهی به نودروف دل می بست.

کریلتسف، ماریا پاولونا را عاشقانه دوست داشت؛ امّا از آنجا که می دانست ماریا عشق را حقیر می شمارد، با ظرافت احساس عاشقانه اش را در لفافه ای از دوستی و حق‌شناسی از محبتهای دلسوزانهٔ ماریا پنهان می‌کرد.

دوستی ناباتف و امیلیا رانتسوا از همه پیچیده‌تر بود. امیلیا همسری بود پاک و پاکیزه. شانزده ساله بود که یکی از دانشجویان پترزبورگ عاشق او شد و دو سال بعد با هم عروسی کردند. و هردو به درس و تحصیل ادامه دادند. شوهرش که با دانشجویان انقلابی همکاری می‌کرد، درچهارمین سال تحصیلات دانشگاهی دستگیر شد و او را به نقطهٔ دوردستی فرستادند. امیلیا که از اول شوهرش را هوشمندترین و بهترین شوهر دنیا می دانست، معتقد بود که اعتقادات سیاسی شوهر هوشمند و برجستهٔ او هم بالاترین و بهترین اعتقادهاست و به همین دلیل تحصیلات پزشکی را رها کرد و دنبال انقلابیها را گرفت. معتقد شد که باید نظام موجود را واژگون کرد و نظام سیاسی و اقتصادی تازه‌ای پدید آورد که حیثیت انسانی در آن رشد یابد و امیلیا که احساس می‌کرد با شوهر برجسته و هوشمند خود همراه و همگام شده است، از ته دل خشنود بود.

بعد از مدتی به صلاحدید سازمانی که با آن کار می‌کردند، زن و شوهر از

هم جدا شدند و امیلیا فرزندشان را به مادر سپرد و به کارهای سیاسی پرداخت. با این وصف، همه گرفتاریها را تحمل می‌کرد و اگرچه دیگر همسر شوهرش نبود، روحش با او بود، فکرش با او بود، خوشحال بود که به یک راه می روند و اعتقاداتشان با هم یکی است.

ناباتف دوست شوهرش بود. جدی بود و پایبند اخلاق. با امیلیا خواهرانه رفتار می‌کرد ولی گاهی احساس می‌کرد که کمی بیش از یک خواهر او را دوست دارد و گاهی هردو حس می‌کردند که این دلبستگی درچنین روزهای دشواری می تواند روح دردمندشان را تسکین دهد.

و بدین گونه در میان این گروه کوچک این دلبستگیهای پنهان و لطیف وجود داشت. تنها ماریا پاولونا و مارکل با عشق میانه نداشتند.

۱۴

شاهزاده در انتظار فرصتی بود که کاتیوشا را تنها گیر بیاورد و با او حرف بزند. سفره را جمع کرده بودند و هنوز او کنار کریلتسف نشسته و با او از همه چیز صحبت می‌کرد. دامنهٔ صحبتشان به جنایتکاری به نام ماکار کشیده بود که در لحظاتی از زندگی اش به یک عمل قهرمانی دست زده بود. کریلتسف با چشمهای تبدارش به او نگاه می‌کرد:

ــ بله. گاهی چنین کارهایی هم می‌کنند. متأسفانه ما دیوار به دیوارشان هستیم و همدیگر را نمی‌شناسیم. اینها هم جزئی از همان مردمی هستند که به‌خاطرشان مبارزه می‌کنیم. چیز زیادی از آنها نمی‌دانیم و تلاشی هم نمی‌کنیم و آنها هم از ما بدشان می‌آید و به چشم دشمن به ما نگاه می‌کنند. به نظر من این وحشتناک است.

نودروف که این مطلب را شنید، نتوانست ساکت بماند؛ سر بحث را باز کرد:

ــ اصلاً وحشتناک نیست، آن‌ها فقط قدرت را دوست دارند. حالا که ما ضعیفیم از ما بدشان می‌آید ولی اگر یک روز قدرت را به دست گرفتیم، به‌زانو می‌افتند و ما را پرستش می‌کنند.

سر و صدا از خوابگاه زندانیان عادی بلند شد. عده‌ای به هم فحش می‌دادند و با هم دست به یخه شده بودند. شخصی که کتک خورده بود، داد می‌کشید و کمک می‌طلبید. نودروف دنبالهٔ بحث را گرفت.

ــ می‌شنوید صدای این حیوانها را؟ میان ما و آنها هیچ چیز مشترک وجود ندارد.

کریلتسف ساکت نماند:

ــ اختلاف ما در همینجاست؛ به نظر تو آنها حیوانند؛ درصورتی که همین حالا دوستمان نخلیدف می‌گفتند که جنایتکاری به اسم ماکار برای نجات انسانی جانش را به خطر انداخته. این قهرمان یکی از همان آدمهایی است که به نظر تو حیوانند.

ــ باز هم که احساساتی شدی دوست عزیز! گاهی امکان دارد اینها از دستشان در برود و کار خوبی هم بکنند ولی باید دنبال علت این کار خوب گشت. بی‌تردید، علتش چیزی نیست جز خودنمایی یا هوس.

ماریا پاولونا دادش درآمد:

ــ تو هیچ وقت خوبی دیگران را نمی‌بینی.

ــ چیزی که وجود ندارد، چرا باید دید؟ شما از کدام خوبی حرف می‌زنید؟

ــ خوبی در همه کس هست؛ این جنایتکار، این شخصی که اسمش ماکار بوده، جان خودش را به خطر انداخته یا نه؟ فداکاری کرده یا نه؟

ــ اگر بخواهیم درست قضاوت کنیم، اوّل باید خیالبافی را کنار بگذاریم و حقیقت را چنانکه هست ببینیم. باید برای توده‌ها فداکاری کرد و انتظار هیچ پاداشی را نداشت. آنها تا وقتی این‌جور هستند، همکاری‌شان با ما ممکن نیست. وقتی می‌توانند کنار ما قرار بگیرند که به راه راست قدم بگذارند، که اصلاح شوند. وظیفهٔ ماست که دستشان را بگیریم و به راهشان بیاوریم.

طوری حرف می‌زد که پنداری می‌خواهد سخنرانی کند. مارکل هم که از پیروان او بود، کتابش را بست تا بهتر این سخنرانی را بشنود. کریلتسف سرخ شده بود و در بحث در نمی‌ماند.

ــ تو از کدام راه راست حرف می زنی؟ از کدام اصلاح حرف می زنی؟ ما ادعا می‌کنیم که مخالف ظلم و استبدادیم. اگر عقایدمان را به دیگران تحمیل کنیم، از هر مستبدی بدتریم.

ــ من که در این کار استبداد نمی بینم. راه درست را به کسی نشان دادن توسل به زور نیست. ما مدعی هستیم که راه درست را می شناسیم؛ راهی که باید مردم بروند تا به مقصود برسند؛ و این راه را به همهٔ مردم نشان می دهیم.

ــ از کجا مطمئن هستی که راه درست همین باشد؟ دادگاههای بازجویی عقاید روحانیون مسیحی و رهبران انقلاب بزرگ فرانسه هم مدعی بودند که راه درست را نشان می دهند و چه کشت و کشتارها کردند. هرکس می‌گوید تنها راه درست، راهی است که من بلدم و به همه نشان می دهم، از همه مستبدتر است.

ــ فرض کنیم که حرف تو درست باشد و دیگران مستبد بوده‌اند؛ این دلیل نمی‌شود که ما هم مستبد باشیم و راه ما نادرست باشد. توجه داشته باشیم که دیگران به یک مشت فرضیه و تصور متکی بودند، ولی ما هرچه می‌گوئیم از روی علم است و متکی به قوانین بی چون و چرای علمی.

صدای نودروف اتاق را پر کرده بود. همه ساکت شده بودند؛ تنها ماریا پاولونا اعتراض می‌کرد.

ــ همه‌اش بحث؛ همه‌اش بحث!

نخلیدف از ماریا پاولونا پرسید:

ــ عقیده شما چیست؟ شما طرفدار کی هستید؟

ــ من با دوستمان کریلتسف هم‌عقیده‌ام. هیچ کس حق ندارد به‌زور عقیده‌اش را به دیگران تحمیل کند.

نخلیدف به خنده گفت:

ــ کاتیوشا! شما چه می‌گویید؟

کاتیوشا سرخ شده بود.

ـــ به نظر من به مردم بیچاره خیلی ظلم می‌شود؛ بدجوری زیر فشارند.

ناباتف گفت، که بهترین عقیده همین است و از همین‌جا باید کار را شروع کرد و با زندانیان عادی طرح دوستی ریخت. نودروف عروبلند می‌کرد:

ـــ این برداشت عجیبی است از انقلاب.

و دیگر چیزی نگفت و به سیگارش پیاپی پک می‌زد. کریلتسف به شاهزاده گفت:

ـــ با این مرد نمی‌شود بحث کرد.

و شاهزاده در جواب گفت:

ـــ چه بهتر که از این بحثها نشود.

۱۵

نودوروف درمیان انقلابیها اعتبار زیادی داشت. و تردیدی نبود که مردی است آگاه و هوشیار. امّا نخلیدف معتقد بود که نودوروف از آن انقلابیهایی است که پایبند اخلاق نیست و اگرچه از عقل و هوش بی بهره نیست، ولی خود را هوشمندتر و عاقلتر از آنچه هست جا زده، و در این محاسبه عددهای نادرستی به دست دیگران داده که چندین برابر عددهای درست است.

طبیعت و اخلاق او درست نقطه مقابل سیمونسون بود. سیمونسون خلق و خویی مردانه داشت و کارهایش براساس عقل و منطق بود. نودوروف برعکس او طبعی زنانه داشت و زمام عقل را به‌دست احساسات می‌سپرد.

نودوروف خوب و روان حرف می‌زد. قدرت کلام او بزرگترین عامل پیشرفتش در فعالیتهای انقلابی بود. شاهزاده معتقد بود که نودوروف از قدرت کلام خود برای خودنمایی و برتری‌جویی استفاده می‌کند. در دوران تحصیل نودوروف بسیار موفق بود؛ زیرا افکار دیگران را به خاطر می‌سپرد و طوطی‌وار بازگو می‌کرد و معمولاً در مدرسه و دانشگاه چنین شاگردی را دوست دارند و بهترین نمره‌ها را به او می‌دهند؛ ولی پس از پایان تحصیلات، دیگر چنین صفتی زیاد به درد نمی‌خورد. و او که عادت کرده بود همیشه برتر از دیگران باشد، ترفند تازه‌ای به کار برد. ــ کریلتسف که دلش با این مرد یکی نبود، این حکایت را برای شاهزاده گفت ــ و نودوروف یکباره عقایدش را عوض کرد؛ یعنی او که تا دیروز اصلاح‌طلب بود، ناگهان از همه سرخها سرختر شد

و خود را پیام‌آور انقلاب و آزادی خلق معرفی کرد و چون طبعاً از ذوق و ظرافت بی بهره بود، همه چیز را دربست و بی تردید قبول می‌کرد و قاطع و بی چون و چرا حرفش را می زد و مدعی بود که هرگز اشتباه نمی‌کند. کوتاه‌فکر بود و به همین دلیل همه چیز به نظرش ساده و روشن می آمد. آنقدر خودخواه بود که انتظار داشت هر مخالفی تسلیم او شود. و اگر کسی تسلیم نمی شد، به هر ترتیبی او را از سر راه دور می‌کرد. جوانان ساده‌دل که از حرفهای تند و تیز بظاهر انقلابی خوششان می آید، دور و بر او جمع می شدند و ازپیروان او بودند.

خود را برای انقلاب و دوران بعد از آن آماده کرده بود و در این فکر بود که وقتی قدرت را به چنگ بیاورد سران انقلاب را در یک جا جمع کند و برنامهٔ خود را شرح بدهد و اطمینان داشت که این برنامه تمام گرفتاریهای اجتماع را از میان خواهد برد و حتی یک نفر با او مخالفت نخواهد کرد.

رفقا به‌خاطر بیباکی و قاطعیتش به او احترام می‌گذاشتند ولی کمتر کسی او را دوست می داشت. خود او هم هیچ کس را دوست نمی داشت و با هرکس که هوشیار و صاحب فکر بود و زیر بار حرفهای او نمی رفت، دشمنی داشت. دلش می خواست که همه جوانها نادان و بی لیاقت باشند و در برابر او سر فرود آورند و او را بستایند و اگر کسی جز این بود، با او کنار نمی آمد. از دوستان همسفر مارکل را از همه بیشتر می خواست که پیرو او بود، و از میان زنان گرابت زیبا و جذاب، و ورا افرمونا را برتر از همه می شمرد؛ زیرا هردو دلباختهٔ او بودند و با آن که طبع زنانه داشت و به‌آسانی با زنها کنار می آمد، آنها را از ته دل دوست نداشت. زنها را موجوداتی نفهم وبی مصرف می دانست و تنها زنهایی را از این قاعده جدا می‌کرد که دوستدارش باشند. به همین دلیل، گرابت را زنی فوق‌العاده معرفی می‌کرد و در وجود او صفات خوبی کشف کرده بود که هیچ کس خبر نداشت.

روابط جنسی نیز در نظر او مثل همهٔ مسائل دنیا بسیار ساده می آمد و

معتقد بود که اگر ما روابط آزاد جنسی را میان زن و مرد بپذیریم، در این زمینه مسئلهٔ حل نشده‌ای نمی‌ماند.

تا حال دو بار زن گرفته بود؛ یک بار به مصلحت مبارزات سیاسی زنی را عقد کرده بود و یک بار هم دور از این مصلحتها زن گرفته بود؛ ولی این ازدواجها به طلاق انجامیده بود و حالا با گرابت گرم گرفته بود و در این فکر بود که آزادانه با او روابطی داشته باشد.

از نخلیدف بدش مـی‌آمد؛ ظاهراً به این دلیل که ماسلوا را به این روز نشانده است ولی واقعیت چیز دیگری بود. شاهزاده هوشمند و صاحب فکر بود؛ عقاید او را نمی‌پذیرفت و در زمینه‌های اجتماعی چیزهایی می‌گفت که با حرفهای او نمی‌خواند و به‌همین دلیل بود که نودوروف می‌گفت: او «شاهزاده‌مآبانه» فکر می‌کند. نخلیدف می‌دانست که این مرد دربارهٔ او چه می‌گوید و با آن‌که در این سفر خیرخواهی خود را به اثبات رسانده بود، نودوروف به این چیزها توجه نداشت و او نیز از نودوروف بدش می‌آمد. هرچه می‌کرد نمی‌توانست دلش را با او صاف کند.

۱۶

داد و فریاد زندانیان عادی کمتر شد. سرنگهبان برای بازرسی شبانه آمده بود. دو سرباز همراه او بودند. سرنگهبان یکایک را با انگشت شمرد. به بخش سیاسیها آمد و به شمارش ادامه داد. همینکه به نخلیدف رسید، جلوتر آمد و خیلی خودمانی گفت:

ــ حضرت والا! بازرسی تمام شد؛ دیگر باید بروید.

شاهزاده که معنی حرف او را بهتر می‌فهمید، نزدیکتر رفت، و سه روبل کف دستش گذاشت.

ــ حضرت والا! چون آدم بزرگواری هستید، باز هم کمی بمانید.

سرنگهبان رفت و گروهبانی با بوزوفکین، زندانی عادی وارد شد. بوزوفکین لاغر بود و ریش کم‌پشتی داشت و یک چشمش باد کرده بود.

ــ آمده‌ام دخترم را ببرم.

دختر بچه پیش دوید.

ــ بابا! ...

ــ دخترکم. خودم هستم. دوباره پیش تو آمده‌ام.

امیلیا دخترک را نوازش می‌کرد. ماریا پاولونا و کاتیوشا یک دامن زنانه را چند تکه کرده و داشتند برای او لباس می‌دوختند.

ــ بابا! می‌بینی؟ این خانم خوشگلها دارند برای من لباس نو می‌دوزند.

ماریا پاولونا با دلسوزی به صورت کبود شده و زخمی بوزوفکین نگاه

می‌کرد.

ــ دخترتان اینجا راحت است. بگذارید پیش ما بماند.

ــ دخترم! دلت می‌خواهد پیش خانمها بمانی؟

ــ دلم می‌خواهد!... به‌شرطی که تو هم بمانی.

امیلیا لبخندی زد.

ــ بابا نمی‌تواند بماند...

گروهبان به بوزوفکین توصیه کرد که بگذارد دخترش همین‌جا بماند؛ و خودش از در بیرون رفت. ناباتف همینکه چشم گروهبان را دور دید، خودش را به بوزوفکین رساند و در گوش او گفت:

ــ برادر! راست است که کارمانف با یک نفر جایش را عوض کرده؟

صورت مهربان بوزوفکین درهم رفت و چشمهایش گرد شد.

ــ ما همچوچیزی نشنیدیم؛ این حرفها دروغ است!... دخترکم! مانعی ندارد. پیش خانم خوشگلها بمان!

دیگر آنجا نماند؛ از در بیرون رفت. ناباتف مطمئن بود که بوزوفکین دروغ می‌گوید.

ــ همه‌شان می‌ترسند. همه خبر دارند که کارماتف جایش را با یک نفر عوض کرده! شاهزاده! شما باید کاری بکنید.

ــ وقتی به شهر رسیدیم، با مقامات صحبت می‌کنم؛ از این موضوع خبر داشتم.

همه ساکت بودند؛ نمی‌خواستند بحث در بگیرد. سیمونسون که در این مدت گوشه‌ای کز کرده بود و گوش می‌داد از جا بلند شد و دست شاهزاده را گرفت و به گوشه‌ای کشید.

ــ یک حرف خصوصی با شما دارم ... وقت دارید؟

ــ البته که وقت دارم.

شاهزاده همراه او به راهرو رفت و کاتیوشا که آنها را می‌پایید، سرخ شده

بود. سیمونسون می‌خواست حرفش را بزند ولی چنان داد و فریادی بود که صدا به صدا نمی‌رسید. دو زندانی با هم درگیر شده و فحشهای آبدار نثار هم می‌کردند. ماریا پاولونا که به راهرو آمده بود، به دادشان رسید.

ــ اینجا که نمی‌شود حرف زد؛ آن انباری کوچک فعلاً دست ماست، و فقط ورا افرمونا گوشه‌اش خوابیده. سردرد دارد و اصلاً حرفتان را نمی‌شنود.

همراه ماریا به انباری رفتند. می‌خواست آن‌دو را تنها بگذارد و برود که سیمونسون جلو او را گرفت.

ــ ماریا! من حرفی ندارم که از تو پنهان باشد؛ دلم می‌خواهد تو هم بشنوی.

ماریا خندید و گوشه‌ای نشست. سیمونسون خیلی ساده و صمیمی حرف می‌زد.

ــ می‌خواستم در اوّلین فرصت این قضیه را به شما بگویم. چون از روابط شما و کاترین ماسلوا خبر دارم؛ به همین دلیل وظیفه دارم با شما صحبت کنم.

شاهزاده از صداقت او خوشش آمده بود.

ــ چه پیش آمده؟

ــ می‌خواهم با ماسلوا عروسی کنم.

ماریا که به حرف آنها گوش می‌داد، دستی به هم زد و گفت: به‌به!

ــ بله؛ می‌خواهم با او عروسی کنم.

ــ این قضیه مربوط به شماست و ماسلوا؛ من این وسط چه کاره‌ام؟

ــ بی رضایت شما این کار شدنی نیست. تا وقتی چیزهایی که بین شما و ماسلوا بوده تمام نشود، او جواب مرا نمی‌دهد.

ــ این چیزها مدتهاست تمام شده؛ کوشش من این است که او زندگی بهتری پیدا کند؛ نمی‌خواهم مانع سعادت او بشوم.

ــ ماسلوا نمی‌خواهد که شما زندگیتان را به‌خاطر او فدا کنید.

ــ اگر این طور است، با خود او حرف بزنید.

ــ حتماً دوست دارد نظر شما را بداند.

ــ من به وظیفهٔ انسانی خودم پایبندم؛ ماسلوا هیچ تعهدی در مقابل من ندارد. او از هر نظر آزاد است.

سیمونسون به فکر فرو رفته بود؛ دلش می خواست هرچه احساس می‌کند، بگوید:

ــ خیال نکنید عاشق او شده‌ام؛ دوستش دارم. زنی است بسیار خوب و مهربان که در زندگی اش خیلی رنج کشیده. من از او هیچ توقعی ندارم؛ فقط دلم می خواهد خوشحالش کنم، کمی دردهایش را تسکین بدهم.

نخلیدف به تعجب گوش می‌کرد. سیمونسون احساساتی شده بود؛ صدایش می لرزید.

ــ بله. می خواهم کمی دردهایش را تسکین بدهم. حالا که شما موافقت دارید، با او حرف می زنم. اگر قبول کرد با من عروسی کند، از مقامات خواهش می‌کنم اجازه بدهند تا پایان چهار سال زندانش پیش او بمانم. چهار سال که چیزی نیست، تمام می شود.

ــ خوشحالم که ماسلوا دوستداری چون شما پیدا کرده.

ــ به نظر شما، می توانم او را خوشحال کنم؟ اگر از ته دل دوستش داشته باشم خوشحال می شود؟

ــ البته که خوشحال می شود، البته.

ــ پس یک کار باقی مانده؛ باید با خود او حرف بزنم. دلم می خواهد روح دردمند او کمی تسکین پیدا کند.

نگاه او سرشار از عاطفه و محبت بود. از مردی که آنقدر ظاهر جدی داشت، این گونه احساساتی شدن بعید بود. سیمونسون جلوتر آمد؛ لبخند شرمگینی زد و صورت شاهزاده را بوسید.

ــ پس می روم که با او حرف بزنم.

و از اتاقک بیرون رفت.

۱۷

ماریا پاولونا از جا بلند شد و جلوتر آمد.

ـــ خوب. حالا چه می‌گویید؟ سیمونسون عاشق شده؛ بد جوری هم عاشق شده. اصلاً انتظارش را نداشتم که آدمی مثل سیمونسون اسیر عشق بشود؛ آن هم یک عشق احمقانه و بچگانه... باور کردنش مشکل است. من که از این قضیه گیج شده‌ام و کمی ناراحت!

ـــ حالا از ماسلوا حرف بزنید؛ زن سیمونسون می شود یا نه؟

ماریا به فکر فرو رفت؛ می خواست جواب درست و دقیقی بدهد.

ـــ ماسلوا با وجود آن سوابق، زنی است مهربان و پایبند اخلاق، به شما علاقه دارد. خیر و سعادت شما را می خواهد، دلش نمی خواهد باعث بدبختی شما بشود. می داند که ازدواج با شما به مصلحت هیچ کدامتان نیست و می داند که این ازدواج هیچ مسئله‌ای را حل نمی‌کند و خیال می‌کنم حضور دائمی شما عذابش می دهد.

ـــ یعنی می فرمایید که خودم را کنار بکشم.

ـــ کنار نکشید ولی کمتر سراغ او بیایید.

ـــ این کار ساده‌ای نیست.

ـــ شاید درست نباشد، ولی به نظر من عشق سیمونسون، هم ماسلوا را می ترساند، هم او را امیدوار می‌کند. شاید هم این عشق تند و ناگهانی را چیز بیهوده‌ای بداند. اگرچه اظهار نظر در مسائل عشقی در صلاحیت من نیست،

ولی به نظرم عشق سیمونسون با وجود ظاهر زیبا و عرفانی، چیزی نیست جز هوسبازی مردانه و یک هوس مبتذل!

ــ خود سیمونسون عقیدهٔ دیگری دارد. به نظر او این عشقی است افلاطونی و دور از هرگونه پیرایهٔ هوس.

ــ برعکس، این عشق چیزی نیست جز هوس و شهوت؛ و مثل همان عشقی است که نودوروف به گرابت دارد.

ماریا پاولونا به جای آن‌که از اصل مطلب حرف بزند، حاشیه می‌رفت.

ــ ماریا! حالا بگویید تکلیف من چیست؟

ــ بهتر است با ماسلوا حرف بزنید. صاف و صریح مطلب را بگویید. روشن کردن قضایا همیشه بهتر از خیالباقی است. السّاعه می‌روم و او را پیش شما می‌فرستم.

ماریا بیرون رفت. نخلیدف احساس عجیبی پیدا کرده بود. احساس تنهایی می‌کرد. در گوشهٔ اتاقک ورا افرمونا خوابیده بود و از سردرد می‌نالید. از بیرون صدای داد و بیداد و فحش و فریاد زندانیان عادی شنیده می‌شد و شاهزاده متفکر بود.

با آن‌که عشق و شاید ازدواج سیمونسون و ماسلوا او را از قید تعهدات اخلاقی آزاد می‌کرد، امّا درد گنگی به قلبش نیش می‌زد. از این پس همه چیز تغییر می‌کرد؛ دیگر کسی به او به چشم یک فرد استثنائی نگاه نمی‌کرد؛ زیرا وضع عوض شده بود. مردی مثل سیمونسون داوطلب ازدواج با ماسلوا شده بود. و شاید نوعی حسادت به جان او افتاده بود! مدتها بود که به عشق کاتیوشا عادت کرده بود، و برای خود طرح تازه‌ای ریخته بود. می‌خواست همه جا همراه کاتیوشا باشد؛ آنی او را تنها نگذارد، بلکه بتواند غم او را تسکین دهد و حالا می‌دید که آن طرح بکلی درهم ریخته؛ کاتیوشا دیگر احتیاجی به دلسوزی و کمک او ندارد. باز احساس بیهودگی می‌کرد.

هنوز خیلی چیزها برایش روشن نشده بود که کاتیوشا در باز کرد.

ــ ماریا گفت که می‌خواهید مرا ببینید؟

ــ می‌خواستم حرف بزنیم؛ سیمونسون قضیه را به شما گفته؟

کاتیوشا نشست. دستهایش را روی زانو گذاشته بود؛ ظاهراً آرام بود.

ــ سیمونسون؟ چه حرفهایی زده؟

ــ گفت که می‌خواهد با شما عروسی کند.

چهرهٔ کاتیوشا درهم رفت؛ سرش را زیر انداخت.

ــ ولی چطور؟ ... چرا به این فکر افتاده؟

آشفتگی او نخلیدف را متأثر کرد. چند لحظه به یکدیگر نگاه کردند. پنداری می‌خواستند با نگاه حرف بزنند. شاهزاده نمی‌دانست چه بگوید که او را نرنجاند.

ــ کاتیوشا! تصمیم با خود شماست.

ــ چه تصمیمی؟ خیلی وقت است که تصمیم خودم را گرفته‌ام.

ــ می‌خواهید با او عروسی کنید یا نه؟

ــ من عروس بشوم؟ زنی که زندانی است؛ زنی که محکوم شده؟ چرا باید سیمونسون را بدبخت کنم؟

ــ دلم می‌خواهد که مرا بخشیده باشید.

ــ بگذارید به حال خودم باشم؛ این‌جور بهتر است.

از جا بلند شد و بیرون رفت.

۱۸

نخلیدف همراه کاتیوشا وارد اتاق مردها شد. همه در تب و تاب بودند، به هیجان آمده بودند. ماجرا چنین بود که ناباتف که یک دقیقه آرام نداشت و به همه جا سر می‌زد، خبر گیج کننده‌ای با خود آورده بود. تصادفاً نوشته‌ای از یک زندانی سیاسی، به نام پتلین به دستش رسیده بود. پتلین از وضع خود نوشته بود که: «روز بیست و هفتم اوت است و من با عدّه‌ای از زندانیان عادی در معدن طلای کارا* کار می‌کنم. نِورُف که تا چندی پیش با من بود، حالش این‌قدر بد شد که او را به تیمارستان غازان بردند و در آنجا خود را به دار زد. من حالم خوب است. روحیه‌ام خوب است. و به فردای بهتر امیدوارم.»

خودکشی نورف همه را به فکر انداخته بود. هرکس چیزی می‌گفت. کریلتسف بیش از همه غمگین بود. حرف نمی‌زد. به گوشه‌ای خیره شده بود. امیلیا چیزهایی می دانست.

ــ شوهرم همان موقع می‌گفت که نورف در دژ پطر- و- پل خیالاتی شده بود و اشباح خیالی را می دید و خوابش نمی برد.

نودوروف باز موضوعی را برای سخنرانی پیدا کرد.

ــ آری! او یک شاعر بود و یک خیال‌پرداز. با خیال خودش اشباحی درست کرده بود و از آنها وحشت می‌کرد و دست آخر تحملش تمام شد و خود

* Kara رودخانه‌ای است که در اطراف آن معدنهای طلا بسیار است.

را دار زد. من هروقت به زندان می افتم، اوّلین کاری که می‌کنم قوهٔ خیالم را از کار می اندازم. خیلی خیلی درست و دقیق برای خودم برنامه درست می‌کنم؛ وقتم را تقسیم می‌کنم و هیچ وقت بی کار نمی‌مانم. به این ترتیب زندان را خیلی خوب تحمل می‌کنم.

نخلیدف برای اینکه افسردگی را از محیط خودشان بیرون کند، حرفهایی زد.

ــ زندان را می شود تحمل کرد. من که هروقت به زندان می افتم تازه راحت می شوم. ما تا وقتی آزادیم هزار جور غم و غصه داریم. ترس خودمان را داریم، ترس دیگران را داریم و می ترسیم حیثیت سازمان ما به خطر بیفتد. ولی وقتی گیر افتادیم، همهٔ مسئولیتها و ترسها تمام می شود؛ وقت استراحت است. می نشینیم و سیگار دود می‌کنیم و گپ می زنیم.

ماریا پاولونا در این میان چشمش به صورت لرزان کریلتسف افتاد و برای او ترسید:

ــ مثل اینکه تو او را خوب می شناختی؟

کریلتسف به سختی سرفه می‌کرد و به زحمت حرف می زد.

ــ بله، نورف یک آدم خیالا تی نبود. آدمی مثل او کمتر، در روی زمین پیدا می شود. به درخشندگی و شفافیت بلور بود. هیچ وقت دروغ نمی‌گفت. هیچ وقت خودنمایی نمی‌کرد. روح ظریفی داشت، ولی بسیار محکم بود. طبعی داشت پیچیده و بی نیاز. نه مثل بعضیها... ما همه اش بحث می‌کنیم که چه باید کرد. می‌گوییم اول آموزش مردم و بعد اصلاحات و تغییرات؛ یا اول باید دولت را در دست گرفت و بعد به مردم آموزش داد. باید آرام آرام جلو رفت یا به‌زور و ترور متوسل شد؟ ولی دشمنان ما هیچ وقت با هم بحث نمی‌کنند؛ بلدند چه کار کنند. مبارزان برجسته را از ما می‌گیرند. می‌گویند باید بهترینها را سر به نیست کرد. هرزن* می‌گوید: «وقتی دسامبریستها را

* Herzen (۱۸۱۲ — ۱۸۷۰) از متفکران روس؛ از مدافعان پرشور آزادی و حیثیت انسانی.

سرکوب کردند، جامعه رو به عقب رفت.» هرزن و همفکرانش را هم از جامعه طرد کردند و حالا نوبت نورف بود که سر به نیستش کنند.

ناباتف می‌خواست کمی زهر سخنان او را بگیرد:

ــ همه را نمی‌شود سر به نیست کرد. هر کاری بکنند یک عده باز می‌مانند و کم کم زیاد می‌شوند.

ــ اگر به آنها ترحم کنیم، هیچ کس را زنده نمی‌گذارند... حالا یک سیگار به من بدهید.

ماریا به خواهش و تمنا افتاده بود که جلو سیگار کشیدن او را بگیرد. می‌دانست که چقدر دود برایش خطرناک است. ولی فایده نداشت. سیگاری به او دادند؛ چند پک زد و به سرفه افتاد. آنقدر سرفه کرد که به حال تهوع افتاد و همچنان حرف می‌زد.

ــ بیایید بحث را کنار بگذاریم؛ متحد شویم و دست به کار نابودی آنها... همه‌شان را باید کشت.

نخلیدف با او موافق نبود.

ــ ولی آنها، هرچه باشند، انسانند.

ــ آن بیرحمها انسان نیستند؛ آنها که دست به چنین کارهایی می‌زنند، انسان نیستند. می‌گویند بالن و بمب اختراع شده؛ باید بالنها را پر از بمب کرد و روی سر اینها پایین ریخت. نباید گذاشت یکی‌شان زنده بماند.

می‌خواست باز هم حرف بزند که سرفه امانش نداد؛ خون از دهانش بیرون زد. ناباتف بیرون دوید تا کمی برف بیاورد، ماریا تلاش کرد کمی شربت والرین به او بدهد. دست او را پس زد، به زحمت نفس می‌کشید تا آن که با آب سرد و برف کمی او را آرام کردند و در گوشه‌ای خواباندند. نخلیدف دیگر نماند. از همه خداحافظی کرد و همراه گروهبانی که دنبال او آمده بود، بیرون رفت.

زندانیان عادی ساکت شده بودند. بیشترشان خوابیده بودند. بعضی روی

پتو، بعضی زیر پتو و عده‌ای گوشهٔ راهرو خوابیده بودند. بعضیها جای خوابیدن پیدا نکرده بودند و روی خاک دراز کشیده، ساکشان را زیر سر گذاشته بودند.

صدای خر و پف از هر طرف بلند بود. بعضی در خواب حرف می زدند، ناله می‌کردند، هذیان می‌گفتند. در خوابگاه مجردها چند نفر در گوشه ای دور آخرین پرتو شمع جمع شده، با هم حرف می زدند. پیرمردی زیر چراغ نشسته بود و پیراهنش را وصله می‌کرد.

هوای قسمت زندانیان عادی از سیاسیها بدبوتر و سنگین‌تر بود. چراغ دود می‌کرد. شاهزاده نفسش به تنگی افتاده بود. برای اینکه از میان خفتگان توی راهرو بگذرد و کسی را لگدمال نکند، مواظب زیر پایش بود. سه نفر که حتی در راهرو جا پیدا نکرده بودند، پهلوی طشتهای پر از مدفوع دراز کشیده بودند. از این سه نفر یکی پیرمردی بود کم‌عقل که چند بار او را در راه‌پیمایی تبعیدیان دیده بود. پهلوی او پسر بچهٔ یازده ساله ای خوابیده، دستش را زیر صورت و پایش را روی پای بغل دستی خود گذاشته بود.

شاهزاده وقتی از در بیرون رفت، مکث کرد و هوای یخ‌زدهٔ شب را چندین بار به اعماق ریه اش فرو برد.

۱۹

آسمان پر از ستاره بود و راه نیمی یخ‌بندان و نیمی پر از گل و لای. نخلیدف به آسانی مهمانخانه روستایی را پیدا کرد و در زد. همان مرد ستبر سینه که اندامش به هرکول می‌ماند، در را باز کرد. مهمانخانه حیاط بزرگی داشت، در طرف راست درشکه‌چیها زیر سقف طویله دراز کشیده بودند و خر و پف می‌کردند و صدای نشخوار اسبها شنیده می‌شد. در طرف چپ دری بود که به خوابگاه عمومی مسافران باز می‌شد. لای در باز بود و بوی عرق تن و افسنطین خشک شده از آن بیرون می‌دوید و صدای خر و پف چند پهلوان بلند بود! در سرسرا پهلوی شمایل حضرت مریم و عیسی چراغی با شیشهٔ قرمز روشن بود. شاهزاده به اتاق خود رفت، لباسش را درآورد و روی نیمکت چوبینی دراز کشید و بالش چرمی را زیر سر گذاشت ولی مگر خواب به چشم او می‌آمد؟ آنچه دیده بود دوباره از جلو چشمش می‌گذشت و عذابش می‌داد. کودک ده یازده ساله‌ای که کنار طشت پر از مدفوع خوابیده و پایش را روی بدن دیگری تکیه داده بود، بیش از همه عذابش می‌داد.

حرفهای سیمونسون و کاتیوشا برای او عجیب و دور از انتظار بود. همه چیز برایش درهم و برهم و پیچیده بود. می‌خواست این افکار را از خود دور کند! ولی همه با هم به مغز او هجوم می‌آوردند. منظرهٔ آن بیچاره‌ها که در گند و کثافت می‌لولیدند، آنی از مقابل چشمش دور نمی‌شد. صورت آن کودک ده یازده ساله مقابل چشمش بود.

در این سه ماه به اسرار زیادی پی برده بود. به چشم خود دیده بود که چگونه عدّه‌ای همنوعان خود را زیر فشار می‌گذارند؛ از هر چیز محرومشان می‌کنند و هر بلایی سرشان می‌آورند. در این سه ماه به تجربه‌های تلخی دست پیدا کرده بود. در این سه ماه بارها از خود پرسیده بود: «آیا من دیوانه شده‌ام که چنین چیزهایی را می‌بینم و رنج می‌برم یا دیگران دیوانه‌اند که چنین چیزهایی را می‌بینند و اهمیت نمی‌دهند و همه چیز را عادی می‌شمارند؟» برای او عجیب بود که مقامات و عاملان اینهمه ظلم و بیرحمی معتقد بودند که این کارها مفید و لازم است؛ و بی‌تردید نه آنها دیوانه بودند و نه خود او. پس حقیقت را در کجا باید جست؟

بعد از سه ماه جستجو و تفکر به اینجا رسیده بود که سازمانهای دولتی و دستگاه عظیم دادگستری از میان مردم یک عدّه را که از بقیه پر جوشتر و بیباکتر و پرطاقت‌ترند و کمتر حقه می‌زنند و بیشتر اهل شر و شورند، به دام می‌اندازند و وصلهٔ گناهکار و خطرناک را به آنها می‌چسبانند و همه را به زندان و تبعیدگاه می‌فرستند و عاطل و باطلشان می‌کنند، ماهها و سالها در زنجیر نگاهشان می‌دارند. و آب و غذایشان می‌دهند که نمیرند و زجر بکشند. بیچاره‌ها در وضع بدی به سر می‌برند. از طبیعت و خانواده‌شان دورند، از کار و کسب افتاده‌اند و از آنچه یک انسان نیاز دارد محرومند.

و از همین جا ماجرا شروع می‌شود. سازمانها و دستگاههای اجرایی و قضایی، به این عده توسری می‌زنند، حیثیت انسانی شان را می‌دزدند، به پایشان زنجیر می‌بندند، سرشان را از ته می‌تراشند، لباس زشتشان می‌پوشانند و از زندگی عادی و شرافتمندانه بازشان می‌دارند؛ زیرا دستگاهها از این عدّه می‌ترسند؛ زیرا اینها از دیگران پاکباخته‌ترند و بیباکتر و پر جوشتر؛ و شاید شایسته‌تر.

این عدّه مدام با خطر زندگی می‌کنند. حوادث احتمالی مانند آفتاب‌زدگی و سیل و آتش‌سوزی گاهی دامنگیرشان می‌شود و حطر بیماریهای

واگیردار همیشه تهدیدشان می‌کند. حتی اگر یک معلم اخلاق را مدتی به‌جای آنها بگذارند، عاصی می‌شود و دست به کارهای جنون‌آمیز می‌زند.

از آن گذشته، عدّه‌ای که در این میان کم‌خطرترند و تصادفاً و از روی ناچاری جرمی کرده‌اند، با آدمکشان و دزدان حرفه‌ای در یک‌جا نگاهداری می‌شوند و این هم‌نشینی در آنها اثر می‌گذارد و خواه و ناخواه به هزارگونه فساد کشیده می‌شوند.

این ستمکاری ابعاد گسترده‌ای پیدا می‌کند. کودکان و زنان و سالخوردگان را زیر فشار می‌گذارند؛ زندانیان را کتک می‌زنند؛ به چوب می‌بندند؛ شلاق می‌زنند؛ دست و پایشان را به یک زنجیر می‌بندند و اگر کسی فرار کند، برای زنده و مرده‌اش جایزه می‌گذارند. زنها را از شوهرهایشان جدا می‌کنند و به آغوش مردان بیگانه می‌اندازند و گاهی از این هم پیشتر می‌روند و عدّه‌ای را تیرباران می‌کنند یا به دار می‌زنند و می‌گویند که این کارهای خشونت‌آمیز و بیرحمانه در چهارچوب قانون انجام می‌گیرد و دولت نه‌تنها همه چیز را قانونی بلکه لازم و آموزنده می‌داند و پنداری تمام این سازمانهای قضایی و اجرایی و قانونگذاری به‌وجود آمده‌اند تا عدّه‌ای را به فساد بکشانند و بدترین کارها را به آنها بیاموزند و بدترین راهها را جلوپایشان بگذارند.

شاهزاده در این فکر بود که اگر معمایی طرح کنند که چگونه می‌توان عدّه‌ای را در کوتاهترین مدت فاسد کرد و صفات خوب انسانی‌شان را دزدید؟ جوابش را باید در همین زندانها و تبعیدگاهها جستجو کرد. در زندانها و بازداشتگاههای سر راه این حقیقت را به چشم خود دیده بود. دیده بود که چگونه صدها و هزارها نفر از مردم ساده‌دل روستایی به فساد کشیده می‌شوند و بی‌تردید این گروه پس از آزادی بدآموزیهایشان را در همه جا پخش و پراکنده می‌ساختند و عدّه زیادتری را در منجلاب فساد غوطه‌ور می‌ساختند.

در زندانهای اکاترین بورگ، و تومسک و در توقفگاههای میان راه

نخلیدف معجزه‌های این آموزشگاه فساد را به چشم دیده بود. دیده بود که روستاییان مؤمن و ساده دل چه چیزهایی در این محیط جدید یاد می‌گیرند و چگونه با فساد انس می‌گیرند. به چشم دیده بود که در حق آنها چه ظلمی می‌شود، چقدر خشن و بی‌رحم با آنها رفتار می‌شود و چگونه آن ایمان و ساده‌دلی روستایی از ذهنشان پاک شده است.

این گروه که پیش از زندانی شدن، با عاطفه و خوب بودند و به پند و موعظه کشیش و آموزگار دهکده گوش می‌دادند، در اینجا همه چیز را به فراموشی می‌سپردند. آن پندها و آن موعظه‌ها اثرش را از دست می‌داد. هر نقطهٔ روشنی که در قلب خود داشتند، تاریک می‌شد.

شاهزاده این تغییر اخلاق را در بسیاری از زندانیها دیده بود. فدوزیا، و ماکار عوض شده بودند و حتی تاراس که به خاطر زنش به زندان آمده بود، پس از دو ماه عوض شده بود و کم کم روح او به فساد آلوده می‌شد. شنیده بود که بعضی از این تبهکاران با رفقای خود از زندان گریخته به تایگا پناه برده بودند و در آنجا از شدت گرسنگی گوشت رفقایشان را خورده بودند و یکی از همین آدمخواران ماجرا را برای او اعتراف کرده بود و این آدمخواری استثنائی نبود و بارها تکرار شده بود.

این آموزشگاه فساد مردم ساده‌دل روستایی را به آن درجه از خشونت و قساوت کشیده بود. نیچه متفکر آلمانی می‌گوید که هرکاری ممکن است و هیچ چیز ممنوع نیست. و در این آموزشگاههای فساد نیز هر کاری ممکن بود و هیچ چیز ممنوع نبود. زندانیان نیز چنین اندیشه‌های پلیدی را می‌پذیرفتند و در سراسر روسیه می‌پراکندند.

دانشمندان و حقوقدانان می‌گویند که این گونه مجازاتها باعث می‌شود مجرم عبرت بگیرد و دیگر دست به جنایت نزند و دیگران هم از سرنوشت او عبرت گیرند؛ ولی در این آموزشگاههای فساد چیزی که دیده نمی‌شد پشیمانی و اصلاح محکومان است. به جای آن که فکر جنایت از بین برود، به جنایتهای

تازه تشویق می‌شوند. عدّه‌ای از ولگردان هم که جا و مکـان درست و حسابی نـدارنـد، در زندان جای امنی پـیـدا می‌کنند و افکـار نـاپاک خود را به دیگران سرایت مـی دهـند. پس با مـجـازات آنـهـا نـه‌تنهـا چـیـزی درسـت نـمی شود، بـی گـنـاهان هم در دام فساد مـی افـتـنـد و با فساد انس می‌گـیـرنـد و چیزهایی می‌آموزند که در هیچ آموزشگاهی درس داده نمی‌شود!

نـخلیدف از خود می‌پـرسـید: «پس فایدهٔ این گونـه مجازاتها چیست؟» و جوابی نداشت.

عجـیب بود کـه جامعه سالـها و قرنها بـود که این تجربـه را آزموده بود. نه یک بار، و نه از روی تصادف، و نه از روی اشتباه، بلکه سالها و قرنها بود که جامعه با اندک تغییراتی با مجرمان همین کار را می‌کرد. در گذشته اگر گوش و دمـاغشـان را مـی برید و آنهـا را در گـاری و ارابـه بـار مـی‌کرد و این طرف و آن‌طرف می برد، حالا بـه آنها دستبـند می زد و با قطار راه‌آهن به تبعیدگاهشان می‌فرستاد.

گاهی که شاهـزاده با مقامات دولـتی درد دل می‌کرد، بعضی معتقد بودند که اگر برای زندانها سـاختمانهای بهـتری بسازند و تنگی جـا زندانیان را اذیّت نکند، هـمـه چیز خودبـخـود اصلاح می شود؛ ولی او مـی دانست که بهـتر شدن ساختمان زنـدان مسئله‌ای را حل نـمی‌کند. در مطبوعات خارجی خوانده بود که در بعضـی از کشورهـا زندانـهـای مدرن سـاختـه‌اند کـه بـه زنگ اخـبار بـرقی و دسـتـگـاهـهـای مولد بـرق مـجـهـز اسـت. «تارد» دانشمـنـد فـرانسوی این گونه ساختمانها را تـوصیه کرده بود، و عجـیـب این بود که در همین زندانهای مدرن، خشونت و بد رفتاری مأموران چند برابر شده بود.

دستگـاه عظیم دادگسـتـری، وزارتخانـه‌ها و ادارت دولتی، مـدتها بـود که گروهی کارشناس برجسته با حقوقهای گزاف استخدام کرده بودند که کارشان مطالـعـه و تحقـیـق بود. ایـن کـارشناسـان کـتابـهـایی را مطالـعه می‌کردنـد که همفکرانشان نوشته بودند، و بـا استفاده از همـین نوشته‌هـا، جرایم را دسته‌بندی

می‌کردند و برای هر جرمی شرح و تفصیل جداگانه‌ای می‌نوشتند و باز عدّه‌ای را به توصیهٔ همین کارشناسان به زندان و تبعیدگاه می‌فرستادند و به دست رئیس زندان و پاسبان و سرباز می‌سپردند تا زیر تازیانهٔ خشونت و بیرحمی جسم و روحشان را از هم بپاشند. نخلیدف وضع زندانها و بازداشتگاهها را از نزدیک دیده بود و می‌دانست که فساد حاکم بر زندان، مست‌بازی و قماربازی و زد و خوردهای خونین زندانیان و حتی آدمخواری آنها به ذات و فطرت تبهکاران ارتباط ندارد و آنچه دانشمندان ابله و جیره‌خوار دستگاه دولتی دربارهٔ جنایتکاران مادرزاد گفته‌اند یاوه‌ای بیش نیست، بلکه این فساد نتیجه منطقی قضاوت نادرست و رفتار ظالمانه‌ای است که با آنها می‌شود. نخلیدف معتقد بود که آدمخواری و فساد از هنگام فرار و گرسنه ماندن در تایگا شروع نمی‌شود. نقطه آغاز آن را باید در وزارتخانه‌ها، در کمیسیونهای اداری و در دفتر اداره‌ها جستجو کرد. این نکته را به‌خوبی دریافته بود که قضات و کارمندان ادارات — و از جمله شوهر خواهر خود او— از پادوی دادگستری گرفته تا شخص وزیر به انصاف و عدالت کاری ندارند و غم مردم را نمی‌خورند و فقط در فکر حقوق و پاداشی هستند که آخر هر ماه می‌گیرند، و این پول، دستمزد بلاهایی است که سر ملت بیچاره می‌آورند. و در این نکته تردید نداشت!

و باز از خود می‌پرسید: «آیا بهتر نیست که حقوق و پاداش این کارکنان دولتی را از بالا تا پایین تمام و کمال بپردازند و حتی حقوق و پاداش آنها را اضافه کنند ولی به این شرط که طرز فکرشان را عوض کنند و با مردم بهتر رفتار کنند؟»

در همین اندیشه‌ها بود که به خواب سنگینی فرو رفت. با آن‌که ساسها نیشش می‌زدند و با هر غلتی که می‌زد جا عوض می‌کردند و به سر و صورت او هجوم می‌بردند، بیدار نشد. حتی خروس صبحگاهی دو بار خواند و او بیدار نشد.

۲۰

وقتی نخلیدف بیدار شد، درشکه‌چیها که در مهمانخانه سر راه، شب را به صبح رسانده بودند، رفته بودند. خانم مدیر بسیار چاق مهمانخانه، گردن فربه خود را با حوله پاک کرد و نامه‌ای به دست شاهزاده داد که سربازی از همراهان کاروان آورده بود. نامه از ماریا پاولونا بود. نوشته بود که «حال کریلتسف خیلی بدتر شده است. هرچه کردیم که او را از اینجا حرکت ندهند و من هم پیش او بمانم، موافقت نکردند، ناچار او را با خودمان می بریم. می‌ترسم که حالش از این بدتر شود. اگر امکان دارد، با مقامات تماس بگیرید بلکه اجازه بدهند که در توقفگاه بعدی بماند و من هم برای پرستاری پیش او بمانم. حاضرم رسماً به عقد او درآیم تا راحت‌تر اجازه بدهند که پیش او بمانم.»

نخلیدف پسرکی را فرستاد که درشکه‌ای بیاورد و به شتاب چمدانش را بست. دوّمین فنجان چای را می خورد که درشکه رسید و جلو پلکان توقف کرد. صدای زنگولهٔ اسبها شنیده می‌شد. کرایهٔ مهمانخانه را پرداخت و بیرون دوید. به درشکه‌چی دستور داد که هرچه زودتر او را به کاروان تبعیدیان برساند. طولی نکشید که به گاریها و ارابه‌های کاروان رسیدند که تلق تلق کنان پیش می رفتند. افسر فرمانده از کاروان پیش افتاده بود. سربازها مست کرده بودند و پشت سر کاروان تلو تلو می خوردند و مسخرگی می‌کردند. در اوّلین ارابه شش زندانی بیمار را جا داده بودند. در ارابه دوّم نودروف و

گرابت و مارکل با هم بودند و در ارابهٔ سوم، امیلیا جای خود را به یک زن رماتیسمی داده بود. ماریا پاولونا و کریلتسف نیز با او بودند. ته ارابه کاه ریخته بودند و کریلتسف روی آن دراز کشیده، بالشی زیر سر گذاشته بود. ماریا پاولونا هم پهلوی او نشسته بود.

نخلیدف از درشکه پیاده شد و به‌طرف این ارابه رفت. سربازی که متوجه او شده بود، غرولند کرد. شاهزاده بی‌اعتنا تا کنار ارابه رفت و دستش را به لبهٔ ارابه گرفت و همچنان که در حرکت بود با کریلتسف حرف زد. کریلتسف لباسی از پوست بره پوشیده و کلاه پوست هشترخان به سر گذاشته، دستمالش را جلو دهن گرفته بود. خیلی ضعیفتر شده بود. چشمانش در صورت لاغر او خیلی درشت می‌نمود. نخلیدف حال او را پرسید. او سرش را تکان داد. ته‌ماندهٔ نیرویش را جمع می‌کرد تا تکانهای ارابه را تحمل کند. ماریا پاولونا که پهلویش نشسته بود، با نگاه معنی‌داری نگرانی‌اش را نشان می‌داد و برای آن‌که محیط غم‌زده را عوض کند، گفت:

ــ امروز گویا افسر فرمانده از کار دیروزش خجالت کشیده، دستور داده دست‌بند بوزوفکین را باز کنند تا بتواند بچه‌اش را بغل کند و با خود ببرد. کاتیوشا و سیمونسون و امیلیا در صف راه‌پیمایان با او هستند و کمکش می‌کنند.

کریلتسف به ماریا پاولونا اشاره‌ای کرد و چیزی گفت که شنیده نمی‌شد. ناچار کمی جابه‌جا شد و دستمالش را از جلو دهن برداشت.

ــ اینطور راحت‌ترم. اگر سرما نخورم، حالم خوب می‌شود.

نخلیدف و ماریا پاولونا نگران بودند. کریلتسف لبخند تلخی زد و به شاهزاده گفت:

ــ حالا بگویید ماجرای سه کرهٔ آسمانی به کجا رسیده؟ ظاهراً وضع خیلی بحرانی شده؟

نخلیدف متوجه منظور او نشد. ماریا برای او شرح داد که در علم هیئت

مسئله‌ای هست که نسبت میان زمین و ماه و خورشید را حساب می‌کنند و او به شوخی مناسبات بین شما و کاتیوشا و سیمونسون را اینگونه تشبیه می‌کند.

ــ حالا فهمیدم! در این مسئله چیزی که به حساب نمی‌آید، من هستم. آن دو نفر باید تکلیفشان را روشن کنند.

ماریا پرسید که نامه‌اش رسیده، و امیدی هست؟ شاهزاده قول داد به محض آن‌که به شهر برسد، اقدام لازم را خواهد کرد و از کریلتسف و ماریا خداحافظی کرد و خود را به درشکه‌اش رساند. راه چنان ناهموار بود که ناچار روی رکاب ایستاد و دستگیرهٔ جلو خود را گرفت. درشکه کم‌کم سرعت گرفت و از کاروان که طول آن به یک کیلومتر می‌رسید، پیش افتاد. و باز حکایت زنجیرها بود و دستبندها و روپوشهای خاکستری. در این میان کاتیوشا را دید با روسری آبی. و در کنار او ورا افرمونا با پالتوی سیاه و سیمونسون با کلاه بافتنی و کفشهای عجیب. کاتیوشا و ورا از دور به او سلام دادند و سیمونسون به احترام او کلاه پشمی‌اش را از سر برداشت. نخلیدف مکث نکرد و به راه ادامه داد.

وقتی درشکه به جاده صاف رسید، به سرعتش افزود. جاده یخ‌بسته بود و خلوت. در دو سو درختان جنگل صف بسته بودند. برگهای درختان جایی زردفام بود و جایی کم‌رنگ و جایی قرمز تند. و بعد از جنگل به کشتزارهای پهناور رسیدند و از دور گنبد و صلیب طلایی کلیسای بزرگی نمودار شد. ابرها پراکنده شدند. آسمان روشن شد. خورشید از بالای درختها بر جاده می‌تابید و علفهای مرطوب را برق می‌انداخت. در گودالهای آب نور می‌افتاد و صلیب طلایی از دور برق می‌زد. افق بنفش‌فام بود و قله‌های دوردست پر از برف.

کم‌کم به آبادیهای اطراف شهر رسیدند. در کوچه و خیابان مردم مثل مورچه بیرون ریخته بودند. عدّه‌ای به سبک روسها لباس پوشیده بودند و عدّه‌ای لباسهای محلی سیبری. مغازه‌ها پر از مشتری بود و جلو میخانه‌ها عدّه‌ای مست کرده بودند. و همه چیز نشان می‌داد که تا یک شهر آباد و

بزرگ راه زیادی نیست.

درشکه‌چی شلاقش را بالای سر می‌برد و چرخ می‌داد. اسبها سرعت می‌گرفتند. درشکه‌چی کج نشست و با نگاه همه جا را می‌پایید. به‌طرف رودخانه می‌رفت که در همان نزدیکی بود. بیش از بیست درشکه و ارابه کنار رودخانه صف کشیده بودند و منتظر رسیدن قایق بودند. و قایق در راه بود و سینهٔ موج را می‌شکافت و به این‌سو می‌آمد و چندین درشکه و ارابه را بار کرده بود. قایقرانان بلند قامت بودند و اندام ورزیده‌ای داشتند. لباسشان از پوست گوسفند بود و چکمه های بلند پلاستیکی پوشیده بودند. وقتی قایق به ساحل رسید، قایقرانان به زبردستی طنابها را از دور به‌طرف ساحل انداختند و گرداگرد تیرکهای چوبین استوار کردند و نرم نرم قایق را به کناره کشیدند. ارابه‌ها و درشکه هایی که از آن‌سو آمده بودند، از قایق به ساحل آمدند و آنها که منتظر بودند، به قایق رفتند. درشکه‌ها و ارابه‌ها، کنار هم چسبیده بودند. اسبها وحشت کرده بودند و سمضربه‌هایشان به چوبهای کف قایق می‌خورد. درشکه‌چیها عنان می‌کشیدند و می‌کوشیدند اسبها را آرام کنند. شاهزاده هم در این میان بود و منتظر بود که قایق با این بار سنگین زودتر حرکت کند.

صدای امواج و سمضربهٔ اسبها بر تخته‌های قایق، درهم آمیخته بود.

۲۱

نخلیدف گوشهٔ قایق ایستاده بود و به امواج تند و سیلابی رودخانه نگاه می‌کرد و در خیالات خود فرو رفته بود. دو چهره مقابل چشم او بود؛ یکی چهرهٔ کریلتسف که جان می‌کند و دلش پر از کینه و آرزوهای بی‌سرانجام بود، و دیگری چهرهٔ کاتیوشا که در کنار سیمونسون راه می‌پیمود. اولی درد می‌کشید و از مرگ هراسی نداشت و دومی به عشق استوار مردی چون سیمونسون دلگرم شده بود و هنوز تکلیف خود را نمی‌دانست و هردو چهره اندوهناک داشتند و هیچ کدام درد او را تسکین نمی‌دادند.

از دوردست بانگ رسای ناقوسهای کلیسا بلند شد. درشکه‌چی که افسار اسبش را به دست گرفته، کنار شاهزاده ایستاده بود، کلاهش را برداشت و صلیب کشید. همهٔ درشکه‌چیها و ارابه‌رانان کلاه از سر برداشتند و صلیب کشیدند و زیر لب ورد خواندند. تنها در این میان، پیرمرد ریزه‌اندام پاره‌پوشی، که کفشهای کهنه و پر از وصله پوشیده بود، کلاهش را بر نداشت و به بانگ ناقوس اعتنا نکرد. درشکه‌چی نخلیدف نتوانست ساکت بماند.

ــ پیرمرد! تو چرا صلیب نکشیدی؟ چرا دعا نخواندی؟

پیرمرد شمرده و کلمه به کلمه حرف می‌زد و پیدا بود از کسی واهمه ندارد.

ــ صلیب بکشم و دعا بخوانم؟ چرا؟ برای کی؟

ــ برای کی؟ برای خدا.

ــ خدای تو کجاست؟ به من نشانش بده!

درشکه‌چی به صورت او نگاه کرد و حس کرد که پیرمرد پاره‌پوش از او فهمیده‌تر و هوشیارتر است؛ با این وصف عقب ننشست و جوابش را داد:

ــ معلوم است که خداوند کجاست؛ آن بالاست، در آسمان.

ــ تا حالا به آسمان رفته‌ای؟

ــ لازم نیست که به آسمان بروم؛ همه می‌دانند که خدا آنجاست.

ــ هیچ کس تا حالا خدا را ندیده؛ تنها کسی که او را دیده و از او حرف زده، مسیح فرزند یگانهٔ اوست.

درشکه‌چی شلاقش را که به قلاب کمر بسته بود، کمی جابجا کرد.

ــ پیداست که تو از بیخ منکر همه چیز هستی.

یک نفر خندید و دیگری که کمی دورتر ایستاده بود، پرسید:

ــ پیرمرد! چه مذهبی داری؟

ــ چه مذهبی دارم؟ من اصلاً مذهب ندارم؛ پیرو مذهب خودم هستم.

محکم حرف می‌زد. در حرفش چون و چرا نبود. شاهزاده به او نزدیکتر شد. دلش می‌خواست بیشتر او را به حرف بکشد.

ــ مگر می‌شود آدم فقط به خودش ایمان داشته باشد؟ انسان مدام اشتباه می‌کند.

ــ من اشتباه نمی‌کنم؛ راهم را پیدا کرده‌ام.

ــ پس اینهمه مذهبهای جوراجور برای چه به وجود آمده‌اند؟

ــ فقط به یک دلیل؛ به این دلیل که انسان دوست دارد به‌جای اعتقاد به خود، دنبال این و آن بیفتد و به دیگران اعتقاد پیدا کند. من هم این دوره را گذرانده‌ام. سالها گمراه و سرگردان بودم و آنقدر گمراه، که امید رهایی نداشتم. در سرزمین ما صدها رقم فرقهٔ مذهبی درست شده؛ یکی فقط حرف کشیشها را قبول دارد؛ یکی می‌گوید مذهب ما کشیش نمی‌خواهد؛ یکی می‌گوید به‌جای یکشنبه باید شنبه را تعطیل کرد؛ یکی آداب و مراسمش

زیادتر است و یکی کمتر؛ یکی می‌گوید باید ازدواج کرد و به جمعیت دنیا افزود؛ یکی می‌گوید از رابطهٔ جنسی باید پرهیز کرد. و هرکدام می‌گویند ما برحق هستیم و دیگران حقه‌باز و ریاکارند. ولی درواقع هرکس دنبال این فرقه‌ها می افتد، مثل سگ تولهٔ کوری است که در یک بیابان درندشت ول شده باشد. حقیقت این است که جوهر ادیان یکی است و این جوهر در من هست، در تو هست، در او هم هست. پس هرکس باید به خودش و به روح و جوهر خودش اعتقاد داشته باشد. همهٔ ما از یک گوهریم. همه یکی هستیم و اگر این حقیقت را کشف کنیم، همه با هم یکی خواهیم شد و همهٔ اختلافات از بین می رود.

پیرمرد به صدای بلند و شمرده حرف می زد و مرتب دور و برش را نگاه می‌کرد. دلش می خواست شنوندگان زیادتری داشته باشد. نخلیدف از او پرسید:

ـــ خیلی وقت است این اعتقاد را دارید؟

ـــ در حدود بیست و سه سال است و در تمام این سالها همیشه در تعقیب من بوده اند؟

ـــ چرا در تعقیب شما بوده اند؟

ـــ خیلی روشن است. همانطور که مسیح را گرفتند و به صلیب کشیدند، مرا هم می‌گیرند و به دادگاه می برند. کشیشها و روحانیون مسیحی و کلیمی چندین بار از من بازجویی کرده اند. چند بار مرا به تیمارستان فرستاده اند. ولی هنوز هیچ چیز گیر نیاورده اند که مرا مثل مسیح به دار بکشند. مدام از نام و نشانی و مذهب و پدرومادرمن می پرسند. منکر همه چیز شده ام، منکر خودم و پدر و مادر و خانه و کاشانه و وطن می شوم. باز می پرسند، اسم توچیست؟ می‌گویم انسان. می‌پرسند چند سال داری؟ می‌گویم که حساب نکرده‌ام! و جواب من درست است. من همیشه بوده‌ام و همیشه خواهم بود. هیچ چیز در جهان فانی نیست. می پرسند پدرت کیست؟ مادرت کیست؟ می‌گویم پدرم

خداوند است و مادرم خاک. می‌پرسند تزار را دوست داری؟ می‌گویم او تزار خودش است و من تزار خودم! می‌گویند بحث با تو فایده ندارد. می‌گویم من که با پای خودم نیامده‌ام با شما بحث کنم؛ شما مرا به اینجا کشیدید... می‌بینید آقا... بد جوری اذیتم می‌کنند؛ نمی‌گذارند به حال خودم باشم.

ـ حالا کجا می‌روید؟ به کدام شهر؟

ـ هرجا که خدا بخواهد. وقتی کار پیدا شود، کار می‌کنم و مزد می‌گیرم. وقتی کار پیدا نشود، گدایی می‌کنم.

پیرمرد نگاه پیروزمندانه‌ای به اطراف انداخت. نخلیدف چند سکه درآورد و به او داد. پیرمرد سکه‌ها را نگرفت.

ـ از پول بیزارم؛ اگر نان می‌دادید قبول می‌کردم.

ـ کار بدی کردم؛ ببخشید.

ـ کار بدی نکردید؛ به من توهین نکردید؛ هیچ کس قدرت ندارد به من توهین کند.

کوله بارش را بر دوش کشید. قایق به ساحل رسیده بود. شاهزاده به قایقرانان انعامی داد و سوار درشکه شد تا به راه ادامه دهد. درشکه‌چی گفت:

ـ ارباب! عجب حوصله‌ای دارید که به حرفهای آن ولگرد بی‌مصرف گوش دادید!

۲۲

به سر بالایی جاده رسیده بودند. درشکه‌چی برگشت و پرسید:

ــ به کدام مهمانخانه تشریف می برید؟

ــ هرکدام که بهتر است.

ــ مهمانخانهٔ سیبریا از همه بهتر است. دیاکف هم بد نیست.

درشکه‌چی کج نشست و شلاقش را در هوا تکان داد تا اسبها تندتر بدوند. به شهر رسیدند. شهری بود مثل همهٔ شهرها. با خانه‌ها و مغازه‌ها و میدانها و کلیساها و پاسبانهای راهنمایی سرچهارراهها. فقط یک چیزش فرق داشت: ساختمانها چوبی بود و کوچه‌ها سنگفرش نشده بود. درشکه جلو سیبریا ایستاد. اتاق خالی نداشت. به مهمانخانه دیاکف رفتند که جا داشت. شاهزاده بعد از دو ماه سر کردن در قهوه‌خانه‌ها و مهمانخانه های سر راه، جای راحتی پیدا کرده بود که تختخواب راحتی داشت و پاکیزه بود. اوّلین مشکل او رها شدن از دست شپش بود. در این مدت هرچقدر تلاش کرده بود و وسواس به خرج داده بود، فایده نداشت. و شپش خواه و ناخواه به لباسهای او می افتاد.

چمدانش را باز کرد و به حمام رفت وچون می خواست پیش استاندار برود، سر و رو را صفا داد، پیراهن اطو خورده و یقه آهاری و کت و شلوار و پالتوی خوشدوختی پوشید و از مهمانخانه بیرون آمد. دربان کالسکه کوچک و جمع و جوری را صدا کرد که یک مادیان قبراق قرقیز آن را می‌کشید. ساعتی

بعد، دم کاخ خوشنمای استانداری از کالسکه پیاده شد. یک سرباز با تفنگ و یک پاسبان شهربانی جلو درپاس می دادند. دورتادور کاخ استانداری باغ زیبایی بود با درختان صنوبر و سپیدار، که در آن فصل برگشان ریخته بود و درختان سرو و کاج که برگهای سبز تیره‌شان را در تمام فصلها نگاه می داشتند.

حال استاندار خوب نبود و آن روز کسی را نمی‌پذیرفت. با این وصف شاهزاده کارتش را به پیشخدمت داد، که چند لحظه بعد آمد و گفت که حضرت استاندار در دفتر کارشان منتظر ایشان هستند.

کاخ استانداری با کاخهای دولتی پترزبورگ فرق نداشت؛ کمی زرق و برقش کمتر بود. هر گوشه خدمتکار و گماشته‌ای ایستاده بود، کف تالارها را برق انداخته بودند و جای جای روی پله‌ها و گوشه و کنار تالارها را فرش کرده بودند. استاندار لباس راحت ابریشمی تاتارگونه پوشیده بود و سیگار می‌کشید و در استکان کمر باریک، چای می خورد. لپو بود و سرخ و سفید. بینی اش به سیب‌زمینی می‌ماند. روی پیشانی و کلهٔ طاسش چند برآمدگی داشت. پای چشمش چروک خورده بود.

ــ روز به خیر شاهزادهٔ عزیز! عذر می خواهم که با لباس خانه از شما پذیرایی می‌کنم. حالم امروز خوب نبود. عجیب است که راه گم کرده‌اید و به این شهر پرت و دور افتاده آمده‌اید.

ــ همراه کاروان تبعیدیان تا اینجا آمده‌ام. زنی در این کاروان هست که به سرنوشتش علاقه‌مندم. حالا هم آمده‌ام به‌خاطر او خواهشی از شما بکنم و استدعای دیگری هم دارم.

استاندار جرعه‌ای چای نوشید و پکی به سیگار زد ولی نگاهش را از نخلیدف بر نداشت. از آن نظامیانی بود که آن اوایل خیال می‌کرد می شود وظایف دولتی را با افکار آزادیخواهانه و انساندوستانه پیوند داد؛ ولی چون آدم خوب و عاقلی بود خیلی زود متوجه شد که این دو چیز با هم جوش نمی خورند

و برای اینکه چنین تضادی روحش را آزار ندهد، به مشروب پناه برد و سی و پنج سال بود که الکلی شده بود. برایش فرق نداشت که چه جور مشروبی می‌خورد؛ همینقدر دلش می‌خواست که در حال مستی باشد. برای زنده بودن به مشروب نیاز داشت. هر روز از غروب به بعد مست بود و چنان به مستی عادت کرده بود که حتی در آن حال حواسش جمع بود. حرف بی‌ربط نمی‌زد و کار بیهوده نمی‌کرد. البته اگر از دستش در می‌رفت و حرف بی‌ربطی هم می‌زد، شنوندگان مقام برجستهٔ او را در نظر می‌گرفتند و یاوه‌گویی او را به حساب شوخ‌طبعی‌اش می‌گذاشتند. و حالا صبح بود و حال جناب استاندار سر جا بود. حرفهای نخلیدف را خوب می‌فهمید و روی آن فکر می‌کرد. ورد زبانش گاهی این مثل معروف بود که «هم مست است و هم هوشیار. هم این خوبی را دارد و هم آن خوبی را!» و گویا با این مثل وصف حال خودش را می‌گفت.

مقامات بالا از الکلی بودنش خبر داشتند ولی چون تحصیلات خوبی داشت و کاری و کاردان و باهوش بود و قیافه و شکلش ریاست‌مآب بود، مسئولیت مهم استانداری این بخش از سیبری را به عهده‌اش گذاشته بودند.

شاهزاده برای او شرح داد که ماسلوا را از قدیم می‌شناخته، بی‌گناه محکومش کرده‌اند و از امپراتور تقاضای عفوش را کرده است.

ژنرال دستش را روی میز دراز کرد و با انگشتهای کوتاهش زنگ اخبار را فشرد. پیشخدمتی وارد شد.

ــ ببینید آنا واسیلونا آماده شده‌اند یا هنوز کار دارند؟ و باز هم چای بیار!

نخلیدف دنبالهٔ داستان خود را گرفت:

ــ از پترزبورگ خبر داده‌اند که در همین ماه دربارهٔ عفو ماسلوا تصمیم می‌گیرند. استدعا می‌کنم اگر امکان دارد ترتیبی بدهید که زندانی را همینجا نگه دارند تا دستور عفو برسد.

استاندار چیزی نگفت. نخلیدف به مطلب بعدی پرداخت. وقتی از زندانیان سیاسی نام برد، ژنرال از جا تکان خورد.

ــ عجب! عجب!

ــ این زندانی سیاسی خیلی حالش بد است. در حال مرگ است. امکان دارد همینجا در بیمارستان بستری شود؟... زنی هم از رفقای او می‌خواهد پیش او بماند.

ــ این زن چه نسبتی با او دارد؟

ــ حاضر است با او عروسی کند و اگر اجازه بدهند پیش او بماند.

ژنرال کتاب مجموعهٔ قوانین و مقررات را از روی میز برداشت. انگشتش را تر کرد و ورق زد تا صفحه دلخواه را پیدا کرد.

ــ این زن به چه مجازاتی محکوم شده؟

ــ زندان با اعمال شاقه.

ــ با این ترتیب با ازدواج هم مشکل حل نمی‌شود؛ حتی اگر این خانم زن یک مرد آزاد هم بشود وضعش فرقی نمی‌کند. حالا باید دید کدامیک از این دو مجازاتشان سنگین‌تر است؟

ــ هردو به اعمال شاقه محکوم شده‌اند.

استاندار خندید.

ــ پس هیچکدام به هم حسادت نمی‌کنند! یک جرم و یک نوع محکومیت دارند. آن مرد بیمار است و حالش خیلی بد است. او را به بیمارستان می‌فرستیم و ترتیبی می‌دهیم که خوب به او برسند ولی آن زن اگر ازدواج هم بکند، فایده‌ای ندارد.

استاندار کمی مکث کرد. پیشخدمت آمده بود. خبر داد که خانم دارند قهوه‌شان را میل می‌کنند. ژنرال سری تکان داد و از شاهزاده خواست که اسم هر سه نفر را روی کاغذ بنویسد. شاهزاده نوشت و اجازه خواست که با بیمار ملاقات کند.

ــ قانوناً نمی‌توانید با یک زندانی سیاسی ملاقات کنید. به شما کمال اعتماد را دارم. می‌دانم که شخصیتی هستید مهربان و نیکوکار و می‌خواهید به آنها کمک کنید. راه برای شما باز است. پول دارید، حلال مشکلات دارید. هر دری را می‌توانید باز کنید. در سرزمین پهناوری مثل روسیه همه را نمی‌شود زیر نظر گرفت. در هر گوشه یک تزار وجود دارد؛ من برای خودم یک تزارم.

به صدای بلند خندید و دنبالهٔ حرفش را گرفت.

ــ بله. حتماً تا حالا چندین بار موفق شده‌اید با زندانیان عادی و سیاسی ملاقات کنید. حتی توانسته‌اید وارد زندان بشوید و کنار زندانیان سیاسی و غیر سیاسی بنشینید. پاسبانها و درجه‌دارهای ما حقوق کمی دارند. زن دارند، بچه زیاد دارند و باید نان بخورند و زندگی کنند؛ دست شما را پس نمی‌زنند. اگر من هم جای شما بودم، همین کار را می‌کردم. ولی من که در اینجا نشسته‌ام، مقام و موقعیتی دارم که نمی‌توانم قانون‌شکنی کنم. درست است که من هم انسانم، قلب دارم، دوست دارم مهربان و خوب باشم ولی چه می‌توان کرد؟ من باید اجراکنندهٔ قانون باشم. به من اعتماد کرده‌اند. خوب یا بد باید این اعتماد را محترم بشمارم. این مسئلهٔ ساده‌ای است! حالا برای من از پایتخت بگویید. آنجا چه خبر است؟

ژنرال دلش می‌خواست از اوضاع پایتخت و تازه‌های آنجا بیشتر بداند. دربارهٔ خیلی چیزها از شاهزاده سؤال می‌کرد. و در این پرس و جوها هم می‌خواست صمیمی باشد و هم اهمیت خود را به‌رخ بکشد.

۲۳

استاندار بعد از این حرفها، از جا و مکان او پرسید.

ــ در کدام مهمانخانه هستید؟... حتماً در دیاکف؟... جای بسیار بدی است. بقیه از آن هم بدترند... راستی امروز عصر پیش ما بیایید. انگلیسی می‌دانید؟

ــ بله.

ــ چه خوب شد؛ یک جهانگرد انگلیسی به اینجا آمده و دارد دربارهٔ زندانها و تبعیدگاههای سیبری تحقیق می‌کند. امروز عصر او هم پیش ماست. حتماً بیایید؛ سر ساعت پنج... زن من به وقت خیلی اهمیت می‌دهد. تا آن موقع وضع آن سه نفر هم که اسمشان را به من داده‌اید روشن شده. شاید بشود ترتیبی داد که یک نفر پیش آن بیمار بماند.

نخلیدف از استانداری بیرون آمد و شتابان به پستخانه رفت. ساختمان مرکز پستخانه، سقف گنبدی شکل داشت. کارمندان پشت میزها نشسته بودند. چند نفر نامه‌های رسیده را به دست مردم می‌دادند. کارمندی سرش را کج گرفته، تند تند روی پاکتها مهر می‌زد. شاهزاده پیش کارمندی که نامه‌های رسیده را توزیع می‌کرد، رفت و نام خود را به او گفت. کارمند کمی در کاغذدانهای پهلوی خود نامه‌ها را به‌هم زد و یک بسته درآورد و به دست او داد. چندین نامه و کتاب و آخرین شمارهٔ روزنامه فرانسوی ***La Patrie*** برای او آمده بود. بسته را برداشت و به گوشه‌ای رفت و روی یک نیمکت چوبی

نشست. در میان نامه‌ها پاکت زیبایی بود که با لاک قرمز مهر شده بود. نخلیدف آن را باز کرد. نامه را دوست او سلنین دادیار دیوان کشور نوشته بود و رونوشت یک نامهٔ رسمی پیوست آن بود. یکباره خون به مغز شاهزاده دوید و تپش قلبش تندتر شد. جواب درخواست عفو ماسلوا بود. چه جوابی داده بودند؟ شاید منفی باشد! سلنین با خط شکستهٔ ریزی که به زحمت خوانده می‌شد، چنین نوشته بود:

«دوست عزیز! آخرین دیدار ما اثر عجیبی روی من گذاشت. سنا با نقض حکم ماسلوا موافقت نکرده بود و تو نگران شده بودی. رفتم و پرونده را گرفتم و به دقت مطالعه کردم و فهمیدم که در حق این زن بیعدالتی عجیبی شده است. تنها کمیسیون عفو و بخشودگی می‌توانست لکهٔ این بیعدالتی را پاک کند. تو درخواست عفو را برای کمیسیون فرستاده بودی و من این شانس را داشتم که روی اعضای کمیسیون اثر بگذارم تا عفو ماسلوا را به امضای امپراتور برسانند. عفونامه از طریق استانداری سیبری شرقی برای زندان فرستاده خواهد شد. آرزو دارم این مژده را پیش از دیگران به آگاهی تو رسانده باشم. از دور دست ترا صمیمانه می‌فشارم. دوست تو، سلنین.»

و متن عفونامهٔ پیوست بدین گونه بود:

«دفتر مخصوص اعلیحضرت امپراتور اعلام می‌دارد که درخواست عفو و بخشودگی کاترین ماسلوا که در دادگاه جنایی به تبعید و اعمال شاقه محکوم شده، و به دقت در کمیسیونهای مربوط رسیدگی شده، به شرف عرض ملوکانه رسید. رأی همایونی بر این تعلق گرفت که با درخواست عفو آن زن موافقت شود و اینک اراده عالی اعلیحضرت مبنی بر عفو و بخشودگی کاترین ماسلوا به متصدیان امر ابلاغ می‌گردد که به مورد اجرا گذاشته شود.»

این خبر مهم و شادی‌بخش نخلیدف را به هیجان آورده بود. به این ترتیب، محبت را در حق ماسلوا تمام کرده و اجازهٔ آزادی او را گرفته بود؛ امّا این آزادی، گرفتاریها و مشکلاتی هم درپی داشت. با آزادی ماسلوا

دیگر مانعی برای زناشویی آنها که قولش را داده بود، وجود نداشت؛ حال آن که دیگر شاهزاده برای ازدواج آمادگی روحی نداشت. از آن‌سو روابط سیمونسون با کاتیوشا به صورت تازه‌ای درمی‌آمد. تکلیف آنها چه می‌شد؟ شاهزاده زود این محاسبات را کنار گذاشت و با خود گفت «این چیزها مربوط به بعد است و خودبه‌خود حل خواهد شد. حالا باید رفت و این مژده را به کاتیوشا داد. ساده‌اندیش بود و خیال می‌کرد با رونوشت عفونامه می‌تواند ماسلوا را از زندان بیرون بیاورد.

به درشکه‌ای سوار شد و به زندان مرکزی شهر رفت. استاندار حاضر نشده بود برای ملاقات با زندانیان به او اجازه‌نامهٔ مخصوص بدهد ولی او به تجربه دریافته بود که با زیردستها و کارمندان عادی راحت‌تر می‌توان کنار آمد و هر کاری از پایین زودتر به نتیجه می‌رسد تا از بالا. به فکر افتاده بود شانس خود را امتحان کند و مژده آزادی را به کاتیوشا بدهد. از حال کریلتسف جویا شود و به ماریا پاولونا خبر بدهد که کار او به اشکال برخورده است.

رئیس زندان فربه و درشت‌اندام بود. پایه‌های زلفش تا نزدیک چانهٔ او پایین آمده بود. شاهزاده را به سردی پذیرفت و به صراحت گفت که بی اجازه‌نامه مقامات بالا اجازهٔ ملاقات به کسی نخواهد داد و هرچه نخلیدف اصرار کرد و گفت که حتی درپایتخت بارها به ملاقات زندانیان رفته، ولی او زیر بار نرفت.

ــ من این اجازه را نمی‌دهم. آقایانی که ازپایتخت می‌آیند خیال می‌کنند در اینجا می‌شود نظم و مقرّرات را به‌هم ریخت. خیر آقا! ما قانون و مقرّرات را خوب بلدیم و حاضر به قانون‌شکنی نیستیم.

رونوشت عفونامه هم برای رئیس زندان اهمیت نداشت و گفت تا وقتی عفونامه رسماً ابلاغ نشود فایده ندارد. به اصرار زیاد شاهزاده قول داد موافقت کمیسیون عفو و بخشودگی را به ماسلوا خبر بدهد. دربارهٔ کریلتسف هم حاضر نشد اطلاعی به او بدهد. حتی گفت که شخصی را به این نام نمی‌شناسد.

و این سختگیری دلیل دیگری داشت؛ از چند روز پیش بیماری واگیردار تیفوس به جان زندانیها افتاده بود و کشتار کرده بود. درشکه‌چی در بازگشت آخرین شایعات را برای نخلیدف تعریف کرد:

ــ می‌گویند بیماری بدی آمده و عدّه‌ای از زندانیها را کشته. اسم این بیماری را بلد نیستم ولی همین‌قدر می‌دانم روزی ده بیست تا از زندانیها را به قبرستان می‌برند.

۲۴

نخلیدف که در زندان همهٔ تیرهایش به سنگ خورده بود، به دفتر استانداری رفت تا ببیند که نامهٔ عفو به آنجا رسیده یا نه؟ در آنجا معلوم شد که هنوز این نامه نرسیده است. به مهمانخانه برگشت و نامه‌ای برای سلنین و نامهٔ دیگری برای وکیل خود فانارین نوشت که دنبال کار ماسلوا باشند. به ساعت نگاه کرد. وقت رفتن به خانهٔ استاندار بود.

در راه باز از خود می‌پرسید: کاتیوشا پس از آزادی چه خواهد کرد؟ به کجا خواهد رفت؟ سیمونسون چه خواهد کرد؟ این ماجرا در مناسباتشان چه اثری خواهد گذاشت؟ گویا کسی در گوش او می‌گفت:

ـــ این چیزها به خودی خود درست خواهد شد؛ خیالبافی را کنار بگذار.

و هنگامی که به خانهٔ استاندار رسید، این خیالبافیها را از ذهن خود جارو کرده بود. در خانهٔ استاندار همه چیز خوب بود. محیط بسیار صمیمی بود. مشروب و غذای عالی بود و شاهزاده که چند ماه از چنین فضایی دور مانده بود، از همه چیز لذت می‌برد.

کدبانوی خانه که در هنگام جوانی مدتی از وابستگان دربار نیکلای اول، و از خانمهای سرشناس و با فرهنگ پترزبورگ بود، فرانسه را به روانی و روسی را به درستی حرف می‌زد. خیلی صاف راه می‌رفت و آرنجش را در هرحال به پهلوی خود می‌چسباند. با شوهرش رفتاری متین و محترمانه داشت، که با نوعی دلسوزی آمیخته بود. با دیگران هم مهربان و صمیمی بود و ذوق و

شخصیت هرکس را از نظر دور نمی داشت. نخلیدف را با احترام پذیرفت و گفت که دلیل آمدن شما را همراه کاروان تبعیدیان می فهمم و احساسات پاک شما را، که یک مرد استثنایی هستید، می ستایم.

این سخنان شیرین و محیط صمیمی باعث شد که شاهزاده نگرانیها و خیالات عذاب‌آور را کنار بگذارد و خود را به زیبایی و ظرافت آن فضا بسپارد. همه چیز خوب بود؛ همه تربیت شده و با فرهنگ بودند، حرفها خوب بود، غذا خوب بود و مشروب خوب بود. پنداری پس از چند ماه از خواب بیدار می شد و چشم به فضایی می دوخت که با آن انس گرفته بود.

جمع خوبی بود؛ دختر استاندار و شوهرش، آجودان او، جهانگرد انگلیسی، و جوانی که ثروتمند بود و معدن طلا داشت و فرماندار یکی از شهرهای دوردست سیبری بود و تازه از راه رسیده بود. همه چیز خوب و خوش آمدنی بود. جهانگرد انگلیسی قوی هیکل بود و سرخ و سفید؛ فرانسه را بسیار بد حرف می زد. جهاندیده بود و به زبان مادری اش، به زیبایی و فصاحت دربارهٔ آمریکا و ژاپن و هندوستان و سیبری حکایتها می‌گفت.

جوانی که معدن طلا داشت، از تبار دهقانان بود، لباسش دوخت لندن بود، دکمه های سر آستینش از الماس بود. می‌گفتند کتابخانه ای دارد که دیدنی است. گشاده‌دست بود و به انجمنهای نیکوکاری کمک مالی بسیار می‌کرد. به مُد روز اروپاییان افکار لیبرال‌مآبانه را پذیرفته بود. بازرگانی بود خوب و با جرأت. نخلیدف از او خوشش آمده بود. آدم تازه‌ای بود. فرهنگ و تمدن اروپای غربی را با سلامت، و خودساختگی دهقانی پیوند داده بود.

فرمانداری که از یک شهر دوردست آمده بود، همان رئیس اداره ای بود که نخلیدف داستانش را در پترزبورگ شنیده بود و بعد از آن ماجرای ناگفتنی او را به دوردست فرستاده بودند؛ مردی بود با ذوق و آزاده، موی سرش ریخته بود، چشم های آبی مهربانی داشت. به مهربانی لبخند می زد و ژنرال استاندار به او احترام می‌گذاشت؛ زیرا او در میان فرمانداران آن منطقه تنها کسی بود

که رشوه نمی‌گرفت. کدبانوی خانه نیز که از شیفتگان موسیقی بود، به او احترام می‌گذاشت؛ زیرا او نیز از عشاق موسیقی بود و پیانو را خوب می زد و بارها دو نفره پشت پیانو نشسته و با چهار دست آهنگی را نواخته بودند. شاهزاده هم او را پسندیده بود. امّا داماد استاندار از همه مهربانتر بود. سرحال و شاداب بود و به همهٔ مهمانان می رسید و محبت می‌کرد.

دختر استاندار چندان زیبا نبود، ولی ساده و مهربان بود و زندگی خودش را وقف دو کودک خود کرده بود. شوهر او در دانشگاه مسکو درس خوانده بود، فروتن و باهوش بود، به لیبرال‌ها تمایل داشت. دربارهٔ نژادها و قبیله‌های گوناگون سرزمین سیبری تحقیق می‌کرد و می خواست راهی پیدا کند که از نابودی نژادهای رو به زوال سیبری جلوگیری شود.

همه چیز خوب پیش می رفت. همه از دیدار شاهزاده که در میان آنها چهرهٔ تازه‌ای بود، احساس شادی می‌کردند. استاندار لباس ژنرالی پوشیده بود، صلیب سفید کوچکی به یخهٔ خود زده بود. با نخلیدف چنان برخورد کرد که پنداری از دوستان قدیمی اوست و از همه مهمانان دعوت کرد که پیش از شام ودکا بخورند. نخلیدف در این فرصت برای او شرح داد که با درخواست عفو زنی که درباره‌اش حرف زده بودند موافقت شده، و خواهش کرد که برای دیدار او در زندان اجازه‌نامه‌ای بنویسد.

ژنرال که با طرح این مسائل در آن مهمانی چندان موافق نبود، جوابی نگفت و به زبان فرانسه جهانگرد انگلیسی را به نوشیدن ودکا فرا خواند. جهانگرد کمی ودکا خورد و شرح داد که آن روز به دیدن کلیسا و کارخانه رفته و دوست دارد زندان مرکزی شهر را هم ببیند.

ژنرال به نخلیدف اشاره‌ای کرد و گفت دیگر از این بهتر نمی شود. می توانید با هم به زندان بروید. و به آجودانش دستور داد که اجازه‌نامه‌ای برای آنها بنویسد. شاهزاده از جهانگرد پرسید که چه وقت را برای رفتن به زندان بیشتر دوست دارد؟

ـــ بیشتر دوست دارم شب بروم؛ چون در این موقع هیچ چیز ساختگی نیست و می‌شود زندان را آنطور که واقعاً هست دید.

ژنرال که سرش گرم شده بود، آنها را تشویق می‌کرد.

ـــ نقشهٔ بسیار خوبی دارید. تا حال چندین گزارش دربارهٔ زندانها برای مرکز فرستاده‌ام؛ هیچ کس گوشش بدهکار نیست. وقتی حقایق در روزنامه‌های خارجی نوشته شود، مجبور می‌شوند توجه کنند.

ژنرال همه را به‌طرف میز غذا برد و کدبانوی خانه جای هرکس را معین کرده بود. نخلیدف میان آن خانم و جهانگرد انگلیسی نشسته بود و روبروی دخترژنرال و آن رئیس اداره دیروز و فرماندار امروز که داستانش شنیدنی بود!

صحبت از هندوستان و سیاست انگلستان در آنجا شروع شد و به سیبری کشید. ژنرال از فساد و وظیفه نشناسی مأموران دولت در سیبری انتقاد می‌کرد. و نخلیدف به شنیدن اینگونه مطالب علاقه نداشت.

بعد از غذا نوبت قهوه بود. به تالار دیگری رفتند. در اینجا بحث جالبی بین جهانگرد و ژنرال در اطراف سیاست گلادستون نخست‌وزیر انگلستان در گرفت، که به نظر نخلیدف هردو خوب صحبت می‌کردند و بیش و کم از قضایا مطلع بودند. شاهزاده عالم خوبی داشت. غذا و مشروب بسیار خوبی خورده بود، حرفهای خوبی شنیده بود و حالا در یک نیمکت بسیار راحت لمیده بود و قهوه می‌خورد و از مصاحبت یک عده آدم فهمیده و برجسته لذت می‌برد. و لذت او وقتی به اوج رسید که کدبانوی خانه از رئیس اداره دیروز و فرماندار امروز دعوت کرد که با یکدیگر پشت پیانو بنشینند و چهار دستی سمفونی پنجم بتهوون را اجرا کنند و چقدر خوب اجرا کردند. شاهزاده موسیقی‌شناس بود و به ریزه‌کاریهای این سمفونی وارد بود و می‌فهمید که چقدر خوب اجرا می‌کنند، بخصوص وقتی به بخش آندانت* سمفونی رسیدند قدرتشان بیشتر آشکار شد.

* andant ملایم و روان.

شاهزاده آمادهٔ رفتن شده بود. دختر ژنرال نزدیک آمد و گفت که دلتان می‌خواهد بچه‌های مرا ببینید؟ خانم ژنرال خندید.

ــ دختر من خیال می‌کند همه دوست دارند بچه‌هایش را ببینند. تا آنجا که من شاهزاده را شناخته‌ام علاقه‌ای به این چیزها ندارند.

ــ برعکس، خیلی هم خوشحال می‌شوم که خانم لطف کنند و بچه‌ها را به من نشان بدهند.

احساسات مادرانهٔ دختر ژنرال او را متأثر کرده بود. ژنرال سر میز قمار رفت، که صاحب معدن طلا و فرماندار موسیقی‌دوست و آجودانش دور هم نشسته بودند.

ــ حالا باید نشست و یک کار حسابی کرد!

شاهزاده همراه دختر ژنرال به آپارتمان او رفت و وارد خوابگاه بچه‌ها شد که فرش سفیدی داشت و چراغی با آباژور تیره رنگ بالای دو تختخواب کوچک روشن بود. للهٔ بچه‌ها که زنی بود سیبریایی با چهره‌ای مهربان میان دو تخت نشسته بود. بلند شد و سلام کرد. مادر خم شد و توری را از روی تخت اول کنار زد. دخترکی که موهای حلقه‌دارش روی بالش او پخش شده بود، در خواب ناز فرو رفته بود.

ــ این کاتیاست.

لباس راه راه آبی پوشیده بود و یک پای سفید و قشنگش از لحاف بیرون زده بود.

ــ چقدر خوشگل است؛ چند سال دارد؟

ــ دو سال.

ــ و این یکی هم واسیوک است. پدربزرگش او را واسیوک صدا می‌زند. خیلی شکل مردم سیبری است.

ــ چه پسر قشنگی است.

ــ پس شما خوشتان آمده؟ به نظر شما قشنگ است؟

مادر از تعریف او خوشش آمده بود و شاهزاده یک باره آن مناظر هول‌آور را پیش چشم آورد: زنجیرها و سرهای تراشیده و شلاق زدنها و آنهمه سنگدلی را... به یاد کریلتسف افتاد که در حال مرگ بود. کاتیوشا و گذشته‌اش را به یاد آورد و آرزو کرد که زندگی فقط یک رو داشته باشد و آن هم زیبایی و ظرافت باشد و این زیبایی و ظرافت برای همه باشد.

از بچه‌ها مؤدبانه تعریف کرد. مادر تک تک کلمات او را به ذهن می‌سپرد. وقتی به تالار بازگشت، جهانگرد انگلیسی منتظر او بود که با هم شبانه به زندان بروند.

در بیرون هوا یک باره سرد شده بود. برف ریزی می‌بارید و در کوچه‌ها و بر بامها می‌نشست، و بر پلکانها و درشکه‌ها و گردهٔ اسبها. جهانگرد انگلیسی تنها نبود؛ همراهانی داشت. آنها با یک درشکه حرکت کردند و شاهزاده با درشکهٔ دیگری از پشت سرشان حرکت کرد. اسبها به زحمت، در برف پیش می‌رفتند. نخلیدف در این فکر بود که باید وظیفهٔ انسانی خود را به انجام برساند و ناراحتیها را بپذیرد.

۲۵

برف پردهٔ پاکیزه و سفیدفامی روی همه چیز کشیده بود. بامها سفید شده بود. ساختمان زندان در این شب برفی شوم‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. بالای در فانوسی روشن کرده بودند و روشنایی فانوسها از پنجره‌ها به بیرون می‌تافت.

رئیس سختگیر زندان وقتی اجازه‌نامه‌ها را در دست شاهزاده و جهانگرد انگلیسی دید، جا خورد. خودش را جمع و جور کرد و آنها را به دفتر خود برد. به درخواست نخلیدف، کسی را فرستاد که ماسلوا را بیاورد و رو بروی جهانگرد انگلیسی نشست و گفت که آماده است تا به سؤالات او جواب بدهد.

نخلیدف در این میان مترجم بود. جهانگرد سؤالات دقیقی می‌کرد: این زندان گنجایش چند نفر را دارد؛ فعلاً چند نفر زندانی دارد؟ چند مرد؟ چند زن؟ چند بچه؟ چند نفر بیمار هستند و چند نفر از بستگان زندانیان با آنها زندگی می‌کنند؟

نخلیدف از ترجمهٔ این مطالب به حقایق عجیبی پی می‌برد. به هیجان آمده بود. هنوز سؤال و جوابها تمام نشده بود که صدای پایی شنید. در باز شد. ماسلوا با روسری و لباس زندانیان پشت سر نگهبان ایستاده بود. شاهزاده نگاهش را به او دوخته بود. پنداری فکر او را می‌خواند: «من انسانم، می‌خواهم زندگی کنم، شوهر داشته باشم، بچه داشته باشم و مثل همهٔ

آدمهای عادی باشم!»

از جا بلند شد و جلو رفت. می خواست از احساسش باخبر شود. نگاه او تند و دشمنانه بود. مثل اوّلین روز ملاقاتشان بود که به او تاخته بود. رنگ به صورت نداشت و با انگشتانش روسری اش را پس و پیش می برد.

ــ خبر دارید که با درخواست عفوتان موافقت شده؟

ــ بله. به من خبر دادند.

ــ همین چند روزه حکم ابلاغ می شود؛ آزاد می شوید. هرجور که دلتان می خواهد زندگی می‌کنید... باید تصمیم بگیرید که...

میان حرف او دوید.

ــ تصمیم خود را گرفته ام؛ هرجا که سیمونسون برود همراهش می روم.

با آن که احساساتی شده بود، شمرده و درست حرف می زد.

ــ پس دیگر تردید ندارید؟

ــ اگر او بخواهد دنبالش می روم و با او می مانم و... و خیلی هم خوشحالم.

نخلیدف در فکر بود: «یا واقعاً سیمونسون را دوست دارد و می خواهد همراه او برود یا برعکس، از ته دل مرا دوست دارد و برای اینکه از قید تعهد آزادم کند، این تصمیم را گرفته است.» و شرمآلوده از او پرسید:

ــ دوستش دارید؟

ــ دوست داشتن و دوست نداشتن برای من قدیمی شده است؛ فقط می دانم که آدم خوبی است.

ــ آدمی است خوب و قابل احترام... ولی من...

باز میان حرف او دوید. می خواست نگذارد که شاهزاده حاشیه برود و از مطالب دقیقتر چیزی بگوید.

ــ دیمیتری ایوانویچ! مرا ببخشید که به میل شما رفتار نمی‌کنم؛ سرنوشت من این است. شما هم باید زندگی کنید و دنبال سرنوشت خودتان

بروید.

چشمان سیاهش مثل همیشه کمی تاب داشت. آنقدر آهسته حرف می زد که پنداری با خودش حرف می زند و حرفهای دل خود را می زند؛ ولی شاهزاده جور دیگری فکر می‌کرد. گویا متأسف بود که کاتیوشا را از دست داده است.

ــ انتظار این را نداشتم.

ــ این جور بهتر است. از این به‌بعد راحت زندگی می‌کنید و این‌قدر خودتان را عذاب نمی دهید. در این مدت خیلی اذیّت شدید.

ــ اذیّت نشدم؛ از ته دل با شما بودم و حالا هم دلم می خواهد به این کار ادامه بدهم.

ــ «ما» باید فکر زندگی خودمان باشیم. «ما» باید روی پای خودمان بایستیم. از محبتهای شما قلباً ممنونم.

«ما» را به گونه‌ای می‌گفت که شاهزاده معنی اش را درست بفهمد. باز هم می خواست چیزهایی بگوید ولی صدایش به لرزش افتاد و اشک به چشمانش نشست.

ــ کاتیوشا! از تشکر حرفی نزنید؛ بین ما این حسابها نبود.

ــ خداوند خودش حساب همه را خواهد کرد!

ــ شما زن فوق العاده‌ای هستید.

ــ من؟ من و فوق العاده بودن؟

جهانگرد انگلیسی صدایش درآمده بود:

ــ *Are you ready?* *

ــ *Directly* **

حال کریلتسف را پرسید. ماسلوا شرح داد که وقتی به اینجا رسیدند، آنقدر حالش خطرناک بود که او را به بیمارستان بردند. به ماریا پاولونا هم اجازه ندادند برای پرستاری پهلوی او بماند.

* حاضرید؟ ** همین الان.

کاتیوشا که می دید جهانگرد انگلیسی منتظر شاهزاده است، خداحافظی کرد.

ــ کاتیوشا! من خداحافظی نمی‌کنم؛ باز همدیگر را خواهیم دید.

ماسلوا زیر لب گفت: مرا ببخشید!... و از در بیرون رفت.

شاهزاده حس می‌کرد که ماسلوا او را دوست دارد و به‌خاطر خوشبختی او به سیمونسون روی آورده است. و از این جدایی رنج می برد.

جهانگرد انگلیسی در دفتر خود چیزهایی یادداشت می‌کرد. نخلیدف برای اینکه او را به حال خود بگذارد روی نیمکتی نشست. خستگی عجیبی حس می‌کرد. خستگی او از این سفر طولانی و پرزحمت نبود؛ از همه چیز خسته شده بود؛ از زندگی خسته شده بود. به دستهٔ صندلی تکیه داد و چشمانش را بست؛ گویی به خواب مرگ فرو رفته بود.

رئیس زندان او را صدا زد:

ــ همه چیز آماده است؛ برویم و از زندان بازدید کنیم.

جهانگرد انگلیسی دفتر یادداشتهایش را بست و دنبال رئیس زندان به راه افتاد. نخلیدف بی اعتنا به همه چیز، بی اراده دنبال آنها رفت.

۲۶

بوی گند تهوع‌آوری در راهروهای زندان پراکنده شده بود. دو نفر پهلوی هم ایستاده بودند و به دیوار ادرار می‌کردند. رئیس زندان از جلو و جهانگرد و شاهزاده پشت سر او از راهروها گذشتند و به اوّلین خوابگاه محکومان به اعمال شاقه رسیدند. هفتاد نفر در این خوابگاه روی تخت چوبینی پهلوی هم دراز کشیده بودند. به محض اینکه صدای باز شدن در را شنیدند، از جا پریدند و به فرمان رئیس کنار هم خبردار ایستادند. صدای زنجیرها درهم افتاده بود. سرهای تراشیده‌شان زیر نور فانوسها برق می‌زد. فقط دو نفر از جا بلند نشدند؛ یکی پیر بود و دیگری جوان، و از شدت تب می‌سوختند.

جهانگرد پرسید که این جوان از کی بیمار شده؟ رئیس زندان گفت، از امروز صبح. پیرمرد درد شکم داشت وچون بیمارستان جانداشت او را به همان حال گذاشته بودند. جهانگرد ناراحت شد و سرش را تکان داد و از رئیس زندان اجازه خواست برای زندانیان سخنی بگوید و نخلیدف مطالب او را ترجمه کند؛ زیرا وظیفهٔ خود می‌دانست که در این بازدیدها به ارشاد و راهنمائی زندانیان بپردازد.

شاهزاده سخنان او را بدین‌گونه ترجمه کرد که مسیح به فکر آنها بوده، دوستشان داشته و به‌خاطر آنها بالای دار رفته است و اگر آنها به مسیح و گفته‌های او معتقد باشند، نجات پیدا خواهند کرد.

ــ به آنها بگویید که در این کتاب چیزهایی نوشته شده که به کار همه

می خورد و برای همه سودمند است. و پرسید که چند نفر سواد خواندن دارند؟ بیست نفر دست بلند کردند. جهانگرد چند کتاب عهد جدید درآورد که به آنها بدهد؛ ده‌ها دست خشن و نیرومند با ناخنهای چرک و سیاه جلو آمد که کتابها را بگیرد. هرکس دست دیگری را پس می زد. جهانگرد دو کتاب به آنها داد و به خوابگاه بعدی رفت و باز همین صحنه تکرار شد. باز همان هوای دم کرده و سنگین و بدبو و باز همان تصویرهای مسیح و مریم که به دیوار آویخته بود. و باز ظرف ادرار که سمت چپ خوابگاه بود و باز زندانیان خفته از جا پریدند و خبردار ایستادند. در اینجا بیماران سه نفر بودند. دو نفرشان توانستند نیم‌خیز شوند، نفر سوم حتی قدرت نداشت، چشمش را باز کند. جهانگرد چیزهایی گفت و شاهزاده پند و موعظه اش را ترجمه کرد.

در خوابگاه سوّم صدای داد و بیداد می آمد. به فرمان رئیس همه خبردار ایستادند جز دو بیمار؛ و آن دو نفر که یکدیگر را به قصد کُشت می زدند، یکی ریش رقیب را می‌کشید، و دیگری موهای طرف را درچنگ داشت. رئیس جلو رفت و به آنها نهیب زد. یکدیگر را رها کردند. یکی از آنها خون از دماغش می چکید و با آستین دماغش را پاک می‌کرد. رئیس ارشد خوابگاه را صدا زد. جوان خوش قیافه و قوی هیکلی پیش آمد.

ــ قربان! هرچه کردیم، نتوانستیم جلوشان را بگیریم.

رئیس ابروهایش را درهم کشید.

ــ خودم حسابشان را می رسم.

جهانگرد پرسید:

ــ *What did they fight for?* *

نخلیدف از رئیس پرسید علت دعوایشان چه بوده؟

ــ یکی شان مچ پیچ آن یکی را پاره کرده؛ دعوا از همینجا شروع شده.

جهانگرد از شاهزاده خواست که مطالبش را برای زندانیان ترجمه کند.

* برای چه دعوا می‌کردند؟

ــ به این انجیل نگاه کنید. در این کتاب همه چیز هست. شما سر یک مچ پیچ با هم دعوا می‌کنید؛ همدیگر را کتک می زنید. می دانید مسیح که به خاطر شما بالای دار رفته، چه جور از خودش دفاع می‌کرد؟ به من بگویید اگر کسی به این طرف صورت شما سیلی زد چه کار می‌کنید؟

یکی به مسخرگی گفت:

ــ اگر کسی به ما سیلی زد شکایت می‌کنیم تا رئیس زندان دستور رسیدگی بدهد!

و دیگری گفت:

ــ اگر کسی به ما سیلی زد، چنان سیلی محکمی به او می زنیم که خون از دماغش راه بیفتد و دیگر جرأت نکند به کسی سیلی بزند.

همه خندیدند و پیدا بود حرف او به دلشان نشسته است. نخلیدف همه را برای جهانگرد ترجمه کرد.

ــ قانون مسیح درست برعکس است؛ می‌گوید اگر کسی به این طرف صورت شما سیلی زد آن طرف را جلو بیاورید!

و خود او مثل یک هنرپیشه قانون مسیح را به زندانیان نشان داد. شوخی و مسخرگی شروع شد. هرکس چیزی می‌گفت.

ــ اگر نامردی کرد و سیلی دوّم را محکم‌تر زد، چه باید کرد؟

ــ بچه ها! بیایید سیلی بازی در بیاریم. کی حاضر است سیلی مرا بخورد و آن طرف صورتش را جلو بیاورد؟

همه می خندیدند. حتی بیمارها به خنده افتاده بودند. و آن کسی که کتک خورده بود و خون از دماغش جاری بود، می خندید. جهانگرد برای آنها توضیح داد که تا ایمان نداشته باشند، خیلی چیزها به نظرشان مضحک و عجیب می آید ولی اگر ایمان بیاورند مغز و جوهر این دستورها را می فهمند. و از زندانیها پرسید:

ــ مشروب می خورید؟

ـــ مشروب بیار تا ببینیم کی بهتر از ما می خورد؟

و باز خنده و مسخرگی شروع شد. در خوابگـاه بعدی چـهار بـیمار بود. جهانگرد پرسید که چرا بیماران را در یک جا جمع نمی‌کنند؟ رئیس می‌گفت که لازم نیست؛ این بـیماریها واگـیردار نیست. پزشک هم مرتباً می آید و همه را معاینه می‌کند. یکی از زندانیان فریاد کشید:

ـــ دو هفته است که نوک دماغ آقای دکتر را ندیده‌ایم.

در خوابگاه بعدی نیز جهانگرد چیزهایی گفت و دو نسخه از عهد جدید را به زندانیان داد و به خوابگاه پنجم رفتند و به خوابگاه ششم و هفتم و...

به زندانیان اعمال شاقه، تبعیدیان، زندانیان سیاسی و خانواده‌هایی که با زندانیان خود زندگی می‌کردند، سر زدند. همه بیمار بودند و گرسنه و بیکاره و درمانده، و مثل حیوانات توی هم چپیده بودند.

جهانگرد خسته شده بود. توانش به آخر رسیده بود. دیگر نه به کسی انجیل می داد و نه موعظه می‌کرد. به هر خوابگاه که می رفت به توضیحات رئیس گوش می داد.* « *All Right* » می‌گفت و بیرون می آمد. شاهزاده نیز دیگر دل و دماغ برایش نمانده بود. دیگر تاب نداشت بیش از این به چهره‌های زرد و خسته و نومید زندانیان نگاه کند.

* بسیار خوب.

۲۷

در یکی از خوابگاهها نخلیدف چشمش به پیرپاره‌پوشی افتاد که آن روز صبح در قایق دیده بود. پیراهن بلند خاکستری پوشیده بود و شلواری به همان رنگ؛ و هر دو پاره بود و از شکافها بدن لاغر و چروک خورده‌اش پیدا بود. پا برهنه روی زمین نشسته بود و کنجکاو و دقیق بازدیدکنندگان را نگاه می‌کرد. رئیس زندان خبردار داد. همه از جا پریدند و کنار هم ایستادند. پیرمرد اعتنایی نکرد. رئیس ابرو درهم کشید و فریاد زد:

ــ بلند شو و خبردار بایست!

پیرپاره‌پوش خندید و مسخره‌اش کرد.

ــ اینها نوکرهای تو هستند؛ من که نوکرت نیستم که جلو تو خبردار بایستم. آن جای داغ چیست که روی پیشانی توست، نکند که داغ بردگی...

رئیس نگذاشت که حرفش را تمام کند. پیش رفت و تهدیدش کرد. نخلیدف میان آنها حایل شد.

ــ او را می‌شناسم؛ به چه جرمی به زندانش آورده‌اند؟

ــ به جرم ولگردی. صد بار به مأموران شهربانی گفته‌ام جا نداریم، ولگردها را پیش ما نفرستید. گوششان بدهکار نیست.

پیرپاره‌پوش به شاهزاده گفت:

ــ پس تو هم ازپیروان دجال* هستی؟ آمده‌ای که بر ضد مسیح تبلیغ

* Antichrist مسیحیان معتقدند که پیش از پایان دنیا و ظهور دوباره مسیح، موجود پلیدی خواهد

کنی؟ می‌بینی که پیروان دجال چه جور مردم را اذیت می‌کنند؟ چه جور آدمها را مثل خوک توی این قفس ریخته‌اند؟ انسان برای کار و زحمت به دنیا آمده. انسان باید زحمت بکشد و با عرق پیشانی نان بخورد. اینها به خوکهای زندانی غذای مفت و مجانی می‌دهند. اینجا خوکدانی است.

جهانگرد کنجکاو شده بود. شاهزاده برای او شرح داد که پیرمرد از رئیس زندان شکایت می‌کند که اینهمه آدم را در اینجا روی هم ریخته است. جهانگرد انگلیسی گفت که از او بپرسد با کسانی که قانون را زیرپا می‌گذارند چه باید کرد؟ پیرپاره‌پوش همینکه اسم قانون را شنید، قیافه‌اش را درهم کشید.

ــ قانون! خیلی مضحک است. دجال و پیروانش همه را می‌چاپند، هستی‌شان را غارت می‌کنند، برای هیچ کس حیثیت و شرف نمی‌گذارند و هرکسی مقابل آنها بایستد به اسم قانون او را می‌گیرند و حسابش را می‌رسند. قانون برای حفظ منافع پیروان جلاد درست شده.

نخلیدف این مطالب را برای جهانگرد ترجمه کرد. خندید و دوباره گفت از او بپرسید که با دزدها و آدمکشها چه باید کرد؟ پیرپاره‌پوش در جواب این سؤال گفت:

ــ بگویید داغ پیروی از جلاد را از پیشانی پاک کند تا بفهمد که دزد و آدمکش واقعی کیست.

جهانگرد خندید و گفت:

*He is Crazy!**

پیرپاره‌پوش به شاهزاده گفت:

ــ وظیفه‌ات را انجام بده، هرکس مسئول کار خویش است؛ فقط خدا می‌داند که چه کسی را باید عفو کرد و چه کسی باید مجازات شود. قضاوت

آمد و بر ضد مسیح و آیین الهی به جنگ و ستیز خواهد پرداخت.

* او دیوانه است.

کار ما نیست.

نخلیدف گیج و متحیر ایستاده بود. پیرپاره‌پوش که آتش خشم از چشمهایش می‌بارید، فریاد کشید.

ــ به چشم خودت دیدی که آن دجالها چه به روز مردم بیچاره می‌آورند. دیگر بس است؛ زودتر از اینجا برو؛ از اینجا دور شو!

جهانگرد در آخر راهرو به اتاقی رسید که درش باز بود و کسی توی آن نبود. وارد آنجا شد، چراغی به دیوار آویزان بود. نورچراغ خیلی ضعیف بود. چند کیسه در گوشه‌ای روی هم انباشته بودند و روی یک سکوی پهن چند نعش کنار هم چیده بودند. آنجا جایگاه مرده‌ها بود. مردهٔ اول پیراهن کتانی پوشیده بود. قد بلندی داشت و ریشی نوک تیز و سرش را تراشیده بودند. دستهایش را که بنفش شده بود، به علامت صلیب روی سینه‌اش گذاشته بودند. پهلوی او نعش پیرزنی بود با پای برهنه وپیراهن خاکستری. صورتش زرد بود وپر ازچین وچروک. نخلیدف که کمی دورتر ایستاده و به نعشها نگاه می‌کرد، در نعش سوّم چیزهای آشنایی دید. جلو رفت وپارچه را از صورت او کنار زد. صورت جذابی داشت. با بینی کشیده وپیشانی سفید و موهای حلقه حلقه؛ کریلتسف بود. نمی‌توانست باور کند. تا روز گذشته با چه حرارت و جوششی حرف می‌زد. چه امیدها داشت وچقدر رنج می‌کشید. حالا آرام و خاموش بود وچقدر زیبا و ظریف بود.

این کریلتسف بود. بقایای وجود مادی او بود. «چرا اینقدر رنج کشید؟ برای چه به‌دنیا آمد؟ وچرا به این آسانی مرد؟» جواب این سؤالات را نمی‌دانست. حس می‌کرد که هیچ چیز جز مرگ وجود ندارد. حس می‌کرد که دارد به زمین می‌افتد.

با جهانگرد انگلیسی حرفی نزد. به رئیس زندان گفت که حالش خوب نیست و به تنهایی احتیاج دارد. از زندان بیرون آمد وپای پیاده به مهمانخانه برگشت

۲۸

خواب به چشم نخلیدف راه نمی‌یافت. مدتی در اتاق راه رفت. در این فکر بود که داستان او و کاتیوشا به پایان رسیده و در این زمینه دیگر کاری از او برنمی‌آید. از این جهت احساس شرم و اندوه می‌کرد. چیزی دیگری هم بود که او را آزار می‌داد؛ داستانی بود که به پایان نرسیده بود و لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذاشت.

این داستان ناتمام رنجی بود که در این چند ماه برده بود. در این چند ماه شاهد چه بدبختیها و محرومیتها بود؛ شاهد چه ظلمها و بیعدالتیها بود. مرد نازنینی چون کریلتسف و صدها نفر دیگر قربانی همین ظلمها بودند. و در این ماجرا کاری از دست او برنمی‌آمد و نمی‌توانست ذرّه‌ای از این بدبختیها بکاهد و جلو چرخش دستگاه ستمکاری را بگیرد.

در عالم خیال صدها و هزاران انسان خرد شده و خوار شده را می‌دید که بازیچهٔ ژنرالها و قضات و رؤسای زندان شده‌اند. پیر پاره‌پوش را به یاد می‌آورد که همه چیز را تجربه کرده بود و به پیشانی بزرگان و صاحبان مقام داغ ننگ می‌زد؛ و همه او را دیوانه می‌پنداشتند و کریلتسف عاصی را به یاد می‌آورد که با دستگاه ظلم در افتاده بود و با آن صورت زیبا و ظریف، در میان نعشها برای همیشه به خواب رفته بود.

و باز از خود می‌پرسید که آیا او دیوانه است که حقایق را می‌بیند و می‌فهمد یا آن‌ها دیوانه‌اند که این چیزها را می‌بینند و همه چیز را بجا و

منطقی می‌شمارند؟ و این بار می‌خواست جواب این سؤال را پیدا کند.

از راه رفتن در اتاق خسته شد. روی نیمکت گوشهٔ اتاق نشست. کتاب انجیل را که جهانگرد انگلیسی به او داده بود از روی میز برداشت. «مگر نمی‌گویند که جواب هر سؤال را باید در این کتاب آسمانی جستجو کرد؟» با این فکر کتاب را بیخودانه باز کرد. فصل هیجدهم انجیل متی جلو چشمانش بود. تک تک آیات را خواند:

۱ــ در این هنگام پیروان مسیح پیش آمدند و پرسیدند در ملکوت آسمانها چه کسی از همه بزرگتر است؟

۲ــ عیسی کودکی را صدا زد و میان جمعش آورد و گفت:

۳ــ حقیقت را به شما می‌گویم: تا وقتی، به‌سان کودکی پاک نشوید به آسمان راه نخواهید یافت.

۴ــ و هرکس مانند این کودک خود را کوچک بشمارد در آسمان از همه بزرگتر است.

این آیات او را به یاد محرومانی انداخت که در زندان خواری می‌کشند و آزار می‌بینند و احساس کرد که در طول عمر گاهی بافروتنی و ناچیز شمردن خویش به آرامش و شادی دست یافته است. دلش آرام گرفت و آیات بعد را خواند:

۵ــ و هرکه به نام من چنین کودکی را بپذیرد، چنان است که مرا پذیرفته است.

۶ــ و هرکه این کودکان را، که از دوستداران منند، آزار دهد، چه بهتر که سنگ آسیابی به گردنش بیاویزند و به دریایش دراندازند.

دقیقتر شد. به نظر او، در عبارت «هرکه به نام من چنین کودکی را بپذیرد.» به دلش نمی‌نشست. «به نام من» در اینجا چه معنایی داشت؟ «سنگ آسیابی به گردنش بیاویزند و به دریایش دراندازند.» به نظرش درست و دقیق نمی‌آمد. در این جمله‌ها چیزهایی ناهم‌آهنگ بود. انجیل را بارها

خوانده بود و هر بار این چیزهای نامفهوم و این ناهم‌آهنگیها مأیوس و افسرده‌اش کرده بود. آیات هفتم و هشتم و نهم و دهم دربارهٔ مجازات این جهانی کسانی بود که به دیگران آزار می‌رسانند و مجازات آن جهانی که در آتش جهنم خواهند سوخت و از کودکانی سخن می‌گفت که همراه فرشتگان به ملکوت چشم دوخته‌اند و باز این مطالب منسجم نمی‌نمود و عیبی در آن بود. بقیهٔ آیات را خواند:

۱۱ــ انسان برای رهایی گمشدگان به جهان آمده است.

۱۲ــ به یاد آورید کسی را که صد گوسفند دارد و یکی از آن میان گم می‌شود. نود و نه گوسفند را به حال خود رها می‌کند و به جستجوی گمشده به کوه و کمر می‌شتابد.

۱۳ــ گوسفند گمشده را می‌یابد و به گله باز می‌آورد و برای این باز یافته، بیش از آن نود و نه گوسفندی که گم شده بودند، شادی می‌کند.

۱۴ــ خداوند شما نیز، که در آسمانهاست، به گم شدن یکی از این کودکان رضا نمی‌دهد.

و شاهزاده در اندیشه بود که گم شدن و به تباهی کشیدن افراد خواست خداوند نیست. پس چرا صدها و هزاران نفر به تباهی و نیستی کشیده می‌شوند و راهی برای رهایی آنان نیست؟

۲۱ــ در آن هنگام پطرس پیش آمد و پرسید: اگر کسی در حق من ستم کند، سزاوار است که بیش از هفت بار او را ببخشایم؟

۲۲ــ عیسی فرمود: نه هفت بار، که هفتادها بار، باید بر او ببخشایی.

۲۳ــ که بخشایش الهی آن حکایت را به یاد می‌آورد که پادشاهی فرمان داد که به حساب رعایای او رسیدگی کنند.

۲۴ــ به هنگام حسابرسی به کسی رسیدند که ده هزار قنطار* بدهکار بود.

* پوست گاوی که درون آن را از زر پر کرده باشند. فرهنگ معین

۲۵— و چون چیزی نداشت، پادشاه گفت که باید زن و فرزندان و آنچه دارد بفروشد و قرضش را بپردازد.
۲۶— به خاک افتاد، سجده کرد، و به گریه گفت: پادشاها! مهلتی بده تا فراهم آورم.
۲۷— پادشاه را بر او دل بسوخت و همه را بر او بخشید و رهایش کرد.
۲۸— او در راه یکی از همگنان را دید که چیزی از او به قرض گرفته بود. گریبانش را گرفت که قرضت را بازپس بده.
۲۹— به خاک افتاد و استغاثه کرد و مهلت خواست.
۳۰— مهلتش نداد و به زندانش در انداخت.
۳۱— دوستان خبردار شدند و به رقت آمدند و حکایت او به پادشاه بردند.
۳۲— پادشاه او را فرا خواند و فرمود: ای ستمکار! پیش من استغاثه کردی و بر تو ترحم آوردم.
۳۳— تو نیز باید چنین می‌کردی و به ترحم رهایش می ساختی.

شاهزاده پنداری از اعماق جان خود ندایی می شنید که « این پاسخ آن همه پرسشهاست! » چیز تازه‌ای در او شکفته شده بود. به‌سوی چیز تازه‌ای می رفت. به‌سوی دنیای معنوی و روحانی می رفت. حرفهایی که تا آن هنگام در نظرش بیگانه و متضاد و حتی مضحک می نمود، به‌آسانی بر دلش می نشست و او حقایق را لابلایشان جستجو می‌کرد. پنداری به تنها داروی تمام دردهای انسان دست یافته بود: آدمی باید در برابر خداوند خود را گناهکار بشناسد و این حقیقت را بپذیرد که انسان گناهکار توانایی ارشاد و اصلاح دیگران را ندارد. شاهزاده پی می برد که آن مأموران سنگدل، از قضات گرفته تا پاسبانان زندان اندیشه محالی در سر داشتند؛ می خواستند با مجازات دیگران را اصلاح کنند و بدیها را از وجودشان بزدایند. چگونه یک انسان غرق گناه می تواند دیگری را به راه راست بکشاند؟ چگونه می شود با مجازات جسم

و روح کسی را عوض کرد؟ یک عده آدم طمعکار و نیازمند، تازیانهٔ مجازات به دست گرفته‌اند؛ حال آن که خود تا گلو در گرداب بدیها و پلیدیها فرو رفته‌اند.

در آن آیات پاسخ بسیاری از پرسشها را یافته بود. بویژه در آنجا که مسیح به پطرس می‌فرمود:

«نه هفت بار، بلکه هفتادها بار بر آنان ببخشایی.» مسیح می‌دانست که انسان بی گناه در جهان نیست و گنهکار حق ندارد همنوعان را به قصد اصلاح مجازات کند.

مطلبی بس ساده و بس شگفت‌انگیز بود! شاهزاده تا این هنگام گمان می‌کرد که بعضی از مجازاتها لازم و مفید است و حالا ندای آسمانی را از انجیل می‌شنید و می‌فهمید که راه رهایی انسان در محبت و بخشایش است. امّا مگر می‌شود تبهکاران را کیفر نداد و آزادشان گذاشت؟ جواب این سؤال روشن بود. قرنها بود که تبهکاران را کیفر می‌دادند و این مجازاتها تأثیری نکرده بود؛ از افزایش جنایات نکاسته بود. تبهکاری را به راه راست نیاورده بود. بلکه برعکس تبهکاران با خواری و ذلّت و فشار و آزار خو گرفته بودند و سال به‌سال زیادتر می‌شدند و دستگاه دادگستری گسترش می‌یافت و بازجویان و دادستانها و قضات و زندانیان نیز زیادتر می‌شدند. پس بهتر نبود که از این کار بیهوده و بیرحمانه و غیر انسانی دست بردارند؟ که اگر با وجود اینهمه جرم و جنایت و فساد، جامعهٔ انسانی و نظام اجتماعی پایدار مانده، نه به خاطر محکوم کردن و کیفر دادن مجرمان است، بلکه به آن علت است که هنوز ذرّه‌ای محبت و ترحم در قلب انسانها باقی است.

و به آن امید که انجیل بیشتر راهگشای او باشد، کتاب را از نو خواند و خواند و به موعظه در کوهستان رسید. هروقت این بخش را می‌خواند، منقلب می‌شد و زیبایی کلام و مفاهیم کلی آن در او اثر شاعرانه‌ای می‌گذاشت؛ امّا این بار دقیقتر شد و از لابلای آنهمه نقطه‌های زیبا و مفاهیم کلی، دستورهای

پنجگانه‌ای را پیدا کرد که می‌توانست راهنمای جامعه بشری باشد. پیش از این هر وقت این بخش را می‌خواند، خیال می‌کرد که اجرای این دستورها از عهده هیچ بشری ساخته نیست؛ ولی حالا برعکس می‌دید که این دستورها ساده و روشن و آسان و عملی است و پیروی از آنها بدیها و پلیدیها را از دامان جامعه می‌زداید و انسان را به مقامی که شایستهٔ اوست می‌رساند.

دستورهای پنجگانه بدین گونه است:

۱ــ (انجیل متی آیات ۲۱ تا ۲٦) آدمی نباید همنوع خود را بکشد، آزارش دهد، خوارش کند و او را بندهٔ خود بخواند. و اگر با کسی در افتاد، پیش از آنکه او نماز بگزارد و با خدای خود راز و نیاز کند، از در آشتی درآید.

۲ــ (انجیل متی آیات ۲۷ تا ۳۲) نباید تسلیم هوس شود و حتی از زیبایی زنان بپرهیزد و اگر با یکی از آنان پیوند بست، به او خیانت نکند.

۳ــ (انجیل متی آیات ۳۳ تا ۳۷) نباید به دروغ سوگند بخورد و به کسی وعدهٔ دروغ بدهد.

٤ ــ (انجیل متی آیات ۳۸ تا ٤۸) با آن که قصاص چشم به چشم است، اگر کسی به گونهٔ چپ او سیلی زند گونهٔ راستش را پیش آورد. به دیگران ببخشاید، خواری را تحمل کند و نیازمندان را نومید نکند.

۵ــ (انجیل متی آیات ٤۳ تا ٤۸) کینه‌توز نباشد، به جنگ و ستیز رو نیاورد. همنوعان را دوست بدارد. به یاری آنان بشتابد و در خدمتشان باشد.

نخلیدف شعلهٔ چراغ را ثابت کرد و بی‌حرکت نشست. پیش خود مجسم می‌کرد که اگر آدمی از این سخنان پیروی کند، چه مقام والایی خواهد یافت. روح او از شوق لبریز شده بود. پس از آنهمه بیزاری و نگرانی و عذاب، ناگهان احساس تسلیم و آرامش می‌کرد.

آن شب تا صبح بیدار ماند؛ پنداری انجیل را برای نخستین بار می‌خواند. آن را خواند و خواند و تازه معنی کلماتی را که بارها خوانده و از آن گذشته بود، درمی‌یافت. مثل یک اسفنج نکته‌های سودمند و اصیل و شادی‌انگیز

کتاب را به خود می‌کشید. آنچه می‌خواند با روح او آشنا بود. آنچه سالها به آن اندیشیده بود و سالها در اعماق وجدانش بود و از آن غافل مانده بود، در این کتاب می‌یافت.

احساس می‌کرد که اگر آدمی از این دستورها پیروی کند، به مقامی که شایستهٔ آن است، خواهد رسید و به خوشبختی دست خواهد یافت. به عقیدهٔ او اگر کسی پیرو این افکار باشد، به گناهی دست نخواهد زد که سزاوار کیفر باشد. به چکیدهٔ آموزشهای مسیح دست یافته بود. در حکایت میوه‌چینان باغ، حقایق پیچیده‌ای به زبان ساده بازگو شده بود: کسی باغ پر میوه‌ای داشت. عدّه‌ای را به مزدوری گرفت که میوه‌ها را بچینند. مزدوران به جای این که در فکر وظیفهٔ خود باشند، میوه‌ها را خوردند و باغ را لگدکوب کردند و روز را به شادی و مسخرگی گذراندند چنانکه گویی برای تفریح آمده‌اند و اصل موضوع را به فراموشی سپردند. به گمان شاهزاده ما را نیز به باغ زندگی آورده‌اند که کاری بکنیم و بهره‌ای برگیریم ولی ما به‌جای آن‌که در فکر انجام وظیفهٔ خود باشیم به لگدکوب کردن عمر خود پرداخته‌ایم و جز به تفریح و هوس به چیزی نمی‌اندیشیم؛ حال آنکه دست نیرومندی ما را به این باغ فرستاده، و توقع دارد که از خواست او که همان دستورهای پنجگانه است، پیروی کنیم تا ملکوت آسمانها را به زمین بفرستد و ما را به ژرفای خوشبختی برساند.

باید به جستجوی ملکوت آسمانها و حقیقت آن رفت تا برکت خداوند با ما باشد و مزهٔ سعادت را به ما بچشاند. و ما بی آن‌که از خواست او پیروی کنیم، سعادت را می‌جوییم و نمی‌یابیم.

آن شب برای شاهزاده نخلیدف تولّد دوباره بود. از آن پس راه زندگی‌اش را تغییر نداد ولی به چشم تازه‌ای به دنیا می‌نگریست. آینده نشان خواهد داد که سرانجام دوران جدید زندگی او چه خواهد بود.

تولستوی در هفتاد سالگی رستاخیز را می نویسد. عصاره و عقاید و افکارش را در رمان رستاخیز می ریزد. روی سخن او تنها با مردم روسیه نیست؛ با انسان حرف می زند؛ به بشریت پیام می دهد. تولستوی در اینجا پیامبری است که مرز نمی شناسد. تولستوی پیامبر، تولستوی عصیانگر، تولستوی وسوسه گر دست به یکدیگر می دهند و رستاخیز را می آفرینند.

رستاخیز در دوره ای متولد می شود که تولستوی به پایان یک عمر اندیشه و تجربه خود نزدیک شده و به کمال پختگی رسیده است. آفرینش هنری او در این کتاب در منتهای قدرت خویش است ولی نکته اینجاست که رستاخیز به سرزمین تازه ای در دنیای ادب راه یافته است.

تولستوی در یادداشتهای ۲۳ مارس ۱۸۹۴ خود می نویسد: «یک اثر هنری باید پخش و پراکنده شود، به همه سرایت کند و همه را با خود همراه سازد.» همه گیر شدن و در همه اثر گذاشتن و همه را به دنبال کشیدن، از مشخصات این کتاب است.

نشر دنیای نو

ISBN: 964-8263-34-5 شابک: ۵-۳۴-۸۲۶۳-۹۶۴